

تاریخ طبری

یا
«تاریخ الرسل والملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد سوم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



چاپ سوم ۱۳۶۳

تاریخ طبری

محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۲ هـ ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی)

چاپ دوم: ۱۳۶۲ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانه رشدیه

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار مخصوص شرکت انتشارات اساطیر است

فهرست مطالب

هفت	مقدمه مترجم
۷۹۱	ذکر نسب رسول خدای و بعضی اخبار پدران واجداد وی
۷۹۸	عبدالله پسر عبدالمطلب بود
۸۰۳	عبدالمطلب پسر هاشم بود
۸۰۵	هاشم پسر عبدمناف بود
۸۰۶	عبدمناف پسر قصی بود
۸۱۲	قصی پسر کلاب بود
۸۱۲	کلاب پسر مره بود
۸۱۳	مره پسر کعب بود
۸۱۳	کعب پسر لوی بود
۸۱۳	لوی پسر غالب بود
۸۱۴	غالب پسر فهر بود
۸۱۵	فهر پسر مالک بود
۸۱۷	مالک پسر نضر بود
۸۱۷	نضر پسر کنانه بود
۸۱۷	کنانه پسر خزیمه بود
۸۱۸	خزیمه پسر مدرکه بود
۸۱۸	مدرکه پسر الیاس بود
۸۱۹	الیاس پسر مضر بود
۸۲۴	مضر پسر نزار بود

۸۲۵	نزار پسر معد بود
۸۲۵	معد پسر عدنان بود
۸۳۲	سخن از ازدواج پیمبر با خدیجه
۸۳۵	سخن از اخبار پیمبر صلی الله علیه وسلم تا به هنگام بعثت
۸۴۲	سخن از روز و ماه بعثت پیمبر خدا
۹۲۳	سخن از وقتی که تاریخ نهادند
۹۲۶	سخن از حوادث سال اول هجرت
۹۲۶	خطبه پیمبر در جمعه نخستین
۹۳۶	آنگاه سال دوم هجرت در آمد
۹۴۱	سخن از بقیه حوادث سال دوم هجرت
۹۴۴	سخن از جنگ بدر بزرگ
۹۹۷	جنگ بنی قینقاع
۱۰۰۰	غزوه سویق
۱۰۰۲	آنگاه سال سوم هجرت در آمد
۱۰۰۳	خبر کعب بن اشرف
۱۰۰۷	غزوه قرده
۱۰۰۸	قتل ابی رافع یهودی
۱۰۱۴	سخن از جنگ احد
۱۰۴۴	سخن از حوادث سال چهارم هجرت
۱۰۴۷	سخن از حکایت عمرو بن امیه ضمیری
۱۰۵۰	حکایت بشره مونه
۱۰۵۴	سخن از برون شدن قوم بنی نضیر
۱۰۶۲	سخن از غزوه سویق
۱۰۶۴	آنگاه سال پنجم هجرت در آمد
۱۰۶۷	سخن از جنگ خندق
۱۰۸۲	سخن از جنگ بنی قریظه
۱۰۹۳	سخن از حوادث سال ششم هجرت
۱۰۹۴	سخن از غزوه ذی قرد

۱۰۹۹	سخن از غزوة بنی المصطلق
۱۱۰۳	قصه دروغزنی
۱۱۱۰	سخن از سفر حدیبیه
۱۱۴۵	سخن از حوادث سال هفتم هجرت و جنگ خیبر
۱۱۵۰	سخن از غزای وادی القری
۱۱۵۹	آنگاه سال هشتم هجرت در آمد
۱۱۶۴	سخن از حوادث سال هشتم هجرت
۱۱۶۸	سخن از غزای موته
۱۱۷۳	سخن از فتح مکه
۱۱۹۷	سخن از جنگ با هوازن در حنین

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که در بیخ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام وبری از اضافات، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس انتظار قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پرکار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان‌وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به‌من داد. و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه همت شد و کاری که در گرو سالیان دراز می‌نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد سوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر دنبال آن در آید

ان شاء الله.

ابوالقاسم پاینده

شهریور ماه هزار و سیصد و پنجاه و دو

ذکر نسب رسول خدای و بعضی اخبار پدران و اجداد وی

نام پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم محمد بود پسر عبدالله بن عبدالمطلب .
عبدالله پدر پیمبر خدای کوچکترین فرزندان پدر خویش بود و از فرزندان
عبدالمطلب عبدالله وزیر و عبدمناف که همان ابوطالب بود از يك مادر بودند ، و
مادرشان فاطمه دختر عمر و بن عائذ بن عمران بن مخزوم بود .

این را از ابن اسحاق روایت کرده اند .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که عبدالله پسر عبدالمطلب و پدر پیمبر
خدای با ابوطالب که نامش عبدمناف بود وزیر و عبدالكعبه و عاتکه و بره و امیمه ،
فرزندان عبدالمطلب ، همگی از يك مادر بودند و مادرشان فاطمه دختر عمرو بن
عائذ بن عمران بن مخزوم بن یقظه بود .

از قبیصة بن ذویب روایت کرده اند که زنی نذر کرد که اگر کاری را مرتکب
شود پسر خویش را به نزدیک کعبه سر ببرد و مرتکب آن کار شد و به مدینه آمد تا در باره
نذر خویش استفتاء کند و به نزد عبدالله بن عمر آمد که بدو گفت : « خداوند فرموده
نذر را وفا کنند . »

زن گفت : « پس باید پسر مرا سر ببرم ؟ »

ابن عمر گفت: «خدا قتل نفس را منع فرمود.» و چیزی بیش از این نگفت. زن پیش عبدالله بن عباس رفت و از او فتوی خواست که گفت: «خدا فرموده به نذر وفا کنید و مرتکب قتل مشوید و چنان بود که عبدالمطلب پسر هاشم نذر کرد که اگر ده پسر آرد یکیشان را سر ببرد. و چون ده پسر آورد میانشان قرعه زد که کدام را سر ببرد و قرعه به نام عبدالله بن عبدالمطلب در آمد که او را از همه بیشتر دوست داشت، و عبدالمطلب گفت: خدایا او یا یکصد شتر. و در میانه قرعه زد و به نام صد شتر در آمد.»

پس ابن عباس به زن گفت: «رای من اینست که به عوض پسر خود یکصد شتر سر ببری.»

و قصه به مروان رسید که امیر مدینه بود و گفت: «فتوای ابن عمر و ابن عباس درست نیست که نذر بر معصیت روان باشد.» و به زن گفت: «از خدا آمرزش بخواه و توبه کن و صدقه بده و هر چه توانی نیکی کن، اما خدایت از سر بریدن فرزند منع فرموده است.»

و مردم خرسند شدند و گفته مروان را پسندیدند و گفتند که فتوای وی درست است و پیوسته فتوی می دادند که نذر بر معصیت روانیست.

ولی روایت ابن اسحاق درباره نذر عبدالمطلب رایج تر است که گوید: «عبدالمطلب هنگامی که درباره حفر زمزم از قریش ناروایی دید، نذر کرد که اگر ده پسر آورد و به کمال رسیدند که مدافع وی توانند بود یکیشان را به نزدیک کعبه سر ببرد و چون ده پسر آورد و بدانست که مدافع وی توانند بود، همه را فراهم آورد و نذر خویش را با ایشان در میان نهاد و گفت که به نذر وفا باید کرد، و همگان اطاعت او کردند و گفتند: «چه باید مان کرد؟»

عبدالمطلب گفت: «هو کدامتان تیری بر گیرد و اسم خویش بر آن بنویسد و

تیرها را پیش من آرید.»

فرزندان عبدالمطلب چنان کردند که پدر گفته بود و تیرها را بیاوردند و او به نزد هبل رفت که در دل کعبه بود و هبل بزرگترین بت قرشیان بود و بر چاهی در دل کعبه جای داشت که هدیه‌های کعبه را در آن چاه می‌نهادند و به نزدیک هبل هفت تیر بود که بر هر یک نوشته‌ای بود: بر یکی خونبها نوشته بود که وقتی در کار خونبها اختلاف می‌شد که کی باید پردازد با تیرها قرعه می‌زدند و بر تیری «آری» بود که وقتی کاری خواستند کرد قرعه می‌زدند و اگر تیر «آری» برون می‌شد بدان عمل می‌کردند، و بر تیری دیگر «نه» بود و چون نیت کاری داشتند آنرا میان تیرها می‌نهادند. و بر تیری نوشته بود: «از شماست» و بر تیری دیگر نوشته بود: «بیگانه است» و بر تیری «آب» نوشته بود که وقتی چاهی حفر خواستند کرد آنرا میان تیرها جای می‌دادند و قرعه می‌زدند و هر چه برون می‌شد بدان کار می‌کردند. و چون می‌خواستند پسری را ختنه کنند یا نکاحی کنند یا مرده‌ای را به خاک سپارند یا در نسب کسی شک داشتند وی را با صد درم و یک شتر پیش هبل می‌بردند و به تیر دار می‌دادند آنگاه کسی را که مورد نظر بود نزدیک می‌بردند و می‌گفتند: «خدای ما این فلان پسر فلان است که درباره او فلان و بهمان پندار داریم، حق را درباره وی بنما.»

آنگاه به تیر دار می‌گفتند: «قرعه بزن» و او می‌زد و اگر «از شما» درمی‌آمد از قوم بود و اگر «وابسته» درمی‌آمد، هم پیمان بود، و اگر «بیگانه» درمی‌آمد نه منسوب بود و نه هم پیمان.

و اگر در موارد دیگر که کاری می‌خواستند کرد «آری» بود عمل می‌کردند و اگر «نه» بود آن کار را به سال دیگر می‌گذاشتند و بار دیگر قرعه می‌زدند و به حکم تیر کاری کردند.

پس عبدالمطلب به تیردار گفت: «تیر این فرزندان مرا در آر.» و نذر خویش را با او بگفت. و هر یک از آنها تیر خویش را که اسم وی بر آن بود بداد، عبدالله

کوچکترین فرزند وی بود و چنانکه گفته‌اند به نزد وی محبوبتر از همه بود ، و عبدالمطلب پنداشت که اگر تیر به نام وی در نیاید نکو باشد و چون نیر دار تیرها را بگرفت که قرعه در آرد، عبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل رفت و خدا را بخواند و تیر به نام عبدالله در آمد و عبدالمطلب کارد برگرفت و دست عبدالله را بگرفت و سوی اساف و نائله رفت که او را سرببرد ، و این دو بت قریش بود که ذبیحه‌های خویش را به نزد آن سومی بریدند و قرشیان از جایگاههای خود برخاستند و گفتند: « ای عبدالمطلب چه خواهی کرد ؟ »

گفت : « او را سومی برم . »

و قرشیان و فرزندان عبدالمطلب گفتند : « بخدا نباید او را سرببری مگر عذر نماند ، که اگر جز این کنی کسان فرزند خویش را بیارند و به قرعه سرببرند و مردم را بقا نباشد . »

مغیره بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم که عبدالله از طرف مادر به قبیله او انتساب داشت گفت : « بخدا نباید او را بکشی مگر آنکه عذر نماند، اگر او را فدا باید داد با اموال خویش فدا می‌دهیم . »

قرشیان و فرزندان عبدالمطلب نیز گفتند : « چنین مکن و او را سوی حجاز ببر که آنجا زن غیبگویی هست که شیطانی دارد و از او پرس ، تا در کار خویش روشن شوی ، اگر گفت او را سرببر خواهی برید و اگر کارد دیگری گفت که گشایشی در آن هست پذیر . »

و برفتند تا به مدینه رسیدند ، و چنانکه گفته‌اند زن غیبگو به خیبر بود و سوی خیبر شدند و غیبگورا بدیدند و از او چاره پرسیدند و عبدالمطلب قصه خویش و پسر و نذر و کاری که می‌خواست کرد بگفت .

غیبگو گفت : « امروز بروید تا شیطان من بیاید و از او پرسم . »

از پیش غیبگو برفتند و عبدالمطلب خدا را بخواند و روز دیگر پیش غیبگو

شدند که گفت: «بله، خبر آمد، خونبها به نزد شما چقدر است؟»

گفتند: «ده شتر» و چنین بود.

گفت: «به دیار خویش بازروید و پسر را بیارید و ده شتر نیز بیارید و قرعه

زنید اگر نام پسر در آمد شتران را بیفزایید تا خدایتان راضی شود و چون قرعه به نام

شتران در آمد آنرا بکشید که خدایتان راضی شده و پسرهایی یافته است.»

قوم سوی مکه بازگشتند و چون برای این کار آماده شدند عبدالمطلب خدا

را بخواند. آنگاه عبدالله را با ده شتر بیاوردند و عبدالمطلب در دل کعبه به نزد هبل

بود و خدا را می خواند .

و چون قرعه زدند به نام عبدالله بود.

آنگاه ده شتر بیفزودند که بیست شتر شد.

و عبدالمطلب همچنان در جای خویش بود و خدا را می خواند.

و چون قرعه زدند به نام عبدالله در آمد .

و باز ده شتر افزودند که سی شتر شد .

و باز قرعه زدند و به نام عبدالله بود .

و هر بار که قرعه به نام عبدالله می شد ، ده شتر می افزودند تا ده بار قرعه

زدند و صد شتر شد و عبدالمطلب همچنان به دعا ایستاده بود.

و چون بر سر صد شتر قرعه زدند به نام شتران در آمد و قرشیان و حاضران

گفتند خدایت رضا داد .

گویند: عبدالمطلب گفت: «نه چنین است مگر آنکه سه بار قرعه

زنم .»

آنگاه بر شتران و بر عبدالله قرعه زدند و عبدالمطلب دعا می کرد، و به نام شتران

در آمد .

بار دیگر قرعه زدند و عبدالمطلب دعا می کرد و نتیجه چنان بود .

بارسوم نیز قرعه زدند که به نام شتران بود و شتران را بکشتند و لاشه‌ها را وا گذاشتند که انسان و درنده را از آن باز نمی‌داشتند .

پس از آن عبدالمطلب برفت و دست پسر خویش عبدالله را به دست گرفته بود و چنانکه گویند به نزدیک کعبه بر زنی از بنی اسد گذشت که ام قتال نام داشت و دختر نوفل بن اسد بن عبدالعزی بود و ورقه بن نوفل بن اسد برادر وی بود . و چون ام قتال در چهره عبدالله نگریست بدو گفت : « ای عبدالله کجا می‌روی ؟ »

عبدالله گفت : « با پدرم هستم . »

ام قتال گفت : « به اندازه همان شتران که به فدای تو گشتند می‌دهم که هم اکنون بامن در آمیزی . »

عبدالله گفت « اکنون پدرم بامنست و از او جدا نتوانم شد . »

عبدالمطلب، عبدالله را پیش وهب بن عبد مناف بن زهره برد که در آن هنگام بسن و شرف، سالار بنی زهره بود و آمنه دختر وهب را که به نسب و مقام بهترین زن قریش بود به زنی او داد. آمنه دختر بره بود و او دختر عبدالعزی ابن عثمان بن عبدالدار بن قصی بود . و مادرش ام حبیب دختر اسد بن عبدالعزی بن قصی بود ، و مادر ام حبیب ، بره دختر عوف بن عبید بن عویج بن عدی بن کعب بن لوی بود . گویند : عبدالله هماندم که آمنه را به زنی گرفت به نزد وی رفت و با وی در آمیخت که محمد صلی الله علیه و سلم را بار گرفت .

پس از آن عبدالله از پیش آمنه در آمد و به نزد ام قتال رفت که با او چنان گفته بود ، و گفت : « چرا اکنون آن سخن که دیروز می‌گفتی نگویی ؟ »

ام قتال گفت : « آن نور که دیروز با تو بود برفته و مرا با تو حاجت نیست . » و چنان بود که وی از ورقه بن نوفل برادر خویش که نصرانی شده بود و کتب خوانده بود شنیده بود که این امت را از فرزندان اسماعیل پیمبری خواهد

بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که عبدالله به نزد زنی دیگر رفت که با آمنه دختر وهب بن عبدمناف بن زهره داشت و کار گل کرده بود و آثار گل بر او بود و آن زن را به خویشتن خواند و او که آثار گل را بر عبدالله بدید رغبت نشان نداد و عبدالله از پیش وی برفت و شستشو کرد و پیش آمنه رفت و باوی در آمیخت که محمد صلی الله علیه و سلم را بار گرفت .

پس از آن پیش زن دیگر رفت و گفت: «حاضری؟»

زن گفت: «آنوقت که آمدی نوری بر پیشانیبت بود و مرا خواستی که نپذیرفتم

و پیش آمنه رفتی که نور را ببرد .»

گویند: آن زن می گفت که وقتی عبدالله بر او گذر کرد سپیدی ای چون

سپیدی پیشانی اسب بر پیشانی داشت و امید داشتم که از آن من شود ، اما پیش آمنه

دختر وهب رفت و او پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را بار گرفت .

از ابن عباس روایت کرده اند که وقتی عبدالمطلب عبدالله را می برد که او را

زن دهد، بر زن کاهنی از قبیله خثعم گذشت که فاطمه نام داشت و پدرش مّربود و

زنی یهودی از مردم تباله بود که کتب خوانده بود و نوری در پیشانی عبدالله بدید و بدو

گفت: «ای جوان ، هم اکنون با من در آمیز و یکصد شتر به تو می دهم .»

عبدالله گفت: «من با پدرم هستم و از او جدا شدن نتوانم .»

آنگاه عبدالمطلب او را ببرد و آمنه دختر وهب بن عبدمناف بن زهره را به

زنی او داد ، و عبدالله سه روز پیش وی بماند ، سپس بیامد و بر زن خثعمی گذر

کرد و به آنچه گفته بود راغب شد و با او گفت: «به آنچه گفتی حاضری؟»

زن گفت: «بخدامن اینکاره نیستم ، اما نوری در چهره تو دیدم و خواستم که

از آن من شود و خدا آنرا جایی که می خواست نهاد ، از آن پس که مرا دیدی چه

کردی ؟»

عبدالله گفت: « پدرم آمنه دختر وهب را زن من کرد و سه روز پیش وی بماندم. »

از زهری روایت کرده اند که عبدالله بن عبدالمطلب زیباترین مردان قریش بود و از زیبایی و نکو منظری وی با آمنه دختر وهب سخن کردند و گفتند: « زن او می شوی؟ »

و آمنه دختر وهب زن عبدالله شد که چون بروی در آمد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم را بار گرفت. پس از آن عبدالمطلب عبدالله را به مدینه فرستاد که خرما بیارد و آنجا بمرد و چون آمدن وی دیر شد عبدالمطلب پسر دیگر خود حارث را به طلب وی فرستاد و معلوم شد که مرده است.

و اقدی گوید: این خطاست، و سخن مورد اتفاق درباره ازدواج عبدالله بن عبدالمطلب همانست که در روایت ام بکر دختر مسور آمده که عبدالمطلب با پسر خویش بیامد و برای خود و پسرش خواستگاری کرد و در يك مجلس زن گرفتند و عبدالمطلب، هاله دختر امیب بن عبدمناف بن زهره را به زنی گرفت و عبدالله بن عبدالمطلب آمنه دختر وهب بن عبدمناف بن زهره را گرفت.

گوید: به نزد ما مسلم است و یاران ما در این نکته اختلاف ندارند که عبدالله بن عبدالمطلب با کاروان قریش از شام می آمد و بیمار بود و در مدینه فرود آمد و آنجا بماند تا بمرد و در خانه نابغه و بقولی تابعه در خانه كوچك به خاک رفت و چون به خانه در آیی گور وی از جانب چپ باشد، و در این مطلب اختلاف نیست.

و عبدالله پسر
عبدالمطلب بود

نام عبدالمطلب شبیه بود و بدین نام خوانده شد از آنرو که موی سپید به سرداشت، و عبدالمطلب از آنرو نام یافت که پدرش هاشم از راه مدینه به تجارت شام می رفت و

چون به مدینه رسید بر عمرو بن زید بن لیبید خزر جی فرود آمد و دختری سلمی را بدید.
اما طبق روایت ابن اسحاق سلمی دختر زید بن عمرو بن لیبید بن حرام بن حداس
بن جندب بن عدی بن نجار بود، و هاشم فریفته او شد و سلمی را از پدرش خواستگاری
کرد و او را به زنی گرفت، و پدر سلمی شرط کرد که وی به وقت بار نهادن میان کسان
خود باشد.

و هاشم از آن پیش که بر زن خویش در آید برفت و چون از شام باز گشت،
زن خویش را بدید که از او بار گرفت، پس از آن هاشم با زن خود به مکه رفت و
چون بار نهادن وی نزدیک شد او را پیش کسانش برد و سوی شام رفت و در غزه
بمرد.

و سلمی عبدالمطلب را بیاورد که هفت یا هشت سال در مدینه بیود، پس از آن
یکی از مردم بنی الحارث بن عبدمناف از یثرب می گذشت و کودکانی را دید که
تیراندازی می کردند و چون شیبه به هدف می زد می گفت: «من پسر هاشم، من پسر
سالار بطحایم.»

و حارثی بدو گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من شیبه پسر هاشم بن عبدمناف.»

و چون مرد حارثی به مکه آمد مطلب را دید که در حجره نشسته بود و بدو
گفت: «میدانی که من به یثرب کودکانی دیدم که تیراندازی همی کردند و در آن
میان کودکی بود که چون به هدف می زد می گفت: «من پسر هاشم، من پسر سالار
بطحایم.»

مطلب گفت: «بخدا پیش کسان خویش نروم تا او را بیارم.»

و مرد حارثی بدو گفت: «اینک شتر من آماده است، سوار شو و برو.»
آنگاه مطلب بر شتر او نشست و شبانگاه به یثرب رسید و پیش بنی عدی بن
نजार رفت و کودکانی را دید که با گویی بازی می کردند و برادرزاده خویش را

بشناخت و به آنها گفت : « این پسر هاشم است . »
گفتند : « آری ، این برادرزاده تو است و اگر می خواهی او را ببری
همیندم بپر که مادرش نداند که اگر بداند نگذارد او را ببری و ما نیز مانع تو
شویم . »

مطلب به شیبه گفت : « برادر زاده ! من عموی توام و می خواهم ترا پیش
قومت برم . »

و شتر را بخوابانید و شیبه بر پشت شتر نشست و مطلب او را ببرد ، و مادرش
تا پاسی از شب ندانست و چون به جستجوی او بر آمد گفتند که عمویش او را
ببرد .

و مطلب صبحگاهی شیبه را به مکه آورد و کسان در جاهای خویش بودند و
می پرسیدند : « این کیست که به دنبال تو سوار است ؟ »
مطلب جواب می داد : « غلام منست . »

و برقت تا وی را به نزد زن خویش خدیجه دختر سعید بن سهم برد و چون
پرسید این کیست ؟

گفت : « غلام منست . »

آنگاه مطلب به بازار رفت و حله ای بخرید و به شیبه پوشانید و شبانگاه او را
به مجلس بنی عبدمناف برد ، و از آن پس شیبه با آن حله در کوچه های مکه میرفت و
می گفتند : « این عبدالمطلب است » به سبب آن سخن که مطلب در آغاز گفته بود
این بنده من است .

ولی روایت محمد بن ابوبکر انصاری چنین است که هاشم بن عبدمناف زنی
از بنی عدی بن نجار گرفت که شریف بود و با خواستگاران خود شرط می نهاد که با
قوم خویش بماند و زن هاشم ، شیبه الحمد را برای وی آورد و او در میان خالگان خود
با حرمت بزرگ شد و روزی که جوانان انصار تیر اندازی می کردند وی تیری به هدف

زد و گفت: « من پسر هاشم . »

ور هگذری این بشنید و چون به مکه آمد به مطلب بن عبدمناف عموی وی گفت:
« من به محله بنی قیله گذشتم و جوانی به فلان و بهمان صفت دیدم که با جوانان قوم
تیراندازی می کرد و به برادر تو تفاخر می کرد و روا نباشد او را در غربت
واگذاری. »

و مطلب سوی مدینه رفت و خواست شیبه را بیارد که بدو گفتند: « این با
مادر اوست . » و با مادر شیبه سخن کرد و رضایت داد و او را بیاورد و دنبال خود
سوار کرده بود و چون کسی او را می دید و می پرسید: « این کیست ؟ » مطلب
می گفت: « این غلام من است » و به همین سبب عبدالمطلب نام گرفت .

و چون به مکه رسیدند مطلب مال پدر را بدو داد .

و چنان بود که نوفل بن عبدمناف زمینی از مال او را به غصب گرفته بود و
عبدالمطلب سوی مردان قوم خویش رفت و بر ضد عموی خود از آنها کمک خواست
که گفتند: « ما میان تو و عمویت دخالت نمی کنیم . »

و چون عبدالمطلب چنین دید به خالگان خویش نامه نوشت و کار نوفل عموی
خود را بگفت و از آنها کمک خواست .

و ابواسعد بن عدس نجاری با هشتاد سوار بیامد تا به ابطح رسید و عبدالمطلب
خبر یافت و پیشواز وی رفت و گفت: « ای خال به منزل رویم . »

ابواسعد گفت: « نه ، تا نوفل را به بینم . »

عبدالمطلب گفت: « او را دیدم که با مشایخ قریش در حجر نشسته بود . »

واسعد برفت تا بر سر نوفل ایستاد و شمشیر کشید و گفت: « قسم به خدای این

خانه، اگر مال خواهر زاده ما را ندهی این شمشیر را در تو فرو می برم . »

نوفل گفت: « به خدای این خانه که مال او را می دهم » و حاضران را بر این

گفته شاهد گرفت .

آنگاه به شیبه گفت: «خواهر زاده! به منزل رویم.» و سه روز پیش وی بماند و مراسم عمره به سر برد .

گوید: و از پس این حادثه نوفل با بنی عبد شمس بر ضد بنی هاشم پیمان بست .

محمد بن ابوبکر گوید: این حدیث را با موسی بن عیسی بگفتم و او گفت: «ای پسر ابوبکر، این سخنان را انصار می گویند که با ما بنی عبدالمطلب که خدایمان دولت داده تقرب جویند. عبدالمطلب در قوم خویش محترمتر از آن بود که محتاج باشد بنی نجار از مدینه به کمک او آیند.»

گوید: گفتم: «ای، امیر خدا ترا به صلاح بدارد، آنکه بهتر از عبدالمطلب بود به یاری بنی نجار حاجت داشت.»

گوید: و موسی که تکیه داده بود خشمگین بنشست و گفت: «بهتر از عبدالمطلب کی بود؟»

گفتم: «محمد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم.»

گفت: «راست گفتمی و به حال خویش برگشت.»

آنگاه موسی بن عیسی به فرزندان خویش گفت: «این حدیث را از پسر ابوبکر بنویسید.»

از علاقه تغلبی روایت کرده اند، و او دوران جاهلیت را دیده بود، که آغاز پیمانی که میان بنی هاشم و خزاعه بود و پیمبر خدای به سبب آن مکه را بگشود از آنجا بود که نوفل بن عبدمناف که آخرین فرزند عبدمناف بود، با عبدالمطلب بن هاشم بن مناف ستم کرد و چیزی از زمین او بگرفت، و مادر عبدالمطلب، سلمی دختر عمر و از بنی نجار خزرج بود و عبدالمطلب از عموی خویش انصاف خواست و او انصاف نکرد و عبدالمطلب به خالگان خویش نوشت و کمک خواست و هشتاد سوار از آنها بیامدند و در اطراف کعبه فرود آمدند و چون نوفل بن عبدمناف آنها را بدید گفت:

« روزتان خوش باد . »

گفتند: « ای مرد روزت خوش مباد با خواهرزاده ما به انصاف رفتار کن . »

گفت: « به حرمت و دوستی شما چنین می کنم » و زمین نوفل را بداد، و مردم

بنی نجار به دیار خویش باز گشتند .

گوید : و عبدالمطلب به صدر پیمان بر آمد و بسره بن عمرو و ورقاء بن فلان

وتنی چند از مردان خزاعه را بخواند که به کعبه در آمدند و پیمانی نوشتند .

و چنان بود که از پس مرگ مطلب بن عبدمناف کار سقایت و رفادت که با بنی

عبدمناف بود با عبدالمطلب شد و کار وی بالا گرفت و در قوم خویش بزرگی یافت

و هیچکس از آنها همانند وی نبود و همو بود که زمزم را که چاه اسماعیل بن ابراهیم

بود کشف کرد و دفینه های آنرا بر آورد که دو آهوی طلا بود و شمشیر های قلعی و

چند زره که جرمیان هنگام برون شدن از مکه آنجا به خاک کرده بودند و از شمشیرها

دری برای کعبه ساخت ، و دو آهوی طلا را ورق کرد و زینت در قرار داد و چنانکه

گویند این نخستین طلایی بود که زیور کعبه شد .

کنیه عبدالمطلب ابو الحارث بود، از آنرو که بزرگتر فرزند وی حارث نام

داشت و چنانکه گفتیم شبیه پسر هاشم بود.

عبدالمطلب

پسر هاشم بود

نام هاشم عمرو بود و او را هاشم گفتند از آنرو که نخستین کسی بود که در

مکه برای قوم خویش ترید خرد کرد ، و هاشم به معنی خرد کننده است .

گویند : قوم وی که از قرشیان بودند دچار قحط شدند و او به فلسطین رفت

و از آنجا آرد خرید و بگفت تا نان کنند و شتری بکشت و از آبگوشت آن برای قوم

ترید ساخت .

گویند : هاشم نخستین کس بود که سفر زمستان و تابستان را که برای تجارت سوی شام و یمن انجام می شد برای قرشیان معمول کرد .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که هاشم و عبد شمس که بزرگتر فرزندان عبد مناف بود و مطلب که کوچکتر از همه بود از عاتکه دختر مره سلمی آمدند و نوفل از واقعه آمد و همگی پس از پدر ، سالاری قوم یافتند و نخستین کسان بودند که برای قرشیان پیمان نامه ها گرفتند که از حرم ، راه بیرون گرفتند ، هاشم برای آنها از ملوک شام و روم و غسان پیمان گرفت و عبد شمس از نجاشی بزرگ پیمان گرفت که سوی سرزمین حبشه توانستند رفت ، و نوفل از خسروان پیمان گرفت که به سبب آن به عراق و سرزمین پارسیان توانستند رفت و مطلب از شاهان حمیر پیمان گرفت که به یمن توانستند رفت و به کمک آنها کار قریش سامان گرفت .

گویند که عبد شمس و هاشم تو امان بودند و یکی که پیش از دیگری تولد یافت انگشت وی به پیشانی دیگری چسبیده بود که جدا کردند و خون از آن روان شد و این را به فال بد گرفتند و گفتند : « میان آنها خون خواهد بود . »

هاشم از پس پدر خویش عبد مناف عهده دار سقایت و وفادت شد و وهب بن عبد قصی درباره وی که قوم خویش را ترید داده بود ، شعری گفت و امیه بن عبد شمس بن عبد مناف که مردی توانگر بود حسد آورد و خواست مانند هاشم رفتار کند و نتوانست ، و کسانی از قرشیان به شماتت او برخاستند و او خشمگین شد و گفت : « هاشم کیست » و او را به مفاخره خواند ، و هاشم به سبب سن و مقام خویش این را خوش نداشت اما قریش وی را ترغیب کردند و گفت : « بر سر پنجاه شتر سیاه چشم مفاخره می کنم که در دل مکه بکشیم و ده سال از مکه دور شویم . »

وامیه بدین رضا داد و کاهن خزاعی را به داوری برگزیدند که هاشم را برتر شمرد و او شتران را برگرفت و بکشت و به کسان خورانید و امیه سوی شام رفت و ده سال آنجا بود و این نخستین دشمنی بود که میان هاشم و امیه رخ داد .

گویند : عبدالمطلب بن هاشم و حرب بن امیه به مفاخره پیش نجاشی رفتند که نخواست میان آنها داوری کند و نفیل بن عبدالعزی ابنریاح بن عبدالله بن قرظ بن رزاح بن عدی بن کعب را به داوری برگزیدند و او به حرب گفت : « ای ابو عمرو و با کسی که قامتش از تو بلندتر و سرش از تو بزرگتر و منظرش از تو نکوتر است و از تو گشاده دست تر است و فرزند بیشتر دارد مفاخره می کنی ؟ » و هاشم را براو برتری داد .

و حرب گفت : « از سفلگی روزگار بود که ترا داور کردیم . »
و چنان بود که نخستین کس از فرزندان عبد مناف که بمرد ، هاشم بود که در غزۀ شام در گذشت ، پس از او عبد شمس به مکه در گذشت و گورش در اجیاد بود ، پس از او نوفل در سلمان راه عراق بمرد ، پس از آن مطلب در ردمان یمن بمرد .

و از پس هاشم وفادت و سقایت به برادرش مطلب بن عبد مناف رسید .

و هاشم پسر عبدمناف بود

نام عبدمناف مغیره بود و او را ماه می گفتند ، از بس که زیبا بود .
گویند : قصی می گفته بود : چهار پسر آوردم و دوتا را به بت خویش نامیدم و یکی را به خانه ام و یکی دیگر را به خودم . و این چهار پسر عبدمناف و عبدالعزی و عبدالدار و عبدقصی بودند و مادر همه شان حبیبی دختر حلیل بن حبشیه بن سلول بن کعب بن عمرو بن خزاعه بود .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که عبدمناف را ماه می گفتند و نامش مغیره بود و مادرش حبیبی وی را به مناف و ابسته بود که بزرگترین بتان مکه بود و حبیبی بدان دل بسته بود بدین جهت به نام عبدمناف شهره شد .

و عبدمناف پسر قصی بود

نام قصی زید بود و او را قصی از آنرو گفتند که پدرش کلاب بن مره، فاطمه دختر سعد بن سیل را که مادر قصی بود به زنی گرفته بود و نام سیل خیر بود پسر حمالة بن عوف بن غنم بن عامر الجادر بن عمرو بن جشمه بن یشکر بود که از قیره از دشمنان بود و هم پیمان بنی دئل بود.

فاطمه زهره وزید را برای کلاب آورد و زید کوچک بود که کلاب در گذشت اما زهره بزرگ شده بود و ربیعه بن حرام بن ضمة بن عبد بن کبیر بن عذرة بن سعد بن زید که از قبیله قضاعه بود، فاطمه مادر زهره و قصی را بگرفت و زهره مردی بالغ شده بود و قصی شیرخواره بود، و مرد قضاعی، فاطمه را به سرزمین بنی عذره در ارتفاعات شام برد و قصی را نیز که خردسال بود همراه برد و زهره در میان قوم خویش بماند.

فاطمه دختر سعد بن سیل برای ربیعه بن حرام، رزاق را آورد که برادر مادری قصی بود و ربیعه از زن دیگر سه فرزند داشت: حن و محمود و جلهمه. زید، در کنار ربیعه بزرگ شد و قصی نام گرفت که خانه وی از خانه قومه دور بود، اما زهره از مکه برون نشد و در آن مدت که قصی بن کلاب به سرزمین قضاعه بود و چنانکه گفته اند به ربیعه بن حرام منسوب بود میان او و یکی از مردم قضاعه حادثه ای بود و قصی بالغ شده بود و مردی جوان بود، و مرد قضاعی، قصی را به غربت سرزنش کرد و گفت: «چرا پیش قوم و منسوبان خود نمی روی، تو که از مانیستی.»

و چون قصی این سخن بشنید پیش مادر شد و سخت دلگرفته بود، و در باره گفتار مرد قضاعی از او پرسش کرد و مادرش گفت: «پسرم، به خدا تو از او

محترمتری و پدرت بزرگتر از پدر او بود ، تو پسر کلاب بن مرة بن کعب بن لوی بن غالب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه قرشی هستی و قوم تو به مکه نزدیک خانه محرم خدای و اطراف آن جای دارند .»

و قصی مصمم شد پیش قوم خود رود که غربت سرزمین قضاعه را خوش نداشت . ولی مادرش گفت: «پسر جان ، شتاب مکن تا ماه حرام در آید و با حج- گزاران عرب بروی که بیم دارم گزندی به تو رسد .»

وقسی بماند تا ماه حرام بیامد و حج گزاران قضاعه برون شدند و با آنها برفت تا به مکه رسید ، و چون از مراسم حج فراغت یافت آنجا بماند و مردی دلیر و والا نسب بود و حبی دختر حلیل بن حبشیه خزاعی را به زنی خواست و بگرفت و چنانکه گویند حلیل در آن هنگام عهده دار امور کعبه بود .

به گفته ابن اسحاق قصی با حلیل بیود تا عبدالدار و عبدمناف و عبدالعزی و عبد قصی پسران وی تولد یافتند و چون فرزندان وی بسیار شدند و مالش فراوان شد و شرف بزرگ یافت ، حلیل بن حبشیه بمرد وقسی که خویشان را به کار کعبه و مکه از خزاعه سزاوارتر می دانست که قرشیان فرزندان ابراهیم بن اسماعیل بودند ، بامردان قریش و بنی کنانه سخن کرد که خزاعه و بنی بکر را از مکه برون کنند و چون سخن وی را پذیرفتند و پیمان نهادند به برادر مادری خود رزاح بن ربیعۃ بن حرام که در دیار قضاعه بود نوشت و از او کمک خواست و رزاح ، مردم قضاعه را به یاری برادر خویش خواند و آنها نیز دعوت وی را اجابت کردند .

ولی در حدیث هشام هست که قصی به نزد برادر خویش زهره آمد و طولی نکشید که سالاری قوم یافت و قوم خزاعه در مکه از بنی نضر بیشتر بودند و قصی از رزاح نابرداری خویش کمک خواست ، و او سه برادر ناتنی داشت و با برادران دیگر و مردم قضاعه که دعوت وی را پذیرفته بودند بیامد و قوم بنی نضر نیز با قصی بودند و خزاعه را از مکه برون کردند و قصی ، حبی دختر حلیل بن حبشیه را که از مردم خزاعه

بود به زنی گرفت و چهار پسر از او آورد و حلایل آخرین کس از خزاعه بود که امور کعبه را به عهده داشت ، و چون مرگش در رسید امور خانه را به دختر خویش ، حبیبی وا گذاشت .

حبیبی به پدر گفت : « دانی که من گشودن و بستن در نتوانم . »

حلیل گفت : « گشودن و بستن در را به عهده مردی دیگر می گذارم که از طرف تو انجام دهد . » و این کار را به عهده ابوغبشان گذاشت و او سلیم پسر عمرو بن بوی بن ملک بن اقصی بود .

وقصی امور خانه را از ابوغبشان به یک خمره شراب و یک عود بخرید و چون خزاعه چنین دیدند بر ضد قصی برخاستند و او از برادر خویش کمک خواست و با خزاعه پیکار کرد .

گویند و خدا بهتر داند که خزاعه به بیماری قرحه مبتلا شدند چنانکه نزدیک بود نابود شوند و بدین سبب از مکه برون شدند ، بعضی شان خانه خویش را بخشیدند و بعضی شان آنرا بفروختند .

وقصی عهده دار امور خانه و کار مکه شد و قبایل قریش را فراهم آورد و آنها را در مکه مقرر داد ، که پیش از آن بعضی شان بر قله کوهها و دل دره ها به سر می بردند و منزلها را میان آنها تقسیم کرد و قوم به فرمانروایی وی تسلیم شدند .

ولی به گفته ابن اسحاق رزاح دعوت قصی را پذیرفت و با سه برادر خویش و همه مردم قضاعه که از او تبعیت کرده بودند همراه حج گزاران عرب به یاری قصی آمدند .

گوید: به پندار خزاعه ، حلایل بن حبشیه ضمن وصیت خویش کارخانه و امور مکه را به قصی وا گذاشت که فرزندان قصی از دختر وی بود و به قصی گفت: « قیام به امور کعبه و کار مکه حق تو است . » و در این موقع بود که قصی مردم قضاعه را

به كمك خواند و چون كسان در مكه فراهم آمدند و در عرفات جمع شدند و مراسم حج به سر بردند و در منی فرود آمدند قصی و قرشیان پیرو او و بنی کنانه و مردم قضاعه بر کار خویش مصمم بودند و می باید آنرا به سر برند .

و چنان بود که صوفه یعنی آنکس که رهبر مراسم حج بود، مردم را از عرفات می برد و اجازه رفتن از منی می داد و به وقت رمی جمره ، رمی آغاز می کرد و کسی سنگ نمی زد تا او بسزند و آنها که شتاب داشتند پیش وی می شدند و می گفتند : « برخیز و سنگ بزن که ما نیز سنگ بزنیم . »

و او می گفت : « باید صبر کرد تا خورشید بگردد . »

و آنها که عجله داشتند وی را با سنگ می زدند و می گفتند عجله کند .

اما صوفه صبر می کرد تا خورشید بگردد ، آنگاه بر می خاست و سنگ می زد

و مردم سنگ می زدند .

و چون حج گزاران از رمی جمرات فراغت می یافتند و می خواستند از منی

بروند ، صوفه دوسوی عقبه را می گرفت و مردم را نگه می داشتند و از صوفه اجازه

رفتن می خواستند که کس اجازه رفتن نداشت و چون صوفه می رفت راه مردم باز

می شد که می توانستند رفت .

و در آن سال صوفه چنان کرد که هر سال می کرد و عربان این حق را برای او

می شناختند که از روزگار جرهم و خزاعه رسم متبع شده بود . در آن هنگام قصی

ابن کلاب بایاران خویش از قریش و کنانه و قضاعه به نزد عقبه آمدند و گفتند : « این

کار حق ماست . »

و کسان انکار کردند و قصی نیز به انکار آنها برخاست و در میانه جنگ افتاد

و از دوسوی جنگی سخت رفت که شکست از طرفداران صوفه بود و قصی بر کارها

تسلط یافت و آنچه را که به دست آنها بود بگرفت .

گوید : در این هنگام خزاعه و بنی بکر از قصی کناره گرفتند و ندانستند که

دست آنها را نیز چون صوفه کوتاه می کند و از کار کعبه و مکه بر کنار می دارد ، و چون از او کناره گرفتند ، برای جنگشان آماده شد و برادرش رزاح بن ربیعہ بامردم قضاعه همراه وی بودند و خزاعه و بنی بکر به جنگشان آمدند و روبه رو شدند ، و جنگی سخت در گرفت و بسیار کس از دو سو کشته و زخمدار شد و عاقبت دو طرف ندای صلح دادند و خواستند که یکی از مردم عرب را داوری دهند و یعمربن عوف بن کعب بن لیث بن بکر بن عبدمناة ابن کنانه را به داوری برگزیدند .

و یعمربن لیث رأی داد که قصی برای تعهد کار مکه و کعبه از خزاعه شایسته تر است و همه خونها که قصی از خزاعه و بنی بکر ریخته هدر است ، و برای خونها که خزاعه و بنی بکر از قریش و قضاعه ریخته اند خونبها باید داد و کار کعبه و مکه را به قصی بن کلاب واگذارند .

قصی عهده دار امور خانه مکه شد و قوم خویش را از همه جا به مکه فراهم آورد و فرمانروای قوم شد و او نخستین کس از فرزندان کعب بن لوی بود که شاهی به دست آورد و قریش اطاعت وی کردند و پرده داری و سقایت و رفادت و ندوه و لوا از او بود و همه شرف مکه نصیب وی شد .

قصی مکه را چهار قسمت کرد و هر گروه از قریش را در قسمتی منزل داد .

از ابن اسحاق روایت کرده اند که قرشیان از بریدن درخت حرم که در منزلهاشان بود بیم داشتند و قصی آنرا به دست خویش برید و عربان او را میمون داشتند و مراسم زناشویی قرشیان و مشورت امور و بستن پرچم برای جنگ در خانه او انجام می گرفت و پرچم را یکی از پسران وی می بست و شر دختری که می باید پیراهن زنان پوشد در خانه او می پوشید و از آنجا به خانه کسان خویش می رفت .

فرمان قصی در زندگی و مرگ میان مردم قریش ، رسم متبع بود و جز آن نمی کردند که اطاعت فرمان وی را مبارک می شمردند و به فضیلت و شرف او معترف

بودند .

قصی دارالندوه را مقر خویش کرد و در آنرا به مسجد کعبه گشود و قرشیان امور خویش را در آنجا فیصل می دادند .

سایب بن خباب گوید : به هنگام خلافت عمر شنیدم که یکی قصه قصی بن کلاب و فراهم آوردن قوم و برون کردن خزاعه و بنی بکر را از مکه و عهده کردن امور خانه و کار مکه را برای وی نقل می کرد و عمر به رد و انکار آن پرداخت .

گوید : « و قصی با آن شرف و منزلت که در قوم خویش داشت در کار مکه مختار مطلق بود ولی کار حج را چنانکه بود و گذاشت و آنرا رسم متبع می پنداشت که دگرگون کردنش سزاوار نبود و کار صوفه چنان بود ، تا صوفه منقرض شد و کارشان به اقتضای وراثت به خاندان صفوان بن حارث بن شجنه رسید و نسی گران از بنی مالک بن کنانه و مرتبه بن عوف چنان که بودند بماندند ، تا وقتی اسلام پیامد و خداوند همه چیزها را به وسیله آن از میان برداشت .

قصی در مکه خانه ای بساخت که همان دارالندوه بود و قرشیان در آنجا در باره امور خویش مشورت می کردند .

و چون قصی پیر و شکسته شد ، عبدالدار پسر بزرگ وی چنانکه گویند ضعیف بود و عبد مناف در زمان پدرش شرف اندوخته بود و عبدالعزی و عبدقصی نیز جایی برای خود گشوده بودند ، اما قصی به عبدالدار گفت : « اگر چه برادران از تو پیش افتاده اند ، به خدا ترا به آنها میرسانم و هیچیک از آنها به کعبه در نیاید مگر تو در آنرا بگشایی و پرچم جنگ قرشیان به دست تو بسته شود ، و کس به مکه جز از سقایت تو آب ننوشد و هیچکس در موسم حج جز از طعام تو نخورد و قرشیان کارهای خویش را در خانه توفیصل دهند . » و دارالندوه را به اوداد و پرده داری و پرچم و ندوه و سقایت و رفادت از آن وی شد .

رفادت خرجی بود که قریش در هر موسم از اموال خویش به قصی می دادند

و به کمک آن طعامی برای حج گزاران می ساخت که هر کس از حاضران موسم حج مکنت و توشه نداشت از آن می خورد و این را قصی بر قرشیان مقرر داشته بود و به هنگام مقرر داشتن آن گفته بود: « ای مردم قریش! شما همسایگان خدا و اهل خانه و حرم وی هستید و حج گزاران، مهمانان و زیارتگران خدایند و از همه مهمانان دیگر بیشتر در خور احترامند، پس در ایام حج نوشیدنی و خوردنی برای آنها فراهم آورید تا کار حج به سر رسد و بروند. »

و قوم چنان کردند و هر سال برای این کار چیزی از مال خویش به قصی می دادند که در ایام منی طعامی برای حج گزاران می ساخت و این کار در جاهلیت روان بود تا اسلام بیامد و در اسلام نیز تا امروز معمول است، و این همان طعامی است که هر سال سلطان در منی برای مردم می سازد تا ایام حج به سر رسد. و چون قصی بمرد پسران وی عهده دار امور شدند.

قصی پسر
کلاب بود

مادر کلاب، هند دختر سریر بن ثعلبه بن حارث بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه بود، و دو برادر ناتنی داشت که از یک مادر نبودند: تیم و یقظه که به گفته هشام، مادرشان اسماء دختر عدی بن حارثه بن عمرو بن عامر بن بارق بود. ولی ابن اسحاق گوید که مادرشان هند دختر حارثه از قوم بارق بود و به قولی یقظه از هند مادر کلاب بود.

و کلاب پسر
مره بود

مادر مره و حشیه دختر شیبان بن محارب بن فهر بن مالک بن نضر بن کنانه

بود. مره دو برادر داشت : عدی وهصیص و به قولی مادر هصیص و مره، مخشیه دختر شیبان بن محارب بن فهر بود ، و مادر عدی ، رقاش دختر ر کبة بن نائلة بن کعب بن حرب بن تیم بن معد بن فهم بن عمرو بن قیس بن عیلان بود .

زمره پسر

کعب بود

مادر کعب ، به گفته ابن اسحاق و ابن کلبی ماویه دختر کعب بن قیس بن جسر ابن شیع الله بن اسد بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن الحاف بن قضاعه بود ، و دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : عامره و سامه .

و کعب پسر

لوی بود

مادر لوی به گفته ابن هشام عاتکه بن یخلد بن نصر بن کنانه بود، و وی نخستین عاتکه قریش بود که در سلسله نسب پیامبر بود .
لوی دو برادر از پدر و مادر خویش داشت : یکی تیم، که او را تیم الادرم گفتند ، و دیگری قیس .
گویند : از اعقاب قیس برادر لوی کس نماند و آخرین آنها به روزگار خالد بن عبدالله قسری بمرد ، و کس میراث خواری نبود .

ولوی پسر

غالب بود .

مادر غالب لیلی دختر حارث بن تمیم بن سعد بن هدیل بن مدرکه بود. و برادران تنی او حارث و محارب و اسد و عوف و جون و ذئب بودند .

و محارب و حارث از قریش ظواهر بودند که بیرون دره مکه مقرر داشتند .
و حارث به دره مکه مقرر گرفت .

و غالب پسر
فهر بود .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که غالب بود که قرشیان را به یکجا فراهم
آورد . و مادر غالب چندله دختر عامر بن حارث بن مضاض جرهمی بود .
به گفته ابو عبیده معمر بن مثنی مادرش سلمی دختر ادبن طابخه بن الیاس
ابن مضر بود و به قولی مادرش جمیله دختر عدوان بن باریق ازدی بود .
فهر به دوران خویش سالار مردم مکه بود و در جنگی که حسان بن عبد کلاب
ابن مثوب ذو حرث حمیری با مکه در انداخت ، فهر سرمکیان بود و چنانکه گفته اند
حسان با حمیر و بسیار کس از قبایل یمن آمده بود و می خزاست سنگهای کعبه را از
مکه ببرد تا حج گزاران سوی یمن رو کنند و در نخله فرود آمده بود و چهار پایان
کسان را به غارت برد و راه بیست اما جرئت نیاورد و ارد مکه شود و چون قریش و
قبایل کنانه و خزیمه و اسد و جذام و دیگر تیره های مضر که با آنها بودند چنین
دیدند بمقابله حسان رفتند ، و سالار قوم فهر بن مالک بود و جنگی سخت کردند و
حمیریان منهزم شدند و حسان بن عبد کلال شاه حمیر اسیر شد ، حارث بن فهر او را
اسیر کرده بود .

و از جمله کشتگان جنگ نواده فهر ، قیس بن غالب بود و حسان سه سال در
مکه اسیر بماند تا فدیة داد و آزاد شد و در راه میان مکه و یمن بمرد .

وفهر پسر
مالك بود .

مادر مالك ، عكرشه دختر عدوان بود و عدوان حارث بن عمرو بن قيس بن
عیلان بود .

به گفته ابن اسحاق مادر مالك عاتکه دختر عدوان بن عمرو بن قيس بن عیلان
بود. و مالك را دو برادر بود: یکی یخلد که به بنی عمرو بن حارث بن مالك بن کنانه
پیوست و از جمع قریش برون شد .

و دیگری صلت بود که از نسل وی کس نماند .

گویند : نام قریش از قریش بن بدر بن یخلد بن حارث بن یخلد بن نصر بن
کنانه آمده بود، زیرا وقتی کاروان بنی نصر می آمد عربان می گفتند: « کاروان قریش
آمد. » و این کلمه عنوان همه قبایل شد.

گویند: قریش بن بدر در سفرها بلد و توشه دار بنی نصر بود و پسری به نام بدر
داشت که چاه بدر را حفر کرده بود و نام بدر از او آمد.

ابن کلبی گوید : قریش مجموعه ای از مردم مختلف بودند که يك پدر و مادر
نداشتند . بعضی ها گفته اند بنی نصر بن کنانه را قریش گفتند از آنرو که روزی نصر بن
کنانه به مجلس قوم خویش در آمد و آنها که حاضر بودند با هم دیگر گفتند: « نصر را
ببینید که گویی شتری قریش است ، یعنی تنومند . » و این کلمه بر اعقاب او
بماند .

به قولی کلمه قریش از يك حیوان دریایی آمد که حیوانات دریایی را
می خورد و آنرا قرش می گفتند و بنی نصر بن کنانه را به همانندی آن که
حیوانی تنومند بود، قریش خواندند ، و نیز گفته اند که نصر بن کنانه از آنرو قریش
عنوان یافت که با مال خویش کسان را کمک می کردند و تقریش به معنی تفتیش است

که پسران نضر به تفتیش وجستجوی حوایج اهل موسم می رفتند و به رفع آن قیام می کردند .

به قولی نضر بن کنانه قریش نام داشت .

و نیز گویند که فرزندان نضر بن کنانه، بنی نضر عنوان داشتند ، و وقتی که قصی بن کلاب آنها را فراهم آورد آنها را قریش گفتند زیرا فراهم آمدن به معنی تفرش است و عربان گفتند بنی نضر تفرش کردند ، یعنی فراهم آمدند .
و نیز گویند که بنی نضر را قریش از آنرو گفتند که از هجوم دشمنان بر کنار بودند .

گویند : عبدالملك بن مروان از محمد بن جبیر پرسید : قریش چه وقت این نام یافتند ؟

و او گفت : «وقتی در حرم فراهم شدند ، که فراهم آمدن تفرش است .»
عبدالملك گفت : « من چنین شنیده ام ، اما شنیده ام که قصی را قرشی می گفتند و پیش از آن کسی عنوان قریش نداشت .

از ابوسلمه بن عبدالرحمان بن عوف روایت کرده اند که وقتی قصی در حرم مقرر گرفت و اعمال نیک انجام داد او را قرشی گفتند و او نخستین کس بود که این عنوان یافت .

از محمد بن عمرو روایت کرده اند که قصی نخستین کس بود که در مزدلفه آتش افروخت تا هر که از عرفه می آید آنرا ببیند و به همه روزگار جاهلیت در شب توقف مزدلفه آتش افروخته می شد .

از عبدالله بن عمر روایت کرده اند که آتش مزدلفه به روزگار پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم و ابوبکر و عمرو عثمان افروخته می شد . گوید : و تا کنون نیز افروخته می شود .

ومالك پسر نضر بود .

نام نضر ، قیس بود و مادرش بره دختر مر بن ادین طابخه بود و برادران تنی وی نضیر و مالک و ملککان و عامر و حارث و عمرو و سعد و عوف و غنم و مخرمه و جرول و غزوان و حدال بودند و برادر ناتنی شان عبدمناة بود که مادرش فکیهة و به قولی فکله بود و او ذفرا دختر هنی بن بلی بن عمرو بن الحاف بن قضاعه بود . و برادر مادری عبدمناة ، علی بن مسعود ابن مازن بن ذئب بن عدی بن عمرو بن مازن غسانی بود و عبدمناة بن کنانه ، هند دختر بکر بن وائل را به زنی گرفت و پس از او علی بن مسعود برادر مادریش ، هند را بگرفت و فرزندان برادر را نیز سرپرستی کرد و بنی عبدمناة را بنی علی گفتند .

و نضر پسر کنانه بود .

مادر کنانه عوانه دختر سعد بن قیس بن عیلان بود .
و به قولی مادرش هند دختر عمرو بن قیس بود و برادران پدری اش اسد و اسده بودند .

و کنانه پسر خزیمه بود .

مادر خزیمه سلمی دختر اسلم بن الحاف بن قضاعه بود و برادر تنی او هذیل بود و برادر مادری شان تغلب بن حلوان بن عمران بن الحاف بن قضاعه بود .
و به قولی مادر خزیمه و هذیل ، سلمی دختر اسد بن ربیعہ بود .

و خزیمه پسر
مدر که بود .

نام مدر که عمرو بود و مادرش خندف بود و نامش لیلی بود دختر حلوان بن عمران بن الحاف ابن قضاعه . مادر لیلی ضریه دختر ربیعه بن نزار بود ، و گویند قرق ضریه نام از او یافت .

برادران تنی مدر که : عامر بود که او را طابخه نیز گفتند ، و عمیر که او را قمعه نیز گفتند ، و گویند که عمیر پدر قوم خزاعه بود .

از ابن اسحاق روایت کرده اند که مادر پسران الیاس ، خندف بود ، و وی زنی از اهل یمن بود که پسرانش نسب از او گرفتند ، و آنها را بنی خندف گفتند .

گویند : دو برادر به چرای شتران اشتغال داشتند ، و شکار می کردند و به طبخ آن پرداختند و یکی به شترانشان تجاوز کرد و عامر به عمرو گفت : « تو بد حمایت شتران می روی یا شکار را طبخ می کنی ؟ »

عمرو گفت : « شکار را طبخ می کنم . »

و عامر به حمایت شتران رفت و آنها را بیاورد و چون پیش پدر رفتند و قصه بگفتند به عامر گفت : « تو مدر که ای که شتران را دریافتی » و به عمرو گفت : « تو طابخه ای که شکار را طبخ کردی . »

از هشام بن محمد روایت کرده اند که الیاس به غذا خوردن رفته بود و شتران وی از روباهی بگریخت و عمرو برفت و شتران را بیاورد و مدر که نام یافت و عامر روباه را بگرفت و طبخ کرد و طابخه نام یافت .

و مدر که پسر
الیاس بود .

مادرش رباب دختر حیده بن معد بود .

يك برادر قنی بنام الناس داشت الیاس را عیلان گفتند، و این نام از آنرو یافت که او را به گشاده دستی ملامت می کردند و می گفتند: ای عیلان، یعنی عیالوار، در گرفتاری عیال بمانی. و به قولی عیلان از آنرو نام یافت که غلام مضر که عیلان نام داشت از او سرپرستی کرد.

والیاس پسر مضر بود.

مادر مضر سوده دختر عك بود.

و برادر قنی اش ایاد بود.

و دو برادر پدری داشت که ربیع و انمار بودند، و مادرشان جداله دختر

و علان بن جوشم بن جلهمة بن عمرو از قوم جرهم بود.

بعضی ها گفته اند که وقتی مرگ نزار بن معد در رسید به پسران خود وصیت کرد

و مال خویش را میان آنها تقسیم کرد و گفت: « پسرانم، این خیمه که از چرم سرخ

است و هرچه مانند آن باشد از آن مضر است و مضر را حمراء نام دادند و این خیمه

سیاه و هرچه مانند آن باشد از آن ربیع است.»

آنگاه دست انمار را بگرفت و گفت: « این کیسه و این فرش و هرچه از مال

من همانند آن باشد متعلق به تو است و اگر در این تقسیم اشکالی پیدا شد پیش افعی

بن افعی جرهمی بروید - افعی پادشاه نجران بود - تا میان شما تقسیم کند و به تقسیم

وی راضی شوید.»

نزار اندکی بیود و بمرد و چون کار تقسیم برای فرزندان وی مشکل شد

برشتران خویش نشستند و سوی افعی عزیمت کردند. هنوز يك روز و شب تا محل

افعی و سرزمین نجران فاصله داشتند و در بیابانی بودند که رد پای شتری را

دیدند.

ایاد گفت : « این شتر که ردپایش را می بینید يك چشم بوده است . »

انمار گفت : « دمش کوتاه بوده است . »

ربیعہ گفت : « لوچ بوده است . »

مضر گفت : « فراری بوده است . »

چیزی نگذشت ، شتر سواری نمودار شد که به سرعت می آمد و چون به آنها

رسید .

گفت : « این طرف يك شتر گمشده ندیدید ؟ »

ایاد گفت : « شتر تو يك چشم بود ؟ »

گفت « يك چشم بود . »

انمار گفت : « شترت دم کوتاه بود ؟ »

گفت : « دم کوتاه بود . »

ربیعہ گفت : « شترت لوچ بود ؟ »

گفت : « لوچ بود . »

مضر گفت : « شترت فراری بود ؟ »

گفت : « فراری بود » سپس به آنها گفت : « شتر من کجاست ؟ به من نشان

بدهید . »

گفتند : « به خدا ما از شتر تو خبر نداریم و آنرا ندیده ایم . »

گفت : « شتر مرا شما گرفته اید که اوصاف آنرا بی خطا گفتید . »

گفتند : « ما شترت را ندیده ایم . »

پس به دنبال آنها رفت تا به نجران رسیدند و به دربار افعی توقف کردند و از

او اجازه خواستند ، و چون اجازه داد وارد شدند ، آن مرد از پشت دربانگ زد :

« ای پادشاه اینها شتر مرا گرفته اند و قسم می خورند که آنرا ندیده اند . »

افعی او را بخواند و گفت : « چه می گویی ؟ »

گفت: « ای پادشاه اینها شتر مرا برده‌اند و شتر من پیش اینهاست . »

افعی به آنها گفت: « چه می‌گویید؟ »

گفتند: « در این سفر که سوی تو می‌آمدیم جای پای شتری را دیدیم و ایاد

گفت: « يك چشم بوده است. »

از ایاد پرسید: « از کجا دانستی که يك چشم بوده است؟ »

گفت: « دیدم که علفها را کاملا از يك طرف چریده بود ولی طرف دیگر علف

انبوه و فراوان و دست نخورده بود ، و گفتم يك چشم بوده است . »

انمار گفت: « دیدم که پشگل شتر یکجا ریخته است و اگر دم بلند داشت با آن

پخش می‌کرد و بدانستم که دم کوتاه است . »

ریعه گفت: « دیدم اثر یکی از پاها ثابت و اثر پای دیگر نامرتب است و

بدانستیم که لوچ است. »

مضر گفت: « دیدم که قسمتی از زمین را چریده و از آن گذشته و علف انبوه

تازه را رها کرده و به علف کمتر رسیده و چریده و بدانستم که فراری است . »

افعی گفت: « راست می‌گویند رد پای شتر تورا دیده‌اند ، شتر پیش آنها

نیست برو شترت را پیدا کن » آنگاه افعی به آنها گفت: « شما کیستید؟ »

و چون نسب خویش بگفتند خوش آمد و درود گفت و پرسید: « کارتان

چیست؟ »

آنها نیز قصه پدر خویش را با او بگفتند .

افعی گفت: « شما با این هوش که می‌بینم چه احتیاج به من دارید . »

گفتند « پدرمان چنین فرمان داده است. »

آنگاه بفرمود تا آنها را جا دادند و خادم دارالضیافه را بگفت تا با آنها نکو

رفتار کند و حرمت بدارد و هر چه می‌تواند پذیرایی کند . سپس یکی از غلامان

خود را که هوشیار و ادب آموخته بود گفت: « مراقب باش هر چه می‌گویند به من خبر بده »

چون در بیت الضیافه فرود آمدند ناظر يك چونه عسل برای آنها آورد که بخوردند و گفتند: «عسلی از این خوشمزه تر و نکوتر و شیرینتر ندیده بودیم .»
ایادگفت: « راست گفتید اگر زنبور، آنرا در کاسه سرستمگری نریخته بود » و
غلام آنرا به خاطر سپرد .

چون موقع غذا رسید ، غذا آوردند ، گوسفندی بریان کرده بود، که بخوردند
و گفتند: «بریانی پخته تر و نرمتر و چاقتر از این ندیده بودیم .»
انمارگفت: « راست گفتید ، اگر شیر سگ نخورده بود .»
آنگاه شراب آوردند و چون بنوشیدند گفتند: «شرابی پاکیزه تر و خوشگوارتر
وصافتر و خوشبوتر از این ندیده بودیم .»

ربیعہ گفت: « راست گفتید اگر تالك آن برقبری نرویده بود .»
آنگاه گفتند: « کسی را مهماندوستتر و خانه آبادتر از این پادشاه ندیده ایم.»
مضرگفت: « راست گفتید ، اگر پسر پدرش بود .»
غلام پیش افعی رفت و آنچه را گفته بودند بدو خبر داد . افعی پیش مادر
خود رفت و گفت: «تو را به خدا قسم می دهم بگو من کیستم و پدرم کیست؟»
گفت: « این سؤال را برای چه می کنی ، تو پسر افعی پادشاه بزرگ
دستی .»

گفت: « واقعا راست می گویی ؟»

و چون اصرار کرد گفت: « پسر من ، پدرت افعی که منسوب به او هستی پیری
شکسته بود و بیم داشتم این ملك از خاندان ما برود و شاهزاده جوانی پیش ما آمد و
من او را به خویشان خواندم و تو را از او آبتن شدم .»
آنگاه پیش ناظر فرستاد و گفت: « عسلی که برای اینها فرستاده بودی چه بود
و از کجا آمده بود ؟»

گفت: « به ما گفته بودند کندوی زنبوری در چاهی هست ، کس فرستادم که

عسل از آن بگیرد به من گفتند که استخوانهای پوسیده فراوان در چاه بود و زنبور در کاسه سر یکی از آن استخوانها عسل ریخته بود و عسلی آوردند که نظیر آن ندیده بودم و چون خوب بود برای آنها فرستادم . «

آنگاه سفره دارخویش را بخواست و گفت: «گوسفندی که برای اینها کباب کرده بودی چه بود؟»

گفت: «من به چوپان پیغام داده بودم بهترین گوسفندی را که داری برای من بفرست و این گوسفند را فرستاد و از او در این باب چیزی پرسیده‌ام . «
و افعی کس پیش چوپان فرستاد که قصه این گوسفند را برای من بگو .

و او گفت: «این اول بره‌ای بود که امسال زاده شد و مادرش بمرد و بره بماند سگی داشتم که زاده بود و بره با توله سگ مانوس شد و باتوله از سگ شیر می‌خورد و در گله نظیر آن نبود که برای تو فرستادم . «

آنگاه کس پیش شرابدار فرستاد و گفت: «شرابی که به این گروه نوشاندی چه بود؟»

گفت: «از دانه انگوری است که بر قبر پدرت کشته‌ام و در عرب مانند شراب آن نیست . «

افعی گفت: اینها چه جور مردمی هستند، اینها جز شیطان نیستند . سپس آنها را احضار کرد و گفت: «کار شما چیست؟ حکایت خودتان را با من بگویید . «

ایاد گفت: «پدرم کنیزی سپید و سیاه مورا با هرچه از مال وی همانند آن باشد به من داده است .

گفت: «پدرت گوسفندان دو رنگ به جا گذاشته است که با چوپان آن و خادم متعلق به تو است . «

انمار گفت: «پدرم کیسه‌ای را با فرش خود با هرچه از مال وی همانند آن

باشد به من داده است . »

گفت : « هر چه نقره و کشت و زمین به جا گذاشته متعلق به تو است . »
 ربیعه گفت : « پدرم اسب و خیمه‌ای سیاه با هر چه از مال او همانند آن باشد به
 من داده است . »

گفت « پدرت اسبان سیاه و اسلحه به جا گذاشته که همه بایندگانی که به کار
 آن می‌پردازند متعلق به تو است « و او را ربیعة الفرس نامیدند . »
 مضر گفت : « پدرم يك خیمه سرخ چرمین و هر چه از مال وی همانند آن باشد
 به من داده است . »

گفت : « پدرت شتران سرخموی به جای گذاشته که با هر چه از مال وی
 همانند آن باشد متعلق به تو است . » پس شتر و خیمه سرخ و طلا از مضر شد و او را
 مضر الحمراء نامیدند .

ومضر پسر
 نزار بود .

گویند : کینه نزار ابویاد بود .
 و به قولی کینه ابوربیعه داشت .

مادرش معاند دختر جوشم بن جلهمة بن عمرو بود .

و برادران تنی او قنص و قناصه و سام و حیدان و حیده و خیاده و جنید و
 جناده و فحم و عبید الرماح و عرف و عوف و شك و قضاعه بودند ، و معد کینه از
 قضاعه داشت .

و نزار پسر معد بود .

مادر معد به گفته هشام مهدد دختر لهم بن جلهب بن جدیس ، و به قولی ابن طسم پسر یقشان بن ابراهیم خلیل الرحمان بود .
و برادران تنی وی یکی دیت بود ، که به قولی همان عک بود و به قولی عک پسر دیت بود و دیگری عدن بود که به قولی عدن از او بود و مردم آنجا فرزندان وی بودند و ابین واد و ابی و ضحاک و عی .

بعضی نسب شناسان گفته اند که عک از برادر خویش معد برید و سوی سمران یمن رفت و چنان بود که وقتی اهل حضور شعیب بن ذی مهدم حضوری را بگشتند خدا عزوجل به بلیه بخت نصر دچارشان کرد و ارمیا و برخیا پیامدند و معد را همراه بردند و چون جنگ از میان برخاست وی را به مکه باز آوردند و برادران و عمان معد از بنی عدنان به قبایل یمن پیوسته بودند و آنجا زن گرفته بودند و یمنیان با آنها مهربانی کرده بودند از آنرو که مادر از جرهمیان داشته بودند .

و معد پسر عدنان بود .

عدنان دو برادر پدری داشت یکی نبتا و دیگری عمرو .
نسب پیامبر ما صلی الله علیه و سلم تا معد به صورتی که گفتم مورد اتفاق نسب شناسان است .

از ابوالاسود روایت کرده اند که نسب محمد پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم چنین بود :

محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن قصی بن کلاب

ابن مرة بن كعب بن لوى بن غالب بن فهر بن مالك بن نضر بن كنانة بن خزيمة بن مدركة بن الياس بن مضر بن نزار بن معد بن عدنان بن ادد .

و در دنباله نسب وی بالاتر از عدنان اختلاف هست .

از ام سلمه همسر پیامبر صلی الله علیه و سلم روایت کرده اند که از پیامبر خدای شنیدم که فرمود عدنان پسر ادد بن زند بن یری بن اعراق الثری بود .

ام سلمه گوید : زندهمان همیسع بود و یری همان نبت بود ، و اعراق الثری اسماعیل پسر ابراهیم علیهما السلام بود .

ابن اسحاق گوید : به پندار بعضی نسب شناسان عدنان پسر ادد بن مقوم بن ناحور بن تیرح بن یعرب بن یشجب بن نابت بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

بعضی ها گفته اند عدنان پسر ادد بن ایتحب بن ایوب بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم علیهما السلام بود .

گوید : و قصی بن کلاب در شعری که گفته نسب خویش را به قیدر رسانیده است ، و به گفته بعضی نسب شناسان عدنان پسر میدع بن منیع بن ادد بن کعب بن یشجب بن یعرب بن همیسع بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

از محمد بن سائب کلبی روایت کرده اند که معد پسر عدنان بن ادد بن همیسع بن سلامان بن عوص بن بوز بن قموال بن ابی بن عوام بن ناشد بن حزا بن بلداس بن یلدا ف ابن طا یخ بن جاحم بن تاحش بن ماخی بن عیفی بن عبقر بن عبید بن دعا بن حمدان بن سنبر بن یشربی بن یحزن بن یلحن بن ارعوی بن عیفی بن دیشان بن عیصر بن اقداد بن ایهام بن مقصر بن ناحث بن زارح بن شمی بن مزی بن عوص بن عرام بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم صلی الله علیهما بود .

از هشام بن محمد روایت کرده اند که یکی از مردم تدمر به نام ابویعقوب ، از مسلمانان بنی اسرائیل ، کتب ایشان خوانده بود و علم اندوخته بود و می گفت که بروخ بن ناریا ، دبیرارمیا نسب معد بن عدنان را ثبت کرده بود و در کتب خویش

آورده بود و این به نزد احبار اهل کتاب معروف و در کتب ایشان معلوم است و نزدیک به همین نامهاست که آوردیم و اگر اختلافی هست از جهت لغت است که این نامها را از عبرانی گرفته‌اند .

از زبیر بن بکار نسب شناس معروف روایت کرده‌اند که معد پسر عدنان بن ادبن همیسع بن اسح ب بن تبت بن قیدار بن اسماعیل بود .

و به گفته بعضی نسب شناسان معد پسر عدنان بن ادبن امین بن شاجب بن ثعلبة بن عتر بن رنح بن محلم بن عوام بن محتمل بن رائمة بن عیقان بن علة بن شحدود بن ظریب بن عبقر بن ابراهیم بن اسماعیل بن یزن بن اعوج بن مطعم بن طمح بن قسور بن عبود بن دعدع بن محمود بن زائد بن ندوان بن انامة بن دوس بن حصن بن نزال بن قمیر ابن مجشر بن معدمر بن صیفی بن نبت بن قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم خلیل الرحمان بود .

بعضی دیگر گفته‌اند : معد پسر عدنان بن ادب بن زید بن یقدر بن یقدم بن همیسع ابن نبت بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به گفته دیگر معد پسر عدنان بن اد بن همیسع بن نبت بن سلمان بود و سلمان سلمان بن حمل بن نبت بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به گفته دیگر معد پسر عدنان بن ادب بن مقوم بن ناحور بن مشرح بن یشجب ابن ملک بن ایمن بن نبت بن قیدر بن اسماعیل بن ابراهیم بود .

و به قولی دیگر معد پسر عدنان بن اد بن همیسع بن اسح ب بن سعد بن ریح بن نصیر بن جمیل بن منجم بن لافث بن صابوح بن کنانة بن عوام بن نبت بن قیدر بن اسماعیل بود .

بعضی نسب شناسان یمن گفته‌اند که بعضی دانشوران عرب ، چهل یشت معد را تا اسماعیل به عربی بر شمرده‌اند ، و برگفتار خویش از اشعار عرب شاهد آورده‌اند و این را باگفتار اهل کتاب مطابق کرده‌اند که به شمار موافق بوده و الفاظ

مختلف و از روی املاى ایشان چنین نوشته‌ام :

«معد بن عدنان بن ادد بن همیسع سلمان امین ابن همیتع، همیدع شاجب ابن سلامان، منجر نبیت بن شوخا سعدرجب ابن نعمانا، قموال، بربیح ناصب ابن کسدانا، محلم، ذوالعین ابن حرانا، عوام بن بلداسا، محتمل بن بدلانا، یدلاف، راثمة بن طهبا، طاهب، عیقان ابن جهمی، جاحم، علة بن محشی، تاحش، شحدود بن معجالی، ماخی، ظریب، خاظم النار ابن عقارا، عافی عبقر ابوالجن ابن عاقاری، ابراهیم، جامع الشمل ابن بیداعی، دعا اسماعیل ذوالمطابخ ابن ابداعی، عبیدیزن، طعان بن هماری، حمدان، اسماعیل، ذوالاعوج ابن بشمانی، دشین، مطعم بن یثرانی، بشرم، طمح بن بحرانی یحزن قسور، ابن ملحانی، یلسحن، عبود بن رعوانی، رعوی، دعدع بن عاقاری، عاقر ابن داسان، زائد بن، عاصار، عاصر، نیدوان ابن قنادی، قنار، انامة بن ثامار، بهامی دوس العتق ابن مقصر، مقاصری، حصن، ناحث، نزال بن زارح قمیر بن سمی، سما مجشر ابن مزرا ابن صنفا، سمر، صفی ابن جعثم، عرام که همان نبیت و قیذر بود .

گوید و معنی قیذر پادشاه بود و او نخستین شاه از فرزندان اسماعیل بن اسماعیل صادق الوعد ابن ابراهیم خلیل الرحمان ابن تارخ، از ابن ناحور بن ساروع بن ارغوا بن بالغ بود و بالغ به سریانی یعنی تقسیم کننده که او زمین رامیان فرزندان آدم تقسیم کرد، و بالغ پسر فالج بن عابر بن شالخ بن ارفخشد بن سام بن نوح بن لمک بن متوشلخ بن اخنوخ، ادریس بن یرد بن مهلائیل ابن قینان ابن انوش بن شت هبة الله بن آدم علیه السلام بود .

و از پیش اخبار اسماعیل بن ابراهیم و پدران و مادران وی را تا به آدم علیه السلام با اخبار و حوادث هر دوران به طور مختصر آورده ایم و تکرار آن خوش نباشد .

اکنون به سخن از پیمبر خدای باز می گردیم :

و چنان بود که عبدالمطلب هشت سال پس از سال فیل بمرد و در بارهٔ پیمبر به ابوطالب سفارش کرد ، از آنرو که ابوطالب و عبدالله پدر پیمبر خدای ازیک مادر بودند و از پس عبدالمطلب ، ابوطالب سرپرستی پیمبر خدای را به عهده گرفت .
و چنان شد که ابوطالب با کاروان قریش به تجارت سوی شام می رفت و چون آمادهٔ حرکت شد پیمبر خدا به اشتیاق در او آویخت و ابوطالب رقت آورد و گفت :
« به خدا اورا همراه می برم و هرگز از او جدا نمی شوم . » و اورا با خویش ببرد تا کاروان به بصرای شام رسید و راهبی بحیرانام آنجا در صومعه ای بود ، و مردی دانشور و نصرانی بود و پیوسته در صومعهٔ راهبی بوده بود که همگی علم خویش را از کتابی به میراث می بردند .

و چون آنسال کاروان به نزدیک صومعهٔ بحیرا فرود آمد طعام بسیار برای آنها بساخت از آنرو که وقتی در صومعهٔ خویش بود دیده بود که ابری بر پیمبر خدا سایه افکنده بود ، و چون این بدید از صومعه فرود آمد و همه کاروان را دعوت کرد و چون پیمبر خدا را بدید در او خیره شد و در تن او به چیزها نگریست که صفت آنرا در کتب دیده بود و چون قوم از طعام فراغت یافتند و پراکنده شدند بحیرا از پیمبر چیزهایی از احوال خواب و بیداری وی پرسید و پیمبر بدو پاسخ داد که همه را موافق صفاتی یافت که از وی خوانده بود . آنگاه پشت وی را نگریست و خاتم نبوت را میان دو بازوی او بدید .

پس از آن بحیرا به ابوطالب گفت : « این پسر را با توجه نسبت است ؟ »

ابوطالب گفت : « پسر من است . »

بحیرا گفت : « پسر تو نیست ، پدر این پسر زنده نیست . »

ابوطالب گفت : « برادرزادهٔ من است . »

بحیرا گفت : « پدرش چه شد ؟ »

ابوطالب گفت : « وقتی مادرش باردار بود پدرش بمرد . »

بحیرا گفت : « راست گفتمی ، او را به دیار خویش ببر و از یهودان بر او بیمناک باش که به خدا اگر او را ببینند و آنچه من از او دانستم بدانند به او آسبب می‌رسانند که سرنوشتی بزرگ دارد ، زودتر او را به دیار خویش ببر » ، و ابوطالب او را با شتاب به مکه بازگردانید .

هشام بن محمد گوید : « وقتی ابوطالب پیمبر را سوی بصرای شام برد او هفت سال داشت ، »

از ابو موسی روایت کرده‌اند که ابوطالب آهنگ شام کرد و پیمبر صلی الله علیه و سلم و جمعی از مشایخ قریش نیز با وی بودند و چون به نزدیک راهب رسیدند ، فرود آمدند و بار گشودند و راهب پیش آنها آمد و چنان بود که پیش از آن وقتی بر راهب می‌گذشتند به نزد آنها نمی‌آمد و اعتنا نمی‌کرد .

گوید : در آنحال که بار می‌گشودند راهب میان آنها بگشت تا پیامد و دست پیمبر خدا را بگیرد و گفت : « این سرور جهانیان است ، این فرستاده پروردگار جهانیان است ، این را خدا بعنوان رحمت جهانیان بر می‌انگیزد . »

مشایخ قریش با وی گفتند : « توجه دانی ؟ »

راهب گفت : « وقتی شما از گردنه نمودار شدید درخت و سنگی نماند که به سجده نیفتاد و درختان و سنگان فقط برای پیمبر سجده می‌کند ، و من خاتم نبوت را زیر شانه اومی شناسم که همانند سببی است . »

پس از آن راهب بازگشت و طعامی برای آنها بساخت ، و چون طعام برای آنها بیاورد پیمبر به چرانیدن شتران رفته بود ، گفت : « بفرستید او بیاید . »

و پیمبر بیامد و ابری بالای سرش بود .

راهب گفت : « ببینید که ابر بر او سایه کرده است . »

و چون پیمبر نزدیک قوم رسید آنها به سایه درخت رفته بودند و چون بنشست سایه درخت به سوی او گشت . راهب گفت : « ببینید درخت به سوی او

گشت . «

در آنوقت راهب ایستاده بود و آنها را قسم می‌داد که پیمبر را سوی رومیان نبرند که اگر او را ببینند به نشان پیمبری بشناسند و او را بکشند ، که هفت تن از سوی روم بیامدند و راهب سوی آنها رفت و گفت : « بچه کار آمده‌اید ؟ » گفتند : « در این ماه پیمبر در آمده و به همه راهها کس به طلب وی فرستاده‌اند و ما را از این راه فرستاده‌اند . »

راهب گفت : « آیا کسی به دنبال شما به راه هست ؟ »

گفتند : « نه ما این راه را گرفتیم . »

گفت : « به پندار شما اگر خدا خواهد کاری را انجام دهد ، کسی از مردم

جلوگیری آن تواند کرد ؟ »

گفتند : « نه و به نزد او شدند و با وی بماندند . »

گوید : و راهب پیش کاروانیان آمد و گفت : « شما را به خدا سرپرست او

کیست ؟ »

گفتند : « ابوطالب است . »

گوید : و راهب همچنان ابوطالب را سوگند داد تا وی را بازگردانید و

ابوبکر رضی الله عنه بلال را با وی بفرستاد و کلوچه و زیتون بدو توشه داد .

علی بن ابیطالب گوید : از پیمبر صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود : « هرگز

به قصد کارهای مردم جاهلیت نیفتادم مگر دوبار که خدامیان من و آنچه می‌خواستم

حایل شد ، پس از آن دیگر قصد بدی نکردم تا خدا عزوجل مرا به رسالت خویش

گرامی داشت ، شبی به پسری از قریش که در بالای مکه با من به گوسفندچرانی

بود گفتم : چه شود که گوسفندان مرا بنگری تا به مکه شوم و بگردم چنانکه جوانان

می‌گردند . »

و او گفت : « چنین کن . »

فرمود : « و من برفتم و سرگردش داشتم و چون به نخستین خانه مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم. »

گفتم : « چه خبر است ؟ »

گفتند : « فلانی پسر فلانی ، فلان ، دختر فلان ، را به زنی می گیرد. »

فرمود : « و من نشستم و آنها را می نگریم ، و خدا مرا به خواب برد و از

گرمای آفتاب بیدار شدم و پیش رفیق خودم باز گشتم . »

و او گفت : « چه کردی ؟ »

گفتم : « کاری نکردم » و خبر خویش بگفتم .

فرمود : و شب دیگر باوی همان سخن گفتم و او گفت : « چنین کن . »

و من برفتم و چون به مکه رسیدم صدای دف و مزمار شنیدم و نشستم و نگاه

می کردم و خدا مرا به خواب برد تا از گرمای آفتاب بیدار شدم و سوی رفیق خودم

باز گشتم و خبر خویش را با وی بگفتم و پس از آن قصد بدی نکردم تا خداوند عزوجل

مرا به رسالت خویش گرامی داشت .

سخن از ازدواج

پیمبر با خدیجه

هشام گوید : وقتی پیمبر خدیجه را به زنی گرفت بیست و پنج سال داشت و

خدیجه چهل ساله بود .

از ابن اسحاق روایت کرده اند که خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالعزی

ابن قصی ، زنی بازرگان بود و شرف و مال داشت و مردان را در مال خویش به کار

می گرفت و قرار می نهاد که چیزی از سود آن برگیرند که قرشیان قومی بازرگان

بودند .

و چون خدیجه از راستگویی و امانت و نیکخویی پیمبر خبر یافت کس پیش

وی فرستاد که با غلام وی میسره به کار تجارت سوی شام رود و سهمی بیشتر از تاجران دیگر برگیرد .

و پیمبر صلی الله علیه و سلم پذیرفت و با مال خدیجه آهنگ شام کرد و میسره نیز همراه او بود ، و چون به شام رسیدند پیمبر صلی الله علیه و سلم در سایه درختی نزدیک صومعه یکی از راهبان فرود آمد و راهب سر برون کرد و از میسره پرسید :

« این مرد که زیر این درخت نشسته کیست ؟ »

میسره گفت : « یکی از مردم قریش است و اهل حرم است . »

راهب گفت : « به خدا کسی که زیر این درخت نشسته پیمبر است . »

و پیمبر کالایی را که همراه داشت بفروخت و آنچه می خواست خرید و سوی مکه بازگشت و چنانکه گفته اند میسره می دید که در گرمای روز دو فرشته بر او سایه می کنند .

و چون پیمبر به مکه رسید و مال خدیجه را بداد دو برابر یا بیشتر سود کرده بود ، و میسره سخنان راهب و سایه انداختن دو فرشته را باوی بگفت .

خدیجه زنی خردمند و دوراندیش بود و خدا خواسته بود که او را گرامی بدارد ، و چون میسره حکایت بگفت ، کس پیش پیمبر صلی الله علیه و سلم فرستاد و پیغام داد « ای عموزاده من به سبب خویشاوندی و شرف و امانت و نیکخویی و راستگویی به تو راغبیم » و خویشتن را بر او عرضه کرد .

در آن هنگام خدیجه به شرف و مال و نسب و الا از همه زنان قریش بهتر بود و کسان به ازدواج وی رغبت داشتند . و چون این سخنان با پیمبر صلی الله علیه و سلم بگفت ، آنرا به عمان خود خبر داد و حمزة بن عبدالمطلب با وی پیش خویلد بن اسد آمد و خدیجه را خواستگاری کرد و خدیجه زن پیمبر شد .

به جز ابراهیم دیگر فرزندان پیمبر ، زینب و رقیه و ام کلثوم و فاطمه و قاسم و طیب و طاهر از خدیجه بودند و کنیه از قاسم گرفت و او را ابوالقاسم گفتند . همه

پسران پیمبر در جاهلیت بمردند و دختران به دوران اسلام رسیدند و مسلمان بودند و با پیمبر هجرت کردند.

از ابن شهاب زهری روایت کرده‌اند که خدیجه پیمبر صلی الله علیه وسلم را با یکی دیگر از قرشیان برای دادوستد در بازار حباشه در تهامه به کار گرفته بود و خویلد او را به زنی به پیمبر داد و آنکه در این باره رفت و آمد کرد کنیزی از موالید مکه بود.

واقدی گوید: این همه خطاست.

گویند: خدیجه کس پیش پیمبر فرستاد و او را به ازدواج خویش خواند و اوزنی شریف بود و همه قرشیان به ازدواج با وی راغب بودند و اگر امید می‌داشتند مال فراوان خرج می‌کردند. و خدیجه پدر خویش را بخواند و شراب داد تا مست شد و گاوی بکشت و پدر را عطر زعفران آلود زد و حله‌ای بپوشانید و کس پیش پیمبر صلی الله علیه وسلم و عمان وی فرستاد که بیامدند و خویلد او را به زنی پیمبر داد و چون از مستی در آمد گفت: « این حله و این عطر چیست؟ » خدیجه گفت: « مرا به زنی به محمد بن عبدالله داده‌ای. »

خویلد گفت: « من نکردم، من چنین نکنم که بزرگان قریش ترا خواستند و ندادم. »

واقدی گوید: این نیز خطاست، و به نزد ما روایت ابن عباس درست است که گوید: « عمرو بن اسد عموی خدیجه وی را به زنی پیمبر داد که پدرش پیش از جنگ فجار مرده بود. »

ابو جعفر گوید: خانه خدیجه همانست که اکنون به نام خانه خدیجه شهره است و معاویه آنرا خرید و مسجد کرد که مردم در آن نماز کنند و بنایی در آن ساخت که همچنان به جاست و تغییر نکرده و سنگی که بر در خانه بر طرف چپ هست سنگی است که پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم زیر آن پناه می‌برد تا از سنگهایی که از

خانهٔ ابولهب و خانه عدی بن حمراء ثقفی پرتاب می‌شد در امان باشد و سنگ يك ذراع و يك وجب در يك ذراع است .

سخن از اخبار پیمبر
صلی الله علیه و سلم
تابه هنگام بعثت :

ابو جعفر گوید از سبب ازدواج پیمبر با خدیجه و اختلافی که در این باره هست سخن آوردیم . ده سال پس از ازدواج وی قرشیان کعبه را ویران کردند و از نو بساختند و به گفتهٔ ابن اسحاق ، این به سال سی و پنجم از تولد پیمبر صلی الله علیه و سلم بود .

ویران کردن خانهٔ کعبه به سبب آن بود که يك چهار دیوار سنگی بی سقف بود و ارتفاع آن بیش از يك قامت نبود و می‌خواستند مرتفعتر بسازند و طاق بزنند زیرا کسانی از قرشیان گنجینهٔ کعبه را که در چاهی در دل کعبه بود ربوده بودند . حکایت دو آهوی کعبه به روایت هشام بن محمد چنان بود که کعبه از پس طوفان نوح بنیان شد و خداوند به ابراهیم خلیل علیه السلام و پسرش اسماعیل فرمان داد تا آنرا چنانکه از پیش بوده بود بسازند و در قرآن کریم آمده که :

وَإِذْ رَفَعَ إِبْرَاهِيمَ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَيْتِ وَإِسْمَاعِيلَ رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ

یعنی : «و چون ابراهیم پایه های این خانه را با (اسماعیل) بالا می برد (و میگفتند) پروردگارا از ما بپذیر که توشنوا و دانایی . »
از روزگار نوح کس عهده دار امور خانه نبود که خانه به آسمان رفته بود، پس از

آن خدا عزوجل به ابراهیم فرمان داد که اسماعیل پسر خویش را به نزد خانه جای دهد که می خواست کسان را به پیمبر خود محمد صلی الله علیه وسلم گرامی بدارد .

ابراهیم خلیل و پسرش اسماعیل از پس روزگار نوح عهده دار کار کعبه شدند . مکه در آن وقت بیابان بود و جرهمیان و عمالیق اطراف آن ساکن بودند و اسماعیل علیه السلام زنی از جرهمیان گرفت و عمرو بن حارث بن مضاض شعری به این مضمون گفت :

« داماد ما کسی شد که پدرش از همه مردم شریفتر بود . »

« و فرزندان وی از ما هستند و ما خویشان اویم . »

از بنی ابراهیم ، اسماعیل امور خانه را عهده دار بود ، و پس از او نبت که مادرش از جرهمیان بود ، به جای پدر بود . و چون نبت بمرد و فرزندان اسماعیل بسیار نبودند ، جرهمیان بر کار کعبه تسلط یافتند و عمرو بن حارث بن مضاض شعری به این مضمون گفت :

« و از پی نابت ما و الیان خانه بودیم . »

« و به این خانه طواف می بردیم و نیکی نمایان بود . »

نخستین کس از جرهمیان که امور کعبه را به عهده گرفت مضاض بود ، پس از وی کار به دست پسرانش افتاد که یکی از پی دیگری به کار کعبه پرداختند . و چنان شد که جرهمیان در مکه بدکاری کردند و حرمت آن را نداشتند و مال کعبه را که هدیه می شد بخوردند و با کسانی که به مکه می آمدند ستم کردند و طغیانشان چنان شد که یکیشان اگر جایی برای زنا کردن نداشت در کعبه زنا می کرد و چنانکه گفته اند اساف در دل کعبه بانائله زنا کرد و هردو سنگ شدند .

به دوران جاهلیت در مکه ستم و زنا کاری نبود و اگر پادشاهی حرمت آن نمی داشت هلاک می شد و آنرا بکه نام داده بودند که گردن ستمگران و جباران را

می کوفت .

چون کار طغیان جرهمیان بالا گرفت و فرزندان عمرو بن عامر از یمن در آمدند . بنی حارثه بن عمرو در تهامه مقرر گشتند و خزاعه نام گرفتند . و آنها فرزندان عمرو بن ربیعه بن حارثه و اسلم و مالک و ملککان فرزندان اقصی بن حارثه بودند . و خدا عزوجل جرهمیان را به بلیه خون دماغ و مورچه مبتلا کرد که همه فنا شدند و مردم خزاعه هم سخن شدند که باقیمانده را بیرون کنند و سالارشان عمرو بن ربیعه بن حارثه بود که مادرش فهیره دختر عامر بن حارث بن مضاض بود و جنگی سخت در میانه رفت و چون عامر بن حارث شکست را عیان دید دو آهوی کعبه و حجر الاسود را به قصد توبه در آورد و شعری بدین مضمون خواند :

« خدایا جرهمیان بندگان تو اند »

« مردمان نو آمده اند و آنها از قدیم بوده اند »

« و به روزگاران پیش دیار تو به وسیله آنها آباد شده است »

اما توبه او پذیرفته نشد و دو آهوی کعبه را با حجر الاسود در زمزم انداخت و خاک بر آن ریخت و با بقیه مردم جرهم به سرزمین جهینه رفت و سیلی خروشان بیامد و همه را ببرد .

و کار کعبه به دست عمرو بن ربیعه و به قول بنی قصی به دست عمرو بن حارث غبشانی افتاد که از قوم خزاعه بود . ولی سه چیز به دست قبایل مضر بود :

یکی اجازه رفتن از عرفات که به دست غوث بن مر بود و او را صوفه نیز گفتند ، و وقتی می باید اجازه حرکت داده شود می گفتند : « صوفه اجازه بده . »

دوم : حرکت به سوی منی بود که به دست بنی زید بن عدوان بود . و آخرین کس از آنها که عهده دار این کار بود ابوسیاره عمیله بن اعزل بن خالد بن معد بن حارث بن و ابش بن زید بود .

سوم : پس انداختن ماه حرام بود که آنرا نسیئی می گفتند ، و این کار به عهده

قلمس بود و او حدیفه بن فقیم بن عدی بود که از بنی مالک بن کنانه بود . و پس از او پسرانش عهده دار کار پدر شدند ، و آخرین آنها ابو ثمامه جنادة بن عوف بن امیه بن قلع بن حدیفه بود که به روزگار ظهور اسلام بود ، آنگاه ماههای حرام به جای خود بازگشت و خدا آنرا استوار کرد و نسیئی باطل شد .

و چون قوم معد فراوان شدند پراکنده شدند .

ولی قرشیان مکه را رها نکردند و چون عبدالمطلب زمزم را حفر کرد دو آهوی کعبه را که جرهمیان در آنجا انداخته بودند به دست آورد و چنان شد که سابقاً در همین کتاب گفته ام .

ابن اسحاق گوید : آنکه گنج را ربوده بود دویک و ابسته بنی ملیح بن عمرو خزاعی بود و قرشیان دست او را بریدند . حارث بن عامر بن نوفل و ابواهاب بن عزیز بن قیس بن سوید تمیمی برادر مادری حارث بن عامر بن نوفل بن عبدمناف و ابولهیب بن عبدالمطلب نیز در قضیه بودن گنج کعبه متهم شدند و قرشیان پنداشتند که آنها گنج کعبه را ربوده و به دویک سپرده اند و چون قرشیان متهمشان کردند دویک را نشان دادند که دست وی بریده شد . گویند : قرشیان اطمینان یافتند که گنج کعبه به نزد حارث بن عامر بن نوفل بن عبدمناف است و وی را پیش یکی از زنان کاهن عرب بردند که گفت : « چون حرمت کعبه را برده ده سال به مکه در نیاید . » و او ده سال بیرون مکه به سر برد .

و چنان شد که دریا کشتی ای را که از آن یکی از بازرگانان رومی بود به جده انداخت که در هم شکست و چوب آنرا بگرفتند و برای سقف کعبه آماده کردند و یک مرد قبطی در مکه بود که نجاری می دانست و مقدمه کار فراهم آمد اما ماری از چاه حانه کعبه که جای هدایا بود بیرون می شد و بر دیوار کعبه بالا می رفت که قوم از آن بیم داشتند زیرا هر که بدان نزدیک می شد صدا می کرد و دهان می گشود و یکی از روزها که بر دیوار بود خدا پرندای فرستاد که مار را بر گرفت و ببرد و قرشیان گفتند : « امیدواریم که خداوند از کاری که در پیش داریم راضی باشد که عاملی مناسب و

چوب آماده داریم و خدا ما را از میان برداشت» و این پنج سال از پس جنگ فجار بود و پیمبر سی و پنج ساله بود.

وقتی قرشیان همسخن شدند که کعبه را ویران کنند و از نو بسازند ابو وهب ابن عمرو بن عائد بن عمران بن مخزوم بیامد و سنگی از بنای کعبه برگرفت و سنگ از کف او برجست و به جای خود رفت و او گفت: «ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از کسب حلال باشد مهر زنا کار و حاصل زنا و مظلومه را صرف آن مکنید.»

بعضی ها این سخن را به ولید بن مغیره نسبت داده اند.

گویند: عبدالله بن صفوان بن امیه بن خلف دختر جعد بن هبیره بن ابی وهب بن عمرو بن عائد بن عمران بن مخزوم را دیده بود که بر طبعه طواف می برد و گفت: «این کیست؟»

و چون گفتند که این دختر جعد بن هبیره است، گفت: «عبدالله بن صفوان جدوی، یعنی همان ابو وهب، بود که از کعبه سنگی برگرفت و سنگ از کف او برجست و به جای خود رفت و او گفت: ای گروه قرشیان آنچه در بنای کعبه به کار می برید از کسب حلال باشد، مهر زنا کار و حاصل ربا و مظلومه را صرف آن مکنید.»

ابو وهب خاله پدر پیمبر صلی الله علیه و سلم بود و مردی شریف بود.

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که قرشیان کعبه را تقسیم کردند و سمت در، از آن بنی عبد مناف و زهره شد و مابین حجر الاسود و رکن یمانی از آن بنی مخزوم و تیم و بعضی دیگر از قبایل قریش شد، و پشت کعبه از آن بنی جمح و بنی سهم شد و سمت حجر که حطیم بود از آن بنی عبدالدار بن قصی و بنی اسد بن عبدالعزی بن قصی و بنی عدی بن کعب شد.

و چنان بود که کسان از ویران کردن کعبه بیمناک بودند و ولید بن مغیره گفت: «من آغاز می کنم» و کلنگ برگرفت و می گفت: «خدا یا بیم مکن، خدا یا جز نیکی

قصدی نداریم» و قسمتی از سمت دورکن را ویران کرد، و مردم آن شب منتظر ماندند و گفتند: «ببینیم اگر آسیبی دید کعبه را ویران نکنیم و به همان حال که بود باز گردانیم و اگر آسیبی ندید بدانیم که خدا از کار ما خشنود است و کعبه را ویران کنیم.»

ولید بن مغیره همه شب به کار خویش مشغول بود و کسان نیز با او کار کردند تا ویرانی به سر رفت و به پایه رسید که سنگهای سبز همانند دندانهای به هم پیوسته بود.

و هم از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که یکی از مردان قریش که در ویرانی کعبه شرکت داشت، دیلمی میان دو سنگ فرو برد که از جای برآرد و چون سنگ تکان خورد مکه بلرزید و در همان وقت به پایه بنارسیدند.

گوید: آنگاه قبایل قریش سنگ برای بنیان فراهم آوردند، و هر قبیله جدا سنگ فراهم می کرد و بنیان را بالا بردند تا به محل حجر الاسود رسیدند و اختلاف کردند، که هر قبیله می خواست سنگ را به جای آن گذارد تا آنجا که کار به صف بندی رسید، و پیمان کردند و سخن از جنگ رفت و بنی عبدالدار کاسه ای پر از خون بیاوردند و با بنی عدی بن کعب، پیمان مرگ بستند و دست در خون فرو بردند، و قرشیان چهار یا پنج روز بر این حال به سر کردند، پس از آن در مسجد فراهم شدند و مشورت کردند و بر سر انصاف آمدند.

به گفته بعضی راویان در آن هنگام ابوامیه بن مغیره که سالمندترین قرشیان بود گفت: «ای قرشیان نخستین کسی که از در مسجد درآید در این کار مورد اختلاف میان شما داوری کند.»

و نخستین کسی که از در در آمد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بود، و چون او را بدیدند گفتند: «این امین است، به داوری او رضایت می دهیم، او محمد است.»

و چون پیمبر خدا به نزد آنها رسید و حکایت را با وی بگفتند گفت: «جامه‌ای بیارید» و جامه را برگرفت و سنگ را در آن نهاد و گفت: «مردم هر قبیله يك گوشه از جامه را بگیرند و بردارند» و چنین کردند، و چون تامل نصب سنگ بالا بردند، آنرا به دست خویش به جای نهاد و بنارا بر روی آن بالا بردند.

و چنان بود که قرشیان پیمبر خدا را پیش از آنکه وحی بر او نازل شود امین نام داده بودند.

ابو جعفر گوید: بنای کعبه پانزده سال پس از جنگ فجار بود، و از عام الفیل تا سال فجار بیست سال بود. و میان مطلعان سلف اختلاف هست که پیمبر به هنگام بعثت چند سال داشت، بعضی ها گفته‌اند: مبعث وی صلی الله علیه و سلم پنج سال پس از بنای کعبه بود و در آنوقت چهل سال داشت.

ذکر گویندگان

این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در چهل سالگی مبعوث شد.

و هم از انس بن مالک روایت مکرر به این مضمون هست.

از عروه بن زبیر نیز روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به هنگام بعثت چهل ساله بود.

از یحیی بن جعد روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به فاطمه گفته بود: «هر سال یکبار قرآن بر من عرضه می‌شد، و این سال دوبار عرضه شد و پندارم که مرگ من نزدیک است و نخستین کس از خاندان من که به من ملحق می‌شود تویی و هر پیمبری که مبعوث شد پیمبر پس از او در نیمه عمر وی مبعوث شد، عیسی به سال چهارم مبعوث شد و من به سال بیستم.»

از عکرمه روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم چهل ساله بود که در مکه مبعوث شد و سیزده سال در مکه بود .

از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .
 بعضی دیگر گفته‌اند پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم در سن چهل و سه سالگی مبعوث شد .

ذکر گویندگان
 این سخن .

از هشام روایت کرده‌اند که پیمبر خدا چهل و سه ساله بود که وحی بدو رسید .
 وهم از سعید بن مسیب روایتی به این مضمون هست .

سخن از روز
 و ماه بعثت
 پیمبر خدا

ابو جعفر گوید : روایت درست هست که درباره روزی که در روز دوشنبه از پیمبر پرسیدند و فرمود : « من به روز دوشنبه متولد شدم و به روز دوشنبه مبعوث شدم و وحی سوی من آمد . »

گوید : در این باب خلاف نیست ، اما اختلاف هست ، که کدام دوشنبه ماه بود ، بعضی‌ها گفته‌اند : آغاز نزول قرآن بر پیمبر خدا هیجدهم ماه رمضان بود ، و از عبدالله بن زید جرمی روایتی به این مضمون هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در بیست و چهارم رمضان بود ، و از ابی جلد روایتی بر این معنی هست .

بعضی دیگر گفته‌اند نزول قرآن در هفدهم رمضان بود و گفتار خدا عزوجل را شاهد این سخن آورده‌اند که فرمود :

« وما انزلنا علی عبدنا یوم الفرقان یوم التقی الجمعان »^۱

یعنی : (اگر بخدا) و آنچه روز فیصل کار ، روز تلاقی دو گروه ، بر بنده خویش نازل کرده‌ایم ایمان آورده‌اید (چنین کنید) و روز تلاقی پیمبر خدا بامشرکان در بدر روز هفدهم رمضان بود .

ابوجعفر گوید : « پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم از آن پیش که جبریل بر او ظاهر شود و رسالت خدای بیارد آثار و نشانه‌هایی می‌دید ، از آن جمله حکایتی بود که از پیش درباره دو فرشته نقل کردم که شکم وی را شکافتند و غش و نا پاکی از آن در آوردند و دیگر آن بود که به هر راهی می‌گذشت درخت و سنگ بر او سلام می‌کرد .

از بره دختر ابی تجرأة روایت کرده‌اند که وقتی خداوند عزوجل می‌خواست پیمبر خویش را رسالت دهد ، وقتی به حاجت می‌شد چندان دور می‌رفت که خانه‌ای نباشد و به دره‌ها می‌شد و به هر سنگ و درختی می‌گذشت بدو می‌گفت : « السلام علیک یا رسول الله » و به چپ ، راست و پشت سر می‌نگریست و کسی را نمی‌دید .

ابوجعفر گوید : و امت‌ها از مبعث وی سخن می‌کردند و عالمان هر امت از آن خبر می‌دادند .

عامر بن ربیعہ گوید : از زید بن عمرو بن نذیل شنیدم که می‌گفت : « من در انتظار پیمبری از فرزندان اسماعیل و از اعقاب عبدالمطلب هستم و بیم دارم به زمان او نرسم اما به او ایمان دارم و تصدیق او می‌کنم و به پیمبریش شهادت می‌دهم ، اگر عمرت دراز بود و او را دیدی سلام مرا به او برسان ، اینک وصف او با تو بگویم

تا بر تو مخفی نماند . »

گفتم : « بگو »

گفت : « وی نه کوتاه است نه بلند ، نه پر موی و نه کم موی و پیوسته در دیده او سرخی ای هست و خاتم نبوت میان دو بازوی اوست و نامش احمد است و در این شهر متولد می شود ، آنگاه قومش او را بیرون کنند و دین وی را خوش ندارند تا به یثرب مهاجرت کند و کارش بالاگیرد ، مبادا از او غفلت کنی که من به طلب دین ابراهیم همه ولایتها را بگشتم و از یهودان و نصاری و مجوس پرسیدم و همه گفتند این دین پس از این خواهد بود : و وصف وی را چنین آوردند و گفتند : جز او پیمبری نمانده است . »

عمر گوید : وقتی مسلمان شدم گفتار زید بن عمرو را با پیمبر بگفتم و سلام او را رسانیدم و پیمبر صلی الله علیه و سلم جواب وی بداد و برای او طلب رحمت کرد و گفت : « او را در بهشت دیدم که دنباله ها می کشید . »

عبدالله بن کعب وابسته عثمان گوید که يك روز که عمر بن خطاب در مسجد پیمبر خدا نشسته بود ، عربی وارد مسجد شد و سراغ عمر را گرفت و چون عمر او را بدید گفت : « این مرد همچنان مشرک است ، و در جاهلیت کاهن بوده است . »

عرب به عمر سلام کرد و بنشست ، و عمر بدو گفت : « آیا مسلمان شده ای ؟ »
گفت : « آری . »

عمر گفت « آیا در جاهلیت کاهن بوده ای . »

عرب گفت : « سبحان الله ، سخنی می گویی که از هنگام خلافت به هیچ يك از رعیت خویش نگفته ای . »

عمر گفت : « ما در جاهلیت بدتر از این بودیم ، بست می پرستیدیم ، تا خداوند ما را به وسیله اسلام گرامی داشت . »

عرب گفت: «آری ای امیر مؤمنان من در جاهلیت کاهن بودم.»
 عمر گفت: «به ما بگو عجیب ترین خبری که شیطانیت برایت آورد چه بود؟»

عرب گفت: «شیطانم یکماه یا یکسال پیش از اسلام آمد وگفت: مگر نمی بینی که کارجنیان دگرگون شده.»
 عمر گفت: «مردم نیز چنین می گفتند، بخدا من با گروهی از قرشیان به نزد بتی از بتان جاهلیت بودیم که یکی از عربان گوساله ای برای آن قربان کرده بود و منتظر بودیم که گوساله را بر ما تقسیم کنند و از دل آن صدایی شنیدم که هرگز صدایی نافذتر از آن نشنیده بودم و این يك ماه یا یکسال پیش از ظهور اسلام بود که می گفت: «ای ذریح، کاری موفقیت آمیز است» و یکی فریاد زد و گوید: «لا اله الا الله».

جبیر بن مطعم گوید: در بوانه به نزد بتی نشسته بودیم و این یکماه پیش از بعثت پیامبر خدا بود و شتری کشته بودیم که یکی بانگ زد: عجب را بشنوید که استراق وحی برفت و شهاب سوی ما اندازند و این به سبب پیامبری است که در مکه آید و نامش احمد است و هجر تگاه او یثرب است. گوید: و ما دست برداشتیم و پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم ظهور کرد.

از ابن عباس روایت کرده اند که یکی از بنی عامر پیش پیامبر صلی الله علیه و سلم آمد و گفت: «خاتم نبوت را که میان دو بازوی تو است به من بنما که اگر محتاج علاج باشی علاجت کنم که من معروفترین طبیب عربم.»
 پیامبر فرمود: «می خواهی که آیتی به تو بنمایم؟»
 مرد عامری گفت: «آری، این نخل را بخوان.»
 گوید: و پیامبر سوی نخل نگریست و آنرا بخواند و نخل بیامد تا جلو او بایستاد. آنگاه به نخل گفت: «بازگرد.» و باز گشت.

مرد عامری گفت: «ای گروه بنی عامر، بخدا چنین جادوگری ندیده‌ام.»
 ابوجعفر گوید: و اخبار در دلالت بر پیمبری او صلی الله علیه و سلم از شمار
 بیرون است و برای آن کتابی جداگانه خواهیم داشت ان شاء الله.
 اکنون به سخن از پیمبر صلی الله علیه و سلم از هنگامی که جبرئیل علیه السلام
 وحی سوی وی آورد باز می‌گردیم.

ابوجعفر گوید: از پیش، بعضی خبرها را درباره نخستین بار که جبرئیل
 پیامد، و اینکه سن وی چند سال بود آورده‌ایم و اکنون وصف ظهور جبرئیل و
 آوردن وحی خدای را بگوییم:

از عایشه روایت کرده‌اند که نخستین وحی که به پیمبر خدا آمد رؤیای صادق
 بود که همانند سپیده دم بود آنگاه به خلوت راغب شد و به غار حرا می‌رفت و
 شبهای معین را در آنجا به عبادت می‌گذرانید آنگاه سوی کسان خود باز می‌گشت
 و برای شبهای دیگر توشه می‌گرفت تا حق به سوی وی آمد و گفت: «ای محمد تو
 پیمبر خدایی.»

پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم گوید: من نیم‌خیز شدم. آنگاه برخاستم و
 تنم می‌لرزید و پیش خدیجه رفتم و گفتم: «مرا بپوشانید، مرا بپوشانید» تا ترس از
 من برفت. آنگاه پیامد و گفت: «ای محمد، تو پیمبر خدایی.»

پیمبر گوید: و چنان شد که می‌خواستم خویشتن را از بالای کوه بیندازم و او
 به من ظاهر شد و گفت: «ای محمد من جبرئیلم و تو پیمبر خدایی.» پس از آن به
 من گفت: «بخوان»

گفتم: «چه بخوانم؟»

گوید: «مرا بگرفت و سه بار بفشرد تا به زحمت افتادم، سپس گفت: «بخوان به نام خدایت که مخلوق آفریدی.» آنگاه پیش خدیجه رفتم و گفتم: «بر
 خویشتن بیمناکم» و حکایت خویشتن را با او بگفتم.

خدیجه گفت: « خوشدل باش که خداوند هرگز تورا خوار نخواهد کرد که تو باخویشاوند نیکی می کنی و سخن راست می گویی و امانت گزاری و مهمان نوازی و پشتیبان حقی. » آنگاه خدیجه مرا پیش ورقه بن نوفل بن اسد برد و گفت: « بسین برادر زاده ات چه می گوید ؟ »

ورقه از من پرسش کرد و چون حکایت خویش باوی بگفتم . گفت : « بخدا این ناموسی است که بر موسی بن عمران نازل شد، کاش در آن نصیبی داشتم، کاش وقتی قومت ترا بیرون می کنند ، زنده باشم . »

گفتم: « مگر قوم مرا بیرون می کنند؟ »

گفت: « آری ، هر که چون تو دینی بیارد با اودشمنی کنند ، اگر آنروز زنده باشم ترا یاری می کنم . »

گوید : « ونهخستین آیات قرآن که از پی « اقراء باسم ربك » بر من نازل شد: « ن ، والقلم وما یسطرون » و « یا ایها المدثر » و: « والضحی » بود .

از عبدالله بن شداد روایت کرده اند که جبریل پیش پیمبر آمد و گفت : « ای محمد ، بخوان . »

گفت : « چه بخوانم ؟ »

گوید : « او را بفشرد و باز گفت : « ای محمد بخوان . »

گفت : « چه بخوانم . »

جبریل گفت: « اقراء باسم ربك الذی خلق تا آخر سوره علق . گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم پیش خدیجه رفت و گفت: « ای خدیجه، گویا آسیبی دیده ام. » خدیجه گفت: « هرگز خدا با تو چنین نکند که هرگز گناهی نکرده ای . » گوید: و خدیجه پیش ورقه بن نوفل رفت و حکایت با او بگفت. و ورقه گفت: « اگر سخن راست می گویی شوهرت پیمبر است و از امت خویش رنج بیند و اگر زنده باشم او را یاری می کنم . »

پس از آن جبرئیل نیامد و خدیجه با او گفت : شاید خدایت رهایت کرده است
و خدا این آیات را نازل فرمود :

« والضحی ، واللیل اذا سجی ، ما ودعك ربك وما قلی ' »

یعنی : قسم به روز ، و شب آندم که تاریک گردد که پرور ، گارت نه ترکت کرده
و نه دشمنت شده .

از عبدالله بن زبیر روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم هر سال یکماه
در حرا به عبادت می نشست و این جزو رسوم قریش بود که در جاهلیت داشتند و در
آن ماه که در حرا بود هر کس از مستمندان پیش وی می رفت به او طعام می داد و چون
ماه به سر می رسید سوی کعبه می رفت ، و هفت بار یا هر چند بار که خدا می خواست
طواف می کرد و به خانه می رفت .

و چون آن هنگام رسید که خدا می خواست او را به پیمبری گرامی کند و
این به ماه رمضان بود ، پیمبر سوی حرا رفت و چون شب وحی رسید جبرئیل
بیامد .

پیمبر گوید : بیامد و صفحه ای از دیبا به دست داشت که در آن نوشته بود و
گفت : « بخوان »

گفتم : « چه بخوانم ؟ »

جبرئیل مرا چنان فشرد که پنداشتم مرگ است ، آنگاه گفت : « بخوان . »
گفتم : « چه بخوانم ؟ » و اینرا گفتم که باز مرا نفشارد .

گفت : « اقراء باسم ربك الذی خلق . » تا آخر سوره علق .

گوید : و من خواندم و بسر بردم و او از پیش من برفت و من از خواب برخاستم و
گویی نوشته ای در خاطر من بود . و چنان بود که شاعر و مجنون را سخت دشمن داشتم و
ندی خواستم به آنها بنگرم و با خویش گفتم هرگز قرشیان نگویند که شاعری یا مجنونی

شده‌ام، برفراز کوه روم و خویشتن را بیندازم تا بمیرم و آسوده شوم . و به این قصد بیرون آمدم و در میان کوه صدایی از آسمان شنیدم که می‌گفت : «ای محمد تو پیمبر خدایی و من جبریلیم .»

گگوید : و سر برداشتم و جبریل را به صورت مردی دیدم که پاهایش در افق آسمان بود و می‌گفت : «ای محمد ، تو پیمبر خدایی و من جبریلیم .»

گگوید : و من ایستاده بودم و جبریل را می‌نگریستم و از مقصود خویش باز ماندم و قدمی پس و پیش نرفتم و روی از جبریل بگردانیدم و دیگر آفاق آسمان را نگریستم و هر جا نظر کردم او را دیدم ، و همچنان ایستاده بودم و قدمی پیش و پس نرفتم تا خدیجه کس به جستجوی من فرستاد که به مکه رسیدند و سوی او باز گشتند و من ایستاده بودم ، پس از آن جبریل برفت و من سوی کسان خود باز گشتم و به نزد خدیجه رسیدم ، و پهلوی وی نشستم که گفت : « ای ابوالقاسم ، کجا بودی که فرستادگان خویش را به جستجوی تو روانه کردم و سوی مکه آمدند و باز گشتند .»

گفتم : « به شاعری یا جنون افتاده‌ام .»

گفت : « ای ابوالقاسم ، تو را به خدا می‌سپارم که خدا با تو چنین نمی‌کند که راست گفتاری و امانت گزار و نیک صفت ، و با خویشاوندان نکو رفتار ، ای پسر عم ، شاید چیزی دیده‌ای ؟»

گفتم : « آری .» و حکایت خویش را با وی بگفتم .

خدیجه گفت : « ای پسر عم ، خوشدل باش و پایمردی کن ، قسم به آن خدایی که جان خدیجه به فرمان اوست امیدوارم پیمبر این امت باشی .»

آنگاه برخاست و لباس به تن کرد و پیش ورقه بن نوفل بن اسد تموزاده خویش رفت که نصرانی بود و کتب خوانده بود و از اهل تورات و انجیل سخنها شنیده بود و حکایت با وی بگفت .

ورقه گفت : « قدوس ! قدوس ! به خدایی که جان ورقه به فرمان اوست اگر

سخن راست می گویی ناموس اکبر آمده است (و مقصودش از ناموس ، جبریل بود) همان ناموس کہ سوی موسی آمده بود ، و او پیمبر این امت است، به او بگویی پامردی کند. »

خدیجہ پیش پیمبر صلی اللہ علیہ وسلم آمد و سخنان ورقہ را باوی بگفت و غموی سبک شد .

و چون اقامت حرارا به سر برد سوی کعبہ رفت و طواف برد و ورقہ او را بدید و گفت : « برادرزادہ آنچه را دیدہ ای و شنیدہ ای با من بگویی . »
و پیمبر صلی اللہ علیہ وسلم حکایت خویش باوی بگفت .

ورقہ گفت : « به خدایی کہ جان من به فرمان اوست تو پیمبر این امتی و ناموس اکبر کہ سوی موسی آمده بود سوی تو آمده است ، ترا تکذیب کنند و آزار کنند و از دیار خویش بیرون کنند و با تو جنگ کنند و اگر من زندہ باشم خدا را یاری می کنم »
« آنگاہ سرپیش آورد و پیشانی پیمبر را ببوسید . »

پس از آن پیمبر خدای صلی اللہ علیہ وسلم به خانہ خویش رفت و از گفتار ورقہ ثباتش بیفزود و غمش برفت .

گویند : از جملہ سخنها کہ خدیجہ در افزودن ثبات پیمبر گفت این بود کہ ای پسر عم توانی کہ وقتی جبریل آید با من بگویی ؟
پیمبر گفت : « آری . »

و چون جبریل بیامد ، پیمبر به خدیجہ گفت : « اینک جبریل آمد » خدیجہ گفت :
« برخیز و بران چپ من بنشین . »

و پیمبر برخاست و بران خدیجہ نشست .

و خدیجہ گفت : « او را می بینی ؟ »

پیمبر گفت : « آری »

خدیجہ گفت : « بیا و بران راست من بنشین . »

و پیمبر بر آنجا بنشست .

خدایچه گفت : « اورا می بینی . »

پیمبر گفت : « آری . »

خدایچه گفت : « بیا و در بغلم بنشین . » و پیمبر چنان کرد .

خدایچه گفت : « اورا می بینی ؟ »

پیمبر گفت . آری .

آنگاه خدایچه سرپوش برداشت و پیمبر در بغل او نشسته بود و گفت : « اورا

می بینی ؟

پیمبر گفت : « نه »

خدایچه گفت : « ای پسر عم ، پایدردی کن و خوشدل باش بخدا این فرشته است

و شیطان نیست . »

این حدیث را از فاطمه دختر حسین علیه السلام روایت کرده اند با این افزایش

که خدایچه پیمبر را زیر پیراهن خود جای داد و جبرئیل نهران شد و به پیمبر صلی الله

علیه وسلم گفت : « این فرشته است و شیطان نیست . »

ابن ابی کثیر گوید : از ابوسلمه پرسیدم نخستین آیه قرآن که نازل شد چه

بود ؟

گفت : « یا ایها المدثر بود . »

گفتم : می گویند : « اقراء باسم ربك الذی خلق بود . »

به من گفت : « جز آنچه پیمبر به من گفته با تو نمی گویم که او صلی الله علیه وسلم

گفت : در حرا مجاور بودم ، و چون مدت مجاورت به سر بردم فرود آمدم و به دل

دره شدم و ندایی شنیدم و به راست و چپ و پشت سرو پیش رونگریستم و چیزی

ندیدم و چون به بالای سرنگریستم جبریل را دیدم که میان آسمان و زمین بر کرسی ای

نشسته بود و بترسیدم . »

و دنبالہ سخن در روایت عثمان بن عمرو هست کہ پیمبر فرمود : پیش خدیجہ رفتم و گفتم : « مرا بیوشانید » و مرا بیوشانیدند ، و آب بر من افشانند و این آیات نازل شد کہ

« یا ایہا المدثر ، قم فانذر »^۱

یعنی : ای جامہ بہ خویش پیچیدہ ، برخیز و بترسان .
از ہشام بن محمد روایت کردہ اند کہ جبریل اول بار بہ شب شنبہ و شب یکشنبہ پیش پیمبر آمد آنگاہ رسالت خدای را بہ روز دوشنبہ آورد و ضو و نماز را بہ او آموخت و « اقراء باسم ربک الذی خلق » را تعلیم داد ، و پیمبر صلی اللہ علیہ وسلم روز دوشنبہ کہ وحی آمد چہل سال داشت .

ابوذر غفاری گوید : از پیمبر پرسیدم : « اول بار چگونہ یقین کردی کہ پیمبر شدہ ای ؟ »

گفت : « ای ابوذر ، من بہ درہ مکہ بودم کہ دو فرشتہ سوی من آمدند یکی بر زمین بسود و دیگری میان زمین و آسمان بود ، و یکیشان بہ دیگری گفت : « این همانست . »

دیگری گفت : « همانست . »

گفت : « او را با یکی وزن کن . » و مرا با یکی وزن کردند کہ بیشتر بودم .

پس از آن گفت : « او را با دہ تن وزن کن . » و مرا با دہ تن وزن کردند و بیشتر بودم .

آنگاہ گفت : « او را با صد تن وزن کن » و مرا با صد تن وزن کردند و بیشتر بودم .

آنگاہ گفت : « وی را با ہزار تن وزن کن . » و مرا با ہزار تن وزن کردند و

بیشتر بودم .

یکیشان به دیگری گفت : « شکم او را بشکاف » و شکم مرا بشکافت .
 آنگاه گفت : « دل او را برون آر » یا گفت : « دل او را بشکاف » و دل مرا
 بشکافت و قطرات خون از آن بر آورد و بیفکند .

آنگاه دیگری گفت : « شکم او را بشوی و قلبش را بشوی . » آنگاه آرامش را
 بخواست که گویی صورت گربه‌ای سپید بود و آنرا به دل من نهاد و گفتم : « شکم
 او را بدوز » و شکم مرا بدوختند و مهر نبوت میان دوشانه‌ام زدند و برفتند و گویی
 هنوز آنها را می بینم .

از زهری روایت کرده‌اند که مدتی وحی از پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم
 ببرد و سخت غمین شد و برقله کوه‌های بلند می رفت که خویشتن را بیندازد و چون به
 بالای کوه می رفت جبریل بر او نمایان می شد و می گفت : « تو پیمبر خدایی » و دلش
 آرام می گرفت .

پیمبر چنین گفته بود : « يك روز که به راه بودم فرشته‌ای را که در حراء پیش
 من می آمد دیدم که میان آسمان و زمین بر کرسی‌ای نشسته بود و سخت بترسیدم و
 پیش خدیجه باز گشتم و گفتم : « مرا بپوشانید » و مرا بپوشانیدند و این آیات نازل شد
 که یا ایها المدثر قم فانذر وربک فکبر وثیابک فطهر^۱

یعنی : ای جامه به خویش پیچیده ، برخیز و بترسان ، پروردگارت را تکبیر
 گوی و لباس خویش پاکیزه دار .

زهری گوید : نخستین آیاتی که نازل شد اقراء باسم ربک الذی خلق بسود تا
 ما لم یعلم .

ابو جعفر گوید : و چون خدا عزوجل اراده فرمود که پیمبر او محمد صلی الله
 علیه وسلم قوم را از عذاب خدای بیم دهد و از کفر و بت پرستی باز آرد و از نعمت

پیمبری که به او داده بود سخن کند ، پیمبر ، نهانی با آنها که مورد اطمینان بودند سخن می کرد و چنانکه گفته اند نخستین کسی که بدو ایمان آورد خدیجه رحمة الله علیه بود .

ابو جعفر گوید : نخستین چیزی که خدا از پی اقرار به توحید و بیزاری از بتان واجب کرد نماز بود .

از محمد بن اسحاق روایت کرده اند که وقتی نماز بر پیمبر صلی الله علیه و واجب شد جبریل پیامد و او بالای مکه بود و پاشنه خود را به زمین زد و چشمه ای بشکافت و جبریل علیه السلام وضو کرد و پیمبر می نگریست که جبریل می خواست تطهیر نماز را بدو بیاموزد . پس از آن پیمبر نیز مانند جبریل وضو کرد و جبریل به نماز ایستاد و پیمبر چون او نماز کرد ، و جبریل برفت و پیمبر پیش خدیجه رفت و وضو کرد تا تطهیر نماز را بدو تعلیم دهد و خدیجه نیز مانند پیمبر وضو کرد ، آنگاه پیمبر نماز کرد و خدیجه نیز مانند وی نماز کرد .

از انس بن مالک روایت کرده اند که چون هنگام نبوت پیمبر ما صلی الله علیه وسلم رسید ، وی به کنار کعبه خفته بود و رسم چنان بود که قرشیان آنجا می خفتند و جبریل و میکائیل پیامدند و باهم گفتند : « فرمان درباره کیست ؟ »

آنگاه گفتند : « درباره سالار قوم است » و برفتند ، و از سوی قبله در آمدند و سه فرشته بودند و پیمبر را یافتند که به خواب بود و او را به پشت بگردانیدند و شکمش بشکافتند ، آنگاه از آب زمزم بیاوردند و داخل شکم او را از شک و شرک و جاهلیت و ضلالت پاک کردند ، پس از آن طشتی از طلا بیاوردند که پر از ایمان و حکمت بود و شکم و اندرون وی را از ایمان و حکمت پر کردند . آنگاه وی را سوی آسمان اول بالا بردند و جبریل گفت : « در بگشایید » و دربانان آسمان گفتند : « کیستی ؟ »

پاسخ داد : « جبریلم . »

گفتند : « و کی با تو هست ؟ »

گفت : « محمد . »

گفتند : « مبعوث شده ؟ »

گفت : « آری . »

گفتند : خوش آمدید « و برای پیمبر دعا کردند . »

و چون در آمد ، مردی تنومند و نکو منظر دید و از جبریل پرسید : « این

کیست ؟ »

جبریل پاسخ داد : « این پدرت آدم است . »

پس از آن وی را به آسمان دوم بردند و جبریل گفت : « بگشایید . » و همان سؤال

را از او کردند و در همه آسمانها سؤال و سخن همان بود . و چون در آمد دو مرد آنجا بودند

و پیمبر پرسید : « ای جبرئیل اینان کیستند ؟ »

گفت : « یحیی و عیسی خاله زادگان تواند . »

پس از آن وی را به آسمان سوم بردند و چون در آمد مردی آنجا بود و پیمبر

پرسید : « ای جبرئیل این کیست ؟ »

گفت : « این برادرت یوسف است ، که از همه کسان زیباتر بود ، چنانکه ماه

شب چهارده از ستارگان سراسر است . »

پس از آن وی را به آسمان چهارم بردند و در آنجا مردی بود و پیمبر پرسید :

« ای جبرئیل این کیست ؟ »

جبریل جواب داد : « این ادريس است و آیه « و رفعاها مکانا علیا »^۱ را

بخواند .

پس از آن ، وی را به آسمان پنجم بردند و مردی آنجا بود و پیمبر پرسید :

« ای جبریل این کیست ؟ »

۱ - یعنی : و او را به مقامی بلند بالا بردیم (مریم : ۵۷)

پاسخ داد : « این هارون است . »

پس از آن وی را به آسمان ششم برد و مردی آنجا بود و پرسید : « ای جبریل این کیست؟ »

پاسخ داد که این موسی است .

پس از آن وی را به آسمان هفتم برد و مردی آنجا بود و پیمبر گفت : « ای جبریل، این کیست؟ »

گفت : « این پدرت ابراهیم است . »

پس از آن وی را به بهشت برد و در آنجا جویی بود که آب آن از شیر سپیدتر و از عسل شیرین تر بود و دوسوی آن خیمه‌های مروارید بود. پرسید ای جبرئیل این چیست ؟

پاسخ داد : « این کوثر است که پروردگارت به تو عطا کرده و این مسکنهای تو است . »

گوید: و جبرئیل به دست خویش از خاک آن برگرفت که مشک بود پس از آن به سوی سدرۃ المنتهی رفت و نزدیک خدای عزوجل رسید که به اندازه یک تیر یا نزدیکتر بود و از نزدیکی پروردگار تبارک و تعالی اقسام درو یا قوت و زبرجد بر درخت نمودار بود .

آنگاه خدای به بنده خویش وحی کرد و به او فهم و علم داد و پنجاه نماز بر او مقرر کرد .

و پیمبر در بازگشت به موسی گذشت که از او پرسید: « خدا بر امت تو چه مقرر فرمود؟ »

پاسخ داد : « پنجاه نماز . »

موسی گفت : « پیش خدای خویش باز گرد و برای امت خویش تخفیف بخواه که امت تو از همه امتهای ضعیفتر است و عمر کوتاهتر دارد » و آن بلیات که از

بنی اسرائیل دیده بود با وی بگفت .

پیمبر باز گشت و ده نماز از امت وی برداشته شد .

و باز به موسی گذشت که گفت: «برگرد و از پروردگارت تخفیف بگیر» و چنان

کرد تا پنج نماز باقی ماند.

و باز موسی گفت: «باز گرد و تخفیف بگیر.»

پیمبر گفت: «دیگر باز نخواهم گشت» و در دل وی گذشت که باز نگردد

که خدای عزوجل فرموده بود: «سخن من باز نگردد و قضای من تغییر نپذیرد.» اما نماز امت من ده برابر تخفیف یافت.

انس گوید: «هرگز بویی، حتی بوی عروس را خوشتر از بوی پوست

پیمبر خدا صلی الله علیه ندیدم که پوست خودم را به پوست او چسبانیدم و بو

کشیدم.»

ابو جعفر گوید: گذشتگان اختلاف دارند که پس از خدیجه کی به پیمبر

ایمان آورد و تصدیق او کرد.

بعضی ها گفته اند نخستین مردی که به پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم ایمان آورد

علی بن ابی طالب علیه السلام بود.

ذکر بعضی گویندگان

این سخن.

از ابن عباس روایت کرده اند که اول کس که با پیمبر نماز کرد علی بود.

و هم از جابر روایت کرده اند که پیمبر صلی الله علیه وسلم به روز دوشنبه مبعوث

شد و علی به روز سه شنبه نماز کرد.

ابو حمزه گوید: از زید بن ارقم شنیدم که گفت: «اول کس که به پیمبر

خدای صلی الله علیه وسلم ایمان آورد، علی بن ابی طالب بود» و این را با نخعی گفتم

وانکار کرد و گفت : « نخستین کسی که اسلام آورد ابوبکر بود . »
از ابو حمزه وابسته انصار نیز روایت کرده اند که نخستین کسی که به پیمبر
خدای صلی الله علیه وسلم ایمان آورد علی بن ابی طالب بود .

عباد بن عبدالله گوید : شنیدم که علی بن ابی طالب می گفت : « من بنده خدا
و برادر پیمبر خدا هستم و صدیق اکبرم که هر که پس از من این سخن گوید دروغگو
باشد که من هفت سال پیش از همه کسان با پیمبر نماز کردم . »

عقیف کندی گوید : « به روزگار جاهلیت به مکه آمدم ، و پیش عباس بن
عبدالمطلب منزل گرفتم و چون آفتاب بر آمد کعبه را نگریستم و جوانی بیامد و به
آسمان نظر کرد ، آنگاه سوی کعبه رفت و روبه آن ایستاد و چیزی نگذشت که پسری
بیامد و به طرف راست وی ایستاد و طولی نکشید که زنی بیامد و پشت سر وی ایستاد و
چون به رکوع رفت پسر وزن رکوع کردند ، پس از آن جوان سر برداشت و
پسر وزن نیز سر برداشتند . آنگاه جوان سجده کرد و آندونیز سجده کردند .

من گفتم : « ای عباس این کاری بزرگ است . »

عباس گفت : « آری ، کاری بزرگ است ، دانی که این کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : « این محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب برادر زاده من است می دانی این

که با اوست کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : « این علی بن ابی طالب بن عبدالمطلب برادر زاده من است . می دانی

این زن که پشت سر آنها ایستاده کیست ؟ »

گفتم : « ندانم »

گفت : « این خدیجه دختر خویلد همسر برادر زاده من است ، و برادر زاده ام

به من گفته که آسمان به آنها گفته چنین کنند که می بینی ، به خدا اکنون بر همه زمین

کسی جز این سه نفر پیرو این دین نیست . »

اسماعیل بن ایاس بن عقیف به نقل سخن جد خویش گوید : من مردی بازرگان بودم و در ایام حج به مکه رفتم و پیش عباس فرود آمدم و هنگامی که پیش وی بودم مردی بیامد و به نماز ایستاد و روبه کعبه داشت ، پس از آن زنی بیامد و با وی به نماز ایستاد ، آنگاه پسری بیامد و با وی به نماز ایستاد .

گفتم : « ای عباس ، این دین چیست که من آنرا ندانم ؟ »

عباس گفت : « این محمد بن عبدالله است که گوید خدا وی را به ابلاغ این دین فرستاده و می گوید که گنجهای کسری و قیصر از آن وی می شود . و این زن ، همسر او خدیجه دختر خویلد است و این پسر ، عموزاده وی علی بن ابی طالب است که بدو ایمان آورده است . »
گوید : ای کاش آنروز ایمان آورده بودم و مسلمان سومین بودم .

ابو جعفر گوید : و همین روایت به مضمون دیگر هست که عقیف گوید : « عباس ابن عبدالمطلب دوست من بود و برای خرید عطر به یمن می آمد و در ایام حج می فروخت و یک روز که من با عباس در منی بودم مردی بیامد و وضو کرد و بنماز ایستاد پس از آن زنی بیامد وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد ، پس از آن جوانی بیامد و وضو کرد و پهلوی وی بنماز ایستاد . »

به عباس گفتم : « این کیست ؟ »

گفت : « این برادرزاده من محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب است و می گوید که خدا او را به پیمبری فرستاده و این برادر زاده من علی بن ابی طالب است که پیرو دین او شده و این ، زن او خدیجه دختر خویلد است که بر دین اوست . »

عقیف از آن پس که ایمان آورد و اسلام در قلب وی رسوخ یافت می گفت :

« ای کاش مسلمان چهارمین بودم . »

از ابو حازم مدنی و هم از کلبی روایت کرده اند که علی نخستین کس بود که

اسلام آورد .

کلبی گوید: « علی وقتی اسلام آورد که هفت سال داشت . »
 از ابن اسحق روایت کرده‌اند که اولین ذکوری که اسلام آورد و تصدیق دین
 خدا کرد علی بن ابی طالب بود و آن هنگام ده ساله بود و از نعمت‌ها که خداوند
 به وی داده بود این بود که پیش از اسلام در کنار پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم
 بود .

از ابن الحجاج روایت کرده‌اند که از نعمتهای خدا درباره علی بن ابی طالب
 و نیکی‌ها که درباره وی اراده فرموده بود این بود که قرشیان دچار سختی شدند و
 ابوطالب نانخور بسیار داشت و پیمبر صلی الله علیه و سلم به عموی خود عباس که
 از همه بنی هاشم مالدارتر بود گفت: « ای عباس ، برادرت ابوطالب نانخور بسیار
 دارد و مردم چنانکه می‌بینی به سختی افتاده‌اند بیا برویم بار او را سبک کنیم من یکی
 از پسران او را میگیرم و تو هم یکی را بگیری . »

عباس پذیرفت و پیش ابوطالب رفتند و گفتند: « می‌خواهیم بار ترا سبک کنیم
 تا این سختی از مردم برود . »

ابوطالب گفت: « عقیل را پیش من بگذارید و هر چه خواهید کنید . » پیمبر
 صلی الله علیه و سلم علی را گرفت و به خانه خود برد و عباس جعفر را به خانه خود
 برد و علی بن ابی طالب همچنان با پیمبر خدای بود تا خداوند او را مبعوث کرد و
 علی بدو ایمان آورد و جعفر همچنان پیش عباس بود تا اسلام آورد و از اوبسی نیاز
 شد .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم ۴۰ وقت
 نماز به دره‌های مکه می‌رفت و علی بن ابی طالب نیز نهانی از پدر و همه عمان خویش
 با وی همراه می‌شد و نماز می‌کردند و چون شب می‌شد باز می‌گشتند و مدتی بر این
 حال بی‌دند و یک‌روز که نماز می‌کردند ابوطالب آنها را بدید و به پیمبر خدای گفت:
 « برادرزاده‌ام این دین تو چیست ؟ »

پیمبر خدای پاسخ داد : « این دین خدا و فرشتگان و پیمبران و دین پدر ما ابراهیم است که خدا مرا به ابلاغ آن مبعوث کرده و سزاوار است که تو نیز دعوت مرا بپذیری و در اینکار کمک کنی . »

ابوطالب گفت : « برادر زاده ام نمی توانم از دین خودم و پدرانم بگردم اما تا زنده ام کسی با تو بدی نتواند کرد . »

روایت دیگری از ابن اسحاق هست به این مضمون که ابوطالب به علی گفت : « پسر جان این دین چیست که پیرو آن شده ای ؟ »

پاسخ داد : « پدر جان به خدا و پیمبران او ایمان آورده ام و به دین محمد گرویده ام و با او نماز می کنم . »

ابوطالب گفت : « او ترا به خیر دعوت می کند تابع او باش . »

از مجاهد روایت کرده اند که علی ده ساله بود که مسلمان شد و اقدی گوید : « اصحاب ما اتفاق دارند که علی یکسال پس از آنکه پسر خوانده پیمبر شد مسلمان شد و دوازده سال در مکه بود . »

بعضی دیگر گفته اند : « نخستین مردی که ایمان آورد ابوبکر بود . »

عمرو بن عبسه گوید : « پیمبر در عکاظ بود که پیش وی رفتم و گفتم ای پیمبر خدا کی تابع تو شده است ؟ »

پیمبر فرمود : « دو مرد پیرو من شده اند يك آزاد و يك غلام : ابوبکر و بلال . »

گوید : « در آن موقع من اسلام آوردم و مسلمان چهارمین بودم . »

جبیر بن نفیر گوید : « ابوذر و ابن عبسه هر دو می گفتند ما مسلمان چهارمین هستیم و پیش از ما به جز پیمبر و ابوبکر و بلال کس مسلمان نبود ، و هیچکدام نمی دانستند دیگری کی اسلام آورده است . »

از مغیره بن ابراهیم نیز روایت کرده اند که اول کس که اسلام آورد ابوبکر

بود .

بعضی ها گفته اند که پیش از ابوبکر گروهی دیگر اسلام آورده بودند .
 محمد بن سعد گوید : به پدرم گفتم : « ابوبکر اول از همه اسلام آورد؟ »
 گفت : « نه بیشتر از پنجاه کس پیش از او اسلام آورده بودند ولی اسلام وی
 از ما بهتر بود . »

بعضی دیگر گفته اند : « نخستین کسی که به پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم ایمان
 آورد زید بن حارثه و ابستة وی بود . »

از زهری پرسیدند : « نخستین مسلمان کی بود ؟ »

گفت : « از زنان خدیجه و از مردان زید بن حارثه . »

از محمد بن عمرو نیز روایتی به همین مضمون هست .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که زید بن حارثه و ابستة پیامبر خدا اول
 ذکوری بود که پس از علی بن ابی طالب مسلمان شد پس از آن ابوبکر بن ابی قحافه
 مسلمان شد و اسلام خویش آشکار کرد و قوم خویش را به سوی خدا عزوجل دعوت
 کرد .

گوید : ابوبکر مردم دار بود و نسب قرشیان را نیک می شناخت و نیک و بد
 آنها را خوب می دانست و مردی بازرگان و نیکخوی بود و مردم قومش به سبب علم
 و تجارت و نیک محضری پیش وی می شدند و کسانی را که به آنها اطمینان داشت به
 اسلام دعوت می کرد و عثمان بن عفان و زبیر بن عوام و عبدالرحمان بن عوف و سعد
 ابن ابی وقاص و طلحة بن عبیدالله به دست وی مسلمان شدند و چون دعوت وی را
 پذیرفتند ، آنها را پیش پیامبر آورد که به مسلمانی گرویدند و با وی نماز کردند و این
 هشت نفر زودتر از همه مسلمان شدند و نماز کردند و تصدیق پیامبر خدا کردند ، پس
 از آن کسان دیگر از زن و مرد به اسلام روی آوردند و سخن اسلام در مکه رواج
 گرفت .

واقدی گوید : یاران ما اتفاق دارند که نخستین مسلمان خدیجه بود که به پیمبر گروید و تصدیق او کرد ، ولی درباره ابو بکر و علی و زید بن حارثه اختلاف هست که کدام یکیشان زودتر مسلمان شد .

و هم واقدی گوید : خالد بن سعید بن عاص پنجمین مسلمان بود . ابوذر را نیز مسلمان پنجمین یا چهارمین گفته اند .

عمر و بن عبسه سلمی را نیز مسلمان چهارمین یا پنجمین دانسته اند .

گوید : درباره این کسان اختلاف هست که کدامشان اول مسلمان شده اند و روایتهای بسیار در این باب هست و هم درباره کسان بعدی که گفتیم اختلاف هست .

محمد بن عبدالرحمن بن نوفل گوید : اسلام زبیر از پی ابو بکر بود ، و او چهارمین یا پنجمین مسلمان بود .

ولی در روایت ابن اسحاق هست که خالدی بن سعید بن عاص و زنش همینه دختر خلف بن اسعد بن عامر بن بیاضه خزاعی پس از گروهی دیگر اسلام آوردند . سه سال پس از مبعث پیمبر صلی الله علیه و سلم خدای عزوجل بدو فرمان داد که کار دین را آشکار کند و به دعوت پردازد و فرمود :

« فاصدع بما تؤمروا عرض عن المشركين »^۱

یعنی : آنچه را دستور داری آشکار کن و از مشرکان روی بگردان .

و پیش از آن در سه سال اول مبعث کار دین نهانی بود .

و نیز خداوند عزوجل فرمود :

« وانذر عشیرتک الاقربین ، و اخفض جناحک لمن اتبعک من المؤمنین ، فان

عصوک فقل انی بری مما تعملون »^۲

۱ - حجر : ۹۴

۲ - شعراء : ۲۱۶

یعنی : و خویشان نزدیکتر را بترسان ، برای مومنانی که پیرویت کرده‌اند جنبه ملائمت گیر ، اگر نافرمانیت کردند بگو من از اعمالیکه می کنید بیزارم .
گوید : و یاران پیغمبر به وقت نماز به دره‌ها می رفتند و نهان از قوم نماز می کردند. يك روز که سعد بن ابی وقاص و جمعی از مسلمانان دریکی از دره‌های مکه نماز می کردند جماعتی از مشرکان نماز کردن آنها را بدیدند و نپسندید و عیب گرفتند و کار به زد و خورد کشید و سعد بن ابی وقاص یکی از مشرکان را با استخوان شتری بزد و سر او بشکست و این نخستین خونی بود که در اسلام ریخته شد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیغمبر صلی الله علیه وسلم روزی بر صفا بالا رفت و نداداد و قرشیان بر او فراهم شدند و گفتند «ترا چه می شود؟»
گفت: «اگر به شما خبر دهم که دشمن صبحگاه یا شبانگاه می رسد آیا سخن مرا باور می کنید؟»

گفتند : « آری . »

گفت : «من شما را از غذایی سخت که در پیش دارید بیم می‌دهم .»
ابولهب گفت : « برای همین ما را فراهم کردی ؟ » و خدا عزوجل سوره
ابولهب را نازل فرمود که :

« تبتیدا ابی لهب و تب ، ما اغنی عنه ماله و ما کسب ، سیصلی نارا ذات لهب ،
وامراته حمالة الحطب ، فی جیدها جبل من مسد . »

یعنی : دستهای ابی لهب زیان کند و زیان کرده است . مال وی و آنچه به دست آورده کاری برایش نساخت ، به زودی وارد آتشی شعله‌ور شود با زنش که بارکش هیزم است و تنابی تابیده به گردن دارد .

و هم از ابن عباس روایتی دیگر هست که چون آیه و اندر عشیرتک الاقرین

نازل شد پیمبر بر صفا بالا رفت و نداداد و مردم گفتند : « این کیست که بانگ می زند ؟ »

گفتند : « محمد است . »

آنگاه پیمبر گفت : « ای بنی عبدالمطلب ، ای بنی عبد مناف » و چون قوم فراهم آمدند ، گفت : « اگر بگویم در دامن این کوه سپاهی هست ، گفته مرا باور می کنید ؟ »

گفتند : « تا کنون دروغی از تو نشنیده ایم . »

گفت : « پس شما را از عذاب سختی که در پیش دارید بیم می دهم . »
ابولهب گفت : « برای همین ما را فراهم آوردی ؟ » و سوره تبتیدا ابی لهب نازل شد .

از علی بن ابی طالب روایت کرده اند که چون آیه « و انذر عشیرتک الاقربین » نازل شد پیمبر مرا بخواست و گفت : « خدا فرمان داده که نزدیکان خودم را بیم بدهم و سخت دلگیرم که می دانم وقتی سخن آغاز کنم ، بامن بدی می کنند ، و خاموش ماندم تا جبریل بیامد و گفت : ای محمد ، اگر آنچه را فرمان یافته ای انجام ندهی خدا عذابت می کند . اینک طعامی بساز و روان گوسفندی بر آن نه و ظرفی پر از شیر کن و بنی عبدالمطلب را فراهم آر که با آنها سخن کنم و فرمانی را که دارم برسانم . »

گوید : آنچه فرموده بود بکردم و قوم را بخواندم که چهل تن ، یکی کمتر یا بیشتر ، بودند و عمانوی ابوطالب و حمزه و عباس و ابولهب در آن میان بودند و چون فراهم شدند بگفت تا طعامی را که ساخته بودم بیاوردم ، و چون آنرا پیش آوردم پیمبر صلی الله علیه و سلم پاره گوشتی برگرفت و به دندان پاره کرد و در اطراف ظرف انداخت و گفت : « به نام خدای آغاز کنید . »

گوید : قوم غذا خوردند و چیزی کم نبود ، قسم به خدایی که جان من به فرمان

اوست ، غذایی را که برای همه آورده بودم یکیشان می خورد.

پس از آن پیمبر فرمود: «قوم را نوشیدنی بده.»

«ظرف شیر را بیاوردم و بنوشیدند تا سیراب شدند ، قسم به خدا که همه

ظرف خوراک یکیشان بود ، و چون پیمبر خواست با آنها سخن کند ابولهب پیشدستی

کرد و گفت : « رفیقان شما را جادو کرد . »

و قوم متفرق شدند و پیمبر با آنها سخن نکرد .

گوید : روز دیگر پیمبر به من گفت : « این مرد چنانکه دیدی در سخن

پیشدستی کرد و قوم متفرق شدند باز طعامی فراهم کن و قوم را دعوت کن . »

من نیز چنان کردم و کسان را بخواندم و پیمبر بگفت تا غذا بیاوردم و چنان

کرد که روز پیش کرده بود و غذا بخوردند و چیزی کم نبود و از شیر بنوشیدند تا همگی

سیراب شدند .

پس از آن پیمبر صلی الله علیه وسلم سخن آغاز کرد و گفت : « ای بنی

عبدالمطلب ، به خدا هیچکس از مردم عرب چیزی بهتر از آنچه من آورده ام برای

قوم خویش نیاورده است ، من برای شما خیر دنیا و آخرت آورده ام و خدای تعالی

مرا فرمان داده که شما را به سوی آن بخوانم ، کند امتان مرا در این کاریاری می کنید

که برادر و وصی و جانشین من باشید ؟ »

گوید : و قوم خاموش ماندند و من که از همه خردسالتر بودم گفتم : « ای

پیمبر خدا من پشتیبان تو خواهم بود . »

و او گردن مرا بگرفت و گفت : « این برادر و وصی و جانشین من است ، مطیع

وی باشید . »

گوید : و قوم خندان برخاستند و به ابوطالب می گفتند : به تو گفت که از

پسرت اطاعت کنی . »

ربیع بن ناجد گوید : یکی به علی علیه السلام گفت : « ای امیر مؤمنان چطور

میراث پسر عمویت به تورسید و به عمویت نرسید؟»

علی گفت: «بیایید» و سه بار گفت تا مردم فراهم شدند و گوش دادند آنگاه گفت: «پیمبر بنی عبدالمطلب را که همه کسان وی بودند بخواند که هر یکشان يك بزغاله می خورد و يك ظرف شیر می نوشید و اندک غذایی برای آنها ساخته بود که بخوردند تا سیر شدند و غذا مانند اول بود، گویی دست نخورده بود، پس از آن ظرف شیری خواست که بنوشیدند تا سیراب شدند و همه شیر به جای بود گویی کس دست نزده بود و ننوشیده بود.»

«پس از آن سخن کرد و گفت: ای بنی عبدالمطلب، من به سوی شما بخصوص و سوی همه مردم مبعوث شده‌ام و کار دعوت مرا دیده‌اید، کدامتان با من بیعت می کنید که برادر و یار و وارث من باشید؟»

گوید: و کس بر نخاست و من که از همه خردسالتر بودم برخاستم و پیمبر به

من گفت: «بنشین»

«پس از آن سخن خویش را تکرار کرد و سه بار گفت و هر بار من برخاستم و

گفت: «بنشین»

«و چون بار سوم شد دست خویش به دست من زد، همین سبب بود که من

به جای عمویم و ارث پسر عمویم شدم.»

ابن اسحاق گوید: و چون پیمبر دعوت خدای آشکار کرد و قوم را به اسلام

خواند، قومش از او دوری نگرفتند و رد نکردند تا وقتی که از خدایان آنها عیب

گرفت که به انکار وی برخاستند و برضد او همسخن شدند و ابوطالب به حمایت وی

برخاست و پیمبر در کار دعوت بود و چیزی مانع او نبود.

و چون قرشیان دیدند که پیمبر از دعوت باز نمی ماند و ابوطالب از او حمایت

می کند گروهی از اشراف قریش و از جمله عتبة بن ربیع و شیبه بن ربیع و ابوالبختری

ابن هشام و اسود بن مطلب و ولید بن مغیره و ابوجهل بن هشام و عاص بن وائل و نبیه و

منبه پسران حجاج پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب برادر زاده‌ات ناسزای خدایان ما می‌گوید و بر دین ما عیب می‌گیرد و عقول ما را سبک می‌شمارد و پدرانمان را گمراه می‌داند، یا وی را از ما بدار یا او را به ما واگذار که تو نیز مانند ما مخالف اویی.»

وابوطالب سخنی ملایم با آنها گفت که برفتند و پیمبر همچنان در کار دعوت خویش بود، و کار بالا گرفت و کسان کینه توز شدند و قرشیان در باره پیمبر سخن بسیار کردند و همدیگر را بر ضد وی ترغیب کردند.

آنگاه بار دیگر جمعی از قرشیان پیش ابوطالب رفتند و گفتند: «ای ابوطالب توبه سن و شرف و مقام پیش مامتازی، از تو خواستیم که برادر زاده‌ات را از ما بازداری و بازنداشتی، به خدا نمی‌توانیم دید که پدران ما را ناسزا گوید و عقول ما را سبک شمارد و از خدایان ما عیب گیرد یا او را از ما بدار یا بر ضد تو و او بر خیزیم تا یکی از دو گروه از میان برود.»

و چون قرشیان برفتند ابوطالب از خلاف و دشمنی قوم بیمناک شد که نمی‌خواست پیمبر خدا را تسلیم کند یا از یاری او دست بردارد.

از سدی روایت کرده‌اند که گروهی از قرشیان فراهم آمدند و ابوجهل بن هشام و عاص بن وائل و اسود بن عبدالمطلب و اسود بن عبد یغوث و کسانی دیگر از پیران قوم، نیز در آن میان بودند و با همدیگر گفتند پیش ابوطالب رویم و در باره محمد گفتگو کنیم که انصاف ما دهد و او را از ناسزاگویی خدایان ما باز دارد، ما نیز وی را با خدایانش واگذاریم که بیم داریم این پیر بمیرد و نسبت به محمد کاری از ما سرزند و عربان عیب ما گویند که وی را رها کردند تا عمویش بمرد و بر ضد او برخاستند.

گوید: و یکی را که مطلب نام داشت پیش ابوطالب فرستادند که گفت: «اینک پیران و اشراف قوم می‌خواهند ترا ببینند.»

ابوطالب گفت: «آنها را بیار» و چون پیامدند گفتند: «ای ابوطالب تو بزرگ

وسالار مایی درحق ما انصاف کن و برادرزاده‌ات را از ناسزاگویی خدایان ما باز -
دار و مانیز او را با خدایانش واگذاریم .»

گوید : ابوطالب کس فرستاد و پیمبر خدا بیامد و بدو گفت : «برادرزاده من ،
اینان سران و پیران قومند و از تو انصاف می‌خواهند که به خدایانشان ناسزا نگویی
و آنها نیز ترا با خدایانت واگذارند .»

پیمبر خدای گفت : «آنها را به چیزی می‌خوانم که از دین خودشان بهتر
است .»

ابوطالب گفت : «به چه می‌خوانی ؟»

گفت : «می‌خواهم کلمه‌ای بگویند که عرب مطیع آنها شود و برعجم تسلط
یابند .»

گوید : «ابوجهل گفت : آن چیست ، که ده برابر آن بگوییم .»

گفت : «بگوید لااله الاالله»

گوید : نپذیرفتند و گفتند چیزی جز این بخواه .

پیمبر گفت : «اگر خورشید را بیارید و در دست من بگذارید چیزی جز این

نخواهم .»

گوید : «قرشیان خشمگین شدند و برخاستند و گفتند : به خدا به تو و

خدایانت که چنین فرمانت داده‌اند ناسزا خواهیم گفت» . و خدا در قرآن فرمود :

«وانطلق الملاء منهم ان امشوا واصبروا علی آلهتکم ان هذا الشیء یراد .»

ماسمعنا بهذافی الملة الاخره ان هذا الاختلاق ۱»

یعنی : و بزرگان‌شان برفتند (و گفتند) که بروید و با خدایانتان بسازید که

این چیزی مطلوب است ، چنین چیزی از ملت دیگر نشنیده‌ایم و این بجز تزویر

نیست .

و ابوطالب به پیمبر گفت : « برادر زاده سخن ناحق بآنها نگفتی » و پیمبر او را دعوت کرد و گفت : « کلمه ای بگو که روز رستاخیز شاهد تو باشم بگو : « لا اله الا الله . »
گفت : « اگر عربان عیب نمی گرفتند و نمی گفتند از مرگ بیمناک بود ، این کلمه را می گفتم ، اما پیرو دین پیران قوم هستم . »

ابن عباس گوید : وقتی ابوطالب بیمار شد گروهی از قرشیان پیش وی شدند و ابوجهل نیز از آن جمله بود و گفتند : « برادر زاده ات خدایان ما را ناسزا می گوید و چنین و چنان می کند و فلان و بهمان می گوید ، او را از این کار باز دار . »
ابوطالب پیمبر را بخواست و چون او پیامد میان ابوطالب و قوم به اندازه نشستن يك كس جای بود و ابوجهل بیم کرد که اگر پیمبر پهلوی ابوطالب نشیند او رقت کند ، و برجست و آنجا نشست و پیمبر خدا نزدیک عموی خویش جایی برای نشستن نیافت و نزدیک در نشست .

ابوطالب بدو گفت : « برادر زاده قومت از تو شکایت دارند که ناسزای خدایان آنها می گویی . » و قرشیان بسیار سخن کردند و پیمبر سخن کرد و گفت : « می خواهم کلمه ای بگویند که عربان مطیعشان شوند و عجمان با جگزارشان باشند . »
این سخن در قوم اثر کرد و گفتند : « ده کلمه گوئیم ، آن کلمه چیست ؟ »

پیمبر گفت : « بگوئید لا اله الا الله . »

و قوم خشمگین برخاستند و گفتند : « می خواهد همه خدایان را یکی کند . »
ابن اسحاق گوید : وقتی قرشیان با ابوطالب آن سخنان بگفتند و برفتند کس پیش پیمبر فرستاد و چون پیامد با وی گفت : « برادر زاده من قومت آمده بودند و چنین و چنان می گفتند ، مرا و خودت را حفظ کن و پیش از طاقت من بر من بار مکن . »

و چون پیمبر این سخنان بشنید پنداشت که عمویش درباره او تغییر رأی داده

واز یاری وی دست خواهد کشید و گفت : « عموجان اگر خورشید را به دست راست من و ماه را به دست چپم نهند که از این کار چشم بپوشم چشم نخواهم پوشید تا خدا آنرا غالب کند یا در اینراه هلاک شوم . »

پیمبر خدا از پس این سخنان اشک ریخت و بگریست و رفتن آغاز کرد ، و ابوطالب او را پیش خواند و چون بیامد گفت : « برادرزاده برو و هر چه می خواهی بگو به خدا هرگز ترا تسلیم نمیکنم . »

گوید : وقتی قرشیان دیدند که ابوطالب از یاری پیمبر خدا دست بر نمی دارد و سردشمنی وجدایی آنها دارد عمارة بن ولید بن مغیره را پیش وی بردند و گفتند : « ای ابوطالب اینک عمارة بن ولید نیک منظر تر و شاعر ترین جوان قریش ، او را بگیر که عقل و کمک وی در خدمت تو باشد و فرزند خوانده تو شود و برادر زاده ات را که از دین تو و پدرانت بریده و جماعت قوم را به پراکندگی داده و عقولشان را سبک شمرده به ما تسلیم کن که او را بکشیم که مردی در مقابل مردی باشد . »

ابوطالب گفت : « حقا چه بد می کنید ، پسر خودتان را به من می دهید که او را غذا دهم و پسر خویش را به شما دهم که او را بکشید ، به خدا هرگز چنین نخواهد شد . »

مطعم بن عدی بن نوفل بن عبد مناف گفت : « به خدا ای ابوطالب ، قومت با تو انصاف می کنند و کوشش دارند کاری نکنند که ناخوشایند تو باشد اما سرقبول نداری . »

ابوطالب در جواب مطعم گفت : « به خدا با من انصاف نمی کنند ولی تو قوم را برضد من تایید می کنی ، هر چه می خواهی بکن . »

گوید : « در این موقع بود که کار بالا گرفت و کسان به مخالفت همدیگر برخاستند و سخنان درشت گفتند . »

و چنان شد که هر یک از قبایل قریش بر ضد مسلمانان خویش برخاستند و به

شکنجه آنها پرداختند مگر از دین خویش باز آیند ، ولی خدا عزوجل پیمبر خویش را در پناه ابوطالب از آسیب آنها محفوظ داشت .

ابوطالب چون رفتار قریش را بدید با بنی هاشم و بنی عبدالمطلب سخن کرد و آنها را به حمایت از پیمبر خدای خواند و آنها نیز با وی در حمایت پیمبر همسخن شدند مگر ابولهب که سر خلاف داشت . و ابوطالب از رفتار قوم خویش خوشدل شد و آنها را ستایش کرد و مدح پیمبر خدای گفت تا در کارشان استوار شوند .

عروة بن زبین ضمن نامه ای به عبدالمملک بن مروان نوشته بود که وقتی پیمبر خدای قوم خویش را به هدایت و نور خواند در آغاز کار با وی دشمنی نکردند و امید بود که سخنان وی را بشنوند ولی چون از بتان آنها به بدی سخن آورد ، جمعی از توانگران قریش که از طائف آمدند منکروی شدند و کسان خویش را برضد او قرغیب کردند و عامه مردم از او دوری گرفتند مگر آنکه کی که خدایشان محفوظ داشت و مدتی بر این حال بود .

« پس از آن سران قریش همسخن شدند که فرزندان و برادران و افراد قبیله خویش را از مسلمانی بگردانند و کار پیروان پیمبر سخت شد و بعضی از دین خود بگشتند و بعضی دیگر را خدا حفظ کرد . و چون کار بر مسلمانان سخت شد پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بفرمود تا به سرزمین حبشه روند که در آنجا پادشاهی پارسا بود که او را نجاشی می گفتند و کس به قلمرو او ستم نمی دید و سرزمین حبشه محل تجارت قرشیان بود ، و چون مسلمانان در مکه آزار دیدند بیشترشان به آنجا رفتند و پیمبر بماند و قرشیان همچنان با مسلمانان بد رفتاری می کردند تا اسلام در مکه رواج یافت و کسانی از اشراف قریش به مسلمانی گرویدند .

ابو جعفر گوید : در شمار کسانی که بار اول به حبشه مهاجرت کردند اختلاف است ، بعضی ها گفته اند یازده مرد و چهار زن بودند .

از حارث بن فضیل روایت کرده‌اند که مهاجران حبشه نهانی برون شدند و یازده مرد و چهار زن بودند و سواره و پیاده به شعبیه رسیدند و خدا مسلمانان را توفیق داد که وقتی آنجا رسیدند دو کشتی از تجار آماده بود که آنها را به نصف دینار سوی حبشه برد. سفرشان در رجب سال پنجم بعثت پیمبر بود. قرشیان به تعاقب آنها برخاستند و چون به دریا رسیدند مسلمانان رفته بودند و به آنها دست نیافتند و چون مسلمانان به حبشه رسیدند آسوده شدند و کسی متعرض دین آنها نبود.

از محمد بن سعد و اقدی روایت کرده‌اند که زنان و مردان مهاجر حبشه اینان

بودند :

- عثمان بن عفان با زانش رقیه دختر پیمبر خدای .
 - ابو حذیفه بن عتبة بن ربیعہ با زانش سهله دختر سهیل بن عمر .
 - زبیر بن عوام بن خویلد بن اسد .
 - مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبدمناف بن عبدالدار .
 - عبدالرحمان بن عوف بن عبدعوف بن حارث بن زهره .
 - ابوسلمة بن عبدالاسد بن هلال بن عبدالله بن عمرو بن مخزوم با زانش ام سلمه
 - دختر ابی امیة بن مغیره بن عبدالله بن عمر بن مخزوم .
 - عثمان بن مظعون جمحی .
 - عامر بن ربیعہ عنزی با زانش لیلی دختر ابی خثمه .
 - ابی سبرة بن ابی رهم بن عبدالعزی عامری .
 - حاطب بن عمرو بن عبد شمس .
 - سهیل بن بیضا از بنی حارث بن فھر
 - عبدالله بن مسعود هم پیمان بنی زهره
- ابوجعفر گوید : بعضی دیگر گفته‌اند مسلمانانی که سوی حبشه مهاجرت کردند به جز فرزندان کوچکی که همراه داشتند یا آنجا متولد شدند ، اگر عمار بن

یاسر را نیز جزو آنها شماریم ، هشتاد و دو کس بودند ، اما در مهاجرت عمار تردید هست .

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدا دید که مسلمانان در محنت و عذابند و او به اراده خدا در حمایت ابوطالب محفوظ بود ، اما نمی توانست مسلمانان را از بلیه نگهدارد به آنها گفت : « سوی حبشه روید که در آنجا پادشاهی هست که کس از او ستم نه بیند ، تا خداوند شما را گشایش دهد » و یاران پیمبر رفتند و این اول هجرت بود که در اسلام رخ داد .

گوید و نخستین کسانی که به هجرت حبشه رفتند اینان بودند :
از بنی امیه بن عبد شمس بن عبد مناف : عثمان بن عفان با زنش رقیه دختر پیمبر
خدای .

از بنی عبد شمس : ابو حذیفه بن عتبة بن ربیع با زنش سهله دختر سهیل
بن عمرو .

از بنی اسد بن عبد العزی بن قصی : زبیر بن عوام .
و دنباله روایت ابن اسحاق همانند روایت واقدی است ، جز اینکه پس از نام
ابوسیره بن ابی رهم گوید : و به قولی ابو حاطب بن عمرو ، که گویند اول کس بود
که سوی حبشه رفت .

و نیز در روایت ابن اسحاق ، اولین مهاجران حبشه ده نفر بوده اند .
گوید : پس از آن جعفر بن ابی طالب برون شد و مسلمانان پیوسته رفتند و
در سر زمین حبشه فراهم آمدند ، بعضی زن خود را نیز برده بودند و بعضی دیگر
تنهارفته بودند که همگی هشتاد و دو کس بودند .

ابو جعفر گوید : و چون یاران پیمبر سوی حبشه مهاجرت کردند و او صلی-
الله علیه و سلم در مکه آشکار و نهان کسان را سوی خدای خواند و در پناه ابوطالب و
بنی هاشم از آسیب مصون بود و قرشیان به او دسترس نداشتند ، وی را به جادوگری

و کاهنی و جنون متهم کردند و گفتند شاعر است و هر که را بیم داشتند سخنان او را بشنود و مسلمان شود از دیدن او باز می‌داشتند .

از عبدالله بن عمرو بن عاص پرسیدند که دشمنی قرشیان با پیامبر خدای چگونه

بود ؟

گفت : « من حضور داشتم و اشراف قریش در حجر بودند و از پیامبر خدا سخن آوردند و گفتند: هرگز با کسی چون این مرد مدارا نکرده‌ایم که عقول ما را سبک شمارد و پدرانمان را ناسزا گوید و دینمان را تحقیر کند و جمعیتمان را به تفرقه اندازد و به خدایانمان بدگوید ، حقا که با وی تحمل بسیار کرده‌ایم . »

گوید در آن اثنا که این سخنان می‌گفتند پیامبر نمودار شد و پیامد تا به حجر الاسود دست زد ، آنگاه به طواف کعبه پرداخت و از مقابل قوم گذشت و یکیشان سخنی به گوشه‌دار با او گفت که اثر آن در چهره‌اش نمودار شد و برفت و چون بار دیگر بر قوم گذشت ، باز سخنی گوشه‌دار گفتند که بسایستاد و گفت : « ای گروه قرشیان می‌شنوید ، به خدایی که جان محمد به فرمان اوست سر انجام کشته خواهید شد . »

گوید : و سخن وی در قوم اثر کرد و خاموش ماندند و کسانی که پیش از آن نسبت به او سخت‌تر از همه بودند با ملایمت گفتند : « ای ابوالقاسم به خوشی برو توهیچوقت سبک نبوده‌ای »

گوید : و پیغمبر برفت و روز دیگر جماعت در حجر بودند و من نیز بودم و با همدیگر می‌گفتند : « در باره وی سخن می‌کردید و چون سخنی ناخوشایند گفت او را رها کردید . »

قوم در این سخن بودند که پیامبر پیامد و همگی برجستند ، و وی را احاطه کردند و می‌گفتند : « تو بودی که چنین و چنان گفتی و دین و خدایان ما را تحقیر کردی . »

پیمبر خدا می گفت: «آری منم که چنین گفته ام.»
و یکیشان را دیدم که اطراف ردای او را گرفته بود و به سختی می کشید و
ابوبکر صدیق به دفع از او بر خاست و گریان گفت: «آیا کسی را که می گوید
پروردگار من خدای یگانه است میکشید؟» و قرشیان وی را رها کردند این سخت ترین
رفتاری بود که از قرشیان نسب به وی دیدم.

ابن اسحاق گوید: یک روز ابوجهل بن هشام بر پیمبر صلی الله علیه وسلم
گذشت و او به نزدیک صفا نشسته بود و او را آزار کرد و ناسزا گفت، و از دین او عیب
گرفت و پیمبر خاموش ماند و چیزی با او نگفت و کنیز عبدالله بن جدعان تیمی که در
منزل وی بر بالای صفا بود این را بشنید.

گوید: ابوجهل برفت و به نزدیک کعبه در مجلس قریش بنشست و چیزی
نگذشت که حمزه بن عبدالمطلب که کمان خویش را به دوش داشت از شکار برگشت،
و رسم وی چنان بود که چون از شکار برگشت به خانه نمی رفت تا بر کعبه
طواف بود و از پی طواف بر مجلس قریش می ایستاد و سلام می گفت و با آنها سخن
می کرد. حمزه از همه قرشیان دلیرتر بود و آنروز وقتی که پیمبر از جای برخاسته
بود و به خانه خویش رفته بود حمزه بر کنیز ابن جدعان گذشت که بدو گفت: «ای
ابوعماره کاش دیده بودی که برادرزاده ات محمد، همین پیش، از دست ابوالحکم بن
هشام چه کشید که اینجا نشسته بود و ابوالحکم او را ناسزا گفت و رفتار ناروا کرد و
برفت و محمد چیزی با او نگفت.»

گوید: حمزه از خشم سرخ شد و شتابان برفت و پیش کس نایستاد و
برای در آویختن با ابوجهل آماده شده بود، و چون به مسجد درآمد او را بدید که
در مجلس قوم نشسته بود سوی او رفت و با کمان بزد و سر او را بشکست و
گفت: «توبه محمد ناسزا می گویی و ندانی که من بردین او هستم و هرچه او گوید
من نیز گویم؟ اگر توانی به مقابله من برخیز»

گوید و کسانی از مردان بنی مخزوم به یاری ابوجهل برخاستند، اما ابوجهل گفت: «با ابو عماره کاری نداشته باشید که من به برادرزاده اش ناسزای زشت گفته‌ام.» و حمزه اسلام آورد و قرشیان بدانستند که پیمبر نیرو گرفته و حمزه از او دفاع می‌کند، و از آزار پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم دست برداشتند.

از یحیی بن عروه بن زبیر نقل کرده‌اند که نخستین کس که در مکه قرآن آشکارا خواند عبدالله بن مسعود بود. گوید: «روزی یاران پیمبر فراهم بودند و گفتند قرشیان تا کنون قرآن را آشکارا نشنیده‌اند، کیست که قرآن را به گوش آنها برساند؟»

عبدالله بن مسعود گفت: «من این کار می‌کنم.»

گفتند: «بیم داریم که ترا آسیب رسانند، می‌خواهیم مردی به این کار قیام کند که عشیره‌ای داشته باشد که از او حمایت کنند.»

ابن مسعود گفت: «بگذارید بروم که خدا از من حمایت می‌کند.»

گوید: ابن مسعود بی‌مروز به مقام ابراهیم آمد و قرشیان در مجالس خویش بودند و با صدای بلند گفت: «بسم الله الرحمن الرحیم.» و قرائت سوره الرحمن را آغاز کرد و همچنان ادامه داد. قرشیان گوش دادند و گفتند: «ابن ام عبد چه می‌گوید؟» بعضیشان گفتند: «چیزی از قرآن محمد می‌خواند» و برخاستند و او را سیلی زدن گرفتند و او همچنان می‌خواند. عاقبت به نزدیکاران خویش بازگشت، و چهره‌اش خونین شده بود و با او گفتند: «بیم داشتیم که با تو چنین کنند.»

ابن مسعود گفت: «دشمنان خدا هرگز مانند امروز در نظر من خوار نبوده‌اند و اگر خواهید فردا نیز کار خود را تکرار می‌کنم.»

گفتند: «بس است، چیزی را که خوش نداشته‌اند به گوش آنها رسانیدی.»

ابو جعفر گوید: وقتی مهاجران حبشه در قلمرو نجاشی آرام گرفتند، قرشیان همسخن شدند که بر ضد پناهندگان حبشه حیل‌های کنند و عمرو بن عاص و عبدالله بن

ابی ربیعہ بن مغیرہ مخزومی را با هدیه‌های فراوان بفرستادند که به نجاشی و بطریقان وی دادند و خواستار تسلیم مسلمانان حبشه شدند اما از عمرو و عبدالله کاری ساخته نشد و سرافکنده باز آمدند.

«پس از آن عمر بن خطاب مسلمان شد و او مردی دلیر و جسور بود و پیش از او نیز حمزه بن عبدالمطلب مسلمان شده بود و با اسلام آنها یاران پیمبر نیرو گرفتند و اسلام در قبایل قریش آشکار شد و نجاشی نیز مسلمانان مقیم حبشه را در حمایت خویش گرفت.»

«و چنان شد که قرشیان فراهم آمدند و همسخن شدند که مکتوبی بنویسند و پیمان کنند که به بنی‌هاشم و بنی‌المطلب زن ندهند و از آنها زن نگیرند و با آنها خرید و فروش نکنند و نامه‌ای در این باب نوشتند و در دل کعبه آویختند که پیمان موکدتر شود.»

«و از پی پیمان قرشیان، و بنی‌هاشم و بنی‌المطلب به شعب ابوطالب رفتند و با وی فراهم شدند. به جز ابولهب که به قریش پیوست و با آنها برضد مسلمانان همسخن شد، و دو سال چنین بود و مسلمانان به رنج افتادند که آذوقه به آنها نمی‌رسید مگر نهانی و از طرف قرشیانی که سرنیکی داشتند.»

گویند: ابوجهل حکیم بن حزام بن خویلد را دید که با غلامش گندمی برای خدیجه عمه خویش می‌برد که با پیمبر خدای در شعب بود، و در او آویخت و گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌بری؟ به خدا نمی‌گذارم بروی و ترا در مکه رسوا می‌کنم.»

و ابوالبختری بن هشام بیامد و گفت: «با او چه کار داری؟»

ابوجهل گفت: «برای بنی‌هاشم خوراکی می‌برد.»

ابوالبختری گفت: «این خوراکی از عمه‌اش پیش اوست، چرا نمی‌گذاری

برای او ببرد، دست از این مرد بدار.»

اما ابو جهل پذیرفت و به یکدیگر ناسزا گفتند، و ابوالبختری استخوان شتری برگرفت و او را بزد که سرش بشکست و او را سخت بکوفت و حمزة بن عبدالمطلب نزدیک بود، و زد و خورد آنها را می‌دید، و خوش نداشتند که پیمبر خدای و یاران وی قصه را بدانند و آنها را شماتت کنند.

در همه این مدت پیمبر خدا، آشکار و نهان، شب و روز به دعوت خدای مشغول بود و وحی پیاپی می‌رسید که امر و نهی و تهدید مخالفان و اقامه حجت بود.

ابن عباس گوید: سران قوم فراهم آمدند و به پیمبر وعده دادند که مالی بدو دهند چنانکه توانگرترین مرد مکه شود و هر که را خواهد به زنی او دهند، گفتند: «ای محمد این چیزها از آن تو باشد که خدایان ما را ناسزا نگویی و به بدی یاد نکنی و اگر این را نمی‌پذیری، چیزی دیگر به تو عرضه می‌کنیم که به صلاح ما و تو باشد.»

پیمبر خدای گفت: «آن چیست؟»

گفتند: «یکسال تو خدایان ما، لات و عزی را پرست، ما نیز یکسال خدای

تو را پرستش می‌کنیم»

پیمبر گفت: «به بینم از پیش خدایم چه می‌رسد.»

و از لوح محفوظ وحی آمد: «قل یا ایها الکافرون، لا اعبد ما تعبدون، و لا انتم

عابدون ما اعبد ولا انا عابد ما عبدتم و لا انتم عابدون ما اعبد. لکم دینکم ولی دین»^۱

یعنی: بگو ای کافران، من آنچه شما می‌پرستید نمی‌پرستم، و شما نیز پرستنده

چیزی که من می‌پرستم نیستید، من نیز پرستنده چیزی که شما پرستیده‌اید نیستم و

شما نیز پرستنده چیزی که من می‌پرستم نیستید، شما را دین خود و مرادین خویش.

و هم خدای عزوجل این آیه را نازل فرمود که

«قل افغير الله تأمروني اعبد ايها الجاهلون، ولقد اوحى اليك و الي السذین من قبلك لئن اشرکت لیحبطن عملک و لتکونن من الخاسرين بل الله فاعبدوکن من الشاکرين»^۱

یعنی: بگو: ای جهالت پیشگان مگر می خواهید و ادارم کنید غیر خدا را بپرستم به تو و کسانی که پیش از تو بوده اند وحی شد که اگر شرک بیاری عملت تباه می شود و از زیانکاران می شوی، بلکه خدا را عبادت کن و از شکر گزاران باش.

محمد بن اسحاق گوید: ولید بن مغیره و عاص بن وائل و اسود بن مطلب و امیه بن خلف پیش پیمبر آمدند و گفتند: ای محمد، بیا تا خدای ترا عبادت کنیم و تو نیز خدایان ما را عبادت کنی و ترا در کار خویش شرکت دهیم و اگر دین تو از آن ما بهتر باشد ما نیز در آن شریک شده ایم و از آن سهمی داریم و اگر دین ما بهتر از آن تو باشد با ما شریک شده ای و از آن نصیبی داری» و سوره قل باایها الکافرون نازل شد.

و چنان بود که پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم به صلاح قوم خویش راغب بود و می خواست با آنها نزدیک شود.

محمد بن کعب قرظی گوید: چون پیمبر دید که قوم از او دوری می کنند و این کار برای او سخت بود آرزو کرد که چیزی از پیش خدای بیاید که میان وی و قوم نزدیکی آرد که قوم خویش را دوست داشت و می خواست خشونت از میانه برود و چون این اندیشه در خاطر وی گذشت و خداوند این آیات را نازل فرمود: «والنجم اذا هوی، ماضل صاحبکم و ماغوی، و ما ینطق عن الهوی»^۲

یعنی: قسم به آن ستاره وقتی که فرو رود که رفیقان نه گمراه شده و نه به باطل گرویده است، و نه از روی هوس سخن می کند.

و چون به این آیه رسید که : افرأیتم اللات والعزی، ومناة الثلاثة الاخری^۱
یعنی: مرا از لات وعزی، و منات سومین دیگر، خبر دهید.

شیطان بر زبان وی انداخت که لا تلك الغرائق العلی و ان شفاعتھن ترتضی.

یعنی این بتان و الاهستند که شفاعتشان مورد رضایت است.

و چون قرشیان این بشنیدند خوشدل شدند و از ستایش خدایان خویش خوشحالی کردند و بدو گوش دادند و مومنان نیز وحی خدا را باور داشتند و او را به خطا متهم نمی داشتند و چون پیامبر در قرائت آیات به محل سجده رسید سجده کرد و مسلمانان نیز با وی سجده کردند و مشرکان قریش و دیگران که در مسجد بودند به سبب آن یاد که پیامبر از خدایانشان کرده بود به سجده افتادند و هر مومن و کافر آنجا بود سجده کرد، مگر ولید بن مغیره که پیری فرتوت بود و سجده نمی توانست کرد و مشت ریگی از زمین برگرفت و به پیشانی نزدیک برد و بر آن سجده کرد.

گوید: و چون قرشیان از مسجد بیرون شدند خوشدل بودند و می گفتند: «محمد از

خدایان ما به نیکی یاد کرد و آنرا بتان والا نامید که شفاعتشان مورد رضایت است.»

و قصه سجده به مسلمانان مقیم حبشه رسید و گفتند قرشیان اسلام آورده اند و

بعضیشان پیامدند و بعض دیگر به جای ماندند، و جبریل پیامد و گفت: «ای محمد چه

کردی، برای مردم چیزی خواندی که من از پیش خدا نیاورده بودم و سخنی گفتمی

که خدای باتو نگفته بود.»

و پیامبر خدای سخت غمین شد و از خدای بترسید، و خدای عزوجل با وی

رحیم بود و آیه ای نازل فرمود و کار را براو سبک کرد و خبر داد که پیش از آن نیز

پیامبران و رسولان چون وی آرزو داشته اند و شیطان آرزوی آنها را در قرائتشان

آورده است و آیه چنین بود:

«و ما ارسلنا من قبلك من رسول ولا نبی اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته

فینسخ الله ما یلقى الشیطان ثم یحکم الله آیاته والله علیم حکیم»^۱

یعنی: پیش از تو رسولی یا پیغمبری نفرستاده‌ایم، مگر آنکه وقتی قرائت کرد شیطان در قرائت وی القاء کرد خدا چیزی را که شیطان القا کرده باطل می‌کند سپس آیه‌های خویش را استوار می‌کند که خدا دانا و فرزانه است.

و غم پیمبر برفت و ترس وی زایل شد و چیزی که شیطان به زبان وی انداخته بود منسوخ شد و این آیه آمد که

«الکم الذکر وله الاتشی، تلك اذا قسمة ضیزی، ان هی الا اسماء سمیتموها انتم و آباؤکم ما انزل الله بها من سلطان ان یتبعون الا الظن و ما تهوی الانفس و لقد جائهم من ربهم الهدی. ام للانسان ماتمنی. فله الاخرة و الاولی. و کم من ملک فی السموات لا تغنی شفاعتهم شیئا الا من بعد ان یأذن الله لمن یشاء و یرضی»^۲

یعنی: آیا پسر خاص شماست و دختر خاص خداست؟ که این خود قسمتی ظالمانه است. بتان جز نامها نیستند که شما و پدرانتان نامیده‌اید و خدا دلیلی در باره آن نازل نکرده جز گمان را با آنچه دلها هوس دارد، پیروی نمی‌کنند در صورتیکه از پروردگارشان هدایت سوی ایشان آمده است. مگر انسان هر چه آرزو کند خواهد داشت. که سرای دیگر و این سرای متعلق به خداست. چه بسیار فرشتگان آسمانها که شفاعتشان کاری نمیسازد مگر از پس آنکه خدا به هر که خواهد و پسندد اجازه دهد.

و چون قرشیان این بشنیدند گفتند: «محمد از ستایش خدایان شما پشیمان شد و آنرا تغییر داد و سخن دیگر آورد.» و این دو کلمه که شیطان به زبان وی انداخته بود به دهان مشرکان افتاده بود و سختی آنها با مسلمانان بیفزود، و گروهی از مهاجران حبشه بیامدند و چون به نزدیک مکه رسیدند شنیدند که خبر مسلمانی مکیان نادرست بوده و در پناه دیگران یا پنهانی وارد مکه شدند و این جمله سی و سه کس بودند که

در مکه بماندند تا با پیمبر سوی مدینه مهاجرت کردند.

ابن اسحاق گوید: پس از حادثه غرانیق تنی چند از قرشیان برضد پیمانی که در کعبه آویخته بود قیام کردند و کوشاتر از همه هشام بن عمرو بن حارث عامری بود که برادرزاده مادری نضله بن هاشم بن عبدمناف بود که پیش زهیر بن ابی امیه مخزومی رفت که مادرش عاتکه دختر عبدالمطلب بود و گفت: «ای زهیر تو غذا می خوری و لباس می پوشی وزن به خانه داری، اما خویشاوندان تو چنانند که می بینی و کس با آنها خرید و فروش نمی کند، قسم به خدا اگر اینان خویشان ابوالحکم بن هشام بودند و می گفتی برضد آنها پیمان کند هرگز نمی پذیرفت»

زهیر گفت: «چکنم، من یکنفرم اگر یکی دیگر با من بود برای نقض پیمان

قیام می کردم.»

هشام گفت: «اینک یکی دیگر هست.»

زهیر گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

زهیر گفت: «سومی بجوی.»

هشام سوی مطعم بن عدی بن نوفل بن عبدمناف رفت و گفت: «ای مطعم، آیا

راضی هستی که دوتیره از عبدمناف نابود شوند و تو بنگری و موافق قرشیان باشی؟»

مطعم گفت: «چکنم من یکنفرم.»

هشام گفت: «یکی دیگر نیز هست.»

مطعم گفت: «آن کیست؟»

هشام گفت: «منم.»

مطعم گفت: «سومی بجوی.»

هشام گفت: «جسته ام.»

مطعم گفت: «کیست؟»
 هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه.»
 مطعم گفت «چهارمی بجوی.»
 هشام سوی ابوالبختری ابن هشام رفت و نظیر همان سخنان که با مطعم بن عدی گفته بود با وی بگفت.
 ابوالبختری گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می کند؟»
 هشام گفت: «آری.»
 ابوالبختری گفت: «کی؟»
 هشام گفت: «زهیر بن ابی امیه و مطعم بن عدی، من نیز با توام.»
 ابوالبختری گفت: «پنجمی بجوی.»
 هشام پیش زمعه بن اسود بن مطلب بن اسد رفت، و از خویشاوندی و حق بنی هاشم با وی سخن کرد.
 زمعه گفت: «آیا کسی با این کار همداستانی می کند؟»
 هشام گفت: «آری و نام کسان را برای وی بگفت.»
 آنگاه به نزدیک حجون بالای مکه و عده گاه کردند و آنجا فراهم شدند و پیمان کردند که بر ضد پیمان برخیزند و آنرا نقض کنند.
 زهیر گفت: «من آغاز می کنم و پیش از همه در این باب سخن می کنم.»
 و روز دیگر به مجالس خویش به نزدیک کعبه رفتند. زهیر بن ابی امیه حله ای به تن داشت و هفت بار بر کعبه طواف برد، آنگاه به نزدیک کسان آمد و گفت: «ای مردم مکه ما غذا می خوریم و آب می نوشیم و جامه به تن می کنیم و بنی هاشمیان نابود می شوند که کس با آنها خرید و فروش نمی کند به خدا از پای ننشینم تا آن پیمان ستمگرانه پاره شود.»
 ابوجهل که در گوشه مسجد بود گفت: «بیجا مگو، پیمان پاره نخواهد شد.»

زمعه بن اسود گفت : « تو بیجا می گویی ، وقتی پیمان نوشته می شد ما راضی نبودیم . »

ابوالبختری گفت : « زمعه راست می گوید ، ما از متن پیمان راضی نیستیم و آنرا قبول نداریم . »

مطعم بن عدی گفت : « راست می گوید و هر که جز این گوید دروغ می گوید از این پیمان و هر چه در آن نوشته اند بیزاریم . »
هشام بن عمر نیز سخنانی نظیر این گفت .

ابوجهل گفت : « در این کار شبانگاه سخن کرده اند و رای زده اند . »
و ابوطالب در گوشه مسجد نشسته بود .

مطعم بن عدی برخاست که پیمان را پاره کند و دید که موریانه همه را خورده به جز کلمه « بسمك اللهم » که قرشیان در آغاز نامه های خود می نوشتند .

گوید : شنیده ام که نویسندۀ پیمان ضد پیمبر و بنی هاشم و بنی المطلب ، منصور بن عکرمه بن هاشم بن عبد مناف بن عبدالدار بن قصی بود و دستش شل شد .

و بقیه مسلمانان همچنان در حبشه بودند تا پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عمرو بن امیه ضمیری را پیش نجاشی فرستاد و آنها را در دو کشتی نشانده و سوی پیمبر آورد و وقتی رسیدند که او از پس سفر حدیبیه در خیبر بود و همه کسانی که با دو کشتی آمده بودند شانزده تن بودند .

پیمبر خدای همچنان در مکه با قرشیان بود و آشکار و نهان آنها را سوی خدا می خواند و بر آزار و استهزاء و تکذیبشان صبور بود و کار آزارشان بدانجا رسید که وقتی پیمبر بنماز بود بچه دان بز بر او می انداختند ، و پیمبر در گوشه ای نهانی نماز می کرد .

عروه بن زبیر گوید : وقتی بچه دان بز به خانه پیمبر می انداختند آنرا با

چوب برون می آورد و بر در می ایستاد دومی گفت : « ای بنی عبد مناف این چه پناهی است که به من داده اید . » سپس آنرا به کوچه می انداخت .

و چنان شد که ابوطالب و خدیجه به یکسال بمردند ، به گفته ابن اسحاق این ، سه سال پیش از هجرت مدینه بود و با مرگ آنها کار بر پیمبر سخت شد که از پس مرگ ابوطالب قرشیان آزارها می کردند که پیش از مرگ وی جرئت آن نداشتند تا آنجا که یکیشان خاک بر سر پیمبر خدای ریخت .

ابن اسحاق گوید : وقتی آن سفیه خاک بر سر پیمبر خدای ریخت وی به خانه رفت و خاک بر سر وی بود و یکی از دخترانش به پاک کردن آن پرداخت و می گریست و پیمبر می گفت : « دختر کم گریه مکن که خدا از پدر تو حمایت می کند . »

گوید : پیمبر می فرمود : « قرشیان مرا آزار نتوانستند کرد تا ابوطالب بمرد . » و چون ابوطالب بمرد پیمبر سوی طایف رفت که از ثقفیان یاری بجوید و چنانکه گفته اند در این سفر تنها بود .

محمد بن کعب قرظی گوید : وقتی پیمبر خدای به طایف رسید ، پیش تنی چند از ثقفیان رفت که سران قوم بودند و آنها سه برادر بودند : عبد یالیل و مسعود و حبیب که هر سه پسران عمرو بن عمیر بودند و یکیشان زنی از قبیله بنی جمح قریش داشت . پیمبر با آنها سخن گفت که وی را در کار اسلام و بر ضد مخالفان قومش یاری کند .

یکیشان که چیزی از جامه کعبه به تن داشت گفت . « از کجا که خدا ترا فرستاده باشد ؟ »

دیگری گفت : « خدا جز تو کسی را نداشت که به رسالت بفرستد . »
سومی گفت : « به خدا هرگز با تو سخن نکنم ، اگر چنانکه می گویی فرستاده خدایی مهمتر از آنی که من به تو پاسخ گویم و اگر بر خدا دروغ بسته ای روانیست

که با تو چیزی بگویم . »

پیمبر از پیش آنها برخاست و گفت ، « این گفتگو را نهان دارید » که بیم داشت ترشیان خبردار شوند و آزارشان سخت تر شود ، اما نپذیرفتند و سفیهان و غلامان قوم را برضد او برانگیختند که ناسزا می گفتند و بانگ می زدند تا جماعتی فراهم آمدند و اوسوی باغی پناه برد که از آن عتبه بن ربیعہ و شیبہ بن ربیعہ بود و هر دو آن در باغ بودند و سفیهان ثقیف از تعقیب وی بازماندند ، و او به سایه دار بستن پناه برد و بنشست و پسران ربیعہ او را می نگرستند و رفتار سفیهان را دیده بودند .

پیمبر ، چنانکه گویند ، آن زن جمحی را بدید و بدو گفت . « دیدی خویشان تو با ما چه کردند ؟ »

و چون پیمبر آرام گرفت خدای را بخواند و از ضعف خویش شکایت بدو برد و یاری خواست . و پسران ربیعہ از رفتار قوم رأفت آوردند و غلام نصرانی خویش را که عداس نام داشت بخواندند و گفتند : « چند خوشه از این انگور بگیر و در این طبق نه و پیش این مرد برو بگواز آن بخورد . »

عداس چنان کرد و طبق را برد و پیش پیمبر نهاد و چون پیمبر دست سوی آن برد گفت : « بسم الله » و سپس بخورد .

عداس به چهره او نگریست و گفت : « به خدا مردم این شهر ، این سخن نگویند . »

پیمبر گفت : « تو از کدام شهری و دین تو چیست ؟ »

عداس گفت : « من نصرانیم و از مردم نینوی . »

پیمبر گفت : « از دیار یونس بن متی ، مرد پارسا ؟ »

عداس گفت : « چه دانی که یونس بن متی کیست ؟ »

پیمبر گفت : « وی برادر من است ، او پیمبر بود ، من نیز پیمبرم . »

عداس سرودست و پای پیمبر را بوسیدن گرفت ، و یکی از پسران ربیعه به
به دیگری گفت : «غلامت را از راه به در برد.» و چون عداس پیش آنها بازگشت
بدو گفتند : « چرا سرودست و پای این مرد را می بوسیدی ؟ »

عداس گفت : « به خدا در همه زمین کسی بهتر از این مرد نیست سخنی با
من گفت که جز پیمبر نداند . »

گفتند : « ای عداس ترا از دینت نگرداند که دین تو بهتر از دین اوست . »
و چون پیمبر از خیر ثقفیان نومید شد از طایف سوی مکه بازگشت و چون به
نخله رسید در دل شب به نماز ایستاد و گروهی از جنیان بر او گذشتند که خدا عزوجل
از آنها سخن آورده است .

محمد بن اسحاق گوید : چنانکه شنیده ام آنها هفت تن از جنیان نصیبین یمن
بودند و گوش به پیمبر فرا دادند و چون از نماز خویش فراغت یافت سوی قوم خویش
رفتند و به دعوت آنها پرداختند که ایمان آورده بودند و آنچه را پیمبر گفته بود پذیرفته
بودند و خدا عزوجل درباره حکایت آنها چنین فرمود : « واذ صرفنا الیک نفرا من
الجن یستمعون القرآن فلما حضروه قالوا انصتوا فلما قضی ولوا الی قومهم منذرین
قالوا یا قومنا اناسمنا کتابا انزل من بعد موسی مصدقا لما بین یدیه یهدی الی الحق
والی طریق مستقیم . یا قومنا اجیبوا داعی الله و آمنوا به یغفر لکم من ذنوبکم ویجرکم
من عذاب الیم . »^۱

یعنی : و چون تنی از پریان را سوی تو آوریم که قرآن را بشنوند و چون نزد
پیمبر حضور یافتند به همدیگر گفتند : « گوش فرا دهید.» و چون تلاوت انجام شد بیم
رسانان سوی قومشان بازگشتند و گفتند : « ای قوم پری ! ما استماع کتابی کردیم که بعد از
موسی نازل شده و مصدق کتابهای پیش است و به حق و به راه راست هدایت می کند.
ای قوم ما ، دعوتگر خدا را اجابت کنید و بدو ایمان بیارید تا گناهانتان را بیامرزد و

از عذابی الم انگیزتان برهاند . »

و نیز فرمود :

« قل اوحی الی انه استمع نفر من الجن ، فقالوا انه سمعنا قرآنا عجبا ۱ »

یعنی : بگو به من وحی آمده که گروهی از پریان استماع (قرائت من)

کردند و گفتند : « ما قرآنی شگفت آور شنیدیم . »

محمد بن اسحاق گوید . نام جنیانی که به وحی گوش دادند حس و مس و شاصر

و ناصر و اینا الورد و انین و الاحقم بود .

گوید : پس از آن پیامبر خدا به مکه آمد و قوم در مخالفت وی سختتر شده

بودند ، بجز گروهی از مردم ضعیف که به او ایمان آورده بودند .

بعضی ها گفته اند که وقتی پیامبر خدای از طایف باز آمد یکی از مردم مکه بر

او گذشت و پیامبر بدو گفت : « آیا پیامی از طرف من می بری ؟ »

او گفت : « آری . »

گفت : « پیش اخنس بن شریق برو و به او بگو محمد می گوید : « آیا مرا پناه

می دهی تا رسالت خدای خویش را بگزارم ؟ »

گوید : « و آن شخص پیش اخنس رفت و پیغام بگذاشت . »

اخنس گفت : « من که هم پیمان قرشیانم بر ضد آنها پناه نتوانم داد . »

و چون آن شخص گفتار اخنس را به پیامبر رسانید ، بدو گفت : « می توانی باز

گردی ؟ »

پاسخ داد : « آری . »

پیامبر گفت : « پیش سهیل بن عمرو برو و بگو محمد می گوید : آیا مرا پناه می دهی

تا رسالت خدای خود را بگزارم . »

و چون آن شخص پیغام پیامبر را به سهیل رسانید گفت : « بنی عامر بن لوی بر

ضد بنی کعب پناه نتواند داد . «

گوید : فرستاده پیش پیمبر بازگشت و سخن سهیل را باوی بگفت و پیمبر گفت : « می توانی بازگردی » .

گفت : « آری »

پیمبر گفت : « پیش مطعم بن عدی برو و بگو محمد می گوید : آیا مرا پناه می دهی که رسالت خدای خویش را بگزارم؟ »

و چون فرستاده پیغام پیمبر را با مطعم بگذاشت پاسخ داد : « آری ،

بیاید . »

آن شخص بازگشت و سخن مطعم را با پیمبر بگفت .

و صبحگاهان مطعم بن عدی با پسران و برادرزادگان خود سلاح پوشیدند و

به مسجد الحرام در آمدند و چون ابوجهل او را بدید گفت : « پناه دهنده ای یا تابع

پناه دهنده ؟ »

مطعم گفت : « پناه دهنده ام . »

ابوجهل گفت : « هر که را پناه داده ای در پناه ما نیز هست . »

پیمبر صلی الله علیه وسلم وارد مکه شد و آنجا بماند ، و یکروز که وارد

مسجد الحرام شد ، مشرکان به نزدیک کعبه بودند و چون ابوجهل او را بدید گفت : « ای

بنی عبدمناف این پیمبر شماست . »

عتبه بن ربیعہ گفت : « چه مانعی دارد که ما نیز پیمبر یا شاهی داشته

باشیم . »

سخن عتبه را به پیمبر خبر دادند ، یا خود وی شنیده بود ، و پیش آنها

آمد و گفت : « ای عتبه این سخن از سر حمایت خدا و پیمبر نگفتی بلکه از سر

غرور گفتی ، و تو ای ابوجهل بخدا چندان مدتی نگذرد که بسیار بگری و کمتر

بخندی ، و شما ای گروه قرشیان چندان مدتی نگذرد که نابه دلخواه پیرو دین خدا

شوید . »

و چنان بود که پیمبر در موسم حج با قبایل عرب سخن می کرد و می گفت که پیمبر خداست و آنها را به تصدیق و حمایت خویش می خواند .

عبدالله بن عباس گوید : شنیدم که ربیعۃ بن عباد با پدرم سخن می کرد و می گفت : « من نوجوان بودم و با پدرم به منی بودم و پیمبر به محل قبایل عرب می ایستاد و می گفت : ای بنی فلان ، من پیمبر خدایم که سوی شما مبعوث شده ام و خدا به شما فرمان می دهد که او را پرستید و برایش شریک نیارید و از پرستش بتان چشم بپوشید و به من ایمان آرید و تصدیقم کنید و حمایتم کنید تا رسالت خویش بگزارم . »

گوید : و پشت سر وی مردی لوح و سپید روی بود که دورشته موی به سر و حلهٔ عدنی به برداشت ، و چون پیمبر از گفتار خویش فراغت می یافت می گفت : « ای بنی فلان این شخص به شما می گوید که از لات و عزی چشم بپوشید و پیرو بدعت و ضلالت او شوید ، زنهار ، اطاعت وی مکنید و به سخنش گوش مدهید . »

گوید : به پدرم گفتم : « این مرد کیست که به دنبالش پیمبر می رود و او می گوید ؟ . »

پدرم گفت : « عموی او عبدالعزی ، ابولهب بن عبدالطلب است . »

محمد بن مسلم گوید : « پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم به محل قبایل کنده آمد و سالارشان ملیح نیز آنجا بود و آنها را به سوی خدا عزوجل خواند که سخن او را نپذیرفتند . »

عبدالله بن حبصین گوید : پیمبر خدای به منازل بنی عبدالله آمد که از قبیله کلب بودند و آنها را به سوی خداوند خواند و گفت : « ای بنی عبدالله خداوند نام پدر شما را نکو کرده است ، » اما دعوتش را نپذیرفتند .

عبدالله بن کعب بن مالک گوید : « پیمبر خدای به محل قبایل بنی حنیفه آمد و

آنها را سوی خدا خواند و جوابی زشت دادند که هیچیک از قبایل عرب زشتتر از آن پاسخ نداده بود . «

محمد بن مسلم گوید : پیمبر به محل قبیله بنی عامر بن صعصعه آمد و آنها را سوی خدا خواند و یکی از آنها که بیحره نام داشت گفت : « بخدا اگر این جوان را از قریش می گرفتم به وسیله او عربان را می خوردم . »

پس از آن بیحره به پیمبر گفت : « اگر ما پیرو تو شویم و خدایت بر مخالفان چیره کند آیا پس از تو کار با ما خواهد بود ؟ »

پیمبر گفت : « این کار به دست خداست که آنها هر کجا خواهد نهد . »

بیحره گفت : « ماسینه های خویش را در مقابل عربان سپر کنیم و چون غالب شدی کار به دست دیگران باشد ، ما احتیاجی به این کار نداریم » و دعوت او را نپذیرفتند .

و چون مردم از حج باز گشتند بنی عامریان پیش یکی از پیران خویش رفتند که سخت فرتوت بود و توان حج نداشت و هر سال که از حج بازمی گشتند حوادث ایام زیارت را برای وی نقل می کردند ، و چون آن سال به نزد وی شدند و از حوادث ایام زیارت پرسید گفتند : « جوانی از قریش از طایفه بنی عبدالمطلب پیش ما آمد و می گفت که پیمبر خداست و میخواست که از او حمایت کنیم و او را به دیار خویش آریم . »

گوید : و پیر دست به سر نهاد و گفت : « ای بنی عامر ، آیا می شود این کار را تلافی کرد و او را جست ، بخدایی که جان من به کف اوست هر اسماعیلی این سخن بگوید به حق است ، چرا به او نپرداختید ؟ »

پیمبر خدای بدینگونه در هر موسم حج به نزد قبایل می رفت و آنها را به خدا و اسلام دعوت می کرد و خویشان را با هدایت و رحمتی که آورده بود بر آنها

عرضه می کرد و هر وقت می شنید یکی از عربان شریف و معروف به مکه آمده پیش وی می رفت و او را به خدا می خواند و خویشتن را بر او عرضه می کرد .
قتاده ظفیری گوید : « سوید بن صامت از بنی عمرو بن عوف به حج یا عمره به مکه آمده بود و قوم سوید او را کامل لقب داده بودند که مردی دلیر و شاعرو والانسب و شریف بود . »

گوید : و چون پیامبر از آمدن وی خبر یافت او را بدید و به سوی خدا و اسلام خواند . سوید بدو گفت : « شاید آنچه تو داری مانند چیزی است که من دارم . »

پیامبر گفت : « توجه داری ؟ »

سوید گفت : « حکمت لقمان . »

پیامبر گفت : « بگو تا بدانم . »

سوید چیزی از حکمت لقمان نگفت و پیامبر گفت : « این سخنی نکواست ، اما چیزی که من دارم از این بهتر است ، قرآنی است که خداوند بر سبیل هدایت و نور فرستاده است . »

گوید : و پیامبر خدای چیزی از قرآن بر او فرو خواند و او را به اسلام دعوت کرد که انکار نکرد و گفت : « این سخنی نکواست . » آنگاه به سوی مدینه رفت و چندی بعد مردم خزرج او را بکشتند و قوم وی می گفتند : « وی بر اسلام کشته شد . » و قتل وی پیش از جنگ بعاث بود .

از محمود بن لبید روایت کرده اند که ابوالحیسر انس بن رافع با گروهی از جوانان بنی الاشهل به مکه آمد که ایاس بن معاذ نیز از آن جمله بود و می خواستند با قرشیان بر ضد خزرجیان هم پیمان شوند ، پیامبر خبر یافت و بیامد و با آنها بنشست و گفت : « می خواهید که چیزی بهتر از آنچه به جستجوی آن آمده اید بیابید ؟ »

گفتند : « آن چیست ؟ »

گفت : « من پیمبر خدایم که مرا سوی بندگان فرستاده که آنها را به پرستش خدا و ترک بت پرستی بخوانم و کتابی به من نازل کرده » و از اسلام با آنها سخن کرد و آیات قرآن خواند .

ایاس بن معاذ که نوجوان بود گفت : « ای قوم ، این از آنچه می جوئید بهتر است . »

گوید : ابوالحیسر مشتی ریگ برگرفت و به صورت ایاس زد و گفت : « از این سخن در گذر که برای کاری دیگر آمده ایم . »

گوید : ایاس خاموش ماند و سوی مدینه باز گشتند و جنگ بعثت میان اوس و خزرج داد و چیزی نگذشت که ایاس در گذشت .

محمود بن ابید گوید : « کسانی که هنگام وفات وی حضور داشته بودند به من گفتند که پیوسته تهلیل و تکبیر و حمد و تسبیح خدایم گفت تا بمرد وشک نداشتند که بر اسلام مرده است که در همان مجلس که پیمبر را بدید و سخنان او را بشنید اسلام در دلش افتاده بود . »

گوید : « و چون خدا اراده فرمود دین خود را غالب کند و پیمبر خویش را عزت دهد و وعده خود را به انجام رساند ، پیمبر در موسم حج به دبدار و دعوت قبایل پرداخت و به نزد عقبه گروهی از قوم خزرج را بدید که خدا برای آنها نیکی خواسته بود . »

محمد بن اسحاق گوید : وقتی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم آنها را بدید گفت : « شما چه کسانی ؟ »

گفتند : « از قوم خزرجیم . »

گفت : « از وابستگان یهودید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت: « بیایید بنشینید تا با شما سخن کنم . »

و آنها پذیرفتند و نشستند و پیمبر به سوی خدای عزوجل دعوتشان کرد و اسلام را بر آنها عرضه کرد و آیات قرآن خواند .

گوید: و خدای چنان خواسته بود که یهودان دیارشان اهل علم و کتاب بودند و خزر جیان مشرک و بت پرست بودند و با یهودان جنگها داشته بودند و هر وقت در میانه حادثه ای بود، می گفتند: « پیمبری داریم که بعثت او نزدیک است و روزگارش فرارسیده و ما پیرو او می شویم و به کمک او شما را چون عاد و ارم می کشیم و نابود می کنیم . »

و چون پیمبر خدا با آن گروه سخن گفت و به سوی خدا دعوتشان کرد با همدیگر گفتند: « به خدا این همان پیمبر است که یهودان می گویند مبادا پیش از شما بدو بگردند . »

بدینسان جمعی از خزر جیان دعوت پیمبر را پذیرفتند و تصدیق او کردند و به اسلام گرویدند و گفتند: « میان قوم ما دشمنی و کینه تیزی هست و امیدواریم خدا به وسیله تو دشمنی از میانه بردارد، اکنون پیش آنها می رویم تا به مسلمانی دعوتشان کنیم و دین ترا که پذیرفته ایم بر آنها عرضه داریم اگر به این دین هم سخن شوند هیچکس از تو عزیزتر نخواهد بود . »

آنگاه خزر جیان سوی دیار خویش رفتند و ایمان آورده بودند و تصدیق پیمبر کرده بودند و چنانکه گویند آنها شش تن خزر جی بودند: اسعد بن زراره ، و عوف بن حارث، حارثه بن مالک، قطبة بن عاهر ، عقبه بن عامر و جابر بن عبدالله بن رثاب.

گوید: « و چون به مدینه رسیدند از پیمبر خدا با قوم خویش سخن کردند و آنها را به اسلام خواندند و در همه خانه های انصار از پیمبر خدا سخن بود .
سال بعد در موسم حج دوازده کس از انصار به مکه آمدند و پیمبر را به نزدیک

عقبه دیدند، و این عقبه اول بود و با وی بیعت کردند و این را بیعت زنان گفتند که هنوز جنگ مقرر نشده بود.

گروه دوم این کسان بودند: اسعد بن زراره، عوف بن حارث، معاذ بن حارث، رافع بن مالك، ذکوان بن عبد قیس، عبادة بن صامت، ابو عبد الرحمن یزید بن ثعلبه، عباس بن عباده، عقبه بن عامر، قطبة بن عامر، انوالهیشم بن تبهان و عویم بن ساعده. عبادة بن صامت گوید: «من در بیعت عقبه اول حضور داشتم و دوازده کس بودیم و با پیمبر خدا بیعت زنان کردیم و این پیش از آن بود که پیکار مقرر شود، بیعت کردیم که برای خدا شریک نیاریم و دزدی و زنا نکنیم و فرزندان خویش را نکشیم و تهمت نزنیم و در کار نیک نافرمانی پیمبر نکنیم، و او صلی الله علیه وسلم فرمود: اگر به بیعت وفا کردید بهشت دارید و اگر در چیزی از آن خلل آوردید و در دنیا عقوبت آن را دیدید کفاره آنرا داده‌اید و اگر آنرا نهان داشتید روز رستاخیز کار شما با خداست، اگر خواهد شما را ببخشد و اگر خواهد عذابتان کند.»

ابن اسحاق گوید: «و چون انصاریان سوی دیار خویش می‌رفتند، پیمبر خدای مصعب بن عمیر بن هاشم بن عبد مناف را با آنها فرستاد تا برای آنها قرآن بخواند و اسلام و فقه دین پیاموزد و مصعب در مدینه قاری لقب گرفت و منزل وی در خانه اسعد بن زراره بود.»

گوید: «روزی اسعد بن زراره با مصعب بن عمیر سوی محله بنی عبدالاشهل و بنی ظفر رفتند. سعد بن معاذ سالار قوم، پسر خاله اسعد بن زراره بود و در یکی از باغهای بنی ظفر بر سر چاهی نشستند، و با تنی چند از مردم قبیله اسلم فراهم آمدند در آن هنگام سعد بن معاذ به اسید بن حضیر گفت: برو این دو مرد را که سوی محله ما آمده‌اند که ضعفای ما را بفریبند از این کار بازدار و بگو به محله ما نیایند، اگر اسعد بن زراره پسر خاله من نبود من این کار می‌کردم.»

اسعد بن حضیر نیزه کوتاه خویش را برگرفت و سوی آنها رفت و چون اسعد بن زواره او را بدید به مصعب گفت: «این سالار قوم خویش است که می آید، در کار خدا با وی صریح باش.»

مصعب گفت: «اگر بنشیند با وی سخن می کنم.»

گوید: «و اسید بایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد، گفت: چرا آمده اید که ضعیفان ما را بفریبید، اگر می خواهید زنده بمانید از اینجا بروید.»

مصعب بدو گفت: «بنشین و گوش بده، اگر خواستی چیزی را بپذیر و اگر نخواستی نپذیر.»

اسید گفت: «سخن به انصاف گفتی و نیزه کوتاه خویش را به زمین فرو کرد و بنشست.»

مصعب از اسلام با وی سخن کرد و قرآن خواند.

مصعب و اسعد گفته بودند: «به خدا از آن پیش که سخن گوید از گشاده رویی وی اسلام را در چهره اش دیدیم.»

کمی بعد گفت: «این چه خوب و دلپسند است، وقتی بخواهید به این دین بگروید چه می کنید؟»

گفتند: «باید غسل کنی و جامه پاکیزه کنی آنگاه شهادت حق بگویی و دو رکعت نماز کنی.»

گوید: «اسید بپا خاست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت و دو رکعت نماز کرد و با مصعب و اسعد گفت: اینجا مردی هست که اگر پیرو شما شود هیچکس از مردان قوم وی مخالفت او نکند او سعد بن معاذ است که هم اکنون وی را پیش شما می فرستم.»

آنگاه اسید نیزه خویش برگرفت و پیش سعد و کسان وی رفت که در مجلس خویش بودند و چون سعد بن معاذ وی را از دور بدید گفت: «بخدا قسم اسید بن حضیر

با چهره‌ای جز آن که از پیش شما رفت باز می‌گردد.»

و چون اسید بزمجلس ایستاد، سعد بن معاذ بدو گفت: «چه کردی؟»

اسید گفت: «چیز بدی ندیدم، منعشان کردم و گفتند: هر چه تو خواهی می‌-

کنیم و شنیدم که مردم بنی حارثه برون شده‌اند که اسعد بن زراره را بکشند و چون دانسته‌اند که او پسر خاله تو است خواسته‌اند پناه ترا بشکنند»

گوید: سعد بن معاذ خشمناک بر خاهات و از آنچه شنیده بود بیمناک شد و نیزه

از کف اسید برگرفت و گفت: «بخدا کاری نساختی» و سوی مصعب و اسعد بن

زراره رفت و چون آرام و مطمئنشان دید بدانست که اسید می‌خواسته وی سخنان

آنها را بشنود و نزدیک آنها ایستاد و ناسزا گفتن آغاز کرد و به اسعد بن زراره گفت:

«ای ابوامامه اگر حرمت خویشاوندی نبود در خانه ما کاری که ناخوشایند ماست نمی‌توانستی کرد.»

اسعد بن زراره به مصعب گفت: «به خدا این سالاریست که قوم وی پشت سرش

هستند و اگر پیرو تو شود هیچکس مخالفت او نکند.»

مصعب به سعد بن معاذ گفت: «بنشین و گوش بده اگر چیزی را پسندیدی و مایل

بودی بپذیر و اگر نخواستی کاری که خلاف میل تو باشد نکنیم.»

سعد گفت: «سخن به انصاف کردید» و نیزه را به زمین کوفت و بنشست و مصعب

اسلام بدو عرضه کرد و از آیات قرآن خواند. گفته بودند که به خدا پیش از آنکه سخن

کند اسلام را در چهره او دیدیم.

پس از آن سعد گفت: «وقتی بخواهید مسلمان شوید و به این دین بگرایید

چه می‌کنید؟»

گفتند: «غسل می‌کنی و جامه پاکیزه می‌کنی و شهادت حق می‌گویی و دو

رکعت نماز می‌کنی.»

گوید: «سعد بر خاست و غسل کرد و جامه پاکیزه کرد و شهادت حق بگفت

و دو رکعت نماز کرد و نیزه خویش برگرفت و سوی مجلس قوم باز گشت و اسید بن حضیر نیز با وی بود.»

و چون قوم او را از دور بدید گفتند: «بخدا قسم سعد با چهره‌ای جز آن که رفت باز می‌گردد.»

و چون سعد به نزدیک قوم ایستاد گفت: «ای بنی عبدالاشهل مرا چگونه می‌شناسید؟»

گفتند: «سالار و سرور مایی.»

گفت: «زنان و مردان شما با من سخن نکنند تا به خدا و پیمبر او ایمان بیارند.»

گوید: «بخدا همان شب در محله عبدالاشهل مرد و زنی که مسلمان نشده باشد نبود.»

پس از آن مصعب به منزل اسعد بن زراره باز گشت و مردم را به اسلام خواند و خانه‌ای از انصار نماند که زنان و مردان آن مسلمان نشده باشند مگر تیره اوس الله که شاعرشان ابوقیس اصلت صیفی از مسلمانی نازشان داشت و چنین بودند تا پیمبر به مدینه مهاجرت کرد و بدر و احد و خندق گذشت.

گوید: «پس از آن مصعب بن عمیر سوی مکه باز گشت و مسلمانان انصار با حج گزاران مشرک قوم خویش به مکه آمدند و با پیمبر در اواسط ایام تشرین به نزدیک عقبه و عده نهادند که خدا اراده فرموده بود پیمبر خویش را یاری کند و اسلام و مسلمانان را عزیز دارد و مشرک و مشرکان را ذلیل کند.»

از کعب بن مالک که از حاضران عقبه بود و با پیمبر خدا در آنجا بیعت کرده بود روایت کرده‌اند که ما با حج گزاران قوم خویش برفتم و نماز می‌کردیم و دین آموخته بودیم و سالار و سرور ما براء بن معرور همراه ما بود، و چون از مدینه در آمدیم براء به ما گفت: «بخدا مرا رأی هست، آیا با من موافقت می‌کنید؟»

ما گفتیم: «رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من آنست که این بنا، یعنی کعبه را، وانگذاریم و سوی آن نماز

بریم.»

گفتیم: «بخدا آنچه شنیده‌ایم پیمبر ما سوی شام نماز می کند و ما مخالفت او

را خوش نداریم.»

براء گفت: «من سوی کعبه نماز می کنم.»

گفتیم: «ولی ما نمی کنیم.»

گوید: «وچون وقت نماز می رسید ما سوی شام نماز می کردیم و براء سوی

سوی کعبه نماز می کرد تا به مکه رسیدیم و بر رفتار براء عیب می گرفتیم ولی از آن

دست بر نمی داشت. و چون به مکه رسیدیم به من گفت: بیا پیش پیمبر خدا رویم و

از کاری که در این سفر کردم از او بپرسم که از مخالفت شما دلم چرکین شده است.»

گوید: «بیرون شدیم و به جستجوی پیمبر خدا رفتیم که او را نمی-

شناختیم و از پیش ندیده بودیم و یکی از اهل مکه را دیدیم و سراغ پیمبر را گرفتیم.»

گفت: «آیا او را می شناسید؟»

گفتیم: «نه.»

گفت: «عباس بن عبدالمطلب عموی وی را می شناسید؟»

گفتیم: «آری.»

گوید: عباس را می شناختیم از آنرو که بازرگان بود و سوی ما می آمد و آن

شخص گفت: «وقتی وارد مسجد الحرام شدید پیمبر همانست که باعباس بن عبدالمطلب

نشسته است.»

گوید: «وارد مسجد شدیم عباس نشسته بود و پیمبر خدا نیز با وی نشسته بود،

سلام کردیم و نزد وی نشستیم.»

پیمبر بهعباس گفت: «این دو مرد را می شناسی؟»

عباس گفت: «آری این براء بن معرور و سالار قوم خویش است و این کعب بن مالک است.»

گوید: «بخدا هرگز گفتار پیمبر خدا را فراموش نمی‌کنم که فرمود همان شاعر؟»

عباس گفت: «آری.»

براء بن معرور گفت: «ای پیمبر خدای من به این سفر آمدم و خدای مرا به اسلام هدایت کرده بود و چنان دیدم که این بناء یعنی کعبه را پشت سر نگذارم و سوی آن نماز کردم و یارانم با من مخالفت کردند چنانکه دلم چرکین شد، رای تو چیست؟»

پیمبر گفت: «بهتر است بر قبیلۀ خویش بمانی.» و براء به قبلۀ پیمبر بازگشت و سوی شام نماز می‌کرد.

گوید: «کسان وی گویند که سوی کعبه نماز می‌کرد تا در گذشت، و این درست نیست و ما بهتر دانیم.»

گوید: «پس از آن برای حج رفتیم و در نیمۀ ایام تشرین بسا پیمبر به نزدیک عقبه وعده نهادیم و چون از حج فراغت یافتیم و شب وعده پیمبر رسید، ابوجابر عبدالله بن عمرو بن حرام با ما بود، که به او خبر دادیم. ماکار خویش را از مشرکان قوم نهان می‌داشتیم، اما با او گفتیم: ای ابوجابر، تو از سروران قوم مانسی و بیم داریم بر این دین که هستی هیزم جهنم شوی. آنگاه وی را به اسلام خواندیم و گفتیم که در عقبه با پیمبر خدا وعده نهاده‌ایم، و ابوجابر مسلمان شد و با ما به عقبه آمد و جزو نقیبان شد.»

گوید: «و آن شب را در جای خویش بودیم تا یک سوم شب گذشت و سوی وعده گاه پیمبر خدا شدیم و مخفیانه راه سپردیم تا به درۀ نزدیک عقبه فراهم آمدیم و هفتاد کس بودیم و دو زن نیز با ما بودند، و در انتظار پیمبر ماندیم که بیامد و

عموی وی عباس بن عبدالمطلب با وی بود او هنوز بر دین قوم خویش بود و میخواست در کار برادرزاده خویش حاضر باشد و برای او پیمان بگیرد.

و چون پیمبر بنشست نخستین کس که سخن آغاز کرد عباس بود که گفت: «ای گروه خزرج (ورسم بود که عربان همه انصاریان را چه اوس و چه خزرج، خزرجی می گفتند) مقام محمد به نزد ما چنانست که می دانید و او را از آسیب قوم خویش حمایت کرده ایم و اکنون در شهر خویش در عزت و حرمت است و می خواهد به شما ملحق شود، اگر می دانید که با وی وفا می کنید و از مخالفان حمایتش می کنید، شما دانید و آنچه تعهد می کنید و اگر می دانید که وقتی سوی شما آید به مخالفان تسلیمش می کنید و از یاریش باز می ماند هم اکنون او را رها کنید که در شهر خویش در عزت و حرمت به سر می برد.»

گوید: به عباس گفتیم: «سخنان تو را شنیدیم. اکنون ای پیمبر خدای سخن کن و آنچه خواهی برای خود و خدایت بخواه.»

گوید: پیمبر خدای سخن کرد و قرآن خواند و به سوی خدا دعوت کرد و به اسلام ترغیب کرد و گفت: «بیعت من و شما بر این باشد که مرا همانند زنان و فرزندان خویش حمایت کنید.»

آنگاه براء بن معرور سخن آغاز کرد و گفت: «قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده ترا همانند کسان خود حمایت می کنیم، ای پیمبر با ما بیعت کن که به خدا ما اهل پیکار و سلاحیم و این را از پدران خویش به ارث برده ایم.»

ابوالهیشم تیهان هم پیمان بنی عبدالاشهل سخن براء بن معرور را برید و گفت: «ای پیمبر خدای میان ما و کسان، مقصودش یهودان بود، پیمانی هست که آنرا می بریم، اگر چنین کنیم و خدا ترا غلبه دهد ممکن است سوی قوم خویش بازگردی و ما را واگذاری؟»

گوید: پیمبر لبخندی زد و گفت: «خون من خون شما است و ویرانی من

ویرانی شماست، شما از منید و من از شمایم، با هر که جنگ کنید جنگ کنم و با هر که به صلح باشید به صلح باشم.»

«آنگاه پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: دوازده نقیب برگزینید که به کار قوم خویش پردازند.» و دوازده نقیب برگزیده شد، نه تن از خزرج و سه تن از اوس. ابن اسحاق گوید: آنگاه پیامبر خدا به نقیبان گفت: «بر کار قوم خویش هستید و مانند حواریان عیسی بن مریم، سرپرست آنهاید، و من نیز سرپرست قوم خویشم.»

و آنها گفتند: «چنین باشد.»

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: وقتی قوم برای بیعت با پیامبر خدای فراهم شدند عباس بن عباد انصاری گفت: «ای مردم خزرج، می دانید بیعت شما با این مرد بر چیست؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بیعت می کنید که با سرخ و سیاه بجنگید، اگر می دانید که وقتی اموالتان تباه شود و اشرافتان کشته شوند، او را رها می کنید، بدانید که این کار زبونی دنیا و آخرت است و اگر می دانید که با وجود تباهی اموال و قتل اشراف به بیعت او وفا می کنید، او را بپذیرید که به خدا خیر دنیا و آخرت در این است.»

قوم گفتند: «وی را با وجود تلف اموال و قتل اشراف می بریم.»

آنگاه گفتند: «ای پیامبر خدا اگر به بیعت خویش وفا کردیم چه خواهیم داشت؟» پیامبر گفت: «بهشت.»

گفتند: «دست پیش آر.» و پیامبر دست پیش آورد و با وی بیعت کردند.»

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: «عباس آن سخنان گفت که پیمان پیامبر را به گردن آنها محکم کند.»

ولی به گفته عبد الله بن ابی بکر سخنان عباس برای آن بود که آن شب بیعت

به تأخیر افتد به این امید که عبدالله بن ابی بن سلول نیز حضور یابد و کار قوم نیرومند تر شود، و خدا بهتر داند که کدام یک بود.

بنی نجار گویند: اسعد بن زراره نخستین کس بود که بیعت کرد و لسی بنی- عبدالاشهل گویند: بیعت کننده نخستین ابوالهیشم بن تیهان بود.

کعب بن مالک گوید: نخستین کسی که با پیمبر خدا بیعت کرد براء بن معرور بود، پس از آن قوم پیایی بیعت کردند و چون همه با پیمبر بیعت کردیم، شیطان از بالای عقبه به بلندترین صدایی که تا آنوقت شنیده بودم بانگ زد که ای مردم! مذمم و صابیان بر پیکار شما همسخن شده اند.

پیمبر فرمود، دشمن خدا چه می گوید، این شیطان عقبه است دشمن خدای بشنو که به کار تو نیز می رسم.

آنگاه پیمبر خدا به انصار فرمود: «به محل خود باز گردید.» و عباس بن عباده گفت: «بخدایی که ترا به حق فرستاد اگر بخواهی فردا باشمشیرهای خویش در اهل منی می افتیم.»

پیمبر فرمود: «چنین فرمانی نداریم، به محل خویش باز گردید.» گوید: و به محل خویش باز گشتیم و بختیم و چون صبح شد قرشیان پیش ما آمدند و گفتند: «ای گروه خزرج شنیده ایم که پیش رفیق ما آمده اید تا او را ببرید و با وی بر جنگ ما بیعت کنید بخدا هرگز خوش نداریم که میان ما و شما جنگی رخ دهد.»

گوید: «و مشرکان قوم ما برای آنها قسم یاد کردند که چنین چیزی نبوده مطلقاً خبر ندارند.»

و آنها باور کردند، و ما به همدیگر می نگریم، و قوم برخاستند و حارث بن هشام بن مغیره مخزومی نیز در آن میانه بود که يك جفت پاپوش نو داشت و من نیز برای آنکه چیزی گفته باشم گفتم: «ای ابوجابر تو که از سالاران مایی نمی توانی

پاپوشی همانند پاپوش این جوان قرشی داشته باشی.»

و چون حارث این سخن بشنید پاپوش از پای در آورد و سوی من انداخت و گفت: «آنها به پاکن» و ابوجابر گفت: «بخدا این جوانرا خشمگین کردی پاپوش او را پس بده.»

گفتم: «بخدا پس نمی‌دهم که فالی نکوست و اگر فال درست در آید لباس وی از آن من می‌شود.»

چنین بود حدیث کعب بن مالک در باره عقبه که در آن حضور داشته بود.

ابوجعفر گوید: «در روایت دیگر هست که انصاریان در ماه ذی‌حجه در مکه با پیمبر بیعت کردند و پیمبر خدای پس از بیعت بنی‌ذی‌حجه آن سال و محرم و صفر را در مکه به سر کرد و در ماه ربیع‌الاول سوی مدینه مهاجرت کرد و روز دوشنبه دوازدهم آن ماه به مدینه رسید.

هشام بن عروه گوید: «وقتی مهاجران حبشه باز گشتند مسلمانان فزونی گرفتند و بسیاری از انصار مدینه مسلمان شدید و اسلام در آنجا رواج گرفت و مردم مدینه به مکه پیش پیمبر می‌رفتند.

«و چون قرشیان چنین دیدند با مسلمانان سختی کردند، و می‌خواستند آنها را از دینشان بگردانند و محنت سخت شد، و این فتنه آخرین بوو که مسلمانان به دو فتنه مبتلا شدند. فتنه اول آن بود که پیمبر فرمان داد سوی حبشه مهاجرت کنند، و فتنه دوم وقتی بود که از حبشه باز آمدند.

«و چنان شد که هفتاد کس از سران مسلمانان مدینه به هنگام حج پیش پیمبر آمدند و با وی بیعت کردند و پیمان بستند و گفتند که تو از مایی و ما از تویم و هر کس از یاران تو که پیش ما آید و خود ترا نیز مثل خودمان حمایت میکنیم.

«و قرشیان با مسلمانان خشونت کردند و پیمبر بفرمود تا یاران وی سوی مدینه

مهاجرت کنند، و این فتنه دومین بود که پیمبر یاران خویش را بفرستاد و خود او نیز مهاجرت فرمود و در همین فتنه بود که خدا این آیه را نازل فرمود که: «وقاتلوهم حتی لا تكون فتنة» و یکون الدین کله لله^۱»

یعنی: با آنها جنگ کنید تا فتنه نماند و همه دین خاص خدا باشد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: قرشیان پیش عبدالله بن ابی بن سلول شدند و با وی سخن کردند و عبدالله بن ابی گفت: «این کاری بزرگ است و قوم من بی خبر من چنین کاری نمی کنند و من چنین چیزی نمی دانم.» و آنها برفتند و مردم از منی پراکنده شدند و خبر فاش شد و بدانستند که چیزی بوده است و به طلب انصاریان برآمدند و سعد بن عباد و منذر بن عمرو را که هر دو از نقیبان بودند بیافتند که منذر بگریخت ولی سعد را بگرفتند و دستان وی را به گردنش بستند و به مکه آوردند و آزار دادند و موی او رامی کشیدند که موی بسیار داشت.

سعد گوید: من به دست قرشیان بودم که تنی چند از آنها به سوی من آمدند که از آن جمله مردی سپید روی بود و با خویش گفتم اگر خبری هست پیش این مرد است و چون به من نزدیک شد سیلی سختی به من زد و با خویش گفتم: پس از این دیگر چیزی به نزد قرشیان نباشد، در همان حال که به دست آنها بیوادم و مرا روی زمین می کشیدند، یکی از آنها نزدیک من آمد گفت: «میان تو و یکی از قرشیان پناه و پیمانی نیست؟»

گفتم: «چرا، من تجارت جبیر بن مطعم و حارث بن امیه را پناه می دادم و از تجاوز کسان حمایتشان می کردم.»

بمن گفت: «نام این دو کس را بلند بگوی و آنچه را میان تو و آنها بوده است

یاد کن.»

گوید: و من چنین کردم و آن مرد به طلب جبیر و حارث رفت و آنها را در مسجد الحرام نزدیک کعبه یافت و گفت: «یکی از خزرجیان را در ابطع می زنند و او می گوید که میان شما و او پناهی هست.»
گفته بودند: «این شخص کیست؟»
گفته بود: «سعد بن عباد است.»

گفته بودند: «راست می گوید که او تجارت ما را پناه می داد و در شهر خویش از تجاوز کسان حمایت می کرد.»
گوید: «و جبیر و حارث بیامدند و سعد را از دست قرشیان خلاص کردند و او برفت.»

و آنکس از قرشیان که با سعد سخن کرده بود سیل بن عمرو بود.
ابو جعفر گوید: «و چون انصاریان به مدینه باز گشتند، اسلام نمودار کردند و هنوز تنی چند از پیران قوم مشرک بودند که عمرو بن جموح از آن جمله بود.
«و چنان بود که معاذ پسر عمرو بن جموح در عقبه حضور یافته بود و با جوانان انصار با پیمبر بیعت کرده بود.»

«جمعی از اوس و خزرج در عقبه درم با پیمبر خدای بیعت کردند و این بیعت جنگ بود که خدا اذن جنگ داد و شرایط بیعت غیر از عقبه اول بود، که در عقبه اول طبق روایتی که از عباد بن صامت آوردم، بیعت زنان بود، و لسی بیعت عقبه دوم، چنانکه در روایت دیگر آوردم بر جنگ سرخ و سیاه بود.»

عباد بن صامت که یکی از نقیبان بود گوید: «ما با پیمبر بیعت جنگ کردیم»
و عباد از آن دوازده کس بود که در عقبه اول با پیمبر خدای بیعت کرده بودند.
ابو جعفر گوید: «و چون خدا عزوجل به پیمبر خود اذن جنگ داد و آیه «و قاتلوهم حتی لا یكون فتنه» نازل شد، و انصاریان بیعت جنگ کردند، پیمبر به یاران خویش که در مکه بودند فرمود تا مهاجرت کنند و سوی مدینه روند و به

برادران انصاری خویش به پیوندند و گفت: خداوند برادران و محلی برای شما قرار داد که در آنجا در امان می‌مانید. و آنها برون شدند و پیمبر در مکه بود و انتظار می‌برد که خدایش اذن دهد تا از مکه در آید و سوی مدینه مهاجرت کند.»

گوید: «نخستین کس از یاران پیمبر که سوی مدینه هجرت کرد ابو سلمه بن-عبدالاسد مخزومی بود که یکسال پیش از بیعت عقبه سوی مدینه رفت، وی از مهاجران حبشه بود و چون سوی مکه بازگشت و قرشیان وی را آزار کردند و بدانست که انصاریان اسلام آورده‌اند سوی مدینه هجرت کرد.

«مهاجر دیگر، از پی ابوسلمه، عامر بن ربیع هم پیمان عدی بن کعب بود که بازن خویش لیلی دختر ابی حثمه هجرت کرد.

«پس از آن عبدالله بن جحش و ابو احمد بن جحش هجرت کردند ابو احمد نایب بود، و بی‌راهنما در بالا و پایین مکه رفت و آمد می‌کرد. پس از آن یاران پیمبر سوی مدینه روان شدند و پیمبر در مکه بود و منتظر اذن خدا بود و هر کس از مسلمانان که در مکه مانده بود یا به حبس افتاده بود یا به فتنه افتاده بود مگر علی بن ابی طالب و ابوبکر بن ابی قحافه.

«و چنان بود که ابوبکر پیوسته از پیمبر اذن هجرت می‌خواست و پیمبر می‌فرمود: «شتاب مکن شاید خدا برای تو همسفری بیارد» و ابوبکر امید داشت که همسفری پیمبر باشد.

«و چون قرشیان دیدند که پیمبر طرفداران و یارانی جز آنها در شهر دیگر دارد و از رفتن یاران وی خبر یافتند بدانستند که آنها محلی یافته‌اند و از دسترس آنها دور شده‌اند و مراقب خروج پیمبر بودند که می‌دانستند وی نیز به مهاجران مدینه ملحق می‌شود تا برای جنگ آنها آماده شود، به همیق سبب در دارالندوه خانه قصی بن کلاب که قریش همه کارهای خویش را در آنجا فیصل می‌دادند فراهم آمدند و

مشورت کردند که دربارهٔ پیمبر خدای چه بایدشان کرد که از از سر انجام کار بیمناک بودند.»

ابن عباس گوید: وقتی قرشیان وعده کردند که به دارالندوه روند و در کار پیمبر خدای مشورت کنند، به روز وعده، ابلیس به صورت پیری والاقدر با لباسی خشن بر آنها ظاهر شد و بر در خانه ایستاد و چون او را دیدند گفتند: «ای پیر کیستی؟»

ابلیس گفت: «پیری از اهل نجدم که از کار شما خبر یافته‌ام و آمده‌ام که سخنان شما را بشنوم و شاید رأی و مشورتی نیک داشته باشم.»

گفتند: «خوب، در آی» و ابلیس با آنها در آمد.

گوید: و در این انجمن سران قریش از هر قبیله حضور داشتند:

از بنی عبد شمس: شیبه و عتبه پسران ربیعہ و ابوسفیان بن حرب.

و از بنی نوفل بن عبد مناف: طعیمه بن عدی و جبیر بن مطعم و حارث بن عامر

بن نوفل.

و از بنی عبدالدار بن قصی: نضر بن حارث بن کلدہ.

و از بنی اسد بن عبدالعزی: ابوالبختری بن هشام و زمعه بن اسود بن مطلب و

حکیم بن حزام.

و از بنی مخزوم: ابوجهل بن هشام.

و از بنی سهم: نبیه و منبه پسران حجاج.

و از بنی جمح: امیه بن خلف.

با دیگر قرشیان، و کسانی که از قریش نبودند.

و چون فراهم آمدند با همدیگر گفتند: «کار این مرد چنان شده که می‌دانید

و بیم آن هست که با یاران خویش به ما تازد، در این باب تدبیری کنید.

گوید و مشورت کردند و یکیشان گفت: در بند آهنینش کنید و در

بر او ببندید و منتظر بمانید تا چون شاعران دیگر زهیر و نابغه و غیره مرگش در
رسد.»

پیر نجدی گفت: «بخدا، این رأی درست نیست، اگر او را حبس کنید
یارانش خبر شوند و به شما تازند و وی را از دستتان بگیرند و بسیار شوند و بر شما
غلبه یابند، رأی دیگر بیارید.»

باز مشورت کردند و یکیشان گفت: «وی را از شهر خود برون می‌کنیم و
چون برفت ما را چه باک که کجارود و کجا قرار گیرد که از دست وی آسوده می‌شویم
و کار ما به صلاح می‌آید و پراکندگی از میانه برمی‌خیزد.»

پیر نجدی گفت: «بخدا این رأی درست نیست، مگر نکویی گفتار و شیرینی
سخن و نفوذ او را در دل کسان ندیده‌اید، بخدا اگر چنین کنید بیم آن هست که به
نزد یکی از قبایل عرب رود و بر آنها چیره شود و با آنها بیاید و بر شما تسلط یابد
و کارتان را از دستتان بگیرد و هر چه خواهد با شما کند، رأی دیگر بیارید.»

ابوجهل بن هشام گفت: «مرا رأی هست که تا کنون نیاورده‌اید.»

گفتند: «ای ابوالحکم، رأی تو چیست؟»

گفت: «رأی من این است که از هر قبیله جوانی دلیر و والانسب و شریف
معین کنیم و هر یک را شمشیری بران دهیم، که بر سر او ریزند و یکباره چون ضربت
یک مژد بزنند و خونش بریزند و ما آسوده شویم، که اگر چنین کنند، خونوی بر همه
قبایل افتد و بنی عبد مناف که تاب جنگ با همه قریش ندارند به خونبها راضی شوند
و خونبها به آنها دهیم.»

پیر نجدی گفت: «سخن درست همین است که این مرد گفت و رأی صواب

جز این نیست.»

قوم بر این کار همسخن شدند و جمع پراکنده شد و جبریل به نزد پیمبر

خدای آمد و گفت: «امشب بر بستر خویش خواب.»

گوید : و چون شب در آمد بر در خانه او فراهم آمدند و مراقب بودند تا کی بخوابد و بر او تازند .

و چون پیمبر این را بدید به علی بن ابی طالب گفت : «بر بستر من بخواب و جامه سبز حضرمی مرا بپوش که آسیبی از آنها به تو نمی رسد .» و چنان بود که پیمبر به هنگام خفتن این جامه سبز را به تن می کرد .

ابو جعفر گوید : «بعضی ها بر این حکایت چنین افزوده اند که پیمبر خدای به علی گفت : اگر پسر ابی قحافه پیش تو آمد باوی بگو که من سوی کوه ثور رفتم و پیش من آید و تو غذایی برای من بفرست و بلدی برای من بگیر که مرا به راه مدینه هدایت کند و مرکبی برای من بخر.»

آنگاه پیمبر برفت و خدا دیده مراقبان وی را از دیدن او کور کرد و پیمبر از آنها گذشت .

محمد بن کعب قرظی گوید : مراقبان فراهم آمده بودند و ابو جهل بن هشام نیز با آنها بود و هنگامی که بر در خانه پیمبر بودند با آنها گفت : « محمد پندارد که اگر پیرو دین او شوید ، ملوک عرب و عجم می شوید و پس از مرگ ، زنده می شوید و باغی مانند باغ اردن دارید : و اگر به دین او نروید کشته می شوید و پس از مرگ زنده می شوید و در آتش می سوزید.»

گوید : و چون پیمبر از خانه در آمد مثنی خاك بر گرفت و گفت : « بله ، من چنین می گویم و تو نیز یکی از آنها ای.» و خدا چشمان آنها را غافل کرد که پیمبر را ندیدند و او خاك بر سرشان می ریخت ، و او این آیات را می خواند که

« یس ، و القرآن الحکیم ، انک لمن المرسلین ، علی صراط مستقیم ، تنزیل العزیز الرحیم ، لتنذر قوما ما انذر آبائهم فهم غافلون ، لقد حق القول علی اکثرهم فهم لایؤمنون ، انا جعلنا فی اعناقهم اغلالا فهی الی الاذقان فهم مقمحون . و جعلنا من

بین ایدیهم سدا ومن خلفهم سدا فاغشیناهم فهم لایبصرون^۱»
 یعنی : یا ، سین ، قسم به این قرآن حکمت آموز که تواز پیغمبرانی و پیرو
 راه راست . قرآن از جانب خدای نیرومند رحیم نازل شده تا گروهی را که پدرانشان
 بیم نیافته اند و خودشان بی خبرند بیم رسانی ، گفتار خدای درباره اکثرشان محقق شده
 و آنها ایمان نمیارند مگر به گردنهایشان غلها نهاده ایم که تا چانه هاست و سر هایشان
 بی حرکت مانده است و پیش رویشان سدی نهاده ایم و پرده بر آنها افکنده ایم که
 نمی بینند .

و چون پیمبر از قرائت این آیات فراغت یافت هیچکس از آنها نبود که خاکی
 به سر نداشت ، آنگاه پیمبر سوی مقصد خویش رفت و یکی پیش آنها آمد و گفت :
 « اینجا منتظر کیستید؟ »

گفتند : « انتظار محمد را می بریم . »

گفت : « بخدا محمد از خانه در آمد و بر سر همه تان خاک ریخت و برفت مگر
 خاک را بر سر خود نمی بینید؟ »

گوید : و آنها دست به سر نهادند و خاک را بدیدند و در خانه نگریستند و علی
 را بر بستر دیدند که جامه پیمبر به تن داشت ، و گفتند : « بخدا این محمد است که
 خوابیده و جامه خویش به تن دارد » و همچنان بودند تا صبح در آمد و علی از بستر
 برخاست و گفتند : « آنکس که با ما سخن کرد ، راست می گفت . » و درباره این حادثه
 و کاری که قرشیان می خواستند کرد این آیه نازل شد :

« واذیمکربک الذین کفروالیثبتوک او یقتلوک او یخرجوک ویمکرون ویمکرالله

والله خیرالماکرین^۲ »

یعنی : و چون کسانی که کافر بودند درباره تو نیرنگ می زدند که بدارندت

۱ - سوره یس : آیات ۱ تا ۹

۲ - انفال : ۳۵

یا بکشندت یا بیرونت کنند آنها نیرنگ می کردند و خدا نیرنگ (ایشان را بی اثر) می کرد و خدا از همه نیرنگیان ماهر تر است.»

و این آیه که : «ام یقولون شاعر نتر بص به ریب المنون، قل تر بصوا فانی معکم من المتر بصین».

یعنی : «و یا گویند شاعر نیست که انتظار مرگ او می بریم ، بگو انتظار برید که من نیز با شما منتظرم .»

گویند: ابوبکر پیش علی آمد و سراغ پیمبر گرفت و او گفت که پیمبر سوی غار ثور رفته و گفته اگر می خواهی او را به بینی آنجا روی . ابوبکر با شتاب برفت و در راه به پیمبر رسید و پیمبر صدای درای ابوبکر را در تاریکی شب شنید و پنداشت که از مشرکان است و با شتاب برفت و پاپوش وی پاره شد و انگشتش به سنگی خورد زخمی شد و خون بسیار رفت و ابوبکر ترسید که پیمبر را به زحمت انداخته باشد و بانگ برداشت و سخن گفت و پیمبر او را بشناخت و بایستاد تا بیامد و با هم برفتند و خون از پای پیمبر روان بود، تا صبحگاهان به غار رسیدند و وارد آن شدند. و آنها که بر درخانه مراقب پیمبر بودند صبحگاهان وارد خانه شدند و علی از بستر برخاست و چون نزدیک شدند او را بشناختند و گفتند : « رفیقت کجاست؟»

علی گفت : « چه می دانم ، مگر من نگهبان او بودم ، گفته بودید برود، او هم رفت.»

و قوم به او تعرض کردند و او را بزدند و سوی مسجد بردند و ساعتی بداشتند، آنگاه رها کردند و خدای تعالی پیمبر خویش را از کیدشان در امان داشت.

ابوجعفر گوید : « و خدا عزوجل به پیمبر خویش اذن هجرت داد،»
هشام بن عروه گوید : وقتی یاران پیمبر صلی الله علیه وسلم سوی مدینه

رفتند و او، یعنی پیمبر، نرفته بود و آیه قتال نازل نشده بود، ابوبکر از او اذن هجرت خواست و پیمبر گفت: «منتظار من باش شاید به من نیز اذن هجرت داده شود.» و ابوبکر دو شتر خریده بود و آماده شده بود که با یاران پیمبر سوی مدینه رود، و چون پیمبر گفت منتظر بماند و خبر داد که از خداوند امید اذن هجرت دارد، دو شتر را نگهداشت و علف داد تا چاقی شد، و در انتظار مصاحبت پیمبر خدای بود، و چون هجرت پیمبر به تاخیر انجامید، ابوبکر بدو گفت: «امیدواری که اذن هجرت به تو داده شود؟»

پیمبر گفت: «آری» و ابوبکر همچنان منتظر ماند.

عایشه گوید: هنگام نيمروز که من و اسما خواهرم در خانه بودیم پيمبر بیامد و هرروز اول روز یا آخر روز به خانه مامی آمد و چون ابوبکر دید که پيمبر نيمروز آمده گفت: «ای پيمبر خدا، قطعاً کار تازه ای هست.»

و چون پيمبر به خانه در آمد به ابوبکر گفت: «اینجا را خلوت کن.»

ابوبکر گفت: «خبرچین نداریم، و دو دختر من اینجا هستند.»

پيمبر گفت: «اذن رفتن به مدینه به من داده شد.»

ابوبکر گفت: «در مصاحبت تو باشم؟»

پيمبر گفت: «آری در مصاحبت من باشی.»

ابوبکر گفت: «یکی از دو شتر را بگیر» و این همان دو شتر بود که برای

سفر آماده کرده بود و یکی را به پيمبر داد و گفت: «برای سواری بگیر.»

پيمبر گفت: «آنها با پرداخت قیمت می گیرم.»

گوید: «و چنان بود که عامر بن فهیره از کنیززادگان ازد، از آن طفیل بن عبد الله

بود که برادر مادری عایشه بود و چون عامر بن فهیره مسلمان شد و مملوک بود، ابوبکر

اورا بخريد و آزاد کرد و مسلمانی ثابت قدم بود. و چون پيمبر و ابوبکر برون شدند

ابوبکر گوسفندانی داشت و عامر بن فهیره را با گوسفندان به غار ثور پیش پيمبر

فرستاد و غار ثور همانست که خداوند در قرآن خویش از آن یاد کرده است و شتران را با یکی از مردم بنی عبد بن عدی فرستادند که هم پیمان قریش بود و مشرک بود ولی او را به مزدوری گرفته بودند که راه را خوب می دانست .

«در آن شبها که پیمبر و ابوبکر در غار بودند ، عبدالله بن ابی بکر شبانگاه پیش آنها می شد و خبرهای مکه را می گفت و صبحگاه در مکه بود و عامر هر شب گوسفندان را می برد که شیر بدوشند و صبحگاه پیش چوپانان دیگر می رفت تا کس آگاه نشود.»

«و چون سرو صدا خاموش شد و خبر یافتند که کس به جستجوی آنها نیست ، مرد عدوی با دو شتر بیامد و به راه افتادند و عامر بن فهیره را نیز برای خدمت و کمک همراه بردند و ابوبکر او را بر شتر خود سوار می کرد ، و جز عامر بن فهیره و مرد عدوی که بلد راه بود کسی همراه آنها نبود.»

«مرد عدوی آنها را از پایین مکه ببرد تا زیر عسفان مقابل ساحل رسیدند آنگاه برفتند تا از قدید گذشتند و به راه در آمدند و از خرار و ثنیة المره گذشتند ، آنگاه از راه مدلجه مابین راه عمق و راه روحا عبور کردند تا به راه عرج رسیدند و در سمت راست رکوبه از آبی که آنرا غابرمی گفتند گذشتند تا به وادی رثم رسیدند و از آنجا راه مدینه گرفتند و پیش از ظهر بیرون مدینه بر بنی عمرو بن عوف فرود آمدند و چنانکه گویند پیمبر دو روز آنجا بود ولی بنی عمریان پندارند که مدت اقامت پیمبر به نزد آنها بیش از این بوده است. پس از آن پیمبر شتر خویش را براند و دنبال آن برفت تا به خانه های بنی نجار رسید.»

در روایت دیگر از عایشه چنین آمده که وقتی پیمبر در خانه ابوبکر بود و گفت که ابوبکر رفیق راه اوست وی از خوشحالی گریست و عبدالله بن ارقد دلی را که مشرک بود اجیر کردند که بلد راه باشد و شتران خویش را بدو سپردند که بچراند تا وقت سفر برسد .

گوید : جز علی بن ابی طالب و ابوبکر صدیق و خاندان وی کس از هجرت پیمبر خبر نداشت ، پیمبر سفر خود را به علی بن ابی طالب خبر داده بود و گفته بود در مکه بماند و امانت‌هایی را که از مردم پیش پیمبر بود به صاحبانش برساند زیرا چنان بود که هر که در مکه چیزی گرانقدر داشت به پیمبر خدا می سپرد که صدق و امانت وی را می دانستند .

«و چون پیمبر آهنگ رفتن کرد پیش ابوبکر رفت و از در کوچکی که پشت خانه وی بود برون شدند و سوی غار ثور رفتند - ثور کوهیست که در پایین مکه است - وارد غار شدند و عبدالله پسر ابوبکر هر روز اخبار مکه را می آورد و عامر بن فهیره گوسفندان را می آورد که شیر بدوشند و اسماء دختر ابوبکر شبانگاه برای آنها غذا می آورد .

«پیمبر سه روز در غار بماند، و ابوبکر با وی بود و قرشیان صد شتر جایزه نهاده بودند که هر کس محمد را پس آرد به او بدهند و عبدالله بن ابی بکر مراقب اخبار و گفتگوهای قریش بود و چون شبانگاه به غار می آمد و باز می گشت عامر بن فهیره گوسفندان را به دنبال او میراند تا جای پایش کور شود .

«و چون سه روز گذشت و کسان از جستجو بماندند مرد اجیر شتران را بیاورد و اسماء دختر ابوبکر سفره را بیاورد و چون بند نداشت کمر بند خویش را بگشود و آنرا به دو نیم کرد و از نیمه آن بندی برای سفره ساخت ، و به همین سبب او را ذات النطاقین یعنی صاحب دو کمر بند گفتند .

«و چون ابوبکر شتران را به نزد پیمبر آورد شتر بهتر را پیش برد و گفت :

«پدر و مادرم به فدایت ، سوار شو.»

پیمبر گفت : «من بر شتری که مال خودم نباشد سوار نمی شوم.»

ابوبکر گفت : «ای پیمبر خدای شتر مال تو است؟»

پیمبر گفت : «شتر را به چه قیمت خریده‌ای؟»

ابوبکر قیمت شتر را بگفت.

پیمبر گفت: «به همان قیمت خریدم.»

ابوبکر گفت: «مال تو باشد.»

اسماء دختر ابوبکر گوید: وقتی پیمبر خدا با ابوبکر برفت گروهی از قریش

به در خانه ما آمدند، ابوجهل بن هشام نیز با آنها بود، من بیرون رفتم و به من گفتند:

«پدرت کجاست؟»

گفتم: «بخدا نمی دانم پدرم کجاست.»

گوید: ابوجهل که مردی خبیث و بد دهان بود دست بلند کرد و سیلی ای به

صورت من زد که گوشواره ام بیفتاد، آنگاه برفتند و سه شب گذشت و ما نمی دانستیم

که پیمبر کجا رفته است، تا یکی از جنیان پیامد و در پایین مکه اشعاری بخواند

و مردم به دنبال او رفتند و صدایش را شنیدند اما خودش را ندیدند و مضمون اشعار

چنین بود:

«خداوند به دو رفیق که»

«در خیمه ام معبد فرود آمدند»

«پاداش نیک دهد»

«که با هدایت آنجا فرود آمدند»

«و آنکه رفیق محمد بود رستگار شد»

«مردم بنی کعب! از اقامت پیمبر خوش باشید»

«که مقام وی پناهگاه مؤمنانست.»

و چون اشعار جنی را شنیدیم دانستیم که پیمبر سوی مدینه رفته است و چهار

نفر بودند که به این سفر رفتند: پیمبر و ابوبکر و عامر بن فهیره و عبدالله بن ارقد که

بلدراه بود.

ابوجعفر گوید: از محمد بن ابی عباس روایت کرده اند که شبانگاه قرشیان

شنیدند که یکی از فراز ابوقبیس شعری بدین مضمون می خواند :

«اگر دوسعد به سلامت باشند»

«محمد در مکه از مخالفان باک ندارد»

و صبحگاهان ابوسفیان گفت : «این دوسعد کدامین باشند ؟ سعد بکر یا سعد

تمیم یا سعد هذیم؟»

شب بعد همان صدا را شنیدند که شعری باین مضمون می خواند:

«ای سعد اوس، تو یاری کننده باش»

«و تو نیز ای سعد خزر جیان دلیر»

«دعوتگر هدایت را اجابت کنید»

«واز خدا بهشت آرزو کنید»

«که ثواب خدا برای طالب هدایت»

«باغ بهشت سایه دار است»

صبحگاهان ابوسفیان گفت : «بخدا این دوسعد سعد بن معاذ است و سعد بن عباد».

ابوجعفر گوید : بلد پیمبر و ابوبکر آنها را به روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول

پسینگاه به قبا به نزد بنی عمرو بن عوف رسانید .

عبدالرحمان بن عویم بن ساعده گوید : کسان قوم من که یاران پیمبر بودند

می گفتند : «وقتی شنیدیم که پیمبر از مکه برون شده در انتظار آمدن وی بودیم و

هر روز صبح از پی نماز به حره می رفتیم و انتظار وصول پیمبر را می بردیم و

همچنان آنجا بودیم تا آفتاب همه جا را می گرفت و دیگر سایه نبود ، آنوقت به خانه

های خویش می رفتیم که روزها بسیار گرم بود و آنروز که پیمبر خدای رسید مثل هر

روز بیرون رفته بودیم و چون آفتاب همه جا را گرفت به خانه ها رفتیم و نخستین

کسی که پیمبر را بدید ، یکی از یهودان بود که رفتار و انتظار ما را دیده بود و

بانگ برداشت که ای بنی قیله بخت شما آمد ، و ما سوی پیمبر رفتیم که در سایه نخلی

بود و ابوبکر نیز با وی بود . غالب ما پیش از آن پیمبر را ندیده بودیم و او را نمی‌شناختیم و چون سایه بگشت و ابوبکر برخاست و با ردای خود بر پیمبر سایه افکند ، او را شناختیم .

چنانکه گویند پیمبر به خانه کثوم بن هدم و به قولی به خانه سعد بن خيثمه فرود آمد ، آنها که گویند منزل وی به نزد کثوم بن هدم بود ، گویند وقتی از خانه کثوم بیرون می‌شد در خانه سعد بن خيثمه برای دیدن کسان می‌نشست ، زیرا پیمبر تنها بود و زن همراه وی نبود و مهاجران مجرد در خانه سعد بن خيثمه بودند بدینجهت پنداشته‌اند که وی نیز آنجا منزل گرفته بود و خانه سعد بن خيثمه را خانه « مجردان » می‌گفتند ، و خدا بهتر داند که حال چگونه بوده و ما هر دو روایت را شنیده‌ایم .

ابوبکر بن ابی قحافه در سنح به نزد خبيب بن اساف خزرجی فرود آمد و به قولی به نزد خارجه بن زيد منزل گرفت .

علی بن ابی طالب رضی الله عنه سه شب در مکه بماند و امانتها را که پیش پیمبر بود به صاحبانش داد و چون از این کار فراغت یافت به پیمبر پیوست و به نزد وی در خانه کثوم بن هدم منزل گرفت .

علی می‌گفت : « در قبا به نزدیک زن بیوه مسلمان منزل گرفته بودم در دل شب یکی می‌آمد و در می‌زد و آن زن می‌رفت و چیزی را که همراه آورده بود می‌گرفت . »

گوید : « و من بدگمان شدم و به زن گفتم : این مرد کیست که هر شب در خانه ترا می‌زند و می‌روی و چیزی از او می‌گیری ، تو که يك زن بیوه و مسلمان هستی ؟ »

زن گفت : « این سهل بن حنیف بن واهب است و می‌داند که من کسی را ندارم هنگام شب بتان قوم خویش را خرد کند و پیش من آرد و گوید این را به جای هیزم

بسوزان . «

هنگامی که سهل بن حنیف در عراق هلاک شد علی بن ابی طالب این حکایت را در باره وی نقل می کرد .

پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم روز دوشنبه و سه شنبه و چهارشنبه و پنجشنبه را در قبا پیش بنی عمرو بن عوف به سربرد و به روز جمعه از پیش آنها برفت ، اما به پندار بنی عمرو بن عوف اقامت پیمبر پیش آنها بیش از این بود و خدا بهتر داند .

بعضی ها گفته اند اقامت پیمبر خدای در قبا ، بیشتر از سیزده روز بود .

ابو جعفر گوید : مطلعمان سلف در باره مدتی که پیمبر از پی بعثت در مکه اقامت فرموده بود اختلاف دارند ، بعضی ها گفته اند اقامت وی در مکه از بعثت تا هنگام هجرت ده سال بود .

از انس بن مالک روایت کرده اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد و ده سال در مکه اقامت داشت .

از عایشه و ابن عباس نیز روایتی هست که پیمبر ده سال در مکه بود که قرآن بر او نازل می شد .

از سعید بن مسیب روایت کرده اند که قرآن در چهل و سه سالگی به پیمبر نازل شد و پس از آن ده سال در مکه مقیم بود .

از عکرمه و ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست .

بعضی دیگر گفته اند که پیمبر از پی بعثت سیزده سال در مکه اقامت داشت .

از ابن عباس روایت کرده اند که پیمبر سیزده سال در مکه مقیم بود که وحی

بدومی رسید . وهم از او روایت کرده اند که پیمبر در چهل سالگی مبعوث شد و پس از آن سیزده سال در مکه اقامت داشت .

ابو جعفر گوید : ابوقیس بن صرفة انصاری قصیده ای دارد که ضمن آن از

کرامت انصار و اقامت پیمبر به نزد ایشان سخن آورده و او نیز مدت اقامت مکه را سیزده سال می‌داند که گوید :

« به نزد قریش ده و چند سال بماند »

« و تذکار می‌داد و در جستجوی دوستان بود »

« و در موسم حج خویشتن را به کسان عرضه می‌کرد . »

« اما پناهی نیافت و کسی به دعوت او نگر وید »

« و چون پیش ما آمد خدا دین وی را غلبه داد »

« و در مدینه خوشدل و راضی زیست »

« و دوستان یافت و آرام گرفت »

« و یاری خدای به او رسید »

« و برای ما حکایت می‌کرد که نوح با قوم خود چه گفته بود »

« و موسی وقتی ندای حق شنید چه گفت »

« و چنان شد که دیگر از کس بیم نداشت »

« و ما اموال خویش را در راه وی بذل کردیم »

« و به هنگام پیکار جانبازی کردیم »

« و بدانستیم که بجز خدای یگانه خدایی نیست »

« و خدای یگانه بهترین هدایتگر است »

چنانکه می‌بینید ، ابوقیس در این قصیده گوید که پیمبر از پس نبوت و وحی

ده و چند سال میان قوم خویش اقامت داشت .

بعضی‌ها گفته‌اند : اقامت پیمبر در مکه پس از نبوت پانزده سال بود و همین

شعر را شاهد گفتار خویش آورده‌اند .

عکرمه گوید: ابن عباس این سخن گفت و شعر ابوقیس را شاهد آورد اما در

متن شعر بجای « بضع عشره » که ده و چند سال است « خمس عشرة » خواند که

پانزده سال صریح است .

ابوجعفر گوید : از شعبی روایت کرده‌اند که پیش از آنکه وحی به پیمبر رسد مدت سه سال اسرافیل به نزد وی می‌آمد ، و متن روایت که به وسیلهٔ واقدی از شعبی نقل شده چنین است که مدت سه سال اسرافیل قرین پیمبر خدای بود که صدای او را می‌شنید اما خودش را نمی‌دید و پس از آن جبرئیل علیه‌السلام آمد .

واقدی گوید : این روایت را برای صالح بن دینار نقل کردم و گفت : «برادر زادهٔ من عبدالله بن ابوبکر بن حزم و عاصم بن عمرو بن قتاده در مسجد حدیث می‌گفتند و یک مرد عراقی این روایت بگفت که هر دو شان منکر آن شدند و گفتند : جز این نشنیده‌ایم و ندانیم که از آغاز وحی تا هنگامی که پیمبر وفات یافت جبریل بدو وحی می‌آورد.»

از داود بن ابی عامر نیز روایت کرده‌اند که پیمبر چهل ساله بود که مبعوث شد و مدت سه سال اسرافیل قرین نبوت وی بود و کلمه و چیز بدو می‌آموخت و قرآن به زبان وی نازل نشده بود و چون سه سال گذشت ، جبریل علیه‌السلام قرین نبوت وی شد و سیزده سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن بر او نازل می‌شد .

ابوجعفر گوید : شاید آنها که گفته‌اند اقامت وی در مکه پس از نزول وحی ده سال بود ، مدت را از هنگامی که جبریل وحی آورد به شمار آورده‌اند و آنها که مدت اقامت وی را سیزده سال دانسته‌اند از آغاز نبوت که اسرافیل قرین وی بود شمرده‌اند و آن سه سال را که مأمور به اظهار دعوت نبود به حساب آورده‌اند . از قتاده روایتی دیگر بجز این دو گفتار هست که گوید : مدت هشت سال در مکه و ده سال در مدینه قرآن به پیمبر نازل می‌شد .

ولی از حسن روایت کرده‌اند که مدت نزول قرآن ده سال در مکه و ده سال در مدینه بود .

سخن از وقتی که تاریخ نهادند

ابو جعفر گوید : و چون پیمبر خدای به مدینه آمد بفرمود که تاریخ نهند .
از ابن شهاب روایت کرده اند که وقتی پیمبر به مدینه آمد و این به ماه ربیع الاول بود
بفرمود تا تاریخ نهند .

ابو جعفر گوید : چنانکه گفته اند يك ماه و دو ماه از وقت آمدن وی را تاریخ
می نهادند تا سال به سر رفت .

و به قولی نخستین کس که در اسلام تاریخ نهاد عمر بن خطاب رحمة الله علیه
بود .

از شعبی روایت کرده اند که ابو موسی اشعری به عمر نوشت که نامه ها از تو
به مامی رسد که تاریخ ندارد .

گوید: و عمر کسان را برای مشورت فراهم آورد و بعضی ایشان گفتند : «از
مبعث پیمبر خدای تاریخ بنه» و بعضی دیگر گفتند: « تاریخ از هجرت بنه .» و عمر
گفت : « تاریخ از هجرت پیمبر می نهیم که هجرت فاصله میان حق و باطل بود . »
از میمون بن مهران روایت کرده اند که حواله ای به نزد عمر آوردند که باید
در شعبان داده شود و عمر گفت : « این کدام شعبان است ؟ شعبان آینده یا شعبانی که
در آن هستیم ؟ »

گوید: پس از آن عمر به یاران پیمبر گفت : « چیزی برای مردم بنهید که
توانند شناخت .» بعضی ها گفتند : « به تاریخ روم بنویسید » گفته شد که آنها از
روزگار ذوالقرنین می نوشتند ، و این دراز است ، بعضی دیگر گفتند : « از تاریخ
پارسیان بنویسید » گفته شد که در میان پارسیان وقتی شاهی بیاید مدت شاه پیشین را
رها کنند ، و همسخن شدند که ببینند پیمبر چند سال در مدینه اقامت داشته بود که ده

سال بود و تاریخ را از هجرت پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم نوشتند .
از محمد بن سیرین روایت کرده اند که یکی پیش عمر بن خطاب برخاست و
گفت : « تاریخ نهید . »

عمر گفت : « تاریخ نهادن چیست ؟ »

گفت : « چیزی است که عجمان کنند و نویسند در ماه فلان از سال فلان . »
عمر گفت : چیزی نکوسن « بنا شد تاریخ نهند ، و گفتند : « از کدام سال آغاز
کنیم ؟ »

گفتند : « از مبعث پیمبر و گفتند : از وفات وی ، پس از آن همسخن شدند
که از هجرت آغاز کنند ، سپس گفتند : از کدام ماه آغاز کنیم ؟ و گفتند : از رمضان
آغاز می کنیم . پس از آن گفتند : محرم را مبدأ می کنیم که ماه حرام است و کسان
از حج باز می گردند و بر محرم همسخن شدند .

از عبدالله بن عباس روایت کرده اند که تاریخ نهادن از همان سال که پیمبر خدای
به مدینه آمد آغاز شد و در همان سال عبدالله بن زبیر تولد یافت .

و هم از ابن عباس روایت کرده اند که در تفسیر « والفجر و لیل عشر » گفته بود :
فجر محرم است که آغاز سال است .

از عبید بن عمر روایت کرده اند که محرم ماه خدا عزوجل است و آغاز سال
است که در آن خانه کعبه را جامه پوشانند ، و تاریخ از آن آغاز کنند و سکه در آن
زنند و روزی در محرم هست که قومی در آن روز توبه کردند و توبه آنها پذیرفته
شد .

از عمرو بن دینار روایت کرده اند که اول کسی که نامه ها را تاریخ نهاد یعلی
ابن امیه بود که در یمن بود و پیمبر خدا در ماه ربیع الاول به مدینه آمد و مردم آغاز سال
را تاریخ کردند و تاریخ از آمدن پیمبر نهادند .

از شعبی روایت کرده اند که بنی اسماعیل آتش ابراهیم را مبدأ تاریخ داشتند

تا وقتی که خانه کعبه ساخته شد و بنیان خانه را آغاز تاریخ کردند تا وقتی که پراکنده شدند و هر قبیله وقت برون شدن از تهامه را آغاز تاریخ می کرد ، و آن گروه از بنی اسماعیل که در تهامه مانده بودند خروج قبیلۀ سعدونهد و جهینه و بنی زید را آغاز تاریخ داشتند ، تا وقتی که کعب بن لوی بسرد و تا سال فیل مردن وی را آغاز تاریخ داشتند . پس از آن سال فیل را آغاز تساریخ کردند تا وقتی که عمر بن خطاب هجرت را آغاز تاریخ کرد و این به سال هفدهم یا هیجدهم هجرت بود .

از سعید بن مسیب روایت کرده اند که عمر بن خطاب کسان را فراهم آورد و

گفت : « از چه روز بنویسیم ؟ »

علی بن ابی طالب علیه السلام گفت : « از روزی که پیمبر خدا صلی الله علیه -

وسلم مهاجرت کرد و سرزمین شریک را ترک فرمود » و عمر رضی الله عنه چنین کرد .

ابو جعفر گوید : روایتی که از شعبی درباره تاریخ بنی اسماعیل آورده اند از

حق دور نیست که مبدأ تاریخ از حادثه ای که پیش همه معروف باشد نداشتند و غالباً

قحطی یا بلیه ای را که در گوشه ای از دیارشان رخ داده بود مبدأ تاریخ می کردند ،

و از میان عربان ، قرشیان بودند که آخرین مبدأ تاریخشان پیش از هجرت پیمبر به سال

فیل بود که سال تولد پیمبر خدای نیز بود و از جنگ فجار تا بنای کعبه پانزده سال بود

و از بنای کعبه تا مبعث پیمبر پنج سال بود .

ابو جعفر گوید : پیمبر صلی الله علیه وسلم چهل ساله بود که مبعوث شد ، و

چنانکه شعبی گوید : اسرافیل همراه نبوت وی بود و این پیش از آن بود که مأمور

دعوت و اظهار پیمبری باشد ، چنانکه روایتهای آنرا آورده ایم ، و سه سال بعد جبریل

همراه نبوت وی شد و بگفت تا دعوت و نبوت اظهار کند و ده سال در مکه به دعوت

پرداخت ، پس از آن به ماه ربیع الاول سال چهاردهم نبوت خویش سوی مدینه

هجرت فرمود و خروج وی از مکه به روز دوشنبه بود و هم روز دوشنبه دوازدهم

ربیع الاول به مدینه رسید .

از ابن عباس روایت کرده‌اند که : پیمبر خدا به روز دوشنبه تولد یافت و روز دوشنبه مبعوث شد و روز دوشنبه حجر الاسود را به جا نهاد . و روز دوشنبه به قصد هجرت از مکه برون شد و روز دوشنبه به مدینه رسید و روز دوشنبه از جهان درگذشت.

ابو جعفر گوید : اگر چه مبدأ تاریخ مسلمانان از هجرت بود ، اما محرم را آغاز تاریخ کردند که دو ماه و دوازده روز زودتر از وصول پیمبر به مدینه بود . و وقت رسیدن وی مبدأ تاریخ نشد ، بلکه از اول سال آغاز کردند .

سخن از حوادث

سال اول هجرت

ابو جعفر گوید : از پیش ، وقت وصول پیمبر و منزل وی را و اینکه چه وقت از منزل اول برون شد آورده‌ایم ، اکنون دیگر حوادث سال اول هجرت را بگوییم :

از جمله این که به وقت برون رفتن از قبا سوی مدینه جمععه کرد ، چون آنروز جمععه بود و در محل بنی سالم بن عوف در دره‌ای که متعلق به آنها بود وقت نماز جمععه در رسید ، و شنیده‌ام که هم‌اکنون در آنجا مسجدی بیاست و این نخستین جمععه بود که پیمبر خدای در اسلام به پا داشت و خطبه خواند و گویند این نخستین خطبه‌ای بود که در مدینه خواند .

خطبه پیمبر در

جمععه نخستین

سعید بن عبدالرحمان جمحی نخستین خطبه پیمبر را که به روز جمععه پس از

نماز جمععه در بنی سالم بن عوف خواند ، چنین روایت کرده است :

« خدا را ستایش می‌کنم ، و از او کمک می‌خواهم و آمرزش می‌طلبم و هدایت از او می‌جویم و به او ایمان دارم و انکار او نمی‌کنم و با هر که کافروی باشد دشمنی می‌کنم و شهادت می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه بی‌شریک نیست ، و محمد بنده و پیغمبر اوست که وی را به دوران فترت پیغمبران و نادانی ضلالت مردم و گذشت زمان و نزدیکی رستاخیز با هدایت و نور و موعظه فرستاد ، هر که خدا و پیغمبر او را اطاعت کند ، هدایت یافته و هر که نا فرمانی آنها کند گمراه شده و در ضلالتی دور افتاده است . سفارش می‌کنم که از خدای بترسید ، بهترین سفارشی که مسلمان به مسلمان کند این است که وی را به کار آخرت ترغیب کند و به ترس از خدای وادارد . از منهیات خدا بپرهیزید که نصیحت و تذکارتی بهتر از این نیست و ترس از خدا کمکی برای وصول به مقاصد آخرت است و هر که روابط آشکار و نهان خویش را با خدا به صلاح آرد و از این کار جز رضای خدا منظوری ندارد نیکنامی دنیا و ذخیرهٔ پس از مرگ اوست ، وقتی که انسان به اعمال پیش فرستادهٔ خویش احتیاج دارد و هر عملی که جز این باشد صاحبش آرزو کند که ای کاش نکرده بود . خدا شمارا بیم می‌دهد و نسبت به بندگان خویش مهربان است و گفتار وی راست است و وعدهٔ وی محقق است و بی‌تخلف ، که او عزوجل گوید : سخن پیش من دگرگون نشود و من به بندگان خویش ستم نکنم . در کار دنیا و آخرت و آشکار و نهان خویش از خدا بترسید که هر که از خدا بترسد رستگاری بزرگ یافته است . ترس خدا از غضب و عقوبت او محفوظ می‌دارد ، و چهره‌ها را سپید می‌کند و مایهٔ رضای پروردگار می‌شود ، و مرتبت را بالا می‌برد . نصیب خویش را بگیریید و در کار خدا قصور مکنید که خدا کتاب خویش

را به شما آموخته و راه خویش را نموده تا راست‌گو از دروغگو معلوم شود. شما نیز نیکی کنید چنانکه خدا با شما نیکی کرده است و بادشمنان وی دشمنی کنید و در راه خدا چنانکه باید جهاد کنید که او شما را برگزیده و مسلمان نامیده تا هر که دلاک می‌شود از روی حجت هلاک شود و هر که زندگی یابد از روی حجت زندگی یابد. همه نیروها از خداست، خدا را بسیار یاد کنید و بری آخرت کار کنید، هر که روابط خویش را با خدا سامان دهد روابط او را با مردم نکو کند، که خدا بر مردم حاکم است و مردم بر خدا حاکم نیستند، خدا مالک است و مردم مالک خدا نیستند، خدا بزرگ است و همه نیروها از خدای بزرگ است.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر بر شتر خویش نشست و مهار آن را رها کرد و به هر يك از محلات انصار می‌گذشت اهل محله وی را دعوت می‌کردند که پیش آنها منزل گیرد و می‌گفتند: «ای پیمبر خدای اینجا مرد و سلاح و حمایت هست.»

پیمبر می‌گفت: «بگذارید بروم که مأمور است» و برفت تا به محل مسجد رسید و شتر به جایی که اکنون در مسجد است بخفت و آنجا شتر خانی بود که به دوپسر یتیم از بنی نجار تعلق داشت که زیر سرپرستی معاذ بن عفراء بودند که یکیشان سهل و دیگری سهیل نام داشت و پسران عمرو بن عباد بودند.

و چون شتر بخفت پیمبر از آن فرود نیامد، پس از آن برخاست و اندکی برفت و پیمبر خدا مهار آن را رها کرده بود، پس از آن شتر به عقب نگریست و به جای خفتن اول بازگشت و آنجا بخفت و گردن به زمین نهاد و پیمبر صلی الله علیه و سلم از آن فرود آمد و ابوایوب لوازم وی را به خانه خویش برد و انصار او را به خانه‌های خود دعوت کردند و پیمبر فرمود، مرد با لوازم خود منزل می‌کند و به نزد ابوایوب، خالد بن زید بن کلیب، فرود آمد که از قبیله بنی غنم بن نجار بود.

ابو جعفر گوید: پیمبر پرسید: «شتر خان از کیست؟»

معاذبن عفرا گفت « از آن دو یتیم است که پیش منند و آنها را راضی می‌کنم.»

پیمبر بفرمود تا آنجا مسجدی بنیان کنند و پیش ابویوب بود تا مسجد و مسکنهای وی آماده شد.

گویند: پیمبر محل مسجد را خرید و بنیان نهاد ولی درست به‌نزد من آنست که در روایت انس بن مالک آمده که محل مسجد پیمبر از آن بنی نحرار بود و نخل و کشت داشت و قبرهایی از روزگار جاهلیت آنجا بود و پیمبر گفت: «قیمت آنرا بگیری.»

گفتند: «قیمتی جز ثواب خدای نمی‌خواهیم.»

پیمبر بفرمود تا نخلها را بپسندند و کشت را به هم زدند و قبور را نبش کردند و پیمبر پیش از آن در آغل گوسفندان یا هر جا که وقت نماز می‌رسید نماز می‌کرد.

ابوجعفر گوید: «پیمبر و مهاجر و انصار در بنای مسجد کار کردند.»

در همین سال مسجد قبا ساخته شد.

نخستین کس از مسلمانان که پس از هجرت مدینه وفات یافت صاحب منزل پیمبر، کلثوم بن هدم بود که کمی پس از آمدن وی درگذشت. پس از آن ابوامامه، اسعد بن زراره، در همان سال بمرد و وفات وی پیش از ختم بنای مسجد بود که به بیماری گلو و سینه درگذشت.

از یحیی بن عبدالله بن عبدالرحمن روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «ابوامامه میت خوبی نبود. یهودان و منافقان عرب گویند اگر محمد پیمبر بود رفیقش نمی‌مرد اما در قبال خدا برای خودم و رفیقم کاری از من ساخته نیست.»

از انس روایت کرده‌اند که پیمبر اسعد بن زراره را به سبب بیماری که داشت

داغ کرد.

از عاصم بن عمرو بن قتاده انصاری روایت کردند که وقتی ابو امامه، اسعد بن زراره، بمرد مردم بنی نجار که ابو امامه نقیبشان بود پیش پیمبر خدا آمدند و گفتند: «ای پیمبر این مرد به نزد ما چنان بود که دانی، یکی را به جای او برگمار که عهده دار کار وی باشد.»

پیمبر به آنها گفت: «شما خالگان منید و من از شما ایم و نقیب شما هستم.» گوید: «پیمبر نمی خواست در کار نقیبی یکی از آنها را بردیگری مرجح شمارد، و از فضیلتها که بنی نجار برای خویش می شمردند این بود که نقیبشان پیمبر بود.»

در همین سال ابواحیحه در طایف بمرد که آنجا ملکی داشت، و ولید بن مغیره و عاص بن وایل سهمی نیز در مکه بمردند.

و نیز در همین سال پیمبر با عایشه زفاف کرد و این در ماه ذی قعدة هشت ماه پس از آمدن مدینه بود. و به قولی در ماه شوال هفت ماه پس از آمدن وی بود، ازدواج با عایشه سه سال پیش از هجرت و پس از وفات خدیجه در مکه انجام شده بود و عایشه در آنوقت شش ساله و به قولی هفت ساله بود.

گویند: عبدالله بن صفوان و یکی دیگر از قریش پیش عایشه رفتند و عایشه به آن قرشی گفت: «فلانی حدیث حفصه را شنیده ای؟»

گفت: «آری»

عبدالله بن صفوان پرسید: «حدیث چیست؟»

عایشه گفت: «در باره نه مزیت است که در من هست که در هیچ يك از زنان به جز مریم دختر عمران نبود به خدا این را برای تفاخر به دیگر زنان پیمبر نمی گویم.»

عبدالله بن صفوان گفت: «نه مزیت چیست؟»

عایشه گفت: «فرشته به صورت من نازل شد، هفت ساله بودم که زن پیمبر شدم، نه ساله بودم که به خانه او رفتم، دوشیزه بودم که زن او شدم و هیچیک از زنان وی در این مزیت مانند من نبود، وقتی وحی بدو می آمد من با او زیر یک لحاف بودم، مرا از همه کس بیشتر دوست داشت، در قضیه‌ای که نزدیک بود مایهٔ هلاک امت شود آیهٔ قرآن در بارهٔ من نازل شد، جبریل را دیدم و هیچکس از زنان وی به جزمین او را ندید، در خانهٔ من درگذشت و هیچکس جز فرشته و من به کار وی نپرداخت.»

ابو جعفر گوید: «چنانکه گویند پیمبر عایشه را در ماه شوال به زنی گرفت، و هم در ماه شوال با وی زفاف کرد.»

عبدالله بن عروه از عایشه روایت کند که پیمبر مرا در شوال به زنی گرفت و هم در شوال با من زفاف کرد. عایشه مستحب می دانست که در ماه شوال با زنان زفاف کنند.

روایت دیگر از عبدالله بن عروه از گفتار عایشه هست با این اضافه که هیچیک از زنان خویش را از من عزیزتر نداشت.

ابو جعفر گوید: «به قولی پیمبر به روز چهارشنبه در ماه شوال در خانهٔ ابوبکر در سنح با عایشه زفاف کرد.»

در همین سال پیمبر صلی الله علیه وسلم زید بن حارثه و ابو رافع را برای آوردن دختران خویش و همسرش سوده دختر زمه فرستاد که آنها را از مکه به مدینه آوردند.

گویند: چون عبدالله بن اریقط به مکه بازگشت و محل ابوبکر را به عبدالله پسرش خبر داد، عبدالله ام رومان زن پدر را که مادر عایشه بود سوی مدینه برد و طلحة بن عبیدالله نیز همراه آنها بود.

در همین سال چنانکه گویند نماز حاضر دو رکعت افزوده شد و این یکماه

پس از وصول پیمبر به مدینه و دوازدهم ربیع الاخر بود و پیش از آن نماز حاضر و مسافر دور کعت بود.

واقدی گوید: «حجازیان در این گفته اختلاف ندارند.»

به قولی تولد عبدالله بن زبیر در همین سال بود.

اما به گفته واقدی تولد وی به سال دوم وصول پیمبر به مدینه و در ماه شوال بود.

ابوجعفر گوید: «عبدالله بن زبیر نخستین مولودی بود که در هجرتگاه به دنیا آمد و به هنگام تولد وی مسلمانان تکبیر گفتند از آنرو که میان مسلمانان شایع بود که یهودان می گفتند مسلمانان را جادو کرده اند که بچه نیارند و تکبیرشان از خوشدلی بود که خداوند گفته یهودان را دروغ کرده بود.

گویند: اسماء دختر ابی بکر وقتی به مدینه می آمد عبدالله را بارداشت.

گویند: نعمان بن بشیر نیز در همین سال تولد یافت و نخستین مولود انصار بود که پس از هجرت پیمبر به دنیا آمد، ولی واقدی این گفته را نمی پذیرد و گوید که تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت بود و هشت سال یا کمی بیشتر داشت که پیمبر از جهان درگذشت.

گوید: «تولد نعمان سه یا چهار ماه پیش از بدر بود.»

از ابی الاسود روایت کرده اند که به نزد عبدالله بن زبیر از نعمان بن بشیر سخن رفت و گفت وی ششماه از من بزرگتر است.

ابوالاسود گوید: «عبدالله بن زبیر بیست ماه پس از هجرت پیمبر تولد یافت

و تولد نعمان چهارده ماه پس از هجرت در ماه ربیع الاخر بود.»

ابوجعفر گوید: «گفته اند که تولد مختار بن ابی عبید ثقفی و زیاد بن سمیه نیز

در همین سال بود.»

به گفته واقدی در همین سال در ماه رمضان و هفت ماه پس از هجرت پیمبر پرچم

سفیدی برای حمزة بن عبدالمطلب بست و او را با سی تن از مهاجران بفرستاد تا راه کاروان قریش را به بندند و حمزه با ابوجهل روبه روشد که سیصد مرد همراه داشت و مجدی بن عمرو جهنی در میانه حایل شد و بی جنگ از هم جدا شدند و پرچمدار حمزه ابو مرثد بود.

و هم بگفته او در همین سال، هشت ماه پس از هجرت، در ماه شوال پیمبر خدای پرچم سفیدی برای عبیده بن حارث بن مطلب بن عبد مناف بست و گفت سوی دره رابع رود، و پرچمدار وی مسطح بن اثاثه بود، و عبیده با شصت تن از مهاجران در ناحیه جحفه به ثنیة المره رسید، و از انصار کس همراه وی نبود. و بر سر آب احیا با مشرکان روبه روشد و در میانه تیراندازی شد اما کار به شمشیر نرسید.

واقعی گوید: «خلاف است که سالار مشرکان کی بود بعضی ها گفته اند ابوسفیان بن حرب بود، و بعضی دیگر گفته اند مکرز بن حفص بود اما درست این است که ابی سفیان بود و دو بیست کس از مشرکان را همراه داشت.»

گوید: «در ذی قعدة همین سال پیمبر پرچم سفیدی برای سعد بن ابی وقاص بست و او را سوی خرار فرستاد و پرچمدار وی مقداد بن عمرو بود.»

سعد گوید: «من با بیست کس (یا گفته بود بیست و یک کس) که همه پیاده بودیم برفتیم و روزنهان می شدیم و شب راه می سپردیم تا صبح روز پنجم به خرار رسیدیم، پیمبر به من گفته بود که از خرار تجاوز نکنم و کاروان يك روز پیش از من از آنجا گذشته بود، و شصت مرد همراه داشته بود»
در این سفر همه همراهان سعد از مهاجران بودند.

ابوجعفر گوید: گفتار ابن اسحاق درباره همه این سفرهای جنگی با آنچه از واقعی نقل کردم اختلاف دارد و همه این سفرها را به سال دوم هجرت می برد. به گفته او پیمبر صلی الله علیه وسلم دوازدهم ماه شوال به مدینه رسید و بقیه ماه

ربیع الاول و ربیع الاخر و دو جمادی و رجب و شعبان و رمضان و شوال و ذی قعدة و ذی حجه را در مدینه به سر برد ، و حج آن سال را مشرکان عهده دار بودند . محرم را نیز در مدینه و در ماه صفر که دوازده ماه از هجرت وی گذشته بود به قصد غزای برون شد و تا ودان رفت و به طلب قرشیان و بنی ضمیره بن بکر بود و این را غزوة ابوا گویند . در این سفر بنی ضمیره با وی پیمان صلح بستند ، و آنکه به صلح آمد سالارشان مخشی بن عمرو بود .

گوید : پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و زرد و خوردی نبود و بقیة صفر و قسمتی از ربیع الاول را در مدینه به سر برد . و در این اثنا عبیده بن حارث بن مطلب را با هشتاد یا شصت سوار از مهاجران فرستاد و هیچکس از انصار در آن میانه نبود و عبیده تا احیاء که آبی است در حجاز زیر ثنیة المره ، رفت و در آنجا با گروه بسیاری از قرشیان روبه روشد و زرد و خوردی نشد ، جز این که سعد بن ابی وقاص تیری بینداخت و این نخستین تیری بود که در اسلام انداخته شد . پس از آن در قوم از هم جدا شدند و از گروه مشرکان مقداد بن عمر بهرانی و عتبة بن غزوان سوی اردوی مسلمانان گریختند ، و این هر دو مسلمان بودند و با کفار آمده بودند که سه مسلمانان برسند و سالار مشرکان عکرمة بن ابوجهل بود .

ابن اسحاق گوید : پرچم عبیده نخستین پرچمی بود که پیمبر در اسلام برای یکی از مسلمانان بست .

گوید : به گفته بعضی مطلعان پیمبر هنگام بازگشت از غزوة ابوا و پیش از وصول به مدینه عبیده را فرستاد .

گوید : و در همین اثنا که در مدینه مقیم بود حمزة بن عبدالمطلب را باسی کس از مهاجران به ساحل دریا به ناحیة عیص فرستاد که سرزمین جهینه بود و هیچکس از انصار همراه نبود ، و حمزه در ساحل دریا با ابوجهل بن هشام روبه رو شد که سیصد کس از مکیان همراه داشت و مجدی بن عمرو جهنی که با هر دو

طرف به صلح بود در میانه حایل شد و دو گروه از هم جدا شدند و زرد و خوردی نبود .

بعضی ها گفته اند پرچم حمزه نخستین پرچمی بود که پیمبر برای یکی از مسلمانان بست ولی چون گروه وی با گروه عبیده بن حارث همراه بود این خطا رخ داد .

گوید : از مطلعان شنیده ایم که پرچم ابو عبیده نخستین پرچمی بود که در اسلام بسته شد .

گوید : پس از آن در ماه ربیع الاخر پیمبر به آهنگ غزا و به طلب قریش برون شد و تا بواط رفت که در ناحیه رضوی بود و بازگشت و حادثه ای نبود .
و بار دیگر به آهنگ غزا و به طلب قرشیان برون شد و از راه تنگه بنی دینار برفت تا به دره ابن ازهرزیر درختی فرود آمد و آنجا نماز خواند و نماز گاه وی آنجا هست، و غذایی برای او ساختند که از آن بخورد و کسان نیز با وی بخوردند و محل اجاق آنجا هست و از چاه آنجا که مشرب نام دارد آب برای وی آوردند، سپس از آنجا برفت تا دروادی ینبع به عشیره رسید و بقیه جمادی الاول و چند روز از جمادی الاخر را آنجا به سر برد و بابنی مدلج و بنی ضمیره پیمان صلح بست و به مدینه بازگشت و حادثه ای نبود .

گوید : و چون پیمبر از غزوة ذوالعشیره باز آمد کمتر از ده روز در مدینه مانده بود که کرز بن جابر فهری کله مدینه را غارت کرد و پیمبر به تعقیب او برون شد و تا دره سفوان به حدود بدر رفت، اما به کرز نرسید، و این را غزوة بدر اول گفتند .

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و بقیه جمادی الاخر و رجب و شعبان را آنجا گذرانید و در این اثنا سعدی ابی وقاص را با هشت کس به غزا فرستاد .
واقعی گوید : در همین سال ، یعنی سال اول هجرت ، ابوقیس اسلت پیش

پیمبر آمد و او صلی الله علیه وسلم وی را به اسلام خواند که گفت: «دین تو نیکوست، در کار خویش بنگرم و باز پیش تو آیم.»
 پس از آن عبدالله بن ابی او را بدید و گفت: «جنگ خزر جیان را خوش نداشتی.»

ابوقیس گفت: «تا یکسال مسلمان نشوم» و در ماه ذی قعدة بمرد.

آنگاه سال دوم هجرت در آمد

به اتفاق اهل سیرت در ربیع الاول این سال پیمبر به غزوة ابوا و به قولی غزوة ودان رفت و میان دو محل شش میل فاصله است، هنگامی که به غزاه می رفت سعد بن عبادة بن دلیم را در مدینه جانشین خویش کرد و پرچمداروی حمزة بن عبدالمطلب بود و چنانکه گفته اند پرچمی سفید بود.

واقدی گوید: پیمبر پانزده روز در ودان اقامت داشت، آنگاه به مدینه بازگشت.

گوید: پس از آن پیمبر با دویست تن از یاران خود به قصد غزاه رفت و در ماه ربیع الاول به بواط رسید و می خواست راه کاروانهای قریش را ببندد، سالار کاروان امیه بن خلف بود و یکصد مرد از قرشیان همراه داشت و دوهزار و پانصد شتر در کاروان بود. پیمبر از این غزایی حادثه به مدینه بازگشت. در این سفر پرچمدار وی سعد بن ابی وقاص بود و سعد بن معاذ را در مدینه جانشین خود کرده بود.

گوید: وهم در ربیع الاول به تعقیب کرزبن جابر فهری رفت که کله مدینه را غارت کرده بود و تا بدر رفت اما به اودست نیافت و پرچمدار وی در این سفر علی ابن ابی طالب علیه السلام بود و زید بن حارثه را در مدینه جانشین خود کرده بود.

گوید : و در همین سال پیمبر بامهاجران به تعرض کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت برون شد و این را غزوة ذات‌العشیره گفتند و تا اینجاست رفت . در این سفر ابوسلمة بن عبدالاسد را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی حمزة بن عبدالمطلب بود .

عمار یاسر گوید : من و علی در غزوة ذوالعشیره با پیمبر خدا همراه بودیم و در منزلی فرود آمدیم و کسانی از بنی مدلج را دیدیم که در نخلستان خود کار می‌کردند و من و علی گفتیم برویم ببینیم چگونه کار می‌کنند ، و بر رفتیم و ساعتی در آنها نگریستیم که خوابمان گرفت و سوی درختان نخل نوسال رفتیم و زیر آن روی خاک بخفتیم که پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم از خواب بیدارمان کرد و ما به خاک آلوده بودیم و علی را با پای خود تکان داد و گفت : « ای ابوتراب برخیز ، می‌خواهی ترا از تیره روزترین مردم خبر دهیم که چون سرخموی ثمود است که شتر را پی کرد ، همان کس که به اینجای تو ضربت زند » و دست بدیشانی اوزد « و این را از خون خضاب کند » و ریش او را بگرفت .

در این باب جز این سخن نیز گفته‌اند که در روایت محمد بن عبید بن محارب می‌آمده که به سهل بن سعد گفتند : « یکی از امیران مدینه می‌خواهد کس پیش تو فرستد که علی را ناسزاگویی . »

سهل گفت : « مثلاً چه گویم ؟ »

گفتند : « بگویی نام وی ابوتراب است »

گفت : « بخدا این نام را پیمبر خدای بدو داد . »

گفتند : « چگونه بود ؟ »

گفت : علی از خانه برون آمد و در سایه مسجد بخفت ، پس از آن پیمبر به

نزد فاطمه آمد و گفت : پسر عم تو کجاست ؟

فاطمه گفت : « در مسجد خفته است »

پیمبر برفت و او را دید که ردا از پشتش افتاده و خاک آلود شده و خاک از پشت او پاک می کرد و می گفت: « ابو تراب بر خیز » بخدا ، هیچ نامی را مانند این دوست نداشت .

ابو جعفر گوید: در همین سال چند روز مانده به آخر صفر علی بن ابی طالب علیه السلام فاطمه رضی الله عنها را به زنی گرفت .
و هم ابو جعفر طبری گوید: که چون پیمبر از تعقیب کرز بن جابر فهری به مدینه باز گشت ، و این در ماه جمادی الاخر بود ، در ماه رجب عبدالله بن جحش را با گروهی از مهاجران فرستاد که کس از انصار با آنها نبود .

در روایت زهری و یزید بن رومان از عروة بن زبیر چنین آمده ، ولی به گفته واقدی پیمبر عبدالله بن جحش را بادوازده کس از مهاجران فرستاد ، و هم در روایت آنهاست که پیمبر نامه ای برای عبدالله بن جحش نوشت و گفت که در آن ننگرد تا دورور راه بسپرد ، پس از آن نامه را ببیند و مضمون آن را کار بند و هیچکس از یاران خویش به دلخواه به کار نگیرد .

و چون عبدالله دو روز راه سپرد نامه را باز کرد و بخواند که چنین نوشته بود: « وقتی نامه مرا بدیدی تاوادی نخله میان مکه و طایف برو و مراقب قرشیان باش و از اخبار آنها به دست آر . » و چون عبدالله نامه را بخواند گفت: « اطاعت می کنم » و به یاران خویش گفت: « پیمبر به من فرمان می دهد که سوی نخله روم و مراقب قرشیان باشم و خبری از آنها به دست آرم ، و گفته که هیچکس از شما را نا به دلخواه نبرم ، هر کس رغبت شهادت دارد بیاید و هر که خوش ندارد باز گردد ، اما من به فرمان پیمبر خدا را کار می بندم . »

عبدالله برفت و همه یارانش با او برفتند و هیچکس باز نماند و به راه حجاز برفت تا بالای فرع به معدنی رسید و سعد بن ابی وقاص و عتبه بن غزوان شتری را که به نوبت بر آن سوار می شدند گم کردند و به جستجوی آن باز ماندند و عبدالله بن

جحش و دیگران برفتند تا به نخله رسیدند و کاروانی از قریش آنجا گذشت که مویز و چرم و کالای بازرگانی بار داشت و عمرو بن حضرمی و عثمان بن عبدالله بن مغیره و برادرش نوفل بن عبدالله بن مغیره، هر دو مخزومی، و حکم بن کیسان با کاروان بودند. و چون قرشیان مسلمانان را بدیدند بترسیدند که نزدیک آنها فرود آمده بودند ولی عکاشه بن محصن را دیدند که سر تراشیده بود و آسوده خاطر شدند که پنداشتند یاران عبدالله به عمره آمده اند.

مسلمانان با هم مشورت کردند، و آخرین روز رجب بود، و گفتند: اگر امشب کاروان را رها کنید وارد حرم شوند و بدان دست نیابید و اگر بکشیدشان در شهر حرام خون ریخته‌اید، و مردد شدند و از عمل بيمناك شدند، پس از آن شجاعت آوردند و همسخن شدند که هر که را توانند بکشند و مال وی بگیرند، و واقد بن عبدالله تمیمی تیری بزد و عمرو بن حضرمی را بکشت و عثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان اسیر شدند و نوفل بن عبدالله بگریخت که به او نرسیدند و عبدالله بن جحش و یارانش کاروان را با دو اسیر به مدینه پیش پیمبر برد.

بعضی اعقاب عبدالله بن جحش گویند که عبدالله با یاران خویش گفت که يك پنجم غنیمت شما از آن پیمبر است و این پیش از آن بود که خمس مقرر شود و خمس غنایم را برای پیمبر جدا کرد و باقیمانده را میان یاران خود تقسیم کرد، و چون پیش پیمبر رسیدند به آنها گفت: «نگفته بودم در ماه حرام جنگ کنید» و کاروان و دو اسیر را بداشت و چیزی از آن نگرفت.

و چون پیمبر چنین گفت یاران عبدالله متعجب شدند و پنداشتند که به هلاکت افتاده‌اند و مسلمانان ملامتشان کردند و گفتند: «کاری کردید که پیمبر نگفته بود و در ماه حرام جنگ کردید و فرمان جنگ نداشتید.»

قرشیان گفتند: «محمد و یاران وی حرمت ماه حرام نداشته‌اند و در ماه حرام خون ریخته‌اند و مال برده‌اند و اسیر گرفته‌اند.» و مسلمانان مکه به پاسخ گفتند که

آنچه کرده‌اند در شعبان بوده است .

و یهودان بر ضد پیمبر فال بد زدند ، گفتند : « عمرو بن حضرمی را و اقد بن عبدالله کشته ، عمرو جنگ را معمور کرده و حضرمی حاضر جنگ بوده و اقد آتش جنگ روشن کرده (که اقد فروزنده آتش است) و این به ضرر آنها است و به سودشان نیست و چون کسان در این زمینه بسیار سخن کردند خدا عزوجل این آیه را به پیمبر خویش نازل فرمود که

«يسئلونك عن الشهر الحرام قتال فيه قتل فيه كبير وصدعن سبيل الله و كفر به والمسجد الحرام و اخرج امله منه اكبر عند الله و الفتنه اكبر من القتل و لا يزالون يقاتلونكم حتى يردوكم عن دينكم ان استطاعوا و من يرتد منكم عن دينه فيمت و هو كافر فاولئك حبطت اعمالهم في الدنيا و الاخرة و اولئك اصحاب النار هم فيها خالدون»^۱

یعنی : ترا از ماه حرام و پیکار در آن پرسند ، بگو پیکار در آن مهم و باز داشتن از راه خدا و انکار اوست . و مسجد حرام و بیرون کردن مردمش نزد خدا مهمتر است و فتنه از کشتار بدتر است ، مشرکان پیوسته با شما پیکار کنند تا اگر توانند شمارا از دینتان باز گردانند هر که از شما از دین خویش باز گردد و بمیرد و کافر باشد چنین کسان در دنیا و آخرت اعمالشان باطل گشته است آنها جهنمیانند و خودشان در آن جاودانند .

و چون قرآن در این باب نازل شد و خدا اختلاف از مسلمانان برداشت پیمبر کاروان و دو اسیر را بگرفت و قرشیان برای عثمان بن عبدالله و حکم بن کیسان فدیة فرستادند و پیمبر فرمود فدیة نمی گیریم تا دو یار ما یعنی سعد بن ابی وقاص و عتبه بن غزوان بیابند که بیم داریم آنها را بکشید و اگر چنین کنید دو یار شما را میکشیم ، و چون سعد و عتبه بیامدند ، پیمبر در مقابل دو اسیر فدیة گرفت ، حکم بن کیسان

مسلمان شد و مسلمانی پاک اعتقاد بود و پیش پیمبر بماند تا در حادثه بئر معونه کشته شد .

ابو جعفر گوید : « چنانکه گفته اند پیمبر می خواست ابو عبیده بن جراح را به این سفر بفرستد ، سپس تغییر رای داد و عبدالله بن جحش را فرستاد . »
جناب بن عبدالله گوید : « پیمبر گروهی را می فرستاد و ابو عبیده بن جراح را به سالاریشان معین کرد و چون می خواست برود از غم دوری پیمبر گریه سرداد و او نیز عبدالله بن جحش را به جای وی فرستاد . »

سخن از بقیه حوادث سال دوم هجرت

از حوادث این سال تغییر قبله مسلمانان از شام به سوی کعبه بود و این به ماه شعبان آن سال بود . مطلقان سلف در وقت تغییر قبله اختلاف کرده اند و بیشتر بر این رفته اند که در نیمی شعبان هیجده ماه پس از هجرت بود .

از ابن مسعود روایت کرده اند که مردم به سوی بیت المقدس نماز می کردند و چون هیجده ماه از هجرت پیمبر گذشت بهنگام نماز سر به آسمان بر می داشت و منتظر فرمان خدای بود و سوی بیت المقدس نماز می برد و دوست داشت که سوی کعبه نماز برد و خداوند این آیه را نازل فرمود که *قد نرى تقاب وجهك فى السماء فلتولينك قبله ترضيها فول وجهك شطر المسجد الحرام و حيث ما كنتم فولوا وجوهكم شطره* و الدين او تو الكتاب ليعلمون انه الحق من ربهم وما الله بغافل عما تعملون»

یعنی : گردش روی ترا به طرف آسمان می بینم و ترا به قبله ای که دوست داری بگردانیم روی خود سوی مسجد الحرام کن و هر جا بودید روهای خود سوی آن کنید . آنها که کتاب آسمانی دارند می دانند که این حق است و از جانب پروردگارشان

و خدا از آنچه می‌کنند بی‌خبر نیست .

از ابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که قبله در ماه شعبان ، هیجده ماه پس از هجرت ، تغییر یافت .

واقعی نیز گوید که تغییر قبله به روز سه‌شنبه نیمه شعبان انجام شد .

ابو جعفر گوید: « بعضی دیگر گفته‌اند تغییر قبله شانزده ماه پس از هجرت

بود . »

قتاده گوید: « وقتی پیمبر در مکه بود مسلمانان سوی بیت المقدس نماز

می‌کردند و چون هجرت فرمود تا شانزده ماه سوی بیت المقدس نماز می‌برد پس از

آن قبله تغییر یافت و سوی کعبه شد . »

ابن زید گوید: « پیمبر مدت شانزده ماه سوی بیت المقدس نماز می‌برد و

شنید که یهودان می‌گفتند: پیمبر و یاران وی نمی‌دانستند قبله‌شان کجاست تا ما

هدایتشان کردیم . و پیمبر این را خوش‌نداشت و سر به آسمان برداشت و آیه‌ی تغییر

قبله نازل شد . »

ابو جعفر گوید: « در همین سال روزه‌ی ماه رمضان مقرر شد ، و بقولای این به‌ماه

شعبان بود . و چنان بود که وقتی پیمبر به مدینه آمد دید که یهودان به روز عاشورا روزه

می‌دارند و از آنها سبب پرسید گفتند: « این روزی است که خداوند آل فرعون را غرق

کرد و موسی و همراهان وی را نجات داد . » پیمبر فرمود: « حق ما نسبت به موسی از

آنها بیشتر است » و آنروز را روزه داشت و بگفت تا کسان نیز روزه بدارند ، و

چون روزه ماه رمضان مقرر شد نگفت که به روز عاشورا روزه دار شوند و از آن منع

نفرمود .

و هم در این سال زکات فطر مقرر شد ، گویند پیمبر يك يا دو روز پیش از

عید فطر خطبه خواند و گفت زکات فطر بدهند .

و هم در این سال پیمبر به نماز گاه رفت و با مردم نماز عید خواند و این اول

نماز عید بود که به پاداشت .

وهم در این سال عصایی را که نجاشی برای پیمبر فرستاده بوده بود به نماز گاه عید بردند و حامل آن زبیر بن عوام بود و پیش روی پیمبر نهاد و در همه روز های عید آنرا می بردند و چنانکه شنیده ام اکنون به نزد مؤدنان مدینه است .

وهم در این سال جنگ بدر بزرگ میان پیمبر و گفتار قریش رخ داد و این به ماه رمضان بود و در روز آن اختلاف کرده اند، بعضی ها گفته اند جنگ بدر به روز نوزدهم رمضان بود .

از ابن مسعود روایت کرده اند که شب قدر را در شب نوزدهم رمضان بجوید که شب بدر بود .

عبدالله نیز گوید : « شب قدر را در شب نوزدهم رمضان بجوید که صبحگاه آن جنگ بدر رخ داد . »

خارجة بن زید گوید : « پدرم در احیای شب نوزدهم و بیست و سوم رمضان سخت دقیق بود و در نتیجه بیداری رنگش زرد می شد و چون سبب پرسیدند گفت : صبحگاه این شب خدا حق را از باطل جدا کرد . »

بعضی دیگر گفته اند جنگ بدر به روز جمعه هفدهم رمضان بود .

عبدالله بن مسعود می گفت : « شب قدر را در شب هفدهم رمضان بجوید که روز آن تلاقی دو گروه بود که در آیه قرآن آمده و خداوند فرمود : یوم التقی الجمعان . » سپس می گفت « یادر شب نوزدهم یادر شب بیست و یکم بجوید . »

از زبیر بن عدی روایت کرده اند که جنگ بدر صبحگاه نوزدهم رمضان بود .

واقدی گوید : این را با محمد بن صالح بگفتم و گفت : « عجیب است ، فکر نمی کردم هیچکس شك داشته باشد که جنگ بدر صبحگاه جمعه هفدهم رمضان بود . عاصم بن عمرو بن قتاده و یزید بن رومان نیز چنین می گفتند . »

آنگاه محمد بن صالح به من گفت : « ای برادر زاده در این باب حاجت به نام ذکر کسان نیست که مطلب روشن است و زنان نیز در خانه ها این را می دانند . »
 واقدی گوید : این را به عبدالرحمان بن ابی زیاد گفتم و گفت : شنیدم که زید بن ثابت شب هفدهم رمضان را احیا می گرفت و صبحگاهان نشان بیداری بر چهره وی نمودار بود و می گفت : « صبحگاه این روز خدا حق را از باطل جدا کرد و اسلام را عزیز کرد و قرآن را نازل فرمود و سران کفر را ذلیل کرد و جنگ بدر به روز جمعه بود . »

از حسن بن علی بن ابی طالب روایت کرده اند که شب فرقان و روز تلاقی جمعان هفدهم رمضان بود .

سبب جنگ بدر و دیگر جنگها که میان پیمبر خدا و مشرکان قریش رخ داد چنانکه عروه بن زبیر گوید، قتل عمرو بن حضرمی بود که به دست و اقد بن عبدالله تمیمی انجام گرفته بود .

سخن از جنگ

بدر بزرگ

هشام بن عروه گوید : پدرم به عبدالملک بن مروان نوشت : « از کار ابوسفیان و رفتنش پرسیده بودی که چگونه بود ، ابوسفیان بن حرب بایک کاروان هفتاد نفری از همه قبایل قریش از شام می آمد که به تجارت شام رفته بودند و با مال و کالا باز می گشتند و قضیه را به پیمبر خبر دادند و پیش از آن در میانه جنگ رفته بود و خون ریخته بود و ابن حضرمی و کسان دیگر در نخله کشته شده بودند و دوتن از قرشیان ، یکی از بنی مغیره با ابن کیسان وابسته آنها ، اسیر شده بودند و این کارها به دست عبدالله بن جحش و واقد هم پیمان بنی عدی و گروهی از یاران پیمبر انجام گرفته بود ، و همین ماجرا که نخستین برخورد میان پیمبر و قرشیان بود

و پیش از رفتن ابوسفیان به شام رخ داده بود جنگ را در میان دو طرف برانگیخت. « پس از آن ابوسفیان با کاروان قریش از شام پیامد و عبورشان از ساحل دریا بود و چون پیمبر این بشنید با یاران خود از مال کاروان و تعداد کم مردان آن سخن گفت و برون شدند و به طلب ابوسفیان و کاروان وی بودند و آنرا غنیمت خویش می دانستند و گمان نمی بردند وقتی به آنها می رسد جنگی سخت رخ دهد، و خدای در همین باب فرمود: و دوست داشتید که گروه ضعیفتر از آن شما باشد.

« و چون ابوسفیان شنید که یاران پیمبر خدای راه بر او گرفته اند کس سوی قرشیان فرستاد که محمد و یاران وی راه شما را گرفته اند تجارت خویش را حفظ کنید.»

و چون قرشیان خبر یافتند، مکیان به جنبش آمدند از آنرو که همه تیره های بنی لوی در کاروان ابوسفیان شرکت داشتند، و این جنبش از بنی کعب بن لوی بود و از بنی عامر به جز از تیره بنی مالک بن حسل کس نبود و پیمبر و یاران وی از حرکت قرشیان خبر نداشتند تا به محل بدر رسیدند که راه کاروانهای قریش که از ساحل دریا به شام می رفت از آنجا بود و ابوسفیان از بدر بگشت که بیم داشت در بدر متعرض او شوند و پیمبر خدا برفت تا نزدیک بدر فرود آید و زبیر بن عوام را با جمعی از یاران خویش بر سر چاه بدر فرستاد و گمان نداشتند که قرشیان به مقابله بیرون شده اند.

« و تنی چند از آبگیران قریش به نزد چاه بدر رسیدند که غلام سیاهی از بنی حجاج جزو آنها بود. و فرستادگان پیمبر که با زبیر بودند غلام سیاه را بگرفتند و کسان دیگر بگریختند و غلام را به نزدیک پیمبر آوردند و او به نماز ایستاده بود.

« و از غلام درباره ابوسفیان و یاران وی پرسیدند و اطمینان داشتند که وی از همراهان ابوسفیان بوده است، ولی غلام از قرشیان و سرانشان که برون آمده بودند سخن می کرد و خبر راست می گفت، ولی آنها این خبر را خوش نداشتند و از کاروان ابوسفیان و همراهان وی خبر می جستند و پیمبر همچنان به نماز بود و رکوع

وسجود می کرد و می دید که با غلام چه می کنند و چون می گفت که قرشیان آمده اند اورا می زدند و تکذیب می کردند و می گفتند : ابوسفیان و یاران اورا مکتوم می داری و غلام از آنها خبر نداشت که از آبگیران قریش بود ، اما وقتی اورا زدند و از ابوسفیان و یاران وی پرسیدند ، گفت : « بله این ابوسفیان است » اما کاروان از آنجا گذشته بود ، چنانکه خداوند عزوجل فرماید :

«اذانتم بالعدوة الدنيا وهم بالعدوة القصوى والركب أسفل منكم، ولو تواعدتم لاختلقتم في الميعاد، ولكن ليقضى الله امر اكان مفعولا»^۱

یعنی : هنگامی که شما بر کناره نزدیک بودید و آنها بر کناره دور بودند و کاروان دور از شما بود اگر وعده کرده بودید در (وصول به) میعادگاه اختلاف می یافتید (و به موقع نمی رسیدید) ولی (چنین شد) تا خدا کاری را که انجام شدنی بود ، به پایان برد .

« و چنان بود که وقتی غلام می گفت قرشیان آمده اند، اورا می زدند و چون می گفت : « این ابوسفیان است » دست از او باز می داشتند و چون پیمبر رفتار آنها را بدید از نماز چشم پوشید و گفت : « قسم به آنکه جان من به فرمان اوست وقتی راست گوید اورا می زنید و چون دروغ گوید دست از او باز می دارید.»

گفتند : « می گوید که قرشیان آمده اند،»

گفت : « راست می گوید : قریش برای حفظ کاروان خویش آمده اند »

« آنگاه غلام را بخواست و از او پرسش کرد و او از قریش خبر داد و گفت :

« از ابوسفیان خبر ندارم »

پیمبر پرسید : « شمار قرشیان چند است.»

غلام گفت : « نمی دانم ، خیلی زیادند .»

گویند : پیمبر پرسید : « پریشب کی به آنها غذا داد ؟ » و غلام یکی را نام

برد .

آنگاه پیمبر پرسید : « چند شتر کشت ؟ »

غلام گفت : « نه شتر »

سپس پرسید : « دیشب کی به آنها غذا داد ؟ » و غلام یکی را نام برد .

پیمبر پرسید : « چند شتر برای آنها کشت ؟ »

غلام گفت : « ده شتر »

پیمبر گفت : « شمار قوم میان نهصد و هزار است ، و جمع قرشیان نهصد و

پنجاه کس بود .

« پس از آن پیمبر برفت و بر چاه بدر فرود آمد و حوضها را از آب پر کردند و

یاران خود را در آنها بصف کرد تا قرشیان بیامدند و هماندم که پیمبر خدا به بدر

رسید گفت : « اینجا قتلگاه آنهاست . »

« و چون قرشیان بیامدند ، دیدند که پیمبر از پیش آنها فرود آمده و پیمبر گفت :

« خدایا این قرشیان با جماعت و غرور خویش به جنگ تو و تکذیب پیمبرت آمده ،

خدایا وعده خویش را وفا کن »

« و چون قرشیان در رسیدند پیش روی آنها رفت و خاک به چهره هاشان پاشید و

خدا منزه مشان کرد .

« و چنان بود که پیش از رو به رو شدن قرشیان با پیمبر خدای ابوسفیان کس

فرستاده بود که باز گردید و کاروان ابوسفیان به جحفه رسیده بود .

« ولی قرشیان گفتند : « به خدا باز نگردیم تا به بدر فرود آییم و سه روز به آنجا

بمانیم و مردم حجاز ما را به بینند که هر که از عربان ما را به بیند جرئت جنگ مانیاورد

و خدای تعالی در این باره فرمود :

« الذین خرجوا من ديارهم بطرا و رثاء الناس و يصدون عن سبيل الله والله

بما یعملون محیط»^۱

یعنی: آن کسان که برای خودنمایی و ریای مردم از دیار خویش برون شده‌اند و از راه خدا باز می‌دارند و خدا به اعمالی که می‌کنند احاطه دارد.

«و چون با پیمبر مقابل شدند خدا پیمبر خویش را ظفر داد و سران کفر را از بون کرد و دل مسلمانان را خنک کرد.»

از علی علیه السلام روایت کرده‌اند که چون به مدینه آمدیم از میوه های آن بخوردیم و به ما نساخت و بیمار شدیم و پیمبر از بدر خبر می‌گرفت و چون خبر آمد که مشرکان پیش آمدند پیمبر سوی بدر روان شد و بدر چاهی بود و در آنجا دو مرد یافتیم که یکی قرشی بود و دیگری غلام عقبه بن ابی معیط بود، و قرشی بگریخت ولی غلام عقبه را بگرفتیم و از او می‌پرسیدیم: «شمار قوم چند است؟»

می‌گفت: «بسیارند و بسیار نیرومندند.»

و چون چنین می‌گفت مسلمانان او را می‌زدند، پس او را پیش پیمبر خدا بردیم و او کوشید بداند که شمار قوم چند است، اما غلام نگفت.

سپس پیمبر خدا پرسید: «هر روز چند شتر می‌کشند؟»

گفت: «ده شتر.»

پیمبر گفت: «شمارشان هزار است.»

و شبانگاه بارانی زد و زیر درختان و سپرها پناه بردیم و پیمبر همچنان به دعا بود و می‌گفت: «خدایا اگر این گروه هلاک شود کس در زمین پرستش تو نکند.»

و صبحگاهان ندای نماز داد و مردم از زیر درختان و سپرها بیامدند و پیمبر با ما نماز کرد و کسان را به پیکار ترغیب کرد، آنگاه گفت: «جماعت قریش بر کناره این کوهند و چون قرشیان نزدیک شدند و ما صف بستیم یکی از آنها را دیدم که بر شتری سرخ در میان جمع می‌رفت.»

گوید: پیمبر خدای به من گفت: «از حمزه پیرس سوار شتر سرخ کیست و چه می گوید؟» و این سخن از آنرو گفت که حمزه از همه به گروه مشرکان نزدیکتر بود. آنگاه پیمبر گفت: «اگر در میان قوم کسی طرفدار خیر باشد همین سوار شتر سرخ است.»

و حمزه بیامد و گفت: «وی عتبه بن ربیعہ است که مخالف جنگ است و می گوید: اینان گروهی از جان گذشته اند که آسان بر آنها دست نمی یابید ای قوم گناه را به گردن من بار کنید و بگویید عتبه بن ربیعہ بترسید و می دانید که من از شما ترسو تر نیستم.»

گوید: و ابوجهل این بشنید و گفت: «چرا این سخن می گویی بخدا اگر کسی جز تو چنین می گفت سزایش را می دادم، حقا که سینه و شکمت از ترس مالا مال شده است.»

عتبه گفت: «عیب من می گویی تو که نشیمنت را زرد کرده ای، امروز خواهی دانست که کدام يك از ما ترسوتر است.»

گوید: و عتبه بن ربیعہ و برادرش شیبہ بن ربیعہ و پسرش ولید از روی حمیت به میدان آمدند و همآورد خواستند و شش تن از جوانان انصار سوی آنها شدند و عتبه گفت: «ما اینها را نمی خواهیم، باید عموزادگان ما بنی عبدالمطلب به جنگ ما بیایند.»

پیمبر گفت: علی و حمزه و عبیده بن حارث بر خیزید و خدا عتبه بن ربیعہ و شیبہ بن ربیعہ و ولید بن عتبه را بکشت و عبیده بن حارث زخم دار شد و هفتاد کس از آنها بکشتیم و هفتاد اسیر گرفتیم.

گوید: و یکی از انصار عباس بن عبدالمطلب را که اسیر کرده بود پیش پیمبر آورد، عباس گفت: «ای پیمبر بخدا این شخص مرا اسیر نکرد بلکه مردی دلیر و نکوروی بود که براسبی ابلق سوار بود و او را میان جماعت نمی بینم»

انصاری گفت : « من او را اسیر کرده ام . »

پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت : « خداوند فرشته‌ای را به کمک تو فرستاد . »
 علی گوید : « از بنی عبدالمطلب عباس و عقیل و نوفل بن حارث اسیر شدند . »

وهم علی گوید : « به روز بدر که آماده جنگ شدیم در پناه پیمبر خدا بودیم و از همه ما دلیرتر بود و هیچیک از ما به دشمن از او نزدیکتر نبود . »
 وهم او گوید : « به روز بدر سواری به جز مقداد بن اسود میان ما نبود و همه خفته بودیم به جز پیمبر که کنار درختی ایستاده بود و تا صبح نماز می خواند و دعا می کرد . »

محمد بن اسحاق گوید : « کاروان ابوسفیان که از شام می آمد ، سی یا چهل کس از قرشیان را به همراه داشت که مخرمه بن نوفل و عمرو بن عاص از آن جمله بودند . »

عبدالله بن عباس گوید : وقتی پیمبر خبر یافت که کاروان ابوسفیان از شام باز می گردد به مسلمانان گفت : « این کاروان قریش است که اموالشان را همراه دارد ، بروید شاید خدا آنرا غنیمت شما کند و بعضی روان شدند و بعضی سستی کردند که گمان نداشتند جنگ می شود . »

گوید : ابوسفیان مراقب اخبار بود که بر اموال کاروان بیمناک بود و یکی از کاروانیان به او خبر داد که محمد یاران خویش را بر ضد تو و کاروان به راه انداخته و او محتاط شد و ضمضم بن عمرو غفاری را اجیر کرد و سوی مکه فرستاد و گفت قرشیان را برای حفظ اموالشان راهی کند و بگوید که محمد و یارانش سر تعرض کاروان دارند و ضمضم شتابان سوی مکه رفت .

گوید : سه روز پیش از رسیدن ضمضم عاتکه دختر عبدالمطلب خوابی دید که سخت بترسید و کس به طلب برادر خود عباس بن عبدالمطلب فرستاد و بدو گفت :

« برادر دیشب خوابی دیدم که سخت بیمناکم و می ترسم که شروبلیه‌ای به قوم تو رسد، آنچه را با تو می گویم مکتوم دار.»

عباس گفت: « به خواب چه دیدی؟ »

عاتکه گفت: « به خواب دیدم که سواری بر شتر بیامد و به دره مکه ایستاد و بانگ زد: ای مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید. و مردم بدور وی فراهم شدند آنگاه سوی مسجد رفت و مردم از دنبال وی برفتند. در آن هنگام با شتر خویش بالای کعبه نمودار شد و باز بانگ زد مردم سنگستان سه روز دیگر سوی قتلگاه خویش شتابید. آنگاه با شتر خویش بالای ابوقیس نمودار شد و بانگ زد و همان سخن گفت، پس از آن سنگی برگرفت و رها کرد که همچنان بیامد تا به پایین کود رسید و در هم شکست و پاره های آن به همه خانه های مکه رسید.»

عباس گفت: « بخدا این رؤیا را مکتوم دار و به هیچکس مگوی.»

پس از آن عباس برفت و ولید بن عتبة بن ربیعہ را که دوست وی بود بدید و خواب عاتکه را برای وی نقل کرد و گفت آنرا مکتوم دارد. ولید نیز خواب را برای پدر خویش عتبه نقل کرد و قصه شایع شد و قرشیان از آن سخن آوردند.

عباس گوید: صبحگاهان به طواف کعبه بودم و ابوجهل بن هشام باجمعی از قرشیان نشسته بودند و از خواب عاتکه سخن داشتند، و چون ابوجهل مرا بدید گفت: « ای ابوالفضل وقتی طواف به سر بردی، پیش ما بیا.»

گوید: « و چون طواف به سر بردم، پیش وی شدم و با آنها بنشستم.»

ابوجهل گفت: « ای بنی عبدالمطلب این پیمبر زن از کی میان شما پیدا شد؟ »

گفتم: « مقصود چیست؟ »

گفت: « خوابی که عاتکه دیده است؟ »

گفتم: «چه خوابی دیده است؟»

گفت: «ای بنی عبدالمطلب، این بس نبود که مردان شما پیمبری کنند که زنان شما نیز پیمبر شده‌اند، عاتکه می‌گوید در خواب دیده که یکی گفته سه روز دیگر به قتلگاه خود بشتابید، ما سه روز صبر می‌کنیم. اگر آنچه عاتکه گفته‌راست باشد، رخ می‌دهد، و اگر از پس سه روز چیزی نباشد نامه‌ای می‌نویسیم که شما دروغگوترین خاندان عربید.»

عباس گوید: بخدا چندان سخن نکردم و قضیه را انکار کردم و گفتم عاتکه چنین خوابی ندیده است پس از آن متفرق شدیم و شبانگاه همه زنان بنی عبدالمطلب پیش من آمدند و گفتند: «به این فاسق بدنهاد اجازه دادید به مردان شما ناسزا گوید و اکنون به زنان ناسزا گفت و توشنیدی و غیرت نیاوردی»

عباس گوید: گفتم: «بخدا چنین بود و چندان سخن نکردم بخدا بار دیگر سوی او روم و اگر تکرار کرد سزایش بدهم.»

گوید: صبحگاه روز سوم خواب عاتکه، تندخوی و خشمگین بودم و پنداشتم که فرصتی از دست رفته و می‌خواستم آنها به دست آورم، و سوی مسجد شدم و ابوجهل را دیدم و سوی او می‌رفتم که چیزی از آن باب بگویم و با او درافتم و او مردی سبک و پررو و بدزبان و بدچشم بود و دیدمش که شتابان سوی در مسجد رفت و با خویش گفتم ملعون از بیم ناسزا شنیدن این همه شتاب می‌کند.

گوید: اما اوصدای ضمضم بن عمرو غفاری را شنیده بود و من نشنیده بودم که در دل دره بر شتر خویش ایستاده بود و بینی شتر را بریده بود و جهاز آنها وارونه کرده بود و پیراهن خویش دریده بود و بانگ می‌زد: «خطر، خطر، اموال شما که همراه ابوسفیان است در خطر محمد و یاران اوست و بیم دارم بدان نرسید، کمک، کمک.»

گوید: و من از او به حادثه مشغول بودم و او از من مشغول بود و مردم با عجله آماده شدند و می‌گفتند: «مگر محمد و یاران او پنداشته‌اند که این کاروان نیز چون کاروان ابن‌حضر می‌است، هرگز! خواهد دانست که چنین نیست» و هر که بیرون شدن نتوانست یکی را به جای خود برای فرستادن آماده کرد و همه قرشیان بیرون شدند و از سران قوم کس به جای نماند مگر ابولهب بن عبدالمطلب که به جا ماند و عاص بن هشام ابن مغیره را به جای خویش فرستاد که چهار هزار درم از او طلب داشت و عاص مفلس شده بود و او را اجیر کرد که بدهی او را ببخشد و عاص به جای او رفت و ابولهب به جای ماند.

عبدالله بن ابی‌نجیح گوید: امیه بن خلف که پیری و الاقدر و سنگین بود آهنگ ماندن داشت، و هنگامی که در مسجد میان قوم نشسته بود عقبه بن ابی معیط با آتشدانی که آتش و بوی خوش داشت برفت و آتشدان را پیش او نهاد و گفت: «ای ابوعلی بخور بسوز که از زنانی».

امیه گفت: «خدایت زشت دارد که چیزی زشت آورده‌ای».

گوید: «و امیه آماده شد و با قوم بیرون شد.»

و چون قرشیان آماده شدند و می‌خواستند حرکت کنند، جنگی را که میان آنها و بنی بکر بن عبدمناة رفته بود به یاد آوردند و گفتند: «می‌ترسیم از پشت سر به ما بتازند.»

ابن اسحاق گوید: در این هنگام ابلیس به صورت سراقه بن جعشم مدلجی که از اشراف کنانه بود نمودار شد و گفت: «مطمئن باشید که از طرف کنانه بدی به شما نمی‌رسد، و قوم شتابان روان شدند.»

ابوجعفر گوید: پیمبر روز سوم ماه رمضان با سیصدوده و چند مرد از یاران خویش بیرون شد و در شماره بیشتر از ده اختلاف هست، بعضی گفته‌اند سیصد و سیزده کس بودند.

براء گوید ما همیشه می گفتیم که اصحاب بدر بشمار اصحاب طالوت، یعنی سیصد و سیزده کس بودند که از نهر گذشتند.

از ابن عباس روایت کرده اند که بهروز بدر مهاجران هفتاد و هفت کس بودند و انصار دویست و سی و شش کس بودند و پرچمدار پیمبر خدا علی بن ابی طالب علیه السلام بود و پرچمدار انصار سعد بن عباده بود.

بعضی دیگر گفته اند که بدریان سیصد و چهارده کس بودند که حضور داشتند یا از غنیمت نصیب بردند. بعضی دیگر گفته اند سیصد و هیجده کس بودند ولی غالب گذشتگان گفته اند که سیصد و ده و چند کس بودند.

از سدی روایت کرده اند که طالوت با سیصد و ده و چند کس از نهر گذشت، به شمار جنگاوران بدر.

و هم از قتاده روایت کرده اند که بهروز بدر سیصد و ده و چند کس با پیمبر بودند.

ابن اسحاق گوید: چند روز از رمضان رفته بود که پیمبر با اصحاب خویش بیرون شد و قیس بن ابی صعصعه برادر تنی مازن بن نجار را بر دنباله گماشت و چون به نزدیک صفراء رسید بسبس بن عمرو جهنی و عدی بن ابی الزغبای جهنی را به جستجوی خبر درباره کاروان ابوسفیان سوی بدر فرستاد، پس از آن پیمبر به راه افتاد و آنها را از پیش فرستاده بود و چون به صفراء رسید که دهکده ایست میان دو کوه، از نام دو کوه پرسید گفتند: یکی مسلح است و دیگری مخری و از مردم دهکده پرسید گفتند: بنی النار و بنو حراق که دو تیره از قبیله غفارند، و پیمبر دو کوه و عبور از میان آنها خوش نداشت، و به نام دو کوه و مردم آنجا فال بد زد و دو کوه را با صفراء به سمت چپ نهاد و از سمت راست سوی وادی ذفران رفت و هنگامی که از آنجا برون می رفت خبر آمد که قرشیان برای حفظ کاروان آمده اند. پیمبر با کسان مشورت کرد و خبر آمدن قریش را بگفت و ابوبکر رضی الله عنه برخاست و

سخن گفت و نکو گفت. پس از آن عمرو بن خطاب برخاست و سخن گفت و نکو گفت، پس از آن مقداد بن عمرو برخاست و گفت: «ای پیمبر خدای، آنچه را خدای فرمان داده کار بند که ما با تو ایم و چون بنی اسرائیل که به موسی گفتند، نخواهیم گفت که برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته ایم بلکه گوییم برو همراه خدایت جنگ کن که ما همراه شما جنگ می کنیم، قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده اگر ما را تا برك الغماد، یعنی حبشه، بری در مقابل آن پیکار کنیم تا بدان دست یابی.»

و پیمبر سخن خوش گفت و برای او دعای خیر کرد.

عبدالله بن مسعود گوید: «مقداد را در وضعی دیدم که به جای وی بودن را از داشتن همه جهان بیشتر دوست داشتم وی مردی دلیر بود و گونه های پیمبر از خشم سرخ شده بود که مقداد پیش وی آمد و گفت: «ای پیمبر خدا خوشدل باش که ما چنانکه بنی اسرائیل به موسی گفتند به تو نخواهیم گفت برو همراه خدایت جنگ کن که ما اینجا نشسته ایم بلکه قسم به خدایی که ترا به حق مبعوث کرده پیش رو و پشت سر و راست و چپ تو هستیم تا فیروز شوی.»

ابن اسحاق گوید: پس از آن پیمبر خدای گفت: «ای مردم، رای دهید.» و مقصودش انصار بودند، از آنرو که آنها بیشتر بودند و هم به سبب آنکه وقتی در عقبه با او بیعت کرده بودند گفته بودند: «ای پیمبر خدا ما برای حفظ تو تکلیفی نداریم تا به محل ما رسی و چون آنجا رسیدی در پناه مانی و ترا چون زن و فرزند خویش حفظ می کنیم.»

پیمبر بیم داشت که انصار یاری او را در مقابل دشمنی که به مدینه هجوم آورد در عهده خویش شمارند و نباید آنها را سوی دشمن ببرد.

و چون پیمبر این سخن بگفت، سعد بن معاذ گفت: «ای پیمبر خدا گویی نظر

با ما داری؟»

پیمبر گفت: «آری»

سعد گفت: «ما به تو ایمان آوردیم و تصدیقت کردیم و شهادت دادیم که دین تو حق است، و عهد و پیمان کردیم که مطیع تو باشیم اکنون هر کجا اراده فرمایی برو، قسم به خدایی که ترا به حق فرستاده اگر ما را سوی دریا ببری و در آن فرو روی ما نیز با تو فرو شویم و هیچکس از ما باز نماند، از مقابله با دشمن باک نداریم و به هنگام جنگ صبوریم و به هنگام برخورد راست گفتاریم، شاید از رفتار ما خرسند شوی، به برکت خدای ما را پیش ببر.»

پیمبر از گفتار سعد خرسند شد و نیرو گرفت، آنگاه گفت: «به برکت خدای روان شوید که خدای یکی از دو گروه را به من وعده داده و گویی هم اکنون قتلگاه قوم را می بینم.»

پس از آن پیمبر خدای از ذفران حرکت کرد و برفت تا نزدیک بدر فرود آمد و با یکی از یاران خود بر نشست و پیش یکی از پیران عرب بایستاد و از او پرسید که درباره قریش و محمد و یاران او چه شنیده است؟

پیر گفت: «تا نگویند از کجایید به شما نگویم.»

پیمبر گفت: «وقتی به ما گفتی ما نیز بگوییم.»

پیر گفت: «شنیده‌ام که محمد و یاران وی فلان روز حرکت کرده‌اند و اگر این خبر راست باشد اکنون در فلان مکانند، و مکانی را که پیمبر در آنجا فرود آمده بود نام برد، و نیز شنیده‌ام که قریش فلان روز بیرون آمده‌اند، و اگر این خبر راست باشد اکنون در فلان مکانند، و مکانی را که قرشیان در آنجا بودند نام برد. و چون این سخنان به سر برد گفت: «شما از کجایید؟»

پیمبر گفت: «ما از آبییم» و برفت و پیر می گفت: «از کدام آب؟ از آب

عراق؟»

آنگاه پیمبر پیش اصحاب باز گشت و شبانگاه علی بن ابی طالب و زبیر بن

عوام و سعد بن ابی وقاص را با چند تن دیگر از یاران خویش را به جستجوی خبر سوی چاه بدر فرستاد، و چنانکه در روایت ابن اسحاق هست به آبگیران قریش بر خوردند که اسلم، غلام بنی الحجاج، و عریض ابویسار، غلام بنی العاص، جزو آنها بودند و هر دو را پیش پیمبر آوردند. . پیمبر به نماز بود، و از آنها پرسش کردند و دو غلام گفتند: «ما آبگیران قریشیم، ما را فرستاده‌اند که برای آنها آب ببریم.»

قوم خبر آنها را خوش نداشتند و امید داشتند که از کاروان ابوسفیان باشند و آنها را زدند تا گفتند: «ما از کاروان ابوسفیانیم و دست برداشتند.»

پیمبر رکوع کرد و دو سجده به جا آورد و سلام نماز ادا کرد و گفت: «وقتی راست گویند می‌زنیدشان و وقتی دروغ گویند دست از آنها می‌دارید، بخدا آنها از آن قریشند.»

سپس گفت: «به من بگوئید قرشیان کجا هستند؟»

دو غلام پاسخ دادند: «پشت این تپه‌اند.»

پیمبر گفت: «قرشیان چقدرند؟»

گفتند: «خیلی زیادند.»

پیمبر گفت: «شمارشان چند است؟»

گفتند: «ندانیم.»

پیمبر گفت: «هر روز چند شتر می‌کشند؟»

گفتند: «یک روز نه شتر و یک روز ده شتر.»

پیمبر گفت: «مابین نهصد و هزارند.»

پس از آن پرسید: «از اشراف قریش کی با آنهاست؟»

گفتند: «عتبة بن ربیعہ و شیبۃ بن ربیعہ و ابوالبختری ابن هشام و حکیم بن

حزام و نوفل بن خویلد و حارث بن عامر بن نوفل و طعیمه بن عدی و نصر بن حارث

ابن کلدۀ و زمعة بن اسود و ابوجهل بن هشام و امیة بن خلف و نبیه و منبه پسران حجاج و سهیل بن عمرو و عمرو بن عبدود.»
 پیمبر روبه کسان کرد و گفت: «مکه پاره‌های جگر خود را سوی شما انداخته است.»

گویند: بسبس بن عمرو و عدی بن ابی الزغباء برفتند تا در بدر فرود آمدند و شتران خویش را کنار تپه‌ای نزدیک آب بخوابانیدند و دلوی برگرفتند که آب بر آرند و مجدی بن عمرو جهنی بر لب آب بود و عدی و بسبس شنیدند که کنیزی بر لب آب از کنیز دیگر قرض خویش می‌خواست و کنیز بدهکار می‌گفت: «فردا یا پس فردا کاروان می‌رسد و من برای آنها کار می‌کنم و قرض ترا می‌دهم.» مجدی گفت: «راست می‌گویی» و آنها را جدا کرد.

و چون عدی و بسبس این سخنان بشنیدند بر شتران خویش نشستند و پیش پیمبر رفتند و آنچه را شنیده بودند با وی بگفتند.

ابوسفیان از روی احتیاط پیش از کاروان بیامد تا لب آب رسید و از مجدی بن عمرو پرسید: «آیا کسی را ندیدی؟»

مجدی جواب داد: «کسی را که مظنون باشد ندیدم اما دو سوار دیدم که شتران خویش را پهلوی این تپه خوابانیدند و آب گرفتند و رفتند.»

ابوسفیان به خفتن گاه شتران رفت و از پشگل آن برگرفت و بشکست که هسته در آن بود و گفت: «بخدا این علوفه یثرب است.» و شتابان سوی یاران خود رفت و کاروان را از راه بگردانید و راه ساحل گرفت و بدر را به سمت چپ نهاد و برفت تا دور شد.

پس از آن قرشیان بیامدند و در جحفه فرود آمدند، و جهیم بن صلت بن مخرمه بن مطلب بن عبد مناف خوابی دید و گفت: «در میان خواب و بیداری اسب سواری را دیدم که بیامد و شتری همراه داشت و گفت: عتبه بن ربیعہ و شیبه بن ربیعہ و ابوالحکم

ابن هشام و امیه بن خلف و فلان و فلان (و نام کسانی را که به روز بدر کشته شدند یاد کرد) کشته شدند آنگاه ضربتی برگردن شتر خویش زد و آنرا در اردو رها کرد و خیمه‌ای نماند که چیزی از خون شتر بدان نرسید.»

گوید: و خبر به ابو جهل رسید و گفت: «این نیز پیمبر دیگری از بنی عبدالمطلب است که فردا بداند که وقتی رو به رو شدیم مقتول کیست.»
و چون ابوسفیان کاروان را از خطر جسته دید کس پیش قرشیان فرستاد که شما برای حمایت کاروان و مردان و اموال خویش برون شده‌اید باز گردید که خدا آنرا نجات داد.

اما ابو جهل گفت: «بخدا باز نگردیم تا به بدر برسیم و سه روز آنجا بمانیم و شتر بکشیم و غذا بدهیم و شراب بنوشانیم و کنیزکان دف بزنند و عربان بشنوند و مهابت ما را به دل گیرند، برویم!» بدر جایی بود که هر سال عربان بازاری آنجا پیاپی کردند.

اخنس بن شریق هم پیمان بنی زهره در جحفه با آنها گفت: «ای بنی زهره خدا اموال شما را نجات داد و یار شما مخرمه بن نوفل نیز نجات یافت، شما آمده بودید که او و مالش را حفظ کنید، گناه این ترس را به گردن من نهید و باز گردید و به سخن ابو جهل گوش مدهید.»

وزهریان باز گشتند و هیچکس از آنها در بدر حاضر نبود که قوم از اخنس اطاعت می‌کردند. از همه تیره‌های قریش کسانی بیدر آمده بودند به جز بنی عدی بن کعب که کس از آنها نیامده بود بنی زهره نیز با اخنس بن شریق باز گشتند و از این دو قبیله کس در بدر نبود.

آنگاه قرشیان به راه افتادند و چنان شد که میان طالب بن ابی طالب که همراه قوم بود و بعضی از قرشیان گفتگویی رفت و گفتند: «بخدا ای بنی هاشمیان اگر چه با ما آمده‌اید اما دانیم که دل شما با محمد است» و طالب نیز سوی مکه

بازگشت.

ابوجعفر گوید: به گفته ابن کلبی طالب بن ابی طالب با مشرکان به بدر آمد و نابداخواه آمده بود و او را در میان کشتگان یا اسیران نیافتند و پیش کسان خود نیز بازنگشت.

ابن اسحاق گوید: قرشیان برفتند تا نزدیک بدر فرود آمدند و خدا بارانی فرستاد و زمین که سست بود ترشد و پیمبر و یاران او از رفتن بازماندند و ای جای قرشیان چنان شد که از رفتن بماندند و پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم زودتر از آنها به آب رسید و بر لب بزرگترین چاه بدر فرود آمد.

گوید: حباب بن منذر بن جموح گفت: «ای پیمبر خدای! خدای ترا در این جای فرود آورد که نباید جلو تر یا عقبتر رفت، یارای است و جنگ و خدعه.»
پیمبر فرمود: «رای است و جنگ و خدعه.»

حباب گفت: «ای پیمبر خدای، اینجا نباید ماند، مردم را بر سر چاهی که به قرشیان نزدیکتر است فرود آر و چاههای دیگر را کور کنند و بر سر آن چاه حوضی بساز و پر از آب کن. با آنها جنگ می کنیم و ما آب داریم و آنها ندارند.»

پیمبر خدای گفت: «رای درست اینست.» و با کسان برفت تا به چاه نزدیک قرشیان رسید و آنجا فرود آمد و بفرمود تا چاهها را کور کردند و حوضی بر آن چاه بساختند و از آب پر کردند و ظرف در آن انداختند.»

گوید: سعد بن معاذ گفت: «ای پیمبر خدای سایبانی از شاخه درختان برای تو بسازیم که آنجا باشی و مرکبهای تو آماده باشد و به مقابله دشمن رویم اگر خدا ما را فیروزی داد و بر دشمن چیره شدیم که به مقصود رسیده ایم و اگر کار صورت دیگر داشت بر مرکب خویش نشینی و به آن گروه از قوم ما که بهجا مانده اند ملحق شوی که بسیار کسان به جای مانده اند که مانند ما دوستدار تو اند و اگر گمان می بردند که جنگی هست به جای نمی ماندند، آنها به حمایت تو برخیزند

و نیکخواهی کنند و همراه تو جهاد کنند.» و پیمبر خدا ستایش او گفت و دعای خیر کرد.

پس از آن برای پیمبر خدا سایبانی ساختند که در آنجا بماند.

صبحگاهان قرشیان حرکت کردند و آمدند و چون پیمبر آنها را بدید که از جانب تپه پیش می آمدند گفت: «خدا یا این قریش با کبر و فخر خویش آمده تا با تو دشمنی کند و پیمبرت را تکذیب کند، خدا یا فیروزی موعود را عطا کن، خدا یا سزایشان بده.»

و چون پیمبر عتبه بن ربیعہ را در میان قوم بدید که بر شتری سرخ سوار بود گفت: «اگر خیری پیش یکی از آنها باشد پیش صاحب شتر سرخ است که اگر اطاعت وی کنند به راه صواب روند.»

و چنان بود که خفاف بن ایماء غفاری یا پدرش ایماء وقتی قرشیان از نزدیک وی می گذشتند پسر خویش را با چند شتر بفرستاد که شتران را به آنها هدیه داد و گفت: «اگر خواهید شما را با سلاح و مرد مدد کنم» و قرشیان به او پیغام دادند اگر با خویشان نیکی کنی تکلیف خویش ادا کردی که بخدا اگر با مردم جنگ داشته باشیم در قبال آنها زبون نیستیم، اما اگر چنانکه محمد می گوید جنگ ما با خدا باشد هیچکس تاب خدای نیارد.»

و چون کسان فرود آمدند گروهی از قرشیان به نزد حوض پیمبر آمدند که فرمود: «بگذاریدشان.» و هر که از آنها آب نوشید آنروز کشته شد مگر حکیم بن حزام که کشته نشد و بر اسب خود جان به در برد و پس از آن مسلمان شد و مسلمانی ثابت قدم بود و وقتی قسم سخت می خواست خورد می گفت: «قسم به آنکه روز بدر مرا نجات داد.»

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان قرار گرفتند عمیره بن وهب جمحی را فرستادند و گفتند: «بین یاران محمد چقدرند؟» و او با اسب خویش دوراردو

بگشت و باز گشت و گفت : « سیصد کسند ، اندکی کمتر یا بیشتر ولی بگذارید ببینم آیا کمینی یا مددی دارند . »

گوید : آنگاه مسافتی دور برفت و چیزی ندید و باز گشت و گفت : « چیزی ندیدم اما کسانی دیدم که جز شمشیرهای خود تکیه گاهی ندارند و یکی از آنها کشته نشود مگر آنکه یکی از شما را بکشد و اگر به شمار خویش از شما بکشند دیگر زندگی چه فایده دارد ، اکنون در کار خویش بنگرید . »

حکیم بن حزام چون این سخن بشنید به راه افتاد و پیش عتبه بن ربیعہ رفت و گفت « ای ابوالولید اکنون تو سالار قریشی که اطاعت تومی کنند ، کاری کن که تا آخر روزگار ترابه نیکی یاد کنند . »

عتبه گفت : « چه کنم ؟ »

حکیم گفت : « مردم را بازگردان و خونبهای عمرو بن حضرمی هم پیمان خویش را به گردن بگیر »

عتبه گفت : « چنین می کنم و تو شاهد باش ، وی هم پیمان من بوده و خونبهایش و خسارت مالش به عهده من است ، پیش ابن حنظلیه برو که هیچکس جز او مخالفت نمی کند . » منظورش ابوجهل بود .

سعید بن مسیب گوید : ما به نزد مروان بن حکم بودیم که حاجب وی بیامد و گفت : « ابو خالد حکیم بن حزام بر در است . »

مروان گفت : « بیاید . »

و چون حکیم بن حزام بیامد مروان بدو گفت : « خوش آمدی نزدیک بیا » و صدر مجلس را برای وی خالی کرد که میان مروان و متکانشست . آنگاه مروان روی بدو کرد و گفت : « قصه بدر را برای ما بگوی »

حکیم گفت : « چون به جحفه فرود آمدیم یکی از قبایل قریش باز گشت و هیچکس از آنها در بدر نبود ، آنگاه سوی بدر رفتیم و به نزدیک تپه ای که خدادار

قرآن یاد کرده فرود آمدیم و من پیش عتبه بن ربیعہ رفتم و گفتم : « ای ابوالولید می خواهی که مادام العمر شرف این روز از آن تو باشد ؟ »
گفت : « چه کنم ؟ »

گفتم : « این قوم خون ابن حنظلہ را از محمد می خواهند و او هم پیمان تو بوده ، خونبهای او را به گردن بگیر و مردم را بازگردان . »
عتبه گفت : « این کار با تو ، من خونبهارا به گردن می گیرم ، پیش ابن حنظلہ برو - مقصودش ابوجهل بود - و بگو جماعت خویش را از جنگ عموزاده ات بر می گردانی ؟ »

و من پیش ابوجهل رفتم که جماعتی پیش روی و پشت سر او بودند و برادر ابن حنظلہ مقتول ، بالای سرش ایستاده بود و می گفت : « من پیمان خویش را از عبد شمس بریدم و بابنی مخزوم پیمان کردم . » و با ابوجهل گفتم : « عتبه بن ربیعہ می گوید : آیا جمع خود را از جنگ عموزاده ات باز می گردانی . »
ابوجهل گفت : « کس جز تو نداشت که بفرستد ؟ »
گفتم : « نه ، و من فرستاده کسی جز او نمی شوم »

گوید : پس از آن بیرون آمدم و پیش عتبه رفتم که ببینم چه خبر است ؟ و عتبه برایم بن رخصه غفاری تکیه داده بود و اوده شتر به قرشیان هدیه داده بود ، در این وقت ابوجهل بیامد و آثارش از چهره اش نمایان بود و به عتبه گفت : « سخت ترسیده ای »

عتبه گفت ، « خواهی دید . »

ابوجهل شمشیر کشید و به اسب خویش زد و ایماء بن رخصه گفت : « فال نیکی نیست و جنگ آغاز شد . »

ابن اسحاق گوید : آنگاه عتبه بن ربیعہ به سخن ایستاد و گفت : « ای مردم قریش از زرد خوردن با محمد و یاران وی چه سود میبرید به خدا اگر بر او ظفر یابید ،

پیوسته یکی به دیگری نگردد که دیدن او را خوش ندارد که عموزاده یا خاله‌زاده یا یکی از قبیلۀ او را کشته است ، باز گردید و محمد را با دیگر عربان واگذارید، اگر او را از میان برداشتند همانست که خواهید و اگر کار صورت دیگر گرفت با وی در نیاویخته باشید . »

حکیم بن حزام گوید: من سوی ابو جهل رفتم و دیدم که زره‌ای از کیسهٔ چرمین در آورده برای پوشیدن آماده می‌کند ، و بدو گفتم : « ای ابوالحکم عتبه مرا پیش فرستاده و چنین و چنان پیغام داده است . »

ابو جهل گفت : « بخدا از دیدن محمد و یاران او ترسیده است ، هرگز برنگردیم تا خدامیان ما و محمد و یاران او داوری کند ، عتبه این سخنان از دل نمی‌گوید بلکه محمد و یارانش را دیده که شتر می‌خورند و پسرش نیز با آنهاست و می‌ترسد او را بکشند. »

آنگاه ابو جهل کس پیش عمار بن حضرمی فرستاد که اینک که انتقام تو نزدیک است هم پیمان تو می‌خواهد مردم را بازگرداند ، برخیز و کشته شدن برادر را یاد کن .

عمار بن حضرمی برخاست و برهنه شد و فریاد زد : « وای عمرو من ، وای عمرو من » و آتش جنگ افروخته شد و رشتهٔ آشتی برید و کار شر بالا گرفت و رای صوابی که عتبه مردم را بدان می‌خواند به تباهی کشید .

و چون عتبه بن ربیعہ شنید که ابو جهل می‌گوید عتبه ترسیده است ، گفت : « این که نشمین خود رازرد کرده خواهد دید کی ترسیده من یا او » آنگاه خودی خواست که به اندازهٔ سروی باشد اما در همه سپاه چنان خودی نبود که سراو بزرگ بود و چون چنین دید حوله‌ای به سر بست .

اسود بن عبدالاسد مخزومی که مردی شرور و بدخوی بود برفت و گفت : « با خدا پیمان می‌کنم که از حوضشان بنوشم و آنرا ویران کنم یا کشته شوم و حمزة

ابن عبدالمطلب به مقابله وی آمد و در نزدیکی حوض ضربتی زد و پای او را از نیمه ساق ببرید و او به پشت افتاد و خون از پایش روان بود ، اما خود را به سوی حوض کشانید و در آن افتاد که می خواست قسمش راست شده باشد و حمزه به دنبال وی رفت و ضربتهای مکرر زد و او را در حوض بکشت .

پس از آن عتبه بن ربیعہ با برادرش شیبہ بن ربیعہ و پسرش ولید بن عتبه آهنگ جنگ کرد و چون از صف قریش جدا شد هماورد خواست و سه تن از جوانان انصار به نام عوف و مسعود پسران حارث و عبدالله بن رواحه به مقابله او رفتند ، عتبه و همراهان وی پرسیدند : « شما کی هستید ؟ »

پاسخ دادند : « از مردم انصاریم »

گفتند : « ما با شما کاری نداریم »

آنگاه ندادادند که ای محمد همسنگان ما را از قوم خودمان بهرست پیمبر

گفت : « حمزه برخیز ، عبیدہ برخیز ، علی برخیز . »

و چون برخاستند و نزدیک عتبه رسیدند پرسیدند : « شما کی هستید ؟ »

و عبیدہ و حمزه و علی نام خویش بگفتند ، و آنها گفتند : « بله ، شما همسنگان

گرامی مایید . »

آنگاه عبیدہ که از دیگران سالخورده تر بود با عتبه رو به رو شد و حمزه با شیبہ در

آویخت و علی با ولید هماورد شد و چیزی نگذشت که حمزه شیبہ را بکشت ، علی

نیز ولید را بکشت و عبیدہ و عتبه ضربتی رد و بدل کردند و همچنان بر پای بودند و

حمزه و علی با شمشیر به عتبه تاختند و او را بکشتند و عبیدہ را پیش پیمبر آوردند که

پایش بریده بود و مغز آن روان بود و چون پیش پیمبر رسید گفت : « ای پیمبر ! من

شہید به قلم می روم ؟ »

و پیمبر گفت . « آری »

عبیدہ گفت : « اگر ابوطالب زنده بود می دانست که این سخن که او گفت

حق من است که بگویم به دور محمد جانبازی کنیم و از زن و فرزند غافل مانیم . «

ابن اسحاق گوید : وقتی جوانان انصاری نسب خویش بگفتند عتبه با آنها گفت : « همسنگان بزرگوارید ولی ما هم‌اورد از قوم خردمان می‌خواهیم » پس از آن مردم پیش آمدند و نزدیک هم شدند ، پیمبر خدا گفته بود حمله نکنند تا وی فرمان دهد و اگر دشمن به آنها نزدیک شد با تیر برانند ، در آن هنگام پیمبر خدا در سایبان بود و ابوبکر با وی بود .

ابو جعفر گوید : جنگ بدر به روز جمعه هفدهم ماه رمضان بود . «
ابن اسحاق گوید : به روز بدر پیمبر صف یاران خویش را مرتب کرد و تیری به دست داشت که کسان را با آن برابر هم می‌کرد و چون به نزد سواد بن غزیه رسید که از صف برون زده بود با تیر به شکم وی زد و گفت : « سواد برابر بایست . »

سواد گفت : « ای پیمبر ! دردم آمد خدا ترا به حق فرستاده و باید تلافی کنم . »

گوید : و پیمبر شکم خویش را بنمود و گفت : « تلافی کن »
و سواد پیمبر را به برگرفت و شکم وی را بوسید .

پیمبر گفت : « چرا این کار کردی »

سواد گفت : « ای پیمبر ! جنگ در پیش است و شاید کشته شوم و خواستم در

این دم آخر پوست من به پوست تو رسیده باشد . »

و پیمبر برای او دعای خیر کرد .

پس از آنکه پیمبر صفها را مرتب کرد سوی سایبان بازگشت و ابوبکر را نیز

با خود برد و کس جز ابوبکر با پیمبر در سایبان نبود ، و پیمبر دعا می‌کرد و فیروزی موعود خدا را می‌خواست و می‌گفت : « خدایا اگر این گروه هلاک شود ، دیگر

کسی ترا پرستش نمی کند.»

ابوبکر می گفت: «ای پیامبر دعا بس است که خدا وعده خویش را انجام

میدهد.»

عمر بن خطاب گوید: به روز بدر وقتی پیامبر شمارمشرکان را بدید و یاران وی سیصد و چند کس بودند روبه قبله کرد و دعا کردن گرفت و می گفت: «خدایا وعده ای را که به من دادی وفا کن، خدایا اگر این گروه هلاک شود کس در زمین ترا پرستش نمی کند.» و همچنان دعا کرد تا ردایش بیفتاد و ابوبکر ردای وی را به دوشش انداخت و پشت سرش بایستاد و گفت: «ای پیامبر خدا! پدر و مادرم بفدایت دعا کردن بس است که خدا وعده خویش با تو وفا می کند، و خدای تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمود که:

«اذتستغيثون ربكم فاستجاب لكم اني ممدكم بالف من الملائكة مردفين»^۱

یعنی: آندم که از پروردگار خویش کمک می خواستید و پروردگارتان شما

را اجابت کرد که به هزار فرشته صف بسته مددتان می دهم.

ابن عباس گوید: به روز بدر پیامبر در خیمه خویش بود و می گفت: «خدایا

به پیمان و وعده خویش وفا کن، خدایا اگر خواهی پس از این هرگز ترا پرستش

نکنند» و ابوبکر دست وی بگرفت و گفت: «ای پیامبر خدا بس است که با خدا

اصرار کردی.» و پیسب زره به تن داشت و برون آمد و این آیات را می خواند:

«سیهزم الجمع ویرلون الدبر، بل الساعة موعدهم و الساعة ادهی و امر»^۲

یعنی: به زودی این جمع شکست می خورد و پشت (به جنگ) کنند بلکه

موعدهشان رستاخیز است و رستاخیز سخت تر است و تلختر.»

ابن اسحاق گوید: هنگامی که پیامبر خدا در سایبان بود لحظه ای او را خواب

در ربود و چشم بگشود و گفت: « ای ابوبکر یاری خدا بیامد، اینک جبرئیل بود که عنان اسب خویش گرفته بود و می کشید و پاهای آن خاک آلود بود. »

گوید: تیری به مهجع غلام عمر بن خطاب رسید و کشته شد و این نخستین مقتول مسلمانان بود. پس از آن حارثه بن سراقه تیری بزد و یکی از بنی عدی بن نجار را که از حوض آب می نوشید بکشت. آنگاه پیمبر بیامد و یاران خویش را به جنگ ترغیب کرد و غنیمت را از آن غنیمت گیرش مرد و گفت: «قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست هر که امروز در جنگ به رضای خدا پایمردی کند و پشت به دشمن نکند و کشته شود به بهشت رود.» عمیر بن حمام که مستی خرما داشت و از آن می خورد گفت: «به! به، برای آنکه به بهشت در آیم باید اینان مرا بکشند» و خرما را بینداخت و شمشیر برگرفت و بجنگید تا کشته شد و شعری بدین مضمون می خواند:

«سوی خدا شوید»

«که توشه ای جز پرهیز کاری و عمل آخرت»

«و پایمردی در کار جهاد»

«لازم ندارید»

«و هر توشه ای بجز پرهیز کاری»

«و نیکی و هدایت در معرض تلف است»

قتاده گوید: عوف بن حارث از پیمبر پرسید: «چه چیز خدا را از بسنده خرسند می کند؟»

پیمبر گفت: «اینکه بی زره دست به خون دشمن بیالاید»

عوف زره خویش را در آورد و بینداخت و شمشیر برگرفت و بجنگید تا کشته شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی دو گروه روبرو شدند و نزدیک هم رسیدند ابوجهل گفت: «خدایا هر گروه از ما که رعایت خویشاوند نکند و کاری ناروا کندسزای او

را بده.» و به ضرر خویش دعا کرد .

پس از آن پیمبر خدا مشتی ریگ بر گرفت و روبه قریش کرد و گفت: «روهایتان زشت باد» و ریگها را به سوی آنها پاشید و به یاران خویش گفت: «حمله کنید» و هزیمت در مشرکان افتاد و خداوند بزرگان قریش را بکشت و به اسیری داد، و چون مسلمانان اسیر گرفتن آغاز کردند پیمبر در سایبان بود و سعد بن معاذ شمشیر به دست داشت با گروهی از انصار نگهبان پیمبر خدا بود که از حمله دشمن بدو بیم داشتند، و پیمبر در چهره سعد دید که از کار مسلمانان خوشدل نبود و بدو گفت: «گویی اسیر گرفتن مشرکان را خوش نداری؟»

سعد گفت: «آری این نخستین بار است که مشرکان شکست می خورند و کشتن آنها از اسیر گرفتنشان بهتر است.»

ابن عباس گوید: پیمبر به یاران خویش گفت: «کسانی از بنی هاشم و دیگران به نارضایی بیرون آمده اند و به جنگ ما رغبت نداشته اند هر کس از شما یکی از بنی هاشم را دید او را نکشد و هر که ابوالبختری بن هشام را دید او را نکشد و هر که عباس بن عبدالمطلب عموی مرا دید او را نکشد که نا به دلخواه آمده است.»

و ابو حذیفه بن عتبة بن ربیعہ گفت: «پدران و فرزندان و برادران خود را بکشیم و عباس را واگذاریم بخدا اگر او را ببینم شمشیر در او فرو می برم.»

و سخن او به پیمبر رسید و به عمر بن خطاب گفت: «ای ابو حفص می شنوی که حذیفه گفته شمشیر به روی عموی پیمبر خدا می کشم؟»

عمر گفت: «ای پیمبر خدا بگذار تا گردن او را به شمشیر بزنم که منافقی کرده است؟» بعدها عمر می گفت: «این اول بار بود که پیمبر کنیه مرا ابو حفص گفت.»

ابو حذیفه همیشه می گفت: «از سخنی که آنروز گفتم آسوده خاطر نیستم و

پیوسته از آن بیمناکم مگر به وسیله شهادت آنرا کفارہ کنم . « و در جنگ یمامه به شهادت رسید .

گوید : پیمبر کشتن ابوالبختری را ممنوع کرد به سبب آنکه در مکه دست از پیمبر برداشته بود و آزار نکرده بود و پیمبر چیزی ناخوشایند از او ندیده بود، و از جمله کسانی بود که در کار نقض پیمان قرشیان بر ضد بنی هاشم و بنی مطلب کوشیده بود . در اثنای جنگ مجذربن زیاد بلوی او را بدید و گفت : « پیمبر کشتن ترا ممنوع کرده است . » و جناده بن ملیحه که با ابوالبختری از مکه برون آمده بود همراه وی بود و گفت : « همراهم چه می شود . »

مجذربن گفت : « همراه ترا وانگذاریم که پیمبر تنها درباره تو فرمان داده

است . »

ابوالبختری گفت : « بخدا من واو هر دو میمیریم تا زنان قریش در مکه نگویند که من به سبب علاقه به زندگی همراه خویش را رها کرده ام ، » و هنگامی که مجذربن با ابوالبختری در آویخت او شعری بدین مضمون می خواند :

« هیچ آزاده همراه خود را رها نکند »

« تا بمیرد و یاراه خود را باز شناسد »

و بجنگیدند و مجذربن او را بکشت آنگاه پیش پیمبر آمد و گفت : « قسم بخدایی که ترا به حق فرستاده کوشیدم تا او را اسیر بگیرم و نخواست و با او جنگ کردم و خونش بریختم »

عبدالرحمان بن عوف گوید : امیه بن خلف در مکه دوست من بود و نام

من عبد عمرو بود و چون در مکه مسلمان شدم نامم عبدالرحمان شد ، امیه وقتی مرا می دید می گفت : ای عبد عمرو از نامی که پدرت به تو داده بود چشم پوشیدی ، نامی معین کن که من ترا بدان بخوانم که چون ترا به نام سابق بخوانم جوابم ندهی و من نیز ترا به نامی که ندانم چیست نخوانم »

بدو گفتم : « ای ابوعلی ، هر نام که خواهی معین کن . »

گفت : « نام تو عبدالاله باشد . »

گفتم : « بسیار خوب »

و چنان بود که هر وقت بر او می گذشتم به من می گفت « عبدالاله » و من جواب او را می دادم و با وی سخن می کردم و به روز بدر بر او گذشتم که با پسرش علی بن امیه ایستاده بود و دست او را گرفته بود ، و من چند زره همراه داشتم که غنیمت گرفته بودم و چون امیه مرا بدید گفت : « ای عبد عمرو » و جوابش ندادم گفت : « ای عبدالاله »

گفتم : « بله »

گفت : « می توانی مرا اسیر گیری که از این زره ها بهترم . »

گفتم : « بیا » و زره ها را بینداختم و دست او و پسرش را گرفتم و او می گفت :

« چنین روزی ندیده ام مگر حاجت به ملایمت ندارید » و آنها را راه انداختم .

گوید : « در آن اثنا که می رفتیم امیه به من گفت : ای عبدالاله آن مرد که پر

شتر مرغ به سینه دارد کیست ؟ »

گفتم : « این حمزه بن عبدالمطلب است . »

گفت : « همین است که با ما چنان کرد . »

عبدالرحمان گوید : در این هنگام بلال امیه را بدید و او در مکه بلال را شکنجه

می داد که از اسلام بگردد و او را از پشت روی ریگهای داغ می انداخت و می گفت

تا سنگی بزرگ روی سینه اش بگذارند ، و می گفت : « همینطور میمانی تا از دین

محمد بگردی » اما بلال در آن حال احد ! احد ! می گفت ، و چون امیه را بدید

گفت : « امیه سر کفر است و نباید نجات یابد . »

گفتم : « بلال ، اسیر مرا ؟ »

بلال گفت : « نباید نجات یابد »

به امیه گفتم : « می شنوی سیاهزاده می گوید : نباید نجات یابد »
 پس از آن بلال فریاد زد: «ای یاران خدا ، سر کفر ، امیه بن خلف نباید نجات
 یابد .»

و کسان، ما را در میان گرفتند و من به دفاع از امیه برخاستم و یکی پس از دیگری
 که بیفتاد و امیه چنان فریاد زد که هرگز نظیر آن نشنیده بودم ، و بدو گفتم: «فرار کن
 که کاری از من ساخته نیست .» و کسان آنها را با شمشیر بزدند تا کارشان تمام
 شد .

عبدالرحمان بن عوف همیشه می گفت : « خدا بلال را نیامرزد ، زره هایم رفت
 و اسیران مرا به کشتن داد .»

یکی از مردم بنی غفار گوید: «من و پسر عمویم که هر دو مشرک بودیم بر کوهی
 بالا رفتیم که از آنجا محل بدر را می دیدیم و منتظر بودیم بدانیم شکست از آن کیست
 و باغارتیان شرکت کنیم .»

گوید . « هنگامی که بر کوه بودیم ابری به ماه نزدیک شد و صدای اسبان از
 آن شنیده می شد و شنیدم که یکی می گفت : حیزوم پیش برو و پرده قلب پسر
 عموی من باره شد و بمرد ، من نیز نزدیک بود هلاک شوم اما بر خودم تسلط
 یافتم .»

ابوداود ما زنی که در بدر حضور داشته بود گوید : « به روز بدر به دنبال
 یکی از مشرکان می رفتم که به او ضربت بزنم و پیش از آنکه شمشیر من بدو رسد
 سرش بیفتاد و دانستم که دیگری او را کشته است .»

ابی امامه بن سهل بن حنیف گوید : پدرم می گفت : « پسر جان بروز بدر یکی از
 ما با شمشیر خویش سوی مشرکی اشاره می کرد و پیش از آنکه شمشیر بدو رسد
 سرش از پیکر می افتاد .»

عبدالله بن عباس گوید : « به روز بدر فرشتگان عمامه های سپید داشتند که به

پشت سر انداخته بودند و به روز حنین عمامه های سرخ داشتند ، فرشتگان در هیچیک از جنگها بجز بدر نجهنگیدند و در جنگهای دیگر به کمک آمدند اما ضربت نزدند . «

معاذبن عمرو بن جموح می گفت : « وقتی پیامبر از کار دشمن فراغت یافت گفت: ابو جهل را در میان کشتگان بجوید. و نخستین کس که ابو جهل را بدید من بودم . کار ابو جهل سخت می نمود و می گفتند : کسی به ابوالحکم دست نیابد . چون این سخن شنیدم قصد وی کردم و چون به اورسیدم حمله بردم و ضربتی زدم که پایش را از نیمه ساق بیرید و به زمین افتاد و پسرش عکرمه ضربتی به بازوی من زد و دستم را ببرید که از پوست به پهلویم آویخته بود و به کار جنگ از آن غافل ماندم و همه روز بجهنگیدم و آنرا به دنبال خود می کشیدم و چون مایه آزار من شد پا بر آن نهادم و بکندم و بینداختم . «

معاذ تا به روزگار عثمان بن عفان زنده بود .

پس از آن معوذبن عفراء بر ابو جهل که به زمین افتاده بود گذشت و چند ضربت به او زد که بیحرکت شد و هنوز رمقی داشت که از او گذشت و همچنان جنگ کرد تا کشته شد .

و چون پیامبر گفت که ابو جهل را میان کشتگان بجویند ، عبدالله بن مسعود به جستجو رفت و پیبر گفت : « اگر در پیدا کردن او به زحمت افتادید نیک بنگرید که بران وی اثر زخمی هست که من و او روزی بر سفره عبدالله بن جدعان در آویختیم و هر دو جوان بودیم و من از او کمسالتر بودم و او را بیکسوزدم که بیفتاد و یکی از رانهایش زخمی دار شد که هنوز اثر آن به جااست . «

عبدالله بن مسعود گوید: « وقتی ابو جهل را پیدا کردم هنوز رمقی داشت و پای برنگردن او نهادم که یکبار درمکه مرا اذیت کرده و لگد زده بود و گفتم: ای دشمن خدا خدایت زبون کرد ؟ »

گفت: « چگونه زبونم کرده است مردی بوده‌ام که به دست شما کشته شده‌ام، به من بگو ظفر از کیست؟ »

گفتم: « از خدا و پیمبر اوست »

به من گفت: « ای چوپانک گوسفندان، به جایی سخت بالا رفته‌ای. » و من سر او را ببریدم و پیش پیمبر خدای بردم و گفتم: « این سر ابوجهل دشمن خدا است. »

پیمبر گفت: « به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است؟ » و صیغه قسم پیمبر بدینگونه بود.

گفتم: « آری به خدایی که جز او خدایی نیست چنین است. » و سر را پیش پای پیمبر انداختم و او خدا را ستایش کرد.

عایشه گوید: « وقتی پیمبر گفت کشتگان بدر را به چاه اندازند همه را بینداختند به جز امیه بن خلف که در زره خود باد کرده بود و چون خواستند او را حرکت دهند از هم جدا شد و او را به جای نهادند و خاک و سنگ بر رویش ریختند تا نهان شد. »

و چون کشتگان را در چاه انداختند پیمبر بر چاه ایستاد و گفت: « ای مردم چاه! آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داده بود محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داده بود محقق یافتم. »

یاران پیمبر بدو گفتند: « ای پیمبر خدای آیا با مردگان سخن می‌کنی؟ »

پیمبر گفت: « اینان بدانستند که وعده‌ای را که به آنها دادم حق بود. »

عایشه گوید: کسان پنداشته‌اند که پیمبر فرمود: « شنیده‌اند » اما واقع اینست

که فرمود: « دانسته‌اند. »

انس بن مالک گوید: یاران پیمبر در دل شب شنیدند که می‌گفت: « ای مردم

چاه! ای عتبه بن ربیع، ای شیبه بن ربیع، ای امیه بن خلف، ای ابوجهل بن

هشام- و نام همه کشتگانی را که در چاه بودند یاد کرد- آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم.»
مسلمانان گفتند: «ای پیمبر مردگان را ندا می‌دهی؟»

پیمبر فرمود: «شما سخنان مرا بهتر از آنها نمی‌شنوید، اما آنها نمی‌توانند به من جواب گویند.»

محمد بن اسحاق گوید که پیمبر به روز بدر گفت: «ای مردم چاه! شما برای پیمبرتان عشیره بدی بودید، مرا تکذیب کردید و دیگران تصدیق کردند، بیرونم کردید و دیگران پناهم دادند، با من به جنگ آمدید و دیگران یاریم کردند.» آنگاه گفت: «آیا وعده‌ای را که خدایتان به شما داد محقق یافتید؟ که من وعده‌ای را که خدایم به من داد محقق یافتم.»

گوید: هنگامی که پیمبر گفت کشتگان را به چاه افکنید، عتبه بن ربیع را گرفتند و سوی چاه کشیدند و پیمبر در چهره ابو حذیفه بن عتبه نگریست که غمگین و متغیر بود و گفت: «ای ابو حذیفه شاید به خاطر پدرت چیزی بدل گرفته‌ای؟»

ابو حذیفه گفت: «بخدا ای پیمبر! هرگز از کار پدرم و قتل وی شك به دل من راه نیافت ولی او را صاحب رأی و عاقل و دانا می‌دانستم و امید داشتم که سوی اسلام راه یابد و چون سرانجام وی را بدیدم و به یاد آوردم که پس از آن امید که درباره‌ی وی داشتم بر کفر بمرد، غمگین شدم.»

گوید: پیمبر برای او دعای خیر کرد و بسا وی سخن نیک گفت. پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بگفت تا هر چه را به غنیمت گرفته بودند فراهم آرند و فراهم شد، و مسلمانان درباره‌ی آن اختلاف یافتند آنها که غنیمت گرفته بودند می-گفتند: «از آن ماست که پیمبر غنیمت را از آن گیرنده‌ی آن دانسته است.» و آنها که با دشمن جنگیده بودند می‌گفتند: «اگر ما نبودیم غنیمت نمی‌گرفتید که قوم را از شما مشغول داشتیم تا غنیمت گرفتید.» و آنها که پیمبر خدا را ننگهبانی کرده بودند می-

گفتند: «حق شما بیشتر از ما نیست، ما می توانستیم که دشمن بکشیم که خدا آنها را به دسترس ما نهاده بود، و می توانستیم کالای دشمن بگیریم که کس مدافع آن نبود ولی از حمله دشمن به پیمبر خدا بیم داشتیم و به حفظ وی پرداختیم، پس حق شما بیشتر از ما نیست.»

ابو امامه باهلی گوید: از عباده بن صامت درباره آیات انفال پرسیدم و گفت: «درباره ما جنگاوران بدر نازل شد که در کار غنائم اختلاف پیدا کردیم و بدخویسی کردیم و خدا آنها را از ما گرفت و به دست پیمبر داد که آنها را به طور مساوی میان مسلمانان تقسیم کرد که ترس خدا و اطاعت پیمبر و صلاح مسلمانان در آن بود.»

گوید: «وقتی فیروزی رخ نمود پیمبر خدا عبدالله بن رواحه را به عنوان مژده رسان به بالای مدینه و زید بن حارثه را به پایین شهر فرستاد.»

اسامة بن زید گوید: «وقتی رقیه دختر پیمبر را به خاک سپرده بودیم خبر آمد.» رقیه زن عثمان بن عفان بود و پیمبر من و عثمان را به مراقبت وی نهاده بود و چون زید بن حارثه بیامد پیش وی رفتیم که بر نمازگاه ایستاده بود و مردم، اطراف وی را گرفته بودند و می گفت: «عتة بن ربیع و شیبة بن ربیع و ابوجهل بن هشام و زمعة بن اسود و ابوالبختری بن هشام و امیة بن خلف و منیه و نبیه پسران حجاج کشته شدند.»

بدو گفتم: «پدر جان راست می گویی؟»

گفت: «بله پسر جان»

پس از آن پیمبر آهنگ مدینه کرد و غنائمی را که از مشرکان گرفته بودند همراه آورد و همه را به عبدالله بن کعب بن زید سپرده بود و چون به تنگه صفر رسید به نزد تپه کوتاهی که سیره نام داشت فرود آمد و غنائم را به مساوات میان مسلمانان تقسیم کرد و از چاه ارواق برای وی آب آوردند.

پس از آن پیمبر خدا روان شد تا به روحا رسید و مسلمانان پیامدند و فیروزی را به او و همراهان وی مبارکباد گفتند و سلمة بن سلامة بن وقش گفت: «مبارکباد چه می گوید که يك مشت پیران سرطاس بودند چون شتران بسته که کشتیمشان.»

پیمبر لبخند زد و گفت: «ای برادرزاده اینان بزرگان قوم بودند.»

گوید: «مشرکان اسیر همراه پیمبر بودند که چهل و چهار کس بودند و شمار کشتگان نیز چنین بود. عقبه بن ابی معیط و نضر بن حارث جزو اسیران بودند و چون به صفر رسید نضر بن حارث را بکشت، وی به دست علی بن ابی طالب کشته شد.»

ابن اسحاق گوید: «چنانکه یکی از مطلعان اهل مکه به من گفته پیمبر برفت تا به عرق الظبیه رسید و عقبه بن ابی معیط را بکشت و هنگامی که پیمبر به کشتن او فرمان داد گفت: «ای محمد کی به کودکانم میرسد.»

پیمبر گفت: «جهنم.»

گوید: «عاصم بن ثابت بن ابی افلح انصاری وی را بکشت.»

و هم در عرق الظبیه ابوهند، غلام فروة بن عمر بیاضی که حجامتگر پیمبر خدا بود، پیش آمد. وی از بدر بازمانده بود ولی در همه جنگهای دیگر حاضر بود و پیمبر گفت: «ابوهند یکی از انصار است به او زن بدهید و دختر او را بگیریید.» و چنین کردند.

پس از آن پیمبر به سوی مدینه شد و يك روز پیش از اسیران به آنجا رسید.

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی اسیران را بیاوردند سوده دختر زمعه همسر پیمبر به نزد خاندان عفرا بود که بر عوف و معوذ پسران عفرا می گریستند و این پیش از آن بود که حجاب بر زنان مقرر شود.»

سوده گوید: پیش آل عفرا بودم که آمدند و گفتند اسیران را آوردند و من

به خانه خویش رفتم و پیمبر خدا آنجا بود و ابویزید سهیل بن عمر در گوشه اطاق و دستانش به گردن بسته بود و من چون او را بدین حال دیدم خودداری نتوانستم و گفتم: «ای ابویزید تسلیم شدید چرا دلیرانه نمردید؟»

و گفتار پیمبر مرا به خود آورد که می گفت: «ای سوده برضد خدا و پیمبر او اوسخن می کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، قسم به خدایی که ترا به حق برانگیخت که وقتی دستان ابویزید را به گردن بسته دیدم خودداری نتوانستم و این سخن بگفتم.»

نبیه بن وهب گوید: وقتی اسیران را بیاوردند پیمبر آنها را میان یاران خویش بپراکند و گفت: «با اسیران نکویی کنید.»

گوید: «ابوعزیز بن عمیر برادر مصعب بن عمیر جزو اسیران بود.»
 ابوعزیز گوید: برادرم مصعب بر من گذشت و یکی از انصار مرا اسیر می-
 گرفت و مصعب بدو گفت: «او را محکم بگیر که مادرش چیزدار است شاید آزادی
 او را از تو بخرد.»

گوید: «وقتی از بدر مرا سوی مدینه می آورند همراه گروهی از انصار بودم
 و چون به غذا می نشستند نان را به من می دادند و خودشان خرما می خوردند و این
 به سبب سفارشی بود که پیمبر درباره اسیران کرده بود و هر کس پاره نانی به دست
 می آورد به من می داد و من شرمگین می شدم و به آنها پس می دادم و باز به من می دادند
 و دست به آن نمی زدند.»

ابن اسحاق گوید: «نخستین کسی که خبر شکست مشرکان را به مدینه آورد
 حیسمان بن عبدالله بن ایاس بود.»

ابوجعفر گوید: واقدی حیسمان را پسر حابس خزاعی گفته است.

و چون حیسمان بیامد بدو گفتند: «چه خبرداری؟»

گفت: «عتبه بن ربیع و شیبه بن ربیع و ابوالحکم بن هشام و امیه بن خلف

و زمعه بن اسود و ابوالبختری بن هشام و نبیه و منیه پسران حجاج کشته شدند و دیگر سران قریش را شمردن گرفت و صفوان بن امیه که در گوشه‌ای نشسته بود گفت: «بخدا این نمی‌فهمد درباره من از او پرسید.»

به‌حیسمان گفتند: «صفوان بن امیه چه شد؟»

گفت: «صفوان اینجا نشسته است، اما پدر و برادرش را دیدم که کشته

شدند.

ابو رافع وابسته پیمبر گوید: «من غلام عباس بن عبدالمطلب بودم و اسلام به‌خانه ما رسیده بود و ام‌الفضل مسلمان شده بود و من نیز مسلمان شدم و عباس از قوم خویش بیم داشت و نمی‌خواست به‌خلاف آنها رفتار کند و اسلام خویش را نهان می‌داشت از آن‌رو که مال بسیار داشت که میان کسان پراکنده بود، و دشمن خدا ابولهب به‌بدر نرفته بود و عاص بن هشام بن مغیره را به‌جای خویش فرستاده بود.»

«وچنین کرده بودند هر کس نرفته بود دیگری را به‌جای خویش فرستاده بود و چون خبر آمد که قرشیان در بدر شکست خورده‌اند، جا خورد و زبون شد و ما احساس قوت و عزت کردیم.»

گوید: من مردی ضعیف بودم و در کنار زمزم تیر می‌تراشیدم و هنگامی که به‌کار خویش مشغول بودم و ام‌الفضل پیش من نشسته بود و از خبر بدر خوشدل بودیم، ابولهب فاسق بیامد و پاهای خود را می‌کشید و به‌نزدیک من نشست و پشت به‌من داد و در این اثنا کسان گفتند: «اینک ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب آمد.»

ابولهب گفت: «برادرزاده بیا که خبر پیش تو است، کار کسان چگونه

بود؟»

ابوسفیان گفت: «بخدا چیزی نبود، همینکه به آنها رسیدیم تسلیم شدیم که

هر جور دلشان خواست ما را کشتند و اسیر گرفتند، بخدا من کسان را ملامت نمی-کنم که میان آسمان و زمین مردانی سفیدپوش را دیدیم که بر اسبان ابلق بودند و کس تاب آنها نداشت.»

ابورافع گوید: من طنابهای خیمه را بلند کردم و گفتم: «اینان فرشتگان بوده‌اند.» و ابولهب دست بلند کرد و ضربتی سخت به من زد.

گوید: و من با او در آویختم و مرا بلند کرد و به زمین زد و روی من افتاد و مرا می‌زد که من مردی ضعیف بودم. و ام‌الفضل برخاست و یکی از ستونهای خیمه را بگرفت و ضربتی بزد و سر او را به شدت زخم‌دار کرد و گفت: «او را ضعیف گیر آوردی که آقایش اینجا نیست.» و ابولهب برخاست و زبون برفت و بیشتر از هفت روز زنده نبود که خدا او را به آبله مبتلا کرد و جان بداد و پسرانش دو یا سه روز او را گذاشته بودند و به خاک نمی‌سپردند تا بو گرفت و این به سبب آن بود که قرشیان از سرایت آبله چون طاعون بیمناک بودند.

عاقبت یکی از قرشیان به آنها گفت: «مگر شرم ندارید که پدرتان در خانه-اش بو گرفته و خاکش نمی‌کنید؟»

پسران ابولهب گفتند: «از آبله می‌ترسیم.»

مرد قرشی گفت: «بیاید که ما نیز با شما ایم.» آنگاه برفتند و از دور بر او آب ریختند که دست به او نزنند. سپس جثه را برداشتند و بالای مکه پای دیوار نهادند و سنگ بر آن ریختند تا نهان شد.

عبدالله بن عباس گوید: شبی که قوم از بدر بازگشته بودند و اسیران در محوطه محبوس بودند پیمبر را خواب نبرد و یاران گفتند: «چه شد که ترا خواب نمی‌برد؟»

پیمبر فرمود: «ناله عباس را می‌شنوم.»

و هم ابن عباس گوید: آنکه عباس را به روز بدر اسیر کرد ابوالیسر کعب

ابن عمرو بود، و عباس مردی تنومند بود و پیمبر به ابوالیسر گفت: «عباس را چگونه اسیر کردی.»

ابوالیسر پاسخ داد: «ای پیمبر مردی که هرگز او را ندیده بودم و دیگر ندیدم و شکلش چنین و چنان بود مرا کمک داد.»

پیمبر صلی الله علیه وسلم فرمود: «فرشته‌ای به تو کمک کرد.»

ابن اسحاق گوید: قرشیان بر کشتگان خویش بگریستند و بنالیدند. سپس گفتند: «چنین مکنید که محمد و یاران او خبردار شوند و شمارا شماتت کنند، و کس برای خرید آزادی اسیران نفرستید تا مدتی بگذرد که محمد و یاران او سختی نکنند.» گوید: «و چنان بود که اسود بن عبد یغوث سه پسر از دست داده بود: زمعه - بن اسود و عقبل بن اسود و حارث بن اسود، و می‌خواست بر پسران خویش بگرید و هنگام شب صدای گریه‌ای شنید و چون نابینا بود به غلام خود گفت: به بین آیا گریستن روا شده و قرشیان بر کشتگان خود می‌گریند. که من نیز برای حکیمه بگریم که دلم آتش گرفته است. منظورش از ابی حکیمه زمعه پسرش بود. و چون غلام بازگشت خبر آورد که زنی بر شتر گمشده خویش می‌گرید و او شعری بدین مضمون گفت:

«بر شتر گمشده خویش می‌گرید.»

«و او را خواب نمی‌برد.»

«بر شتر گریه مکن که گریه بر بدر بآید»

«و پسران بنی حصیص و مخزوم و گروه ابی الولید»

«اگر گریه خواهی کرد بر عقیل گریه کن»

«و بر حارث که سر سران بود»

«بر همه گریه کن و نام از کسی مبر»

«که ابی حکیمه همانند نداشت»

«کسانی به سالاری رسیدند»

«که اگر جنگ بدر نبود سالار نمی شدند»

گوید: و از جمله اسیران، ابووداعه بن ضبیره سهمی بود و پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «وی پسری زبرک و تاجر و مالدار دارد و برای خریدن آزادی پدرش خواهد آمد.» و چون قرشیان گفتند: «در خریدن آزادی اسیران شتاب مکنید که محمد و یاران وی سختی نکنند» مطلب بن ابی وداعه که پیمبر از او سخن گفته بود گفت: «راست می گوید در خرید آزادی اسیران شتاب نباید کرد.» و شبانگاه آهنگ مدینه کرد و چهار هزار درم بداد و پدر خویش را بگرفت و همراه ببرد.

پس از آن قرشیان برای خریدن آزادی اسیران فرستادند و مکرز بن حفص برای آزاد کردن سهیل بن عمرو آمد، وی اسیر مالک بن دحشم بود و لب زیرینش شکافته بود.

عمر بن خطاب در باره سهیل بن عمرو به پیمبر گفت: «دو دندان جلو وی را در آر که زبانش از دهان در آید و هرگز نتواند برضد تو به سخن ایستد.» پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «اورا ناقص العضو نکنم که خدایم ناقص العضو کند اگرچه پیمبر باشم.»

گوید: شنیدم که پیمبر در همین باب به عمر گفت: «شاید در موردی به سخن ایستد که آنرا بپسندی» و چون مکرز در باره آزادی سهیل سخن گفت و موافقت کردند گفتند: «آنچه را باید داد بیار.»

مکرز گفت: «مرا به جای او نگهدارید و او را رها کنید تا برود و فدیة خویش را بفرستند.»

گوید: «سهیل را رها کردند و مکرز را به جای او نگهداشتند.»

ابن عباس گوید: وقتی عباس بن عبدالمطلب به مدینه رسید پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم بدو گفت: «تو که مالداری فدیة خودت و دو برادر زاده ات

عقیل بن ابی طالب و نوفل بن حارث و هم پیمانت عتبه بن عمرو را پرداز . «
عباس گفت : « ای پیمبر خدای ، من مسلمان بودم اما قوم مرا به نارضا
آوردند . »

پیمبر گفت : « خدا اسلام ترا بهتر داند ، اگر آنچه می گویی راست باشد
خدایت پاداش می دهد اما ظاهر کار تو برضد ما بوده است و باید فدیة خویش را
پرداز . »

و چنان بود که بیست اوقیه طلا از عباس به دست پیمبر افتاده بود .
عباس گفت : « ای پیمبر خدا آنرا پای فدیة من محسوب دار . »
پیمبر گفت : « نه ، این چیزی است که خدا عزوجل به ماداده است . »
عباس گفت : « مرا مالی نیست »

پیمبر گفت : « مالی که هنگام برون شدن از مکه به نزد ام الفضل دختر حارث
نهادی و هیچکس جز شما نبود و گفتی اگر در این سفر تلف شدم فلان مقدار از آن
فضل باشد و فلان مقدار از آن عبدالله باشد و فلان مقدار از آن قثم باشد و فلان مقدار
از آن عبیدالله باشد چه شد؟ »

عباس گفت : « قسم به آنکه ترا به حق فرستاد هیچکس اینرا جز من و او
نمی دانست و دانستم که پیمبر خدایی ، آنگاه فدیة خویش و دو برادرزاده و هم پیمان
خود را بداد . »

گویند : عمرو بن ابی سفیان جزو اسیران بدر بود ، به ابوسفیان گفتند : « فدیة
عمرو را پرداز . »

ابوسفیان گفت : « هم خونم برود و هم مالم ، حنظله را کشتند عمرو را نیز به
فدیة آزاد کنم ، بگذارید هر چه می خواهند نگاهش بدارند . » و عمرو هم چنان در
مدینه محبوس بود .

و چنان شد که سعد بن نعمان بن اکال به قصد عمره رفت ، وی پیری کهنسال

بود که باگوسفندان خود در نقیع به سر می برد و از آنجا بقصد عمره حرکت کرد و گمان نداشت که او را در مکه نگه بدارند زیرا رسم بود که قرشیان متعرض حج گزار و عمره گزار نمی شدند، ولی ابوسفیان او را بگرفت و به عوض عمرو پسر خود در مکه محبوس کرد و شعری بدین مضمون گفت :

«ای قوم ابن اکال ! دعوت او را اجابت کنید»

« که عهد کرده اید پیر فرتوت را و انگذارید»

«حقا که بنی عمرو پست و ذلیل باشند»

«اگر اسیر خویش را آزاد نکنند»

بنی عمرو بن عوف پیش پیمبر رفتند و قصه ابن اکال را با وی بگفتند و خواستند که عمرو بن ابی سفیان را به آنها بدهد تا پیر خویش را آزاد کنند و پیمبر خدا چنان کرد و عمرو را پیش ابوسفیان فرستادند و سعد را آزاد کردند .

و هم از جمله اسیران ابوالعاص بن ربیع بود که داماد پیمبر خدا بود . ابوالعاص به مال و امانت و تجارت از مردان انگشت شمار مکه بود و مادرش هاله دختر خویلد بود و خدیجه خاله وی بود و از پیمبر خواست که دختر بدو دهد و پیمبر مخالفت خدیجه نمی کرد و این پیش از نزول وحی بود و دختر بدو داد و خدیجه او را چون فرزند خویش می شمرد .

و چون خدا تزوجل پیمبر خویش را عزت نبوت داد و خدیجه و دخترانش بدو ایمان آوردند و به دین وی گرویدند ، ابوالعاص بر شرک بماند .

و چنان بود که پیمبر یکی از دو دختر خویش ، رقیه یا ام کلثوم را ، به عتبه بن ابی لهب داده بود و چون فرمان خدای عزوجل را با قریش در میان نهاد و از او دوری گرفتند ، گفتند شما محمد را از گرفتاری رها کرده اید ، دخترانش را به او پس دهید که خاطرش به گرفتاری آنها مشغول شود و پیش ابوالعاص بن ربیع رفتند و گفتند : «از زن خویش جدا شو و ما هر کس از قرشیان را خواهی به زنی تو دهیم.»

ابوالعاص گفت: «خدا نکند من از زن خویش جدا شوم و به جای زنی از قریش نمیخواهم.» و پیمبر داماد خویش را به خوبی می‌ستود.

پس از آن سوی فاسق بن فاسق عتبه بن ابولهب رفتند و گفتند: «دختر محمد را طلاق بده و ماهر کس از قریش را خواهی به زنی تودهیم.»

عتبه گفت: «اگر دختر ابان بن سعید بن عاص یا دختر سعید بن عاص را به من دهید از زنی جدا می‌شوم.»

بدینسان دختر سعید بن عاص را بدو دادند و از دختر پیمبر که هنوز بخانه دشمن خدا نرفته بود جدا شد و خدا که کرامت دختر پیمبر و ذات عتبه می‌خواست میانشان جدایی آورد و دختر پیمبر زن عثمان بن عفان شد.

و چنان بود که پیمبر در مکه اختیاری نداشت و حلال و حرام نمی‌کرد و اسلام میان زینب دختر پیمبر که مسلمان بود و ابی‌العاص بن ربیع جدایی آورده بود ولی پیمبر نمی‌توانست آنها را جدا کند و زینب بر مسلمانی خویش با ابوالعاص مشرک بیود تا پیمبر هجرت کرد.

و چون قرشیان سوی بدر رفتند ابوالعاص بن ربیع نیز با آنها بود و به روز بدر اسیر شد و در مدینه پیش پیمبر بود.

عایشه گوید: «وقتی مکیان فدیة اسیران را فرستادند زینب دختر پیمبر خدا نیز فدیة ابوالعاص بن ربیع را فرستاد که مالی بود و گردن بندی که خدیجه هنگام وفات بدو داده بود.»

گوید: و چون پیمبر گردن بند را بدید سخت رقت کرد و گفت: «اگر خواهید اسیر وی را آزاد کنید و مالش را پس بدهید.»

گفتند: «چنین باشد.» و ابوالعاص را آزاد کردند و مال زینب را پس دادند.

پیمبر از ابوالعاص خواسته بود یا او وعده داده بود که زینب را رها کند، یا

این جزو شرایط آزادی ابوالعاص بود اما در این باب نه او و نه پیمبر خدا چیزی نگفتند تا حقیقت حال دانسته شود .

اما وقتی ابوالعاص آزاد شد و سوی مکه رفت پیمبر زید بن حارثه و یکی از انصار را فرستاد و گفت : « به دره یاجج بمانید تا زینب بیاید و همراه او سوی مدینه آید . » و آنها یکماه یا کمتر پس از بدر روان شدند .

و چون ابوالعاص به مکه رسید به زینب گفت : « پیش پدرش برو و او را لوازم سفر آماده می کرد . »

زینب گوید : در آن اثنا که در مکه آماده می شدم که پیش پدرم بروم هند دختر عتبه پیش من آمد و گفت : « دختر محمد! شنیده ام می خواهی پیش پدرت بروی ؟ »

گفتم : « چنین قصدی ندارم »

گفت : « دختر عموی من چنین مگوی اگر چیزی یا مالی لازم داری که پیش پدر روی به تو میدهم و از گرفتن دریغ مدار که آنچه میان مردان هست میان زنان نیست . »

گوید: بخدا اطمینان یافتم که آنچه می گوید عمل می کند اما از او بیمناک بودم و گفتم: « چنین قصدی ندارم. »

و چون دختر پیمبر لوازم سفر آماده کرد کنانه بن ربیع برادر شوهرش شتری بدو داد که سوار شود و کمان و تیردان خویش را برگرفت و به هنگام روز وی را برد وزینب در هودج بود .

مردان قریش از رفتن زینب سخن کردند و به تعقیب وی برخاستند و در ذی طوی بدور رسیدند و نخستین کسان که رسیدند هبار بن اسود بن مطلب و نافع بن عبدالقیس فهری بودند و هبار زینب را که در هودج بود با نیزه بترسانید و چنانکه گفته اندوی باردار بود و بار بینداخت و برادر شوهرش بر زمین خفت و تیردان بگشود و گفت :

« هر که به من نزدیک شود تیری در او جای دهم . » و کسان باز گشتند .

آنگاه ابوسفیان و سران قریش پیش وی آمدند و گفتند : « تیر مینداز تا با تو

سخن کنیم . »

و ابن ربیع از تیر انداختن دست برداشت و ابوسفیان بیامد و نزد وی بایستاد و

گفت : « این درست نبود که زن را آشکارا در مقابل مردان برون آوردی تو که

مصیبت و بلیه ما را می دانی که از محمد چه کشیده ایم و اگر دختر او را آشکارا از میان

ما ببری مردم پندارند که از مصیبت و بلیه به ذلت افتاده ایم و ضعیف و زبون شده ایم ،

ما به نگهداشتن او حاجت نداریم او را بازگردان و چون سرو صدا آرام شد و مردم

گفتند که ما او را پس آورده ایم نهانی او را پیش پدرش ببر . »

و ابن ربیع چنان کرد و چون سرو صدا بخفت شبانه زینب را برد و به زید بن

حارثه و همراه وی تسلیم کرد که پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم آوردند .

ابن اسحاق گوید : ابوالعاص در مکه بود و زینب پیش پیمبر در مدینه بود که اسلام

میان آنها جدایی آورده بود و کمی پیش از فتح مکه ابوالعاص به تجارت سوی شام رفت

که مالی داشت و امین اموال قریش بود که کالا بدو سپرده بودند .

و چون از تجارت خویش فراغت یافت و باز گشت ، جماعتی که پیمبر فرستاده

بود بدو برخوردند و مالش را بردند و او بگریخت ، و چون فرستادگان پیمبر مال وی را

پیش پیمبر آوردند ابوالعاص در تاریکی شب پیش زینب دختر پیمبر آمد و از او پناه

خواست و زینب نیز او را پناه داد که مال وی را بگیرد .

صبحگاهان که پیمبر برون شد و تکبیر گفت و مردم با وی تکبیر گفتند زینب

از صفة زنان بانگ زد که ای مردم ابوالعاص بن ربیع را پناه داده ام .

و چون پیمبر سلام نماز بگفت روی به مردم کرد و گفت : « آنچه را شنیدم شما

نیز شنیدید ؟ »

گفتند : « آری . »

گفت : « بخدایی که جان محمد به فرمان اوست من از قضیه خبر نداشتم تا آنچه را که شما شنیدید شنیدم و زبونترین مسلمانان تواند که بر ضد آنها پناه دهد . »

آنگاه پیمبر خدای پیش دختر خود رفت و گفت : « دختر! او را حرمت بدار اما به توراه نیابد که به او حلال نیستی . »
 عبدالله بن ابی بکر گوید : پیمبر کسانی را که مال ابی العاص را گرفته بودند پیش خواند و گفت : « نسبت این مرد به ما چنانست که می دانید ، و شما مال او را برده اید ، دوست دارم نیکی کنید و مالش را بدهید و اگر نخواهید غنیمت خداست که به شما داده و حق شماست . »

کسان گفتند : « ای پیمبر خدا مال او را پس می دهیم . »
 گوید : و مال ابی العاص را پس دادند ، و هر که چیزی از او گرفته بود بیاورد تا همه مال او را بدادند و چیزی از آن کم نبود .
 آنگاه ابوالعاص مال را به مکه برد و هر چه از قرشیان پیش وی بود پس داد و پس از آن گفت : « ای گروه قرشیان آیا کسی چیزی پیش من دارد که نگرفته باشد ؟ »

گفتند : « نه ، خدا ترا پاداش نیک دهد که وفادار و کریم بوده ای . »
 گفت : « اینک شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست » سپس گفت : « به نزد محمد مسلمان نشدم مبادا پندارید که می خواهم مال شما را بخورم . اکنون که خدا مالتان را به شما رسانید و از کار آن فراغت یافتم مسلمان شدم . »

عبدالله بن عباس گوید : پیمبر خدا زینب را از پس شش سال به همان عقد اول به ابی العاص داد .

عروه بن زبیر گوید : از پس حادثه بدر ، عمیر بن وهب جمحی با صفوان

ابن امیه در حجر نشسته بود . عمیر بن وهب از شیطانهای قریش بود و از جمله کسانی بود که پیمبر و یاران وی را اذیت می کرده بود و در مکه از او رنج دیده بودند و پسر وی وهب جزو اسیران بدر بود .

عمیر از کشتگان به چاه افتاده سخن آورد و صفوان گفت : « بخدا پس از آنها زندگی خوش نباشد . »

عمیر گفت : « راست گفתי بخدا اگر چنین نبود که قرضی دارم و ادای آن نتوانم و نانخورانی دارم که از پس خویش بر حال آنها بیمناکم ، سوار می شدم و سوی محمد می رفتم و او را می کشتم که پسر من پیش آنها اسیر است . »

صفوان بن امیه فرصت را مناسب شمرد و گفت : « قرض ترا می دهم و نانخوران ترا به نانخوران خویش ملحق می کنم و هر چه دارم از آنها دریغ نمی کنم . »

عمیر گفت : « این گفتگو را نهان دار . »

صفوان گفت : « چنین باشد . »

پس از آن عمیر بگفت تا شمشیر او را تیز کنند و به زهر آب دهند و به راه افتاد تا به مدینه رسید و هنگامی که عمر بن خطاب و جمعی از مسلمانان در مسجد بودند و از روز بدر سخن داشتند و از فضل خدای عزوجل با مسلمانان و بلیه دشمنان یاد می کردند ، عمر دید که عمیر شتر خویش را بر در مسجد خوابانید و شمشیر آویخته بود و گفت : « این سگ دشمن خدا برای شری آمده است این همانست که روز بدر بر ضد ما تحریک کرد و کس از ما بکشت . »

آنگاه عمر پیش پیمبر خدا رفت و گفت : « ای پیمبر اینک دشمن خدا عمیر

ابن وهب آمده و شمشیر آویخته است . »

پیمبر گفت : « او را پیش من آر . »

عمر برفت و بند شمشیر او را که به گردن آویخته بود بگرفت و با انصاریانی

که با وی بودند گفت : پیش پیمبر در آید و بنشینید و مراقب این خبیث باشید که اطمینان از او نباید داشت . آنگاه عمیر را پیش آورد .

و چون پیمبر او را بدید که عمر بند شمشیرش را گرفته بود ، گفت : « رهایش

کن » و به عمیر گفت : « پیش بیا »

و چون عمیر پیش رفت گفت : « روزتان خوش و این درود مردم جاهلیت

بود . »

پیمبر خدا گفت : « ای عمیر ، خدا درودی بهتر از درود توبه ما داده است

یعنی سلام که درود اهل بهشت است . »

عمیر گفت : « بخدا ای محمد ، من تازه آنرا می شنوم . »

پیمبر گفت : « برای چه آمده ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی این اسیر آمده ام که به دست شماست که درباره

وی کرم کنید . »

پیمبر گفت : « چرا شمشیر آویخته ای ؟ »

عمیر گفت : « چه شمشیرهای بدی است که کاری برای ما نساخت . »

پیمبر گفت : « راست بگو برای چه آمده ای ؟ »

عمیر گفت : « برای آزادی اسیر آمده ام . »

پیمبر گفت : « تو و صفوان بن امیه در حجر نشسته بودید و کشتگان به چاه

افتاده قریش را یاد کردید و تو گفتی اگر قرض و نانخور نداشتم می رفتم و محمد را

می کشتم و صفوان قرض و نانخور ترا به عهده گرفت که مرا بکشی و خدا میان من و تو

حایل است . »

عمیر گفت : « شهادت می دهم که پیمبر خدایی ، وقتی از آسمان خبر می دادی

ترا تکذیب می کردیم و نزول وحی را باور نداشتم ، در این گفتگو جز من و صفوان

کس حضور نداشت و دانم که خدا آنرا به تو خبر داده است ، خدا را سپاس که

مرا به اسلام هدایت کرد و به این راه کشانید « آنگاه شهادت حق بگفت. »
 پیمبر گفت : « مسائل دین را به برادر خویش پیاموزید و قرآن تعلیم دهید و
 اسیر وی را آزاد کنید »

گوید : « وچنان کردند »

آنگاه عمیر گفت : « ای پیمبر خدا من می کوشیدم که نور خدای را خاموش
 کنم و کسانی را که بر دین خدا بودند به سختی آزار می کردم. دوست دارم که اجازه
 دهی سوی مکه روم و کسان را سوی خدا و اسلام دعوت کنم شاید خدا هدایتشان
 کند و گرنه آزارشان کنم . »
 پیمبر خدا اجازه داد و عمیر به مکه رفت.

وچنان بود که وقتی عمیر از مکه در آمده بود صفوان به قرشیان می گفت :
 « خوشدل باشید که همین روزها خبری می رسد که بلیه جنگ بدر را از یسار شما
 می برد . » و از کاروانیان از اخبار صفوان می پرسید تا یکی بیامد و خبر آورد که
 عمیر مسلمان شده و صفوان قسم خورد که هرگز با وی سخن نکند و کاری برای او
 نسازد .

و چون عمیر به مکه رسید به دعوت اسلام پرداخت و هر که را مخالفت
 اومی کرد به سختی آزار می داد و بسیار کسان به دست وی مسلمان شدند .
 و چون کار بدر به پایان رسید خدا عزوجل همه سوره انفال را درباره آن نازل
 فرمود .

عمر بن خطاب گوید : « به روز بدر که دو گروه رو به روشدند خدا مشرکان را
 هزیمت داد و هفتاد کس از آنها کشته شد و هفتاد کس اسیر شدند و پیمبر با ابوبکر و
 علی و عمر درباره اسیران مشورت کرد. »

ابوبکر گفت : « ای پیمبر خدا اینان برادران و اقوام و عشیره ما هستند رای
 من اینست که از آنها فدیة گیری که مایه قوت مسلمانان شود . باشد که خدا به اسلام

هدایتشان کند که یاران ما شوند.»

آنگاه پیمبر گفت: «ای پسر خطاب رای تو چیست؟»

گفتم: «بخدا رای من چون ابوبکر نیست، رای من اینست که فلانی را به من دهی تا گردنش بزخم و برادر حمزه را باو دهی که گردنش بزند و عقیل را به علی دهی تا گردنش بزند تا خدا بداند که دردل ما نسبت به کافران ملایمت نیست که اینان سران و سالاران کفر بوده اند.»

گوید: «پیمبر رأی ابوبکر را پسندید و رای مرا نپسندید و فدیة گرفت.»

عمر گوید: «روز دیگر پیش پیمبر رفتم که با ابوبکر نشسته بود و گریه می کردند و به پیمبر گفتم: به من بگوئید چرا گریه می کنید که اگر چیز گریه آوری باشد بگریم و اگر نباشد از گریه شما گریه وار کنم.»

پیمبر گفت: «به سبب آن فدیة که یاران تو با من گفتند عذاب به شما از این درخت نزدیکتر است.» و به درختی نزدیک اشاره کرد و خدا عزوجل این آیه را نازل کرده بود که

«ماکان لنبی ان یکون له اسری حتی یشخن فی الارض تریدون عرض الدنیا و
والله یرید الاخرة و الله عزیز حکیم.»

یعنی: «پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند شما خواسته دنیا خواهید و خدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است.»

آنگاه غنیمت به مسلمان روا شد و به سال بعد در احد عقوبت کار خویش بدیدند و هفتاد کس از یاران پیمبر کشته شد و هفتاد کس اسیر شد و دندان وی بشکست و خود بر سر وی خورد شد و خون به چهره اش جاری شد و یاران پیمبر فرار کردند و از کوه بالا رفتند و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود که

« اولما اصابتکم مصیبة قد اصبتم مثلها قلتم انی هذا قل هو من عند انفسکم ان الله علی کل شیئی قدیر^۱ »

یعنی : « چرا وقتی شما را صدمه‌ای رسید که دو برابر آنرا رسانیده بودید گفتید : این از کجا به ما رسید ؟ بگو : این از جانب خودتان بود که خدا بر همه چیز تواناست »

و هم این آیه را نازل فرمود که

« اذ تصعدون ولا تلون علی احد و الرسول یدعوکم فی اخر اکم فاثابکم غما بغم لکیلا تحزنوا علی ما فاتکم و لاما اصابتکم و الله خبیر بما تعملون . ثم انزل علیکم من بعد الغم امانة^۲ »

یعنی : « آندم که دور می شدید و به کسی اعتنا نداشتید و پیغمبر از دنبالتان شما را می خواند و (خدا) برایتان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از کفتان رفته و آنچه به شما رسیده غم مخورید و خدا از آنچه می کنید آگاه است . عاقبت پس از آن غم آرامشی بر شما نازل کرد . »

عبدالله بن مسعود گوید : به روز بدر وقتی اسیران را بیاوردند پیغمبر گفت : « درباره اسیران چه می گوید؟ »

ابوبکر گفت : « ای پیغمبر خدای قوم و کسان تواند آنها را نگهدار و مهلتشان ده شاید خدا توبه آنها را بپذیرد . »

ولی عمر گفت : « ای پیغمبر خدای ترا تکذیب کردند و بیرونت کردند ، بیارشان و گردنشان بزن . »

عبدالله بن رواحه گفت : « ای پیغمبر دره‌ای پر هیزم بجوی و اسیران را آنجا بیرو آتش در هیزم زن . »

۱ - آل عمران : ۱۶۵

۲ - آل عمران : ۱۵۲-۱۵۳

عباس بدو گفت : « خویشاوندانت از تو ببرند . »

و پیمبر همچنان خاموش بود و چیزی نگفت و به درون رفت .

کسانی گفتند : « گفته ابو بکر را می گیرد . »

و کسان دیگر گفتند : « گفته عمر را می گیرد . »

و بعضی کسان گفتند : « گفته ابن رواحه را می گیرد . »

پس از آن پیمبر برون شد و گفت : « خدا دل کسانی را در کار خویش نرم

می کند که از شیر نرم تر باشد و دل کسانی را در کار خویش سخت می کند که از سنگ

سخت تر باشد ، ای ابو بکر مثال تو چون ابراهیم است که گفت : هر که تابع من

شود از من است و هر که نافرمانی من کند تو آمرزگار و مهربانی . و مثال تو چون

عیسی است که گفت : اگر عذابشان کنی نندگان تواند و اگر ببخشی تو نیرومند و

دانایی . و مثال تو ای عمر مانند نوح است که گفت : خدایا هیچکس از کافران را بر

زمین باقی مگذار . و مثال تو چون موسی است که گفت خدایا اموالشان را نابود کن

و دلهاشان را سخت کن که ایمان نیارند تا عذاب دردناک را ببینند »

آنگاه پیمبر گفت : « اکنون شما عیالمندید و هیچ اسیری را از دست ندهید

مگر فدیة بگیریید یا گردنش را بزنید . »

گوید و من گفتم : « مگر سهیل بن بیضا که شنیدم از اسلام سخن داشت . » پیمبر

پاسخ نداد و بیم کردم که سنگی از آسمان بر من افتد تا وقتی که پیمبر فرمود : « مگر

سهیل بن بیضا » و خدا این آیات را نازل فرمود که

« ما کان لنبی ان یکون له اسری حتی یشخن فی الارض . تریدون عرض الدنيا والله

یرید الاخرة والله عزیز حکیم . لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم .

فکلوا مما غنمتم حلالا طیباً واتقوا الله غفور رحیم »^۱

یعنی : « پیغمبری را نسزد که اسیرانی داشته باشد تا در زمین کشتار بسیار کند ،

شما خواسته دنیا خواهید و خدا (برای شما) پاداش آخرت خواهد که خدا نیرومند و فرزانه است . اگر قضای خدا بر این نرفته بود در مورد آن اسیران که گرفتید عذابی بزرگ به شما می رسید ، از آنچه غنیمت برده اید حلال و پاکیزه بخورید و از (نافرمانی) خدا بپرهیزید که خدا آمرزگار و رحیم است . »

محمد بن اسحاق گوید: وقتی آیه ما کان لنبی نازل شد پیامبر فرمود: «اگر از آسمان عذاب نازل می شد هیچکس جز سعد بن معاذ از آن نجات نمی یافت برای این سخن که گفت: ای پیامبر افراط در کشتار را بیشتر از نگهداشتن کسان دوست داشتیم.»

ابو جعفر گوید: به گفته ابن اسحاق همه مهاجران حاضر بدر با آنها که پیامبر از غنیمت سهمشان داد هشتاد و سه کس بودند و همه اوسیان حاضر بدر با آنها که از غنیمت سهم گرفتند شصت و یک کس بودند و همه خزرجیان حاضر بدر یکصد و هفتاد کس بودند و چهارده تن از مسلمانان کشته شدند شش تن از مهاجران و هشت تن از انصار .

به گفته واقدی مشرکان نهمصد و پنجاه کس بودند و یکصد اسب داشتند . و هم به گفته او به روز بدر پیامبر کسانی را که خردسال بودند به جنگ پذیرفت که عبدالله ابن عمر و رافع بن خدیج و براء بن عازب و زید بن ثابت و اسید بن ظهیر و عمیر بن ابی-وقاص از آن جمله بودند ولی از آن پس که عمیر را پذیرفت اجازه جنگ داد که در جنگ کشته شد .

و چنان بود که پیامبر خدای پیش از آنکه از مدینه در آید طلحة بن عبیدالله و سعید بن زید بن عمرو بن نفیل را به جستجوی اخبار کاروان به راه شام فرستاده بود که به روز بدر سوی مدینه باز آمدند ، و هنگامی که پیامبر از بدر سوی مدینه باز می گشت در تربان به حضور وی رسیدند .

واقدی گوید: « پیامبر با سیصد و پنج کس برون شد ، هفتاد و چهار تن از

مهاجران بودند و بقیه از انصار بودند و هشت کس را که نبودند از غنیمت سهم داد: سه تن از مهاجران، عثمان بن عفان که بر بالین دختر پیمبر مانده بود تا بمرد، و طلحة ابن عبیدالله و سعید بن زید که آنها را به جستجوی اخبار کاروان فرستاده بود. و پنج کس از انصار، ابولبابه بشیر بن عبدالمنذر که او را در مدینه جانشین کرده بود و عاصم بن عدی عجلان که او را به ناحیه مدینه گماشته بود و حارث بن حاطب که ارروحا وی را به سبب چیزی که درباره بنی عمرو بن عوف شنیده بود سوی آنها فرستاد و حارث بن صمه و خوات بن جبیر که در روحا بیمار شده بودند.

گوید: «مسلمانان هفتاد شتر و دو اسب داشتند يك اسب از آن مقدار بن عمرو بود و دیگری از مرثد بن ابی مرثد بود.»

ابو جعفر گوید: «به روز بدر پیمبر را با شمشیر کشیده در تعقیب مشرکان دیده بودند که می فرمود: جماعت منهزم شود و روی بگرداند.»

گوید: «در جنگ بدر پیمبر ذوالفقار را که از آن منبه بن حجاج بود به غنیمت گرفت و هم شتر ابو جهل غنیمت او شد که تندرو بود و بر آن به غزا می رفت و در تخم کشی به کار می برد.»

ابو جعفر گوید: پس از بدر پیمبر در مدینه اقامت گرفت و چنان بود که وقتی به مدینه هجرت کرده بود با یهودان پیمان صلح بسته بود که کسی را برضد او کمک ندهند و اگر دشمنی به او حمله برد یاریش کنند و چون گروهی از مشرکان قومش در بدر کشته شدند یهودان حسد بردند و گفتند: «محمد با کسانی روبه رو شد که جنگ ندانستند اگر با ما رو به رو شود جنگی بینند که مانند جنگ دیگر کسان نباشد.» و در پیمان شکست آوردند.

جنگ بنی قینقاع

محمد بن اسحاق گوید: قصه بنی قینقاع چنان بود که پیمبر آنها را در بازارشان فراهم آورد و گفت: «ای گروه یهود از خدا بترسید که شما را نیز بلیه‌ای چون قرشیان دهد، بیایید مسلمان شوید شمامی دانید که من پیمبر مرسلم و این را در کتاب خویش و پیمان خدا می‌بینید.»

یهودان بنی قینقاع گفتند: «ای محمد پنداری که ما نیز قوم تو هستیم، مغرور مشو که با کسانی روبه‌رو شدی که جنگ نمی‌دانستند و فرصتی به دست آوردی، به خدا اگر با ما جنگ کنی خواهی دید که چگونه کسانیم.»
قتاده گوید: «یهودان بنی قینقاع نخستین گروه یهودان بودند که مابین بدر و احد پیمان شکنی کردند و با پیمبر به جنگ برخاستند.»

زهری گوید: «جنگ پیمبر خدا با بنی قینقاع در شوال سال دوم هجرت بود.»

عروه گوید: جبریل این آیه را برای پیمبر آورد که

«و اما تخافن من قوم خیابة فانبد الیهم علی سواء»

یعنی: «اگر از گروهی خیانتی بدانستی منصفانه به آنها اعلام کن.»

و چون جبریل آیه را به سربرد پیمبر گفت: «من از بنی قینقاع بی‌مناکم» و به

حکم همین آیه به جنگ ایشان رفت.

واقدی گوید: «پیمبر پانزده روز یهودان بنی قینقاع را محاصره کرد که

هیچکس از آنها به جنگ نیامد، آنگاه به حکم پیمبر خدا تسلیم شدند و دستهایشان

را بیستند، پیمبر می‌خواست آنها را بکشد، ولی عبدالله بن ابی دربارۀ آنها سخن

کرد .»

ابن اسحاق گوید : وقتی یهودان به حکم پیامبر خدا تسلیم شدند عبدالله بن ابی پیش وی آمد و گفت : « ای محمد باو ابستگان من نیکی کن . » و این سخن از آن جهت گفت که یهودان بنی قینقاع هم پیمان خزر حیان بودند .

پیامبر پاسخ نداد ، و باز عبدالله گفت : « ای محمد باو ابستگان من نیکی کن . » و پیامبر روی از او بگردانید .

گوید : و عبدالله دست در گریبان پیامبر کرد که فرمود : « مرارها کن » و خشمگین شد چنانکه چهره وی تیره شد ، و باز گفت : « مرارها کن »

عبدالله گفت : « بخدا رهایت نکنم ، تا باو ابستگان من نیکی کنی ، می خواهی چهارصد بی زره و سیصدزره پوش را که مرا در مقابل سیاه و سرخ حفظ کرده اند در یک روز بکشی که من از حوادث در امان نیستم و از آینده بیم دارم . »

قتاده گوید : پیامبر فرمود : « آنها را رها کنید که خدا لعنتشان کند و او را نیز با آنها لعنت کند . »

پس یهودان را رها کردند و بفرمود تا از دیار خویش بروند و خدا اموالشان را غنیمت مسلمانان کرد ، زمین نداشتند که کارشان زرگری بود و پیامبر سلاح بسیار با لوازم زرگری از آنها گرفت ، و عباده بن صامت آنها را با زن و فرزند از مدینه برد تا به ذباب رسانید و می گفت : « هر چه دورتر بهتر . »

در جنگ بنی قینقاع پیغمبر ابولبابه بن عبدالمنذر را در مدینه جانشین خویش کرده بود .

ابوجعفر گوید : « نخستین بار بود که پیامبر اسلام خمس گرفت ، و خمس غنایم را برگرفت و چهار خمس دیگر را به یاران خود داد . »

گوید : « پرچم پیامبر در جنگ بنی قینقاع سپید بود و حمزه بن عبدالمطلب آنرا

می برد . »

پس از آن پیمبر به مدینه بازگشت و عید قربان گرفت . گویند که پیمبر و توانگران اصحاب به روز دهم ذی حجه قربان کردند و او با مردم به نماز گاه رفت و نماز کرد و این نخستین بار بود که به روز عید با مردم در نماز گاه به نماز ایستاد و به دست خویش دو بز و به قولی یکی ، ذبح کرد .

جابر بن عبدالله گوید : « وقتی از بنی قینقاع باز آمدیم صبحگاه دهم ذی حجه قربان کردیم و این نخستین عید قربان بود که مسلمانان به پاداشتند و ما در بنی سلمه قربان کردیم و هفده قربان آنجا بود . »

ابو جعفر گوید : ابن اسحاق برای جنگ بنی قینقاع وقتی معین نکرده جز اینکه گوید : « میان غزوه سویق بود و رفتن پیمبر تا بنی سلیم و بحران که دو معدن حجاز بود به قصد غزای قریش . »

بعضی ها گفته اند که از غزوه بدر اول تا جنگ بنی قینقاع سه غز او سفر جنگی بود و پنداشته اند که پیمبر نهم صفر سال سوم (کذا) هجرت سوی بنی قینقاع رفت و این پس از بازگشت از بدر بود و روز چهارشنبه هشت روز مانده از رمضان به مدینه بازگشت ، و بقیه رمضان را در آنجا مقیم بود و چون خبر یافت که بنی سلیم و غطفان فراهم شده اند به غزای قرقره الكدر رفت و به روز جمعه غره شوال سال دوم هجرت پس از بر آمدن آفتاب آهنگ آنجا کرد .

ولی ابن حمید از ابن اسحاق روایت می کند که وقتی پیمبر از بدر به مدینه بازگشت و فراغت از بدر در آخر رمضان یا اول شوال بود ، بیش از هفت روز در مدینه نماند و شخصا به غزارفت و قصد بنی سلیم داشت و برفت تا به آب کدر بنی سلیم رسید و سه روز آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه ای نبود و بقیه شوال و ذی قعدة را در مدینه گذرانید و در این اثنا بیشتر اسیران قریش فدیة دادند .

ولی به گفته واقدی پیمبر در محرم سال سوم هجرت به غزای کدر رفت و پرچم وی را علی بن ابی طالب می برد ، و ابن ام مکتوم معیسی را در مدینه جانشین

خود کرد .

بعضی ها گفته اند پیمبر از غزای کدر به مدینه آمد و حشم و گله آورد و حادثه نبود ، و دهم شوال به مدینه رسید و روز یازدهم همان ماه غالب بن عبدالله لیشی را با گروهی سوی بنی سلیم و غطفان فرستاد که کسان بکشتند و گله بگیرفتند و روز چهاردهم شوال باغنیمت سوی مدینه باز آمدند و در این غزا سه کس از مسلمانان کشته شد و پیمبر تازی حجه در مدینه بماند و روز شنبه هفت روزمانده از ذی حجه به غزای سویق رفت .

غزوة سویق

ابو جعفر گوید : « به گفته ابن اسحاق وقتی پیمبر از غزای کدر به مدینه باز گشت بقیه شوال و ذی قعدة سال دوم هجرت را آنجا گذرانید ، آنگاه در ماه ذی حجه برای غزوه سویق سوی ابوسفیان بن حرب رفت . »

گوید : « و در این سال مشرکان امور حج را به دست داشتند . »

عبدالله بن کعب بن مالک که از مطلعان انصار بود گوید : « وقتی ابوسفیان بن حرب با کاروان به مکه رسید و بقیه قرشیان از بدر باز آمدند نذر کرد که از جنابت آب به سر نزنند تا به جنگ محمد رود و با دویست سوار از قرشیان برون شد تا قسم راست کرده باشد و از راه نجدیه تا صدرقناة برفت تا به نزدیک کوه تیت یک منزلی مدینه رسید و در تاریکی شب به سوی بنی نضیر رفت ، و به نزد حی بن اخطب شد و در او را بزد و حی بترسید و در ننگشود و از آنجا پیش سلام بن مشکم رفت که سالار و گنجینه دار بنی نضیر بود و سلام او را به خانه برد و مهمان کرد و از اخبار کسان با وی بگفت . »

پس از آن ابوسفیان پیش یاران خود برگشت و کسانی از قریش را سوی

مدینه فرستاد که تا حدود عریض برفتند و چند نخل کوچک را بسوزانیدند و یکی از انصار را که باهم پیمان خویش در کشتزار بود بکشتند و باز گشتند .

و کسان خبر بمدینه آوردند و پیمبر به تعقیبشان تا قرقره الکدر رفت و از آنجا باز گشت و به ابوسفیان و یاران وی دست نیافت ، و توشه های قرشیان که در کشتزار رها کرده بودند تا سبکبار شوند و آسان بگریزند به دست مسلمانان افتاد .
و چون پیمبر با مسلمانان باز می گشت از او پرسیدند : « امید داری ثواب غزایی داشته باشیم ؟ »

پیمبر گفت : « آری »

و هنگامی که ابوسفیان برای حرکت از مکه سوی مدینه آماده می شد در

ترغیب قرشیان اشعاری بدین مضمون گفت :

« به یثرب و جماعتشان حمله کنید »

« که هر چه فراهم آورده اند غنیمت شما شود »

« اگر به روز چاه آنها ظفر یافتند »

« پس از آن نوبت شماست »

« قسم خورده ام که نزدیک زنان نشوم »

« و آب به سروتن نزنم »

« تا قبایل اوس و خزرج را نابود کنید »

« که دل از غم مشتعل است »

ولی به گفته واقدی غزوه سویق در ذی قعدة سال دوم هجرت بود .

گوید : « پیمبر با دوستان کس از مهاجر و انصار برون شد . » و حکایت وی

همانند ابن اسحاق است ، جز اینکه گوید : « ابوسفیان در عریض به سعید بن عمرو و

مزدور وی برخورد و هر دو را بکشت و چند خانه و مقداری گاه را که آنجا بود

بسوخت و پنداشت که قسم وی راست شده و خبر به پیمبر رسید و مردم را بخواند

که به تعقیب ابوسفیان برون شدند اما به او نرسیدند.»

گوید: «و ابوسفیان و یاران او کیسه‌های سویق را می‌انداختند که سبکبار شوند

که بیشتر توشه آنها سویق بود، به همین جهت اینرا غزوه سویق نام دادند.»

واقدی گوید: «پیمبر ابولبابه بن عبدالمندر را در مدینه جانشین خویش کرد.»

ابوجعفر گوید: «در ذی حجه سال دوم هجرت عثمان بن مظعون بمرد و پیمبر

خدا او را در بقیع به خاک سپرد و سنگی به نشان قبر وی بالای سرش نهاد.»

گویند: حسن بن علی بن ابی طالب در همین سال تولد یافت.

ابوجعفر گوید: «به گفته واقدی علی بن ابی طالب علیه السلام فاطمه علیه السلام

را در ذی حجه، بیست و دو ماه پس از هجرت، به خانه برد و اگر این گفته درست

باشد گفته اول درست نیست.

گویند: در همین سال پیمبر خدای ترتیب خونبها را نوشت که به شمشیر وی

آویخته بود.

آنگاه سال سوم

هجرت در آمد

محمد بن اسحاق گوید: «وقتی پیمبر از غزوه سویق بازگشت، بقیه ذی حجه

و محرم را در مدینه گذرانید، پس از آن به غزای نجد رفت و قصد قبیله غطفان

داشت، و این را غزوه ذی امر گفتند، و تقریباً همه صفر، را در نجد گذرانید، پس

از آن به مدینه بازگشت و حادثه‌ای نبود و بیشتر ربیع الاول را در مدینه بود، سپس

به غزا برون شد و قصد قریش و بنی سلیم داشت و به بحران رسید که معدنی در حجاز

بود و ماه ربیع الاخر و جمادی الاول را در آنجا بود و به مدینه بازگشت و حادثه‌ای

نبود.»

خبر کعب ابن اشرف

ابو جعفر گوید: «در این سال پیمبر کسانی را برای کشتن کعب بن اشرف

فرستاد.»

به گفته واقعی حادثه در ربیع الاول همین سال بود.

ابن اسحاق گوید: «قصه ابن اشرف چنان بود که وقتی قرشیان در بدر کشته

شدند وزید بن حارثه و عبدالله بن رواحه سوی مدینه آمدند که پیمبر آنها را فرستاده

بود تا مؤده فتح و قتل مشرکان را به مسلمانان آنجا برسانند، کعب بن اشرف که از

مردم قبیله طی بود و مادرش از یهودان بنی نضیر بود وقتی این خبر بشنید گفت:

«وای، راست می گویند؟ محمد کسانی را که این دو مرد می گویند کشته است.

اینان اشراف عرب و ملوک کسان بودند، بخدا اگر محمد آنها را کشته باشد مرگ

برای ما بهتر از زندگانی است.»

و چون دشمن خدا از صحت خبر یقین کرد، سوی مکه رفت و به نزد مطلب

ابن ابی وداعه سهمی منزل گرفت، و مطلب او را گرامی داشت و کعب به تحریک بر

ضد پیمبر خدای پرداخت و شعر می سرود و بر کشتگان به چاه افتاده قریش می گریست.

پس از آن به مدینه بازگشت و در اشعار خویش از زنان مسلمان یاد کرد و موجب

آزار آنها شد، و پیمبر گفت: «کی شرابن اشرف را کوتاه می کند؟»

محمد بن مسلمه گفت: «ای پیمبر خدای! من این کار می کنم و او را می کشم.»

پیمبر گفت: «بکن»

و چون محمد بن مسلمه از پیش پیمبر بازگشت سه روز جزا ندکی که رمق او را

حفظ کند نخورد و ننوشید، و این را به پیمبر گفتند که او را بخواند و گفت: «چرا از

خوردن و نوشیدن باز مانده ای؟»

گفت : « ای پیمبر خدای! سخنی گفته‌ام که ندانم انجام آن توانم یا نه؟ »

پیمبر گفت : « تکلیفی بجز کوشیدن نداری. »

گفت : « ای پیمبر خدا! ناچار باید سخنانی بگویم. »

پیمبر گفت : « هرچه خواهی بگویی »

گوید : « محمد بن مسلمه و ابونائله سلکان بن سلامه که برادر شیری کعب بود و عباد بن بشر و حارث بن اوس و ابو عبس بن جبر بر کشتن کعب بن اشرف همسخن شدند، و ابونائله را که شاعر بود پیش وی فرستادند که ساعتی با اوس سخن کرد و شعری خواند و پس از آن گفت : « ای ابن شرف! من به حاجتی پیش تو آمده‌ام آنرا نهان دار. »

گفت : « چنین کنم »

گفت : « آمدن این مرد بلیه‌ای بود، که عربان به دشمنی ما برخاستند و بر ضد ما همسخن شدند و راهها بسته شد و نانخوران ما به سختی افتادند و همه به محضت افتاده‌ایم. »

کعب گفت : « مرا پسر اشرف می‌گویند ، از پیش به تو گفته بودم که عاقبت کار چنین می‌شود. »

ابن نائله گفت : « خواهم که آذوقه‌ای به ما بفروشی و وثیقه به تو دهیم. »

کعب گفت : « فرزندان خویش را وثیقه دهید. »

گفت : « می‌خواهی ما را رسوا کنی؟ مرا یارانی هست که همراهی منند ، می‌خواهم آنها را پیش تو آرم که آذوقه به آنها دهی و نیکی کنی و ما سلاح به وثیقه تو دهیم » می‌خواست که وقتی کسان با سلاح پیش کعب می‌شوند وی بدگمان نشود .

کعب گفت : « سلاح برای وثیقه بس است. »

گوید : « سلکان پیش یاران خویش باز گشت و قصه را برای آنها نقل کرد و بگفت تا سلاح برگیرند و پیش وی فراهم شوند. »

«آنگاه همگان پیش پیمبر فراهم آمدند که همراهشان تا بقیع غرقد برفت و آنها را روانه کرد و گفت: «به نام خدا بروید» و دعا کرد و گفت: «خدا یا کمکشان کن.»

«آنگاه پیمبر به خانه بازگشت و شبی مهتاب بود و آنها برفتند تا به قلعه کعب رسیدند و ابونائله بانگ زد و او که تازه عروسی کرده بود از بستر برجست و زنش او را بگرفت و گفت: «تو در حال جنگی و مرد در حال جنگ در چنین وقتی پایین نمیرود.»

«کعب گفت: «این ابونائله است که اگر مرا خفته بیند بیدارم نکند.»

«زن گفت: «به خدا در صدای وی نشان شرمی بینم»

«کعب گفت: «اگر مرد را به سوی ضربت خوانند، اجابت کند.»

«آنگاه از جای خویش فرود آمد و ساعتی با آمدگان سخن کرد که بدو گفتند:

«بیا به دره عجوز شویم و باقی شب را به صحبت بگذرانیم»

کعب گفت: «چنانکه خواهید»

«و به راه افتادند و ساعتی برفتند. آنگاه ابونائله دست به موهای سر کعب

کشید و ببویید و گفت: «هرگز عطری چنین خوشبو ندیده‌ام.» پس از آن ساعتی

برفت و باز چنان کرد تا کعب اطمینان یافت و ساعتی بعد باز چنان کرد و موهای سر

او را بگرفت و گفت: «دشمن خدا را بزنید.» و شمشیرها بر او فرود آمد اما کاری

نساخت.

محمد بن مسلمه گوید: «وقتی دیدم از شمشیرها کاری بر نیامد و دشمن خدا

فریاد زد و بر همه قلعه‌ها آتش افروخت، شمشیر باریکی را که در نیام داشتم به یاد

آوردم و به سینه او نهادم و فشار دادم تا به تهیگاهش رسید و دشمن خدا بیفتاد.»

گوید: «از شمشیرهای ما زخمی به سر یا پای حارث بن اوس خورده بود.» و

براه افتادیم و بیامدیم و از محل بنی امیه بن زبیر و بنی قریظه و بعث گذشتیم تا به حره

عریض رسیدیم ، و اوس بن حارث کند می آمد که خون از او می ریخت و ساعتی برای او بماندیم آنگاه به دنبال ما آمد و عاقبت او را برداشتیم و آخر شب پیش پیمبر خدا رسیدیم و او ایستاده بود و نماز می کرد . بدو سلام کردیم و پیش ما آمد و کشته شدن دشمن خدا را با وی بگفتیم و پیمبر آب دهن به زخم رفیق ما انداخت و ما به خانه باز گشتیم .

«صبحگاهان یهودان از کشته شدن دشمن خدا هراسان شدند و هیچ یهودی نبود که بر جان خویش بیمناک نباشد : پیمبر گفت : « به هر يك از مردان یهود دست یافتید خونش را بریزید . » محیصه بن مسعود بر ابن سنینه تاخت و او را بکشت ، وی یکی از تجار یهود بود که با محیصه و کسانی رفت و آمد و دادوستد داشت . حویصه ابن مسعود هنوز مسلمان نشده بود و چون محیصه یهودی را بکشت او را می زد و می گفت : « دشمن خدا ، این مرد را که هر چه پیه در شکم داری از مال اوست کشتی ؟ »

محیصه گوید : « به او گفتم اگر آنکه گفته او را بکشم فرمان دهد ، تو را نیز بکشم » و این آغاز اسلام حویصه بود که گفت : « ترا به خدا اگر محمد بگوید مرا بکشی میکشی ؟ »

گفتم : « بله بخدا اگر بگوید ترا بکشم ، گردنت را می زنم »

گفت : « بخدا دینی که ترا چنین کرد عجیب است » و مسلمان شد .

ابو جعفر گوید : « به گفته واقدی سر کعب بن اشرف را پیش پیمبر خدا

آوردند .

«وهم به گفته اودر ربیع الاول این سال عثمان بن عفان ام کلثوم دختر پیمبر

خدارا به زنی گرفت و در جمادی الاخر او را به خانه برد و در ربیع اول همین سال پیمبر به غزای انمار رفت که آنرا غزوة ذوامر نیز گویند .

گفته ابن اسحاق را در این باب پیش از این آورده ایم .

واقدی گوید : «تولد سایب بن یزید بن اخت النمر در همین سال بود .»

غزوة قرده

واقدی گوید : «در جمادی الاخر این سال غزای قرده رخ داد و سالار آن زید

ابن حارثه بود و این نخستین بار بود که زید بن حارثه سالاری قوم یافت .»

ابو جعفر گوید : «به گفته ابن اسحاق زید بن حارثه در سفری که پیمبر او را

فرستاد در محل قرده، یکی از آبهای نجد، کاروان قریش را که ابوسفیان همراه او بود بگرفت .

«وقصه چنان بود که پس از جنگ بدر قرشیان از راه شام بیمناک شدند و راه

عراق گرفتند و گروهی از بازرگانان برون شدند . و از جمله ابوسفیان بود که نقره

بسیار همراه داشت که بیشتر کالای تجارت آنها نقره بود و یکی از بکر بن وائل را به

نام فرات بن حیان اجیر کردند تا بلد راه باشد و پیمبر زید بن حارثه را بفرستاد که بر

سر آب قرده به آنها برخورد که مردان بگریختند و اموال کاروان را بگرفت و پیش

پیمبر آورد .»

ابو جعفر گوید : به گفته واقدی قصه این غزا چنان بود که قرشیان گفتند :

«محمد راه تجارت ما را بسته » و ابوسفیان و صفوان بن امیه گفتند : «اگر در مکه بمانیم

سرمایه های خویش را بخوریم .»

زمعه بن اسود گفت : «یکی را به شمانشان می دهم که اگر چشم بسته به راه

نجدیه رود راه را بجوید »

صفوان گفت : « این کیست ، ما چندان حاجت به آب نداریم که به زمستان

می رویم .»

زمعه گفت : « این شخص فرات بن حیان است .»

قرشیان او را خواستند و اجیر کردند و به هنگام زمستان با آنها بیرون آمد و از

ذات عرق عبور کردند و به غمره رسیدند .

«خبر کاروان به پیامبر رسید که مال بسیار و ظروف نقره داشت که صفوان بن امیه همراه می برد . وزید بن حارثه برون شد و راه کاروان را بیست و آنرا بگرفت و بزرگان قوم بگریختند و خمس اموال کاروان بیست هزار شد که پیامبر گرفت و چهار خمس دیگر را به زید و همراهان وی تقسیم کرد ، و فرات بن حیان را که اسیر شده بود پیش پیامبر آوردند و به او گفتند اگر مسلمان شوی ترا نمی کشد و چون پیامبر او را بخواند اسلام آورد و او را رها کرد .

قتل ابی رافع

یهودی

ابو جعفر گوید : چنانکه گفته اند قتل رافع یهودی در همین سال بود و سبب آن بود که وی کعب بن اشرف را برضد پیامبر خدا تأیید می کرده بود و پیامبر در نیمه جمادی الاخر همین سال عبدالله بن عتیک را سوی او فرستاد .

ابن اسحاق گوید : «پیامبر کسانی را از انصار سوی ابورافع یهودی فرستاد و سالار فرستادگان عبدالله بن عقبه یا عبدالله بن عتیک بود ، و چنان بود که ابورافع پیامبر خدا را می آزرده و برضد وی تحریک میکرد و در قلعه خویش به سرزمین حجاز مقیم بود .

«وقتی فرستادگان پیامبر به محل وی نزدیک شدند آفتاب غروب کرده بود و کسان گله های خویش را می بردند و عبدالله بن عقبه یا عبدالله بن عتیک به همراهان خویش گفت : « اینجا باشید تا من بروم و بادربان سخن کنم ، شاید بتوانم در آیم . »

گوید : و برفت و چون نزدیک در رسید جامه به چهره انداخت ، گویی به حاجت مشغول بود و کسان داخل شده بودند و دربان بانگ زد : « بنده خدا اگر

می خواهی در آبی در آی که می خواهم در رابندم . »

عبدالله گوید : « در آمدم و در طویله خری کمین کردم و چون کسان در آمدند در را بیست و کلیدها را به میخی آویخت و من برخاستم و کلیدها را برگرفتم و ابورافع در بالاخانه با کسان به صحبت بود و چون آنها برفتند من بالا رفتم و هردری را می گشودم از داخل می بستم که با خویش گفتم اگر کسان به کمک وی آیند به من دست نیابند تا او را کشته باشم و عاقبت بدو رسیدم که در اطاقی تاریک میان اهل خانه خویش بودند و ندانستم کجاست و گفتم : « ای ابورافع ! »

ابورافع گفت : « این کیست ؟ »

گوید : « من سوی صدا دویدم و با شمشیر بزدم و حیرت زده بودم و از شمشیری کاری نساخت. ابورافع فریاد زد و من از اطاق برون شدم و لحظه ای بعد در آمدم و گفتم : « این بانگ چه بود ؟ »

ابورافع گفت : « یکی در اطاق بود و مرا با شمشیر زد »

گوید : او را با شمشیر بزدم که زخمی شد اما کشته نشد و سر شمشیر را به شکم او فرود کردم که از پشتش در آمد و دانستم که او را کشته ام ، آنگاه درها را یکی پس از دیگری گشودم تا به پله ای رسیدم و پا نهادم و پنداشتم که به زمین رسیده ام و شبی مهتاب بود و بیفتادم و پایم بشکست و آنرا با عمامه خویش بستم و برفتم تا نزدیک در نشستم و گفتم : « بخدا امشب نروم تا از مرگ وی مطمئن شوم »

گوید : و چون خروس بانگ بر آورد یکی از بالای حصار بانگ زد که ابورافع بازرگان مردم حجاز در گذشت. و من پیش همراهانم رفتم و گفتم فرار کنید که خدا ابورافع را کشت و پیش پیمبر رفتم و قصه را با وی بگفتم پیمبر گفت : « پایت را دراز کن » و پایم را دراز کردم و دست بدان مالید و گویی هرگز آسیب ندیده بود .

ابوجعفر گوید : « به گفته اقدی پیمبر در ذی حجه سال چهارم هجرت کس

برای کشتن ابورافع سلام بن ابی الحقیق فرستاد و فرستادگان وی ابوقتاده و عبدالله بن عتیک و مسعود بن سنان و اسود بن خزاعی و عبدالله بن انیس بودند.»

ابن اسحاق قصه را چنین نقل می کند که سلام بن ابی الحقیق، ابورافع، از جمله کسانی بود که برضد پیمبر خدای دسته بندی می کرد و چنان بود که پیش از جنگ احد اوسیان، کعب بن اشرف را که با پیمبر دشمنی داشت و برضد او تحریک می کرد کشته بودند، و خزرجیان از پیمبر اجازه خواستند که سلام بن ابی الحقیق را که در خیبر بود بکشند و او اجازه داد.

ابوشهاب زهری گوید: از جمله نعمتها که خدا به پیمبر خویش داده بود این بود که دو قبیله انصار اوس خزرج چون دوقوچ در خدمت پیمبر مسابقه داشتند و همینکه اوسیان خدمتی به پیمبر خدا می کردند خزرجیان می گفتند: «بخدا به این فضیلت پیش پیمبر و مسلمانان بر ما پیشی نگیرند.» و آرام نمی گرفتند تا کاری نظیر آن انجام دهند. و چون خزرجیان کاری می کردند، اوسیان چنین می گفتند.

«و چون اوسیان کعب بن اشرف را که دشمن پیمبر بود کشتند خزرجیان گفتند: به این فضیلت بر ما پیشی نگیرند و باهمدیگر سخن کردند که مردی که به دشمنی پیمبر همانند ابن اشرف باشد کیست و نام ابن ابی الحقیق که در خیبر مقیم بود به میان آمد و از پیمبر خدای برای کشتن او اجازه خواستند و او اجازه داد و هشت نفر از خزرجیان سوی او رفتند که عبدالله بن عتیک و مسعود بن سنان و عبدالله بن انیس و ابوقتاده و خزاعی بن اسود از آن جمله بودند و پیمبر سالاری گروه را به ابن عتیک داد و گفت: «از کشتن زن و فرزند خودداری کنند و آن گروه برفتند تا به خیبر رسیدند و شبانگاه سوی خانه ابن ابی الحقیق رفتند و او در بالاخانه ای بود که یک چرخ رومی بر آن بود و بر آن بالا رفتند تا به دروی رسیدند و اجازه خواستند وزن او برون آمدو گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «از مردم عربیم و آذوقه می خواهیم»

گفت : « اینجاست ، در آید »

گوید: و چون در آمدیم در اطاق را به روی زن بستیم که بیم داشتیم مزاحم ما شود و او بانگ زد و حضور ما را خبر داد. ابورافع بر بستر خویش افتاده بود و با شمشیر سوی او حمله بردیم و در تاریکی شب از سپیدی او نشانه جستیم که گویی يك زن قبطی خفته بود و چون زن بانگ زد به روی او شمشیر کشیدیم اما منع پیمبر را به یاد آوردیم و دست از او برداشتیم و اگر منع پیمبر نبود او را کشته بودیم .

و چون ابورافع را با شمشیر بزدیم عبدالله بن انیس شمشیر در شکمش فرو

برد و او می گفت : « بس ، بس ، بس »

گوید : « پس از آن برون آمدیم و عبدالله بن عتيك خوب نمی دید و از پله

بیفتاد و به سختی آسیب دید که او را برداشتیم و سوی نهری رفتیم و در آن، جا گرفتیم .

آنگاه یهودان آتش افروختند و به هر سو در جستجوی ما رفتند و چون نو مید

شدند پیش ابورافع برگشتند و او را که جان می داد در میان گرفتند .

گوید : و ما گفتیم : « چگونه می توانیم بدانیم که دشمن خدا مرده است ؟ »

یکی از ما گفت : « برویم ببینیم » و برفت تا میان مردم در آمد و کسانی از یهودان

اطراف ابورافع بودند و زنش که چراغ به دست داشت در چهره او نظر می کرد و

می گفت : « بخدا صدای ابن عتيك را شناختم اما باور نکردم و گفتم ابن عتيك کجا

و اینجا کجا . » آنگاه سوی ابورافع رفت که بدو بنگرد و گفت : « بخدا یهودی

مرد . »

رفیق ما می گفت : « هرگز سخنی چنین شیرین نشنیده بودم . »

و چون رفیق ما بیامد و ماجرا را بگفت ابن عتيك را برداشتیم و پیش پیمبر رفتیم

و خبر قتل دشمن خدا را بگفتیم و به نزد وی اختلاف شد که کدام يك از ما او را کشته

است که همه مدعی کشتن او بودیم .

پیمبر خدا گفت : « شمشیرهای خود را بیارید » ، و چون بیاوردیم در آن نگریست و چون شمشیر ابن انیس را بدید گفت : « این او را کشته است که نشان استخوان را در آن می بینم . »

حسان بن ثابت درباره قتل کعب بن اشرف و سلام بن ابی حقیق شعری گفت که خلاصه مضمون آن چنین است :

« ای ابن حقیق وای ابن اشرف ! »

« دلیرا گروهی که شما دیدید »

« که چون شیر با شمشیر تیز سوی شما شدند »

« و مرگ بشما پوشانیدند »

« که در کار دین خویش بینا بودند »

« و مایه زبونی ستم بودند »

دختر عبدالله بن انیس گوید : کسانی که پیمبر برای کشتن ابن ابی الحقیق فرستاد عبدالله بن عتیک بود و عبدالله بن انیس و ابوقتاده و یکی دیگر از انصار و آنها هنگام شب به خیبر رسیدند .

عبدالله بن انیس گوید ، و ما ، درها را می بستیم و کلید آنها می گرفتیم تا همه درها بسته شد و کلید آنها در گودالی انداختیم آنگاه سوی بالاخانه ای رفتیم که ابن ابی الحقیق آنجا بود و من و عبدالله بن عتیک بالا رفتیم و یاران ما در محوطه نشستند و عبدالله بن عتیک اجازه خواست و زن ابن ابی الحقیق گفت : « این صدای عبدالله بن عتیک است . »

ابن ابی الحقیق گفت : « عبدالله بن عتیک در یثرب است و چگونگی در این وقت اینجا تواند بود . در را باز کن که جوانمرد در این وقت کس را از در خویش نراند . »

زن ابن ابی الحقیق برخاست و در را گشود و من و عبدالله بن عتیک در آمدیم و

عبدالله به من گفت : « زن را بزن. » و من شمشیر کشیدم و رفتم که او را بزنم و به یاد آوردم که پیمبر از کشتن زن و فرزند منع کرده بود و دست از او برداشتم .
آنگاه عبدالله بن عتيك به نزد ابن ابی الحقیق رفت .

ابن عتيك گوید : ابن ابی الحقیق را در بالا خانه تاريك می دیدم از بس که سپید بود و چون او مرا با شمشیر بدید متکارا جلو من گرفت که محفوظ بماند و من پیش رفتم که او را با شمشیر بزنم اما نتوانستم ، و او را زخمی کردم . آنگاه عبدالله بن انیس بیامد و گفت : « او را بکشم ؟ »

گفتم : « آری »

و عبدالله بن انیس برفت و او را بکشت .

عبدالله بن انیس گوید : « آنگاه پیش ابن عتيك رفتم و راه خویش گرفتم و زن فریاد زد : شبیخون ! شبیخون ! »

گوید : و عبدالله بن عتيك از پله بیفتاد و گفت : « پایم ، پایم . »

و من او را برداشتم و پایین بردم و گفتم : « راه بیفت پایت طوری نشده . » و روان شدیم و یادم آمد که کمانم را روی پله نهاده ام و برای برداشتن آن باز گشتم و خیبریان را دیدم که درهم افتاده اند و همه سخنشان این بود که ابن ابی الحقیق را کی کشته است ، و من نیز هر که را می دیدم می گفتم : « ابن ابی الحقیق را کی کشته است »

گوید : پس از آن از پله بالا رفتیم و مردم در پلکان آمد و رفت می کردند و کمان خویش را برداشتم و برگشتم و به یاران خویش پیوستم و روان شدیم ، روز نهران می شدیم و شب راه می رفتیم و چون هنگام روز نهران می شدیم یکی را به مراقب می گماشتیم که اگر چیزی دید به ما اشاره کند . و چون به بیضا رسیدیم من نگهبان شدم و به آنها اشاره کردم که شتابان برفتند و من نیز به دنبالشان بودم و نزدیک مدینه به آنها رسیدم ، گفتند : « چه بود ، چیزی دیدی ؟ »

گفتم : « نه ولی دیدم که خسته شده اید و خواستم از ترس بدوید . »

ابوجعفر گوید: «در شعبان همین سال پیمبر حفصه دختر عمر را به زنی گرفت، در ایام جاهلیت حفصه زن خنیس بن حدافه سهمی بوده و شوهرش مرده بود. و هم در این سال جنگ احد رخ داد که به روز شنبه هفتم شوال بود.»

سخن از جنگ احد

ابوجعفر گوید: سبب جنگ احد میان پیمبر و مشرکان قریش جنگ بدر بود که جمعی از اشراف قریش در اثنای آن کشته بودند و چون باقیمانده قرشیان به مکه بازگشتند و ابوسفیان بن حرب نیز کاروان را به مکه رسانید، عبدالله بن ابی ربیع و عکرمه بن ابوجهل و صفوان بن امیه با تنی چند از سران قریش که به روز بدر پدر یا پسر یا برادرشان کشته شده بود با ابوسفیان و همه کسانی که در کاروان چیزی داشتند سخن کردند و گفتند: «محمد نیکان شمارا بکشت با مال کاروان برای جنگ وی کمک کنید.» و آنها پذیرفتند و قرشیان با جمع حبشیان و قبایل کنانه و مردم تهامه که اطاعتشان می کردند برای جنگ پیمبر آماده شدند.

و چنان بود که ابوعزه عمرو بن عبدالله جمحی جزو اسیران بدر بود و پیمبر بر او منت نهاده بود به سبب آنکه فقیر بود و چند دختر داشت و گفت: «ای پیمبر خدای! چنانکه دانی من فقیرم و عیالمند و محتاج، بر من منت بنه» و پیمبر بر او منت نهاد، و بی فدیة آزادش کرد.

هنگام تجهیز برای احد صفوان بن امیه به ابوعزه گفت: «تو مردی شاعری با ما بیا و ما را به زبان خویش کمک کن»

ابوعزه گفت: «محمد بر من منت نهاده و نمی خواهم بر ضد وی شمارا کمک کنم.»

صفوان گفت: «باید کمک کنی و من تعهد می کنم که اگر بازگشتی تو را بی-

آیید» و سی کس به دور وی آمدند و گذشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس توقف نکرد و طلحه حایل وی شد و تیری به دست او خورد که دستش بخشکید»
در آن هنگام ابی بن خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد و پیمبر گفته بود من او را می کشم، بیامد و به پیمبر گفت: «ای دروغگو، کجا فرار می کنی»
و سوی پیمبر حمله برد و پیمبر از گریبان زره ضربتی به اوزد که زخمی ناچیز برداشت و یفتاد و چون گاو خرخر می کرد.

قرشیان او را بیردند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می نالی؟»
ابی گفت: «مگر نگفته ترا می کشم اگر بهمه ربیعه و مضر گفته بود آنها را می کشت»

و یک روز بگذشت که از آن زخم بمرد.
و چون شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش عبدالله بن ابی می فرستادیم که برای ما از ابوسفیان امان بگیرد، ای مردم محمد کشته شد، پیش از آنکه قومتان بیایند و شمارا بکشند سوی آنها بروید»

انس بن نصر گفت: «ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می کرد بجنگید، خدایا من از آنچه اینان می گویند پوزش می خواهم و از سخنان آنها سخت بزارم» آنگاه باشمشیر حمله کرد و بجنگید تا کشته شد.

و پیمبر برفت و مردم را می خواند تا پیش مردم صخره رسید و چون او را بدیدند یکیشان تیری در کمان نهاد که او را بزند و او گفت: «من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شد که یاران باقیمانده از او دفاع می کنند.

و چون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت، و از فتحی که

از دستشان رفته بود سخن آوردند و خدای عزوجل در باره آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان باز گردید فرمود :

«و ما محمد الأرسول قد خلت من قبله الرسل أفأن مات أو قتل انقلبتم على أعقابكم ومن ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا وسيجزي الله الشاكرين^۱»

یعنی : محمد جز فرستاده‌ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته‌اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود، عقب گرد می‌کنید و هر که عقب گرد کند ضرری به خدا نمی‌زند و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

و ابوسفیان بیامد و بالا رفت تا بر آنها مشرف شد و چون او را بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند و پیمبر گفت : «نباید بالاتر از ما باشند ، خدا یا اگر این گروه کشته شوند کس ترا پرستش نکند» و یاران خود را بفرستاد که او و همراهانش را با سنگ بزدند تا پایین رفتند .

ابوسفیان گفت : «اکنون هبل بالا گرفت ، حنظله‌ای به حنظله‌ای و روزی در مقابل روز بدر» و این سخن از آنرو می‌گفت که حنظله بن راهب را کشته بودند و او جنب بود و فرشتگان وی را غسل دادند و حنظله بن ابوسفیان به روز بدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان گفت : «ما عزی داریم و شما عزی ندارید.»

پیمبر به عمر گفت : بگو : «خدا مولای ماست و شما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت : «آیا محمد میان شماست . بعض کشتگان شما را اعضاء بریدند که من نگفته بودم و منع نیز نکردم ، از آن خرسند نشدم و بدم نیامد.»

و خدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یاد کرد و فرمود :

«فَأَنبَأَكُمْ عِمَّا بَيْنَ يَدَيْكُمْ لِكَيْ لَا تَحْزَنُوا عَلَيَّ مَا هَاتَكُم وَلَا مَا أَصَابَكُمْ^۲»

۱- آل عمران ۱۴۴

۲- آل عمران : ۱۵۲

یعنی : و (خدا) سزایتان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از گفتان رفته و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح و غنیمت بود و غم دوم بالا رفتن دشمن بود. ابو جعفر گوید: به گفته ابن اسحاق وقتی پیمبر با آن گروه از یاران در دره بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند و پیمبر گفت: «خدا یا روان باشد که آنها بالاتر از ما روند.»

و عمر بن خطاب و جمعی از مهاجران با آن گروه بجنگیدند تا از کوه پایین رفتند. آنگاه پیمبر برخاست تا بر صخره ای رود و چون سنگین بود و دوزره پوشیده بود بالا رفتن نتوانست و طلحة بن عبیدالله تکیه گاه او شد که از روی وی بالای سنگ رفت.

زبیر گوید: شنیدم که پیمبر می گفت: «آنروز که طلحه چنین کرد، بهشت بر او واجب آمد.»

ابو جعفر گوید: «و مسلمانان هزیمت شدند و بعضی شان تا «منقی» برفتند، عثمان بن عفان و عقبه بن عثمان و سعد بن عثمان که دوتن از انصار بودند فراری شدند و به جلعب رسیدند که کوهی در حدود مدینه است و سه روز آنجا بودند..»

گویند: پیمبر خدای به آنها گفت: «بسیار دور رفتید.»

گوید: حنظله پسر ابو عامر که او را غسیل الملائکه نام دادند با ابوسفیان بن حرب روبه روشد و باوی در آویخت و شداد بن اسود که او را ابن شعوب می گفتند چون دید که حنظله بر ابوسفیان چیره شد ضربتی بزد روی را بکشت.

پیمبر خدا گفت: «فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می دهند، از اهل خانه اش بپرسید که قصه چیست؟»

زن وی گفت: «وقتی برون می شد جنب بود.»

پیمبر گفت: «به همین سبب بود که فرشتگان او را غسل می دادند.»

شداد بن اسود در باره کشتن حنظله شعری به این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

«با ضربتی چون پرتو خورشید»

«حمایت می کنم»

صالح بن کیسان گوید: «هند دختر عتبه وزنانی که همراه وی بودند به مثله

کردن مسلمانان مقتول پرداختند و گوش و بینی بریدند و هند از گوش و بینی مقتولان

خلخال و گردن بند ساخت و خلخال و گردن بند و گوشوار خویش را به وحشی غلام

جبیر بن مطعم بخشید، و کبد حمزه را در آورد و به دندان بخاید و نتوانست خورد و

آنها بینداخت. آنگاه بر صخره‌ای بالا رفت و با صدای بلند اشعاری در باره فیروزی

قرشیان بر مسلمانان خواند.»

ابو جعفر گوید: ابوسفیان بن حرب به نزدیک مسلمانان آمد و دوبار گفت: «آیا

محمد میان شما هست؟»

پیغمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر ابی قحافه میان شما هست؟»

پیغمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر خطاب در میان شما هست؟» و پیغمبر خدای گفت:

«جوابش ندهید»

و چون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده‌اند که اگر زنده

بودند جواب می دادند و عمر بن خطاب خود داری نتوانست کرد و گفت: «دشمن خدا،

دروغ گفتمی، خدا کسانی را باقی داشته که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان گفت: «هبل بالا گرفت، هبل بالا گرفت.»

پیغمبر خدا گفت: «جوابش دهید»

گفتند: «چه گوئیم»

گفت: «بگوئید خدا بر تو و والا تراست.»

ابوسفیان گفت: «ماعزی داریم و شما عزی ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند: «چه گوئیم»

گفت: «بگوئید خدا مولای ماست و شما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت: «روزی در مقابل روز بدر و جنگ نوبت به نوبت است ،

کشتگان شمارا مثله کرده اند ، من نگفته بودم ، اما بدم نیامد.»

ابن اسحاق گوید : وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد ، ابوسفیان گفت: « بیا

اینجا» و پیمبر خدای گفت: «برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت: «عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا

محمد را کشته‌ایم .»

عمر گفت «بخدا نه ، هم اکنون او سخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت : «تو از ابن قمیئه راستگو تری.» این سخن از آنرو می‌گفت که

این قمیئه با قرشیان گفته بود: «من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت و گفت: «کشتگان شمارا مثله کرده اند بخدا

از این کار خرسند نشدم و بدم نیامد.»

حلیس بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشته حمزه

ایستاده بود و چانه وی را به نیزه می‌زد و گفت: «ای مردم بنی کنانه این سالار قرشیان

است و باعموزاده خود چنین رفتار می‌کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نهان دار که خطایی بود.»

و چون ابوسفیان و یارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد و گفت: «سال آینده در

بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش گفت: «بگوئید ، بله آنجا به هم می‌رسیم.» آنگاه پیمبر

علی بن ابی طالب علیه السلام را فرستاد و گفت: «به دنبال قرشیان برو ببین چه می‌کنند

وقصد کجا دارند ، اگر اسبان را يدك کشیدند و برشتر نشستند قصد مکه دارند و اگر بر اسبان نشستند و شتران را راندند قصد مدینه دارند . به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم و با آنها بجنگم.»

علی گوید: « به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می کنند و چون اسبان را يدك کشیدند و برشتران نشستند روم سوی مکه داشتند و پیمبر گفته بود هر چه بودنهان دار تا پیش من آیی و چون دیدم که سوی مکه رفتند ، باز گشتم و بانگ می زدم و از خوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند .

پیمبر خدای گفت: « ببینید سعد بن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده. » یکی از انصاریان گفت: « من می روم ببینم. » و او را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت و گفت: « پیمبر مرا فرستاده ببینم تو زنده ای یا مرده ای. »

سعد گفت: « من جزو مردگانم ، به پیمبر سلام برسان و بگو: خدایت پاداش نیک دهد. و به قوم خویش بگو: اگر یکی تان زنده باشد و دشمنی به پیمبر تان دست یابد پیش خدا معذور نباشید.»

انصاری گوید: « من آنجا بودم که سعد جان داد و پیش پیمبر باز گشتم و به او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه بر آمد و او را در دل دره یافت که شکمش دریده و بینی و دو گوشش بریده بود .

جعفر بن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدای دید که با حمزه چه کرده اند ، گفت: « بخدا اگر صفیه غمین نمی شد یا این رسم نمی شد ، پیکر حمزه را می گذاشتم تا به شکم درندگان و چینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی بر قرشیان فیروزی دهد سی تن از کشتگان آنها را مثله می کنم.»

و چون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند :

« بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عرب نکرده باشد. »

ابن عباس گوید: «و خدا درباره گفتار پیمبر و یاران وی این آیه را نازل فرمود: «وان عاقبتهم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین»^۱ یعنی: اگر عقوبت می کنید نظیر آن عقوبت که دیده اید عقوبت کنید و اگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است .

و پیمبر خدا گذشت کرد و صبوری کرد و مثله کردن را ممنوع داشت .
ابن اسحاق گوید: صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تا کشته او را ببیند .

ولی پیمبر به زبیر گفت: «برو او را برگردان که نبیند با برادرش چه کرده اند»
زبیر به نزد صفیه رفت و گفت: «مادر ، پیمبر می گوید باز گرد.»
صفیه گفت: «چرا برگردم ، شنیده ام برادرم را مثله کرده اند و این در راه خدا زیاد نیست. به آنچه شده رضا دهم و ان شاء الله صبور باشم.»
و چون زبیر پیش پیمبر آمد و این بگفت ، پیمبر گفت: «بگذار برو» و صفیه پیش کشته برادر رفت و بر آن بگریست و درود گفت و انالله خواند و آمرزش خواست .

آنگاه پیمبر بگفت تا حمزه را به خاک سپردند.
ابن اسحاق گوید: بعضی از منسوبان عبدالله بن جحش گویند که پیمبر کشته عبدالله را که او نیز مثله شده بود اما کبدش را در نیاورده بودند ، و مادرش امیمة دختر عبدالمطلب بود و حمزه خال وی بود با پیکر حمزه به يك گور کرد و من این را جز از منسوبان وی نشنیده ام .

محمود بن لبید گوید: وقتی پیمبر سوی احد می رفت حسیل بن جابر و ثابت بن

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت و یکیشان به دیگری گفت :
 «بخدا از عمر ما اندکی مانده است ، و امروز فردا میمیریم ، بیا شمشیر برداریم و
 به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خدا شهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت ، ثابت
 ابن وقش به دست مشرکان کشته شد و حسیل بن جابر در گرم‌گرم جنگ به شمشیر
 مسلمانان کشته شد و او را نشناخته بودند و حذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم»
 گفتند: «بخدا او را نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را بیخشد که ارحم الراحمین است.
 پیمبر می‌خواست خونبهای او را بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقه
 مسلمانان کرد و حرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: یکی از انصار به نام حاطب بن امیه پسری به نام
 یزید داشت که به روز احد زخمی شد و او را هنگامی که جان می‌داد به خانه کسانش
 رسانیدند و مردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «ای یزید، مژده
 که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به روزگار جاهلیت بزرگ شده بود، آنروز نفاق
 خویش را نشان داد و گفت: «به کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید ، بخدا این پسر را
 فریب دادید و مراد اعدا او کردید.»

و هم‌او گوید: در میان مامردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست ، و
 نامش قزمان بود و هر وقت یاد وی می‌رفت پیمبر می‌گفت: «اهل جهنم است.» اما به روز
 احد با سرسختی جنگید و بتنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت که مسردی
 شجاع و دلیر بود و چون زخمی شد از پای درآمد او را به محل بنی ظفر بردند و
 کسانی از مسلمانان بدومی گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان گفت : «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

جنگ نمی کردم.»

و چون زخم وی دردناک شد تیری از تیر دان خود برگرفت و رگهای دست خود را بیرید و جان داد و چون به پیمبر خبر دادند گفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبر دادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیریق یهودی بود که از بنی نعلبه بود و به روز جنگ گفت: «ای گروه یهود می دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند: «امروز شنبه است.»

مخیریق گفت: «رعایت شنبه لازم نیست.» و شمشیر و سلاح برگرفت و گفت: «اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبر رفت و بجنگید تا کشته شد و پیمبر خدا گفت: «مخیریق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمد بن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان خود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبر از این کار منع کرد و گفت: «آنها را همانجا که کشته شده اند دفن کنید.»

ابی اسحاق بن یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احد پیمبر گفت: «عمر و بن جموح و عبدالله بن عمرو بن حزام را که در این دنیا دوست همدل بوده اند در یک قبر جای دهید.»

گوید: و هنگامی که معاویه آنها را حفر کرد هر دو با هم از گور در آمدند و چنان بودند که گویی روز پیش به خاک رفته اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد و حمزه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن جحش را بدو داد و انالله گفت و برای وی آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزه بن عبدالمطلب را که خال وی بود خبر داد که انالله گفت و برای او آمرزش خواست. پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمیر را خبر داد که بانگ و

برداشت و بنالید و پیمبر که آرامش وی را از خیر قتل برادر و خصال و نالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»
 پس از آن پیمبر به یکی از خانه های انصار گذشت و شنید که بر کشتگان خویش می نالد و گریه می کنند و اشک در دیده وی آمد و بگریست و گفت: «اما کسی بر حمزه نمی گرید.» و چون سعد بن معاذ و اسید بن حضیر به محله بنی عبدالاشهل باز گشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویش را ببینند و بروند بر عموی پیمبر بگریند.»

اسماعیل بن محمد گوید: پیمبر بر زنی از طایفه بنی دینار گذشت که شوهر و برادر و پدرش در احد کشته شده بودند و چون بدو خبر دادند گفت: «پیمبر خدا در چه حال است؟»

گفتند: «وی خوب است.»

گفت: «اورا به من نشان بدهید.»

و چون پیمبر را به او نشان دادند گفت: «وقتی تو باشی هر مصیبتی ناچیز است.»

ابو جعفر گوید: وقتی پیمبر به خانه باز گشت شمشیر خود را به فاطمه داد و گفت: خون آنرا بشوی و علی علیه السلام نیز شمشیر خویش را بسو داد و گفت: «این را بشوی که امروز به خوبی کار کرد.»

پیمبر گفت: «تو خوب جنگیدی و سهل بن حنیف و ابودجانه نیز خوب جنگیدند.»

گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می داد شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«فاطمه، این شمشیری نکوست»

«و من در راه دوستی احمد و اطاعت خدای»

«جنگیده‌ام.»

«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»

«و همچنان بریدم و شکستم.»

«تاجم دشمن پراکنده شد»

«ودلها خنک شد.»

ابودجانہ گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم و پیکاری سخت کردم یکی را دیدم که بیابانه می‌جنگید و با او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم و بنالیدم و معلوم شد زنی است و نخواستم با شمشیر پیمبر زنی را کشته باشم. باز گشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود. عکرمه گوید: «جنگ احد به روز شنبه نیمه شوال بود و به روز یکشنبه شانزدهم بانگ زن پیمبر نداداد که مردم به تعقیب دشمن برون شوند، اما هر که در احد نبوده نیاید.»

جابر بن عبدالله انصاری با پیمبر گفت: «پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت و گفت: روانباشد این زنان را بدون مرد و اگذاریم و من برکت جهاد همراه پیمبر را به تو وانگذارم، پیش خواهرانت بمان. و من بماندم، و پیمبر بدو اجازه داد که بیاید.»

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند و چون خبر یابند که به تعقیبشان آمده گمان برند که وی نیرومند است و شکست احد مسلمانان را در کار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفه بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من و برادرم از احد زخم‌دار برگشتیم و چون بانگ زن پیمبر نداداد که برای تعقیب دشمن برون شویم، من و برادرم به همدیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیمبر حاضر نباشیم، مرکبی برای سواری نداریم و هر دو زخمی و ناتوان هستیم، عاقبت

با هم برفتیم و هر وقت ضعف بر او غالب می شد به دوشش می بردم و بعد راه می رفت.»
 پیمبر تا حمراء الاسد پیش رفت که تا مدینه هشت میل راه بود و روز دوشنبه و سه
 شنبه و چهارشنبه را آنجا بیود و سپس باز گشت.

در آنجا که بود معبد خزاعی پیش وی آمد و قوم خزاعه که در تهامه اقامت
 داشتند از مسلمان و مشرک دوستداران پیمبر بودند و چیزی را از او نهان نمی داشتند.
 معبد به پیمبر گفت: «ای پیمبر، از حادثه ای که بر یاران تو گذشت غمین شدیم و
 آرزو داشتیم خدا آنها را بر کنار داشته بود» آنگاه از پیش پیمبر برفت تا به ابوسفیان
 و یاران وی رسید که در روحا مانده بودند و همسخن شده بودند که بار دیگر سوی پیمبر
 و یاران وی باز گردند و می گفتند: «بزرگان و سران اصحاب وی را کشتیم اما پیش
 از آنکه نابودشان کنیم باز گشتیم، باید برویم و کارشان را یکسره کنیم.»

و چون ابوسفیان معبد را بدید گفت: «چه خبر داری؟»
 معبد گفت: «محمد با جماعتی انبوه که مانند آن ندیده ام و همه از خشم لبریزند
 به تعقیب شما می آید و همه آنها که به روز احد به جا مانده بودند، همراه وی
 آمده اند، و از غیبت احد پشیمان شده اند و چنان نسبت به شما کینه توزند که مانند آن
 ندیده ام.»

ابوسفیان گفت: «چه می گویی؟»

معبد گفت: «بخدا همینکه از اینجا حرکت کنی پیشانی اسبان را می بینی.»
 ابوسفیان گفت: «ما قصد داریم به آنها حمله بریم و باقیمانده شان را نابود
 کنیم.»

معبد او را از سپاه محمد بیم داد و عزم ابوسفیان و یاران وی سستی گرفت و از
 بازگشتن منصرف شدند.

در این اثنا کاروانی از بنی عبد القیس بر ابوسفیان بگذشت که از آنها پرسیدند:
 «کجا می روید؟»

گفتند: «سوی مدینه می‌رویم.»

گفت: «به چه کار می‌روید؟»

گفتند: «می‌رویم آذوقه بگیریم.»

گفت: «پیامی از من برای محمد ببری و وقتی به عکاظ آمدید ، يك بار شتر

مویز به شما می‌دهم.»

گفتند: «می‌بریم.»

گفت: «به او بگویید که ما همسخن شده‌ایم که برگردیم و بقیه‌یاران او را نابود

کنیم.»

کاروان در حمراءالاسد بر پیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت .

پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه‌گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید: « پس از سه روز اقامت حمراءالاسد پیمبر سوی مدینه

بازگشت.»

بعضی مطلعان گویند: پیمبر در سفر حمراءالاسد به معاویه بن مغیره و ابو عزه

جمحی دست یافت. و اوصلی الله علیه وسلم به هنگام عزیمت ابن ام‌مکتوم را در مدینه

جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمه‌ ماه رمضان حسن بن علی بن ابی طالب تولد

یافت و هم در این سال فاطمه حسین علیه السلام را بارگرفت و از تولد حسن تا بار

گرفتن حسین پنجاه روز فاصله بود .

و در همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن ابی ، عبدالله بن حنظله

را بارگرفت .

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت در آمد و در صفر همین سال غزوه رجیع رخ داد .
و حکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل
وقاره پیش پیمبر آمدند و گفتند : «اسلام و نیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران
خویش را بفرست تا علم دین و شریعت به ما آموزند و برای ما قرآن بخوانند.»
پیمبر ، شش تن از یاران خویش یعنی : مرثدغنوی و خالد بن بکیر و عاصم
ابن ثابت و خبیب بن عدی و زید بن دثنه و عبدالله بن طارق را با آنها بفرستاد و سالاری
گروه را به مرثد داد .

و آنها با مردم عضل وقاره برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفه بنی هذیل
بود ، در آنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند و بانگ زدند و مردم هذیل را بر ضد
فرستادگان پیمبر برانگیختند و آن شش نفر ناگهان خویشان را در میان مردم شمشیر
به دست محصور دیدند و شمشیر بر گرفتند که جنگ کنند ، اما مهاجمان گفتند :
«بخدا ما نمی خواهیم شما را بکشیم ، بلکه می خواهیم در مقابل شما چیزی از مکیان
بگیریم و قسم می خوریم و پیمان می کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالد بن بکیر و عاصم بن ثابت گفتند : «ما پیمان شرکان را
نمی پذیریم.» و جنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند .
ولی زید بن دثنه و خبیب بن عدی و عبدالله بن طارق ملایمت کردند و به زنده
ماندن علاقه نشان دادند و تسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کردند و سوی مکه
بردند که به مکیان بفروشدند .

و چون به مرالظهران رسیدند ، عبدالله بن طارق دست خویش را از بندرها کرد
و شمشیر برگرفت و هذلیان از او دور شدند و چندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی
در ظهران است .

خبیب بن عدی وزید بن دثنه را به مکه بردند و بفروختند ، خبیب را حجیر بن ابی اهاب برای حارث بن عامر خرید ، تا او را به انتقام خون پدر بکشد . زید بن دثنه را صفوان بن امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد .

وقتی هذلیان عاصم بن ثابت را کشتند می خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دختر سعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذر کرد که اگر سراو را به دست آورد در کاسه سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دور جثه عاصم بود و بدور او راه نیافتند و گفتند : «صبر کنید تا شب شود و زنبوران بروند.» و شبانگاه سیل بیامد و پیکر عاصم را ببرد . وی نذر کرده بود که هرگز به مشرکی دست نزنند و از خدا خواسته بود که دست مشرکی بدو نرسد .

وقتی عمر بن خطاب شنید که زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازه عاصم شده گفت : «حفاظتی که خدا از بنده مؤمن خویش کرد عجیب بود عاصم نذر کرده بود در زندگی به مشرکی دست نزنند و از خدا خواسته بود دست مشرکی بدو نرسد و خدا پس از مرگ نیز او را از مس مشرکان حفظ کرد.»

ابو جعفر گوید : روایت ابوهریره از غزوه رجیع صورت دیگر دارد ، گوید : پیمبر ده کس فرستاد و سالاری آنها را به عاصم بن ثابت داد و چون به هداه رسیدند طایفه بنی لحيان که از قوم هذیل بودند خبردار شدند و یکصد تیرانداز به تعقیب آنها فرستادند و جایی را که خرما خورده بودند پیدا کردند و گفتند : «این هسته خرما می یثرب است.» و به دنبال اثرشان برفتند تا عاصم و یارانش از دور آنها را بدیدند و به کوهی پناه بردند و مشرکان دورشان را گرفتند و گفتند : «پایین بیایید» و پیمان کردند که آنها را نکشند و عاصم گفت : «من به پیمان مشرک فرود نیایم ، خدا یا پیمبر خویش را از حال ما خبردار کن .»

ابن دثنه و خبیب و یکی دیگر فرود آمدند و مشرکان زه کمانها را باز کردند و آنها را بیستند و یکیشان زخمی شد و گفت : «این آغاز خیانت است بخدا من باشما

نیایم و او را بزدند تا کشته شد.» و خبیب و ابن دثنه را به مکه بردند و خبیب را به فرزندان حارث بن عامر دادند که وی در جنگ احد حارث را کشته بود. در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دید که خبیب طفل او را برزانوی خویش نشانده و تیغ را به دست دارد و فریاد بر آورد.

خبیب گفت: «می ترسی او را بکشم؟ خیانت کار مانیت.»
زن مکی بعدها می گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبیب ندیدم، در مکه میوه نبود، ولی خوشه انگوری به دست او دیدم که از آن می خورد و این روزی ای بود که خدا به خبیب داده بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی از گوشت عاصم بیارند که از روز احد خونی پیش وی داشتند، و خدا زنبورانی بفرستاد و پیکر عاصم را حفاظت کرد و نتوانستند از گوشت او بگیرند.

و چون خبیب را از حرم برون بردند که بکشند گفت: «بگذارید دور کعت نماز کنم.» و او را رها کردند که دور کعت نماز کرد و این سنت شد که هر که به ناحق کشته می شود دور کعت نماز کند.

آنگاه خبیب گفت: «اگر نمی گفتید از مرگ بیم داشت نماز بیشتر می کردم ولی اهمیت ندارد که وقتی از پای در آیم به کدام پهلو بیفتم، خدایا ناچیزشان کن و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروه پسر حارث او را بگیرفت و ضربت زد تا کشته شد.
امیه گوید: «پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیک داری که خبیب را آویخته بودند رفتم و بیم داشتم که کسی مرا ببیند و بالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد و به کناری رفتم و نظر کردم و اثری از او ندیدم گویی زمین پیکر او را بلعیده بود، و اینک اثری از خبیب به جای نمانده است.»

آیید» و سی کس به دور وی آمدند و گذشتند و جز طلحه و سهل بن حنیف کس توقف نکرد و طلحه حایل وی شد و تیری به دست او خورد که دستش بخشکید» در آن هنگام ابی بن خلف جمحی که قسم خورده بود پیمبر را بکشد و پیمبر گفته بود من او را می کشم، بیامد و به پیمبر گفت: «ای دروغگو، کجا فرار می کنی» و سوی پیمبر حمله برد و پیمبر از گریبان زره ضربتی به اوزد که زخمی ناچیز برداشت و بیفتاد و چون گاو خرخر می کرد.

قرشیان او را بردند و گفتند: «تو که زخم نداری از چه می نالی؟» ابی گفت: «مگر نگفته ترا میکشم اگر بهمه ربیعہ و مضر گفته بود آنها را می کشت»

ویک روز بگذشت که از آن زخم بمرد.

و چون شایع شد که پیمبر خدا کشته شده بعضی از آنها که روی صخره بودند گفتند: «ای کاش یکی را پیش عبدالله بن ابی می فرستادیم که برای ما از ابوسفیان امان بگیرد، ای مردم محمد کشته شد، پیش از آنکه قومتان بیایند و شمارا بکشند سوی آنها بروید»

انس بن نصر گفت: «ای قوم اگر محمد کشته شده باشد خدای محمد که کشته نشده در راه دینی که محمد جنگ می کرد بجنگید، خدایا من از آنچه اینان می گویند پوزش می خواهم و از سخنان آنها سخت بیزارم» آنگاه باشمشیر حمله کرد و بجنگید تا کشته شد.

و پیمبر برفت و مردم را می خواند تا پیش مردم صخره رسید و چون او را بدیدند یکیشان تیری در کمان نهاد که او را بزند و او گفت: «من پیمبر خدا هستم» و چون پیمبر را زنده دیدند خوشدل شدند و پیمبر خوشدل شد که یاران باقیمانده از اودفاع می کنند.

و چون یاران صخره به دور پیمبر فراهم شدند غمشان برفت، و از فتحی که

از دستشان رفته بود سخن آوردند و خدای عزوجل درباره آنها که گفته بودند محمد کشته شد پیش قوم خودتان باز گردید فرمود :

«وما محمد الا رسول قد خلت من قبله الرسل افان مات او قتل انقلبتم على اعقابكم ومن ينقلب على عقبيه فلن يضر الله شيئا وسيجزي الله الشاكرين^۱»

یعنی : محمد جز فرستاده ای نیست که پیش از او فرستادگان در گذشته اند آیا اگر بمیرد یا کشته شود، عقب گرد می کنید و هر که عقب گرد کند ضرری به خدا نمی زند و خدا سپاسداران را پاداش خواهد داد .

و ابوسفیان بیامد و بالا رفت تا بر آنها مشرف شد و چون او را بدیدند گفتگوی خویش را فراموش کردند و به ابوسفیان پرداختند و پیمبر گفت : «نباید بالاتر از ما باشند ، خدا یا اگر این گروه کشته شوند کس ترا پرستش نکند» و یاران خود را بفرستاد که او و همراهانش را با سنگ بزدند تا پایین رفتند.

ابوسفیان گفت : «اکنون هبل بالا گرفت ، حنظله ای به حنظله ای و روزی در مقابل روز بدر» و این سخن از آنرو می گفت که حنظله بن راهب را کشته بودند و او جنب بود و فرشتگان وی را غسل دادند و حنظله بن ابوسفیان به روز بدر کشته شده بود .

آنگاه ابوسفیان گفت : «ماعزی داریم و شما عزی ندارید.»

پیمبر به عمر گفت : بگو : «خدا مولای ماست و شما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت : «آیا محمد میان شماست . بعض کشتگان شما را اعضاء

بریدند که من نگفته بودم و منع نیز نکردم ، از آن خرسند نشدم و بدم نیامد.»

و خدا عزوجل بالا رفتن ابوسفیان را یاد کرد و فرمود :

«فَأَنبَأَكُمْ غَمًّا بَعِثَ لِكَيْلَاتِ حَزَنٍ ذَوَا عَلَيٍّ مَا هَاتَكُم وَلَا مَا أَصَابَكُمْ^۲»

۱- آل عمران ۱۴۴

۲- آل عمران : ۱۵۲

یعنی : و (خدا) سزایتان غمی روی غمی داد تا بر آنچه از گفتان رفته و آنچه به شما نرسیده اندوه مخورید.

غم اول از دست رفتن فتح و غنیمت بود و غم دوم بالا رفتن دشمن بود. ابو جعفر گوید: به گفته ابن اسحاق وقتی پیمبر با آن گروه از یاران در دره بود جمعی از قرشیان بالای کوه رفتند و پیمبر گفت: «خدا یا روان باشد که آنها بالاتر از ما روند.»

و عمر بن خطاب و جمعی از مهاجران با آن گروه بجنگیدند تا از کوه پایین رفتند. آنگاه پیمبر بر خاست تا بر صخره ای رود و چون سنگین بود و دوزره پوشیده بود بالا رفتن نتوانست و طلحة بن عبیدالله تکیه گاه او شد که از روی وی بالای سنگ رفت.

زبیر گوید: شنیدم که پیمبر می گفت: «آنروز که طلحه چنین کرد، بهشت بر او واجب آمد.»

ابو جعفر گوید: «و مسلمانان هزیمت شدند و بعضی شان تا «منقی» برفتند، عثمان بن عفان و عقبه بن عثمان و سعد بن عثمان که دوتن از انصار بودند فراری شدند و به جلعب رسیدند که کوهی در حدود مدینه است و سه روز آنجا بودند.»

گویند: پیمبر خدای به آنها گفت: «بسیار دور رفتید.»

گوید: حنظله پسر ابو عامر که او را غسیل الملائکه نام دادند با ابوسفیان بن حرب روبه روشد و باوی در آویخت و شداد بن اسود که او را ابن شعوب می گفتند چون دید که حنظله بر ابوسفیان چیره شد ضربتی بزد روی را بکشت.

پیمبر خدا گفت: «فرشتگان رفیق شما یعنی حنظله را غسل می دهند، از اهل خانه اش بپرسید که قصه چیست؟»

زن وی گفت: «وقتی برون می شد جنب بود.»

پیمبر گفت: «به همین سبب بود که فرشتگان او را غسل می دادند.»

شداد بن اسود در باره کشتن حنظله شعری به این مضمون گفت:

«خودم و رفیقم را»

«با ضربتی چون پرتو خورشید»

«حمایت می کنم»

صالح بن کیسان گوید: «هند دختر عتبه و زنانی که همراه وی بودند به مثله کردن مسلمانان مقتول پرداختند و گوش و بینی بریدند و هند از گوش و بینی مقتولان خلخال و گردن بند ساخت و خلخال و گردن بند و گوشوار خویش را به وحشی غلام جبیر بن مطعم بخشید، و کبد حمزه را در آورد و به دندان بخایید و نتوانست خورد و آنرا بینداخت. آنگاه بر صخره‌ای بالا رفت و با صدای بلند اشعاری در باره فیروزی قرشیان بر مسلمانان خواند.»

ابو جعفر گوید: ابوسفیان بن حرب به نزدیک مسلمانان آمد و دوبار گفت: «آیا محمد میان شما هست؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر ابی قحافه میان شما هست؟»

پیمبر خدای گفت: «جوابش ندهید.»

آنگاه سه بار گفت: «آیا پسر خطاب در میان شما هست؟» و پیمبر خدای گفت:

«جوابش ندهید»

و چون جوابی نشنید به یاران خویش گفت: «اینان کشته شده‌اند که اگر زنده بودند جواب می دادند و عمر بن خطاب خود داری نتوانست کرد و گفت: «دشمن خدا، دروغ گفتی، خدا کسانی را باقی داشته که ترا خوار کنند.»

ابوسفیان گفت: «هبل بالا گرفت، هبل بالا گرفت.»

پیمبر خدا گفت: «جوابش دهید»

گفتند: «چه گوئیم»

گفت: «بگوئید خدا بر تو و والای تو راست.»

ابوسفیان گفت: «ماعزی داریم و شما عزی ندارید»

پیمبر خدای گفت: «جوابش دهید.»

گفتند: «چه گوئیم»

گفت: «بگوئید خدا مولای ماست و شما مولی ندارید.»

ابوسفیان گفت: «روزی در مقابل روز بدر و جنگ نوبت به نوبت است ،

کشتگان شمارا مثله کرده اند ، من نگفته بودم ، اما بدم نیامد.»

ابن اسحاق گوید : وقتی عمر به ابوسفیان جواب داد ، ابوسفیان گفت: « بیا

اینجا» و پیمبر خدای گفت: «برو»

عمر پیش ابوسفیان رفت که بدو گفت: «عمر ترا قسم می‌دهم به من بگو آیا

محمد را کشته ایم .»

عمر گفت «بخدا نه ، هم اکنون اوسخن ترا می‌شنود.»

ابوسفیان گفت : «تواز ابن قمیئه راستگو تری.» این سخن از آنرومی گفت که

این قمیئه با قرشیان گفته بود: «من محمد را کشته‌ام»

آنگاه ابوسفیان بانگ برداشت و گفت: «کشتگان شمارا مثله کرده اند بخدا

از این کار خرسند نشدم و بدم نیامد.»

حلیس بن زبان که سالار حبشیان بود بر ابوسفیان گذشت که بر کشته حمزه

ایستاده بود و چانه وی را به نیزه می‌زد و گفت: «ای مردم بنی کنانه این سالار قرشیان

است و باعموزاده خود چنین رفتار می‌کند.»

ابوسفیان گفت: «این را نهان دار که خطایی بود.»

و چون ابوسفیان و یارانش آهنگ رفتن کردند بانگ زد و گفت: «سال آینده در

بدر به هم می‌رسیم.»

پیمبر به یاران خویش گفت: « بگوئید ، بله آنجا به هم می‌رسیم.» آنگاه پیمبر

علی بن ابی طالب علیه السلام را فرستاد و گفت: «به دنبال قرشیان برو ببین چه می‌کنند

و قصد کجا دارند ، اگر اسبان را يدك کشیدند و بر شتر نشستند قصد مکه دارند و اگر بر اسبان نشستند و شتران را راندند قصد مدینه دارند . به خدایی که جانم به فرمان اوست اگر سوی مدینه روند آنجا روم و با آنها بجنگم.»

علی گوید: « به دنبال قوم رفتم که ببینم چه می کنند و چون اسبان را يدك کشیدند و بر شتران نشستند روم سوی مکه داشتند و پیمبر گفته بود هر چه بود نهان دار تا پیش من آیی و چون دیدم که سوی مکه رفتند ، باز گشتم و بانگ می زدم و از خوشحالی قضیه را نهان نتوانستم داشت.»

آنگاه کسان به کشتگان خویش پرداختند .

پیمبر خدای گفت: « ببینید سعد بن ربیع چه شد آیا زنده است یا مرده. » یکی از انصاریان گفت: « من می روم ببینم. » و او را دید که زخمی شده بود و رمقی داشت و گفت: « پیمبر مرا فرستاده ببینم تو زنده ای یا مرده ای. » سعد گفت: « من جزو مردگانم ، به پیمبر سلام برسان و بگو: خدایت پاداش نیک دهد. و به قوم خویش بگو: اگر یکی تان زنده باشد و دشمنی به پیمبر تان دست یابد پیش خدا معذور نباشید.»

انصاری گوید: « من آنجا بودم که سعد جان داد و پیش پیمبر باز گشتم و به او خبر دادم.»

آنگاه پیمبر به جستجوی حمزه بر آمد و او را در دل دره یافت که شکمش دریده و بینی و دو گوشش بریده بود .

جعفر بن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدای دید که با حمزه چه کرده اند ، گفت: « بخدا اگر صفیه غمین نمی شد یا این رسم نمی شد ، پیکر حمزه را می گذاشتم تا به شکم درندگان و چینه دان پرندگان رود ، اگر خدایم در جنگی بر قرشیان فیروزی دهد سی تن از کشتگان آنها را مثله می کنم.»

و چون مسلمانان غم پیمبر را از رفتار دشمنان با عمویش بدیدند گفتند :

« بخدا اگر بر قرشیان ظفر یافتیم چنان آنها را مثله کنیم که کس در عرب نکرده باشد.»

ابن عباس گوید: «و خدا درباره گفتار پیمبر و یاران وی این آیه را نازل فرمود: «وان عاقبتم فعاقبوا بمثل ما عوقبتم به ولئن صبرتم لهو خیر للصابرین»^۱ یعنی: اگر عقوبت می کنید نظیر آن عقوبت که دیده‌اید عقوبت کنید و اگر صبوری کنید همان برای صابران بهتر است.

و پیمبر خدا گذشت کرد و صبوری کرد و مثله کردن را ممنوع داشت .
ابن اسحاق گوید: صفیه دختر عبدالمطلب خواهر حمزه آمد تا کشته او را ببیند .

ولی پیمبر به زبیر گفت: «برو او را برگردان که نبیند با برادرش چه کرده‌اند»
زبیر به نزد صفیه رفت و گفت: «مادر ، پیمبر می گوید باز گرد.»
صفیه گفت: «چرا برگردم ، شنیده‌ام برادرم را مثله کرده‌اند و این در راه خدا زیاد نیست. به آنچه شده رضا دهم و ان شاء الله صبور باشم.»
و چون زبیر پیش پیمبر آمد و این بگفت ، پیمبر گفت: «بگذار برو» و صفیه پیش کشته برادر رفت و بر آن بگریست و درود گفت و انالله خواند و آمرزش خواست .

آنگاه پیمبر بگفت تا حمزه را به خاک سپردند.
ابن اسحاق گوید: بعضی از منسوبان عبدالله بن جحش گویند که پیمبر کشته عبدالله را که او نیز مثله شده بود اما کبدش را در نیاورده بودند ، و مادرش امیمة دختر عبدالمطلب بود و حمزه خال وی بود با پیکر حمزه به يك گور کرد و من این را جز از منسوبان وی نشنیده‌ام .

محمود بن لبید گوید: وقتی پیمبر سوی احد می رفت حسیل بن جابر و ثابت بن

وقش را در قلعه‌ها با زنان و کودکان به جای گذاشت و یکیشان به دیگری گفت :
 «بخدا از عمر ما اندکی مانده است ، و امروز فردا میمیریم ، بیا شمشیر برداریم و
 به پیمبر خدا ملحق شویم شاید خدا شهادتی نصیب ما کند.»

آنگاه شمشیر برگرفتند و به جنگاوران پیوستند و کس خبر نداشت ، ثابت
 ابن وقش به دست مشرکان کشته شد و حسیل بن جابر در گرم‌گرم جنگ به شمشیر
 مسلمانان کشته شد و او را نشناخته بودند و حذیفه پسرش فریاد زد: «وای، پدرم»
 گفتند: «بخدا او را نشناختیم» و راست می‌گفتند.

حذیفه گفت خدا شما را بیخشد که ارحم الراحمین است.
 پیمبر می‌خواست خونبهای او را بدهد و حذیفه خونبهای پدر را صدقه
 مسلمانان کرد و حرمت وی پیش پیمبر بیفزود.

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید: یکی از انصار به نام حاطب بن امیه پسری به نام
 یزید داشت که به روز احد زخمی شد و او را هنگامی که جان می‌داد به خانه‌کسانش
 رسانیدند و مردم خانه فراهم آمدند و آنها که مسلمان بودند می‌گفتند: «ای یزید، مژده
 که به بهشت می‌روی.»

حاطب پدر او که پیر بود و به روزگار جاهلیت بزرگ شده بود، آنروز نفاق
 خویش را نشان داد و گفت: «به کدام بهشت مژده‌اش می‌دهید ، بخدا این پسر را
 فریب دادید و مراد اعدا او کردید.»

و هم‌او گوید: در میان مامردی بود که معلوم نبود اصل وی از کجاست ، و
 نامش قزمان بود و هر وقت یاد وی می‌رفت پیمبر می‌گفت: «اهل جهنم است.» اما به روز
 احد با سرسختی جنگید و بتنهایی هشت یا نه تن از مشرکان را کشت که مامردی
 شجاع و دلیر بود و چون زخمی شد از پای در آمد او را به محل بنی ظفر بردند و
 کسانی از مسلمانان بدومی گفتند: «امروز خوب جنگیدی ترا مژده باد.»

قزمان گفت : «چه مژده‌ای من به خاطر قوم خودم جنگیدم و اگر چنین نبود

جنگ نمی کردم.»

و چون زخم وی دردناک شد تیری از تیر دان خود برگرفت و رگهای دست خود را ببرد و جان داد و چون به پیمبر خبر دادند گفت: «حقا که پیمبر خدایم که از پیش خبر دادم.»

از جمله کسانی که به روز احد کشته شدند مخیر یق یهودی بود که از بنی ثعلبه بود و به روز جنگ گفت: «ای گروه یهود می دانید که باید محمد را یاری کنید.»

یهودان گفتند: «امروز شنبه است.»

مخیر یق گفت: «رعایت شنبه لازم نیست.» و شمشیر و سلاح برگرفت و گفت: «اگر کشته شدم مالم به محمد تعلق دارد.» آنگاه سوی پیمبر رفت و بجنگید تا کشته شد و پیمبر خدا گفت: «مخیر یق از همه یهودیان بهتر بود.»

محمد بن اسحاق گوید: بعضی مسلمانان کشتگان خود را به مدینه بردند و آنجا دفن کردند ولی پیمبر از این کار منع کرد و گفت: «آنها را همانجا که کشته شده اند دفن کنید.»

ابی اسحاق بن یسار گوید: هنگام دفن کشتگان احد پیمبر گفت: «عمر و بن جموح و عبدالله بن عمرو بن حزام را که در این دنیا دوست همدل بوده اند در یک قبر جای دهید.»

گوید: و هنگامی که معاویه آنجا را حفر کرد هر دو با هم از گورد آمدند و چنان بودند که گویی روز پیش به خاک رفته اند.

پس از آن پیمبر سوی مدینه روان شد و حمزه دختر جحش به او برخورد و پیمبر خبر قتل برادرش عبدالله بن جحش را بدو داد و انالله گفت و برای وی آمرزش طلبید آنگاه قتل حمزه بن عبدالمطلب را که خال وی بود خبر داد که انالله گفت و برای او آمرزش خواست. پس از آن قتل شوهرش مصعب بن عمیر را خبر داد که بانگ و

برداشت و بنالید و پیمبر که آرامش وی را از خبر قتل برادر و خصال و نالیدن وی را از غم مرگ شوهر دیده بود گفت: «شوهر در پیش زن جایی دارد.»
 پس از آن پیمبر به یکی از خانه های انصار گذشت و شنید که بر کشتگان خویش می نالد و گریه می کنند و اشک در دیده وی آمد و بگریست و گفت: «اما کسی بر حمزه نمی گرید.» و چون سعد بن معاذ و اسید بن حضیر به محله بنی عبدالاشهل باز گشتند به زنان قبیله گفتند: «کارهای خویش را ببینند و بروند بر عموی پیمبر بگریند.»

اسماعیل بن محمد گوید: پیمبر بر زنی از طایفه بنی دینار گذشت که شوهر و برادر و پدرش در احد کشته شده بودند و چون بدو خبر دادند گفت: «پیمبر خدا در چه حال است؟»

گفتند: «وی خوب است.»

گفت: «اورا به من نشان بدهید.»

و چون پیمبر را به او نشان دادند گفت: «وقتی تو باشی هر مصیبتی ناچیز

است.»

ابو جعفر گوید: وقتی پیمبر به خانه باز گشت شمشیر خود را به فاطمه داد و گفت: خون آنرا بشوی و علی علیه السلام نیز شمشیر خویش را بدو داد و گفت: «این را بشوی که امروز به خوبی کار کرد.»

پیمبر گفت: «تو خوب جنگیدی و سهل بن حنیف و ابودجانه نیز خوب جنگیدند.»

گویند: وقتی علی شمشیر به فاطمه می داد شعری خواند که مضمون آن چنین است:

«فاطمه، این شمشیری نکوست»

«ومن در راه دوستی احمد و اطاعت خدای»

«جنگیده‌ام.»

«شمشیرم چون شهاب در کفم می‌لرزید»

«و همچنان بریدم و شکستم،»

«تا جمع دشمن پراکنده شد»

«ودلها خنک شد.»

ابودجانان گوید: وقتی به هنگام جنگ شمشیر از دست پیمبر گرفتم و پیکاری سخت کردم یکی را دیدم که بیباکانه می‌جنگید و با او روبه‌رو شدم و بدو حمله بردم و بنالید و معلوم شد زنی است و نخو استم با شمشیر پیمبر زنی را کشته باشم. باز گشت پیمبر به مدینه به روز شنبه یعنی همان روز جنگ احد بود. عکرمه گوید: «جنگ احد به روز شنبه نیمه شوال بود و به روز یکشنبه شانزدهم بانگ زن پیمبر نداداد که مردم به تعقیب دشمن برون شوند، اما هر که در احد نبوده نیاید.»

جابر بن عبدالله انصاری با پیمبر گفت: «پدرم مرا پیش هفت خواهرم گذاشت و گفت: روانباشد این زنان را بدون مرد و اگذاریم و من برکت جهاد همراه پیمبر را به تو وانگذارم، پیش خواهرانت بمان. و من بماندم، و پیمبر بدو اجازه داد که بیاید.»

پیمبر برون شد تا دشمن را بترساند و چون خبر یابند که به تعقیبشان آمده گمان برند که وی نیرومند است و شکست احد مسلمانان را در کار مقابله با دشمن ضعیف نکرده است.

یکی از یاران پیمبر از طایفه بنی‌عبدالاشهل که در احد حضور داشته بود گوید: من و برادرم از احد زخم‌دار برگشتیم و چون بانگ زن پیمبر نداداد که برای تعقیب دشمن برون شویم، من و برادرم به همدیگر گفتیم: «چگونه در غزای پیمبر حاضر نباشیم، مرکبی برای سواری نداریم و هر دو زخمی و ناتوان هستیم، عاقبت

با هم برفتیم و هر وقت ضعف بر او غالب می شد به دوشش می بردم و بعد راه می رفت. «
پیمبر تا حمراء الاسد پیش رفت که تا مدینه هشت میل راه بود و روز دوشنبه و سه
شنبه و چهارشنبه را آنجا بیود و سپس باز گشت.

در آنجا که بود معبد خزاعی پیش وی آمد و قوم خزاعه که در تهامه اقامت
داشتند از مسلمان و مشرک دوستداران پیمبر بودند و چیزی را از او نهان نمی داشتند.
معبد به پیمبر گفت: «ای پیمبر، از حادثه ای که بر یاران تو گذشت غمین شدیم و
آرزو داشتیم خدا آنها را بر کنار داشته بود» آنگاه از پیش پیمبر رفت تا به ابوسفیان
و یاران وی رسید که در روحا مانده بودند و همسخن شده بودند که بار دیگر سوی پیمبر
و یاران وی باز گردند و می گفتند: «بزرگان و سران اصحاب وی را کشتیم اما پیش
از آنکه نابودشان کنیم باز گشتیم، باید برویم و کارشان را یکسره کنیم.»

و چون ابوسفیان معبد را بدید گفت: «چه خبر داری؟»

معبد گفت: «محمد با جماعتی انبوه که مانند آن ندیده ام و همه از خشم لبریزند
به تعقیب شما می آید و همه آنها که به روز احد به جا مانده بودند، همراه وی
آمده اند، و از غیبت احد پشیمان شده اند و چنان نسبت به شما کینه توزند که مانند آن
ندیده ام.»

ابوسفیان گفت: «چه می گویی؟»

معبد گفت: «بخدا همینکه از اینجا حرکت کنی پیشانی اسبان را می بینی.»

ابوسفیان گفت: «ما قصد داریم به آنها حمله بریم و باقیمانده شان را نابود

کنیم.»

معبد او را از سپاه محمد بیم داد و عزم ابوسفیان و یاران وی سستی گرفت و از

بازگشتن منصرف شدند.

در این اثنا کاروانی از بنی عبدالقیس بر ابوسفیان بگذشت که از آنها پرسیدند:

«کجا می روید؟»

گفتند: «سوی مدینه می رویم.»

گفت: «به چه کار می روید؟»

گفتند: «می رویم آذوقه بگیریم.»

گفت: «پیامی از من برای محمد ببرد و وقتی به عکاظ آمدید ، يك بار شتر

مویز به شما می دهم.»

گفتند: «می بریم.»

گفت: «به او بگویید که ما همسخن شده ایم که برگردیم و بقیه یاران او را نابود

کنیم .»

کاروان در حمراءالاسد بر پیمبر گذشت و سخن ابوسفیان را با وی بگفت .

پیمبر گفت: «خدا ما را بس که تکیه گاهی نکوست.»

ابوجعفر گوید: « پس از سه روز اقامت حمراءالاسد پیمبر سوی مدینه

بازگشت.»

بعضی مطلعان گویند: پیمبر در سفر حمراءالاسد به معاویه بن مغیره و ابو عزه

جمحی دست یافت. و اوصلی الله علیه وسلم به هنگام عزیمت ابن ام مکتوم را در مدینه

جانشین خویش کرده بود.

در همین سال سوم هجرت در نیمه ماه رمضان حسن بن علی بن ابی طالب تولد

یافت و هم در این سال فاطمه حسین علیه السلام را بارگرفت و از تولد حسن تا بار

گرفتن حسین پنجاه روز فاصله بود .

و در همین سال در ماه شوال جمیله دختر عبدالله بن ابی ، عبدالله بن حنظله

را بارگرفت .

سخن از حوادث سال چهارم هجرت

آنگاه سال چهارم هجرت در آمد و در صفر همین سال غزوه رجیع رخ داد .
و حکایت آن به روایت قتاده چنان بود که پس از احد جمعی از مردم عضل
وقاره پیش پیمبر آمدند و گفتند : «اسلام و نیکی میان ما رواج گرفته کسانی از یاران
خویش را بفرست تا علم دین و شریعت به ما آموزند و برای ما قرآن بخوانند.»
پیمبر ، شش تن از یاران خویش یعنی : مرثدغنوی و خالد بن بکیر و عاصم
ابن ثابت و خبیب بن عدی و زید بن دثنه و عبدالله بن طارق را با آنها بفرستاد و سالاری
گروه را به مرثد داد .

و آنها با مردم عضل وقاره برفتند تا به رجیع رسیدند که آب طایفه بنی هذیل
بود ، در آنجا مردم عضل وقاره خیانت کردند و بانگ زدند و مردم هذیل را برضد
فرستادگان پیمبر برانگیختند و آن شش نفر ناگهان خویشان را در میان مردم شمشیر
به دست محصور دیدند و شمشیر بر گرفتند که جنگ کنند ، اما مهاجمان گفتند :
«بخدا ما نمی خواهیم شما را بکشیم ، بلکه می خواهیم در مقابل شما چیزی از مکیان
بگیریم و قسم می خوریم و پیمان می کنیم که شما را نکشیم.»

مرثدغنوی و خالد بن بکیر و عاصم بن ثابت گفتند : «ما پیمان مشرکان را
نمی پذیریم.» و جنگ کردند تا هر سه تن کشته شدند .

ولی زید بن دثنه و خبیب بن عدی و عبدالله بن طارق ملایمت کردند و به زنده
ماندن علاقه نشان دادند و تسلیم شدند که مردم هذیل اسیرشان کردند و سوی مکه
بردند که به مکیان بفروشدند .

و چون به مرالظهران رسیدند ، عبدالله بن طارق دست خویش را از بندرها کرد
و شمشیر برگرفت و هذلیان از او دور شدند و چندان سنگ زدند که بمرد و قبر وی
در ظهران است .

خبیب بن عدی وزید بن دثنه را به مکه بردند و بفروختند ، خبیب را حجیر بن ابی اهاب برای حارث بن عامر خرید ، تا او را به انتقام خون پدر بکشد . زید بن دثنه را صفوان بن امیه خرید تا به انتقام خون امیه پدر خویش خونش را بریزد .

وقتی هذلیان عاصم بن ثابت را کشتند می خواستند سرش را ببرند تا به سلافه دختر سعد بفروشند ، زیرا وقتی پدر سلافه در احد به دست عاصم کشته شد نذر کرد که اگر سراو را به دست آورد در کاسه سرش شراب بنوشد . اما زنبوران بسیار به دور جثه عاصم بود و بدور او نیافتند و گفتند : « صبر کنید تا شب شود و زنبوران بروند . » و شبانگاه سیل بیامد و پیکر عاصم را برد . وی نذر کرده بود که هرگز به مشرکی دست نزنند و از خدا خواسته بود که دست مشرکی بدو نرسد .

وقتی عمر بن خطاب شنید که زنبوران مانع دسترسی مشرکان به جنازه عاصم شده گفت : « حفاظتی که خدا از بنده مؤمن خویش کرد عجیب بود عاصم نذر کرده بود در زندگی به مشرکی دست نزنند و از خدا خواسته بود دست مشرکی بدو نرسد و خدا پس از مرگ نیز او را از مس مشرکان حفظ کرد . »

ابو جعفر گوید : روایت ابوهریره از غزوه رجیع صورت دیگر دارد ، گوید : پیمبر ده کس فرستاد و سالاری آنها را به عاصم بن ثابت داد و چون به هداه رسیدند طایفه بنی لحيان که از قوم هذیل بودند خبردار شدند و یکصد تیرانداز به تعقیب آنها فرستادند و جایی را که خرما خورده بودند پیدا کردند و گفتند : « این هسته خرما می یثرب است . » و به دنبال اثرشان برفتند تا عاصم و یارانش از دور آنها را بدیدند و به کوهی پناه بردند و مشرکان دورشان را گرفتند و گفتند : « پایین بیایید » و پیمان کردند که آنها را نکشند و عاصم گفت : « من به پیمان مشرک فرود نیایم ، خدا یا پیمبر خویش را از حال ما خبردار کن . »

ابن دثنه و خبیب یکی دیگر فرود آمدند و مشرکان زه کمانها را باز کردند و آنها را بستند و یکیشان زخمی شد و گفت : « این آغاز خیانت است بخدا من باشما

نیایم و او را بزدند تا کشته شد.» و خبیب و ابن دثنه را به مکه بردند و خبیب را به فرزندان حارث بن عامر دادند که وی در جنگ احد حارث را کشته بود. در آن هنگام که خبیب پیش دختران حارث بود، تیغی از یکیشان گرفته بود که تیز کند ناگهان زن دید که خبیب طفل او را برزانوی خویش نشانده و تیغ را به دست دارد و فریاد بر آورد.

خبیب گفت: «می ترسی او را بکشم؟ خیانت کار مانیست.»

زن مکی بعدها می گفت: «هرگز اسیری بهتر از خبیب ندیدم، در مکه میوه نبود، ولی خوشه انگوری به دست او دیدم که از آن می خورد و این روزی ای بود که خدا به خبیب داده بود.»

جمعی از قرشیان کس فرستادند تا چیزی از گوشت عاصم بیارند که از روز احد خونی پیش وی داشتند، و خدا زنبورانی بفرستاد و پیکر عاصم را حفاظت کرد و نتوانستند از گوشت او بگیرند.

و چون خبیب را از حرم برون بردند که بکشند گفت: «بگذارید دور کعت نماز کنم.» و او را رها کردند که دور کعت نماز کرد و این سنت شد که هر که به ناحق کشته می شود دور کعت نماز کند.

آنگاه خبیب گفت: «اگر نمی گفتید از مرگ بیم داشت نماز بیشتر می کردم ولی اهمیت ندارد که وقتی از پای در آییم به کدام پهلو بیفتم، خدایا ناچیزشان کن و نابودشان کن.»

آنگاه ابوسروه پسر حارث او را بگیرفت و ضربت زد تا کشته شد. امیه گوید: «پیمبر مرا فرستاد تا از قرشیان خبر بیارم و به نزدیک داری که خبیب را آویخته بودند رفتم و بیم داشتم که کسی مرا ببیند و بالای دار رفتم و خبیب را گشودم که زمین افتاد و به کناری رفتم و نظر کردم و اثری از او ندیدم گویی زمین پیکر او را بلعیده بود، و اینک اثری از خبیب به جای نمانده است.»

ابوجعفر گوید : صفوان بن امیه زید بن دثنه را با غلام خود به نام نسطاس از حرم برون برد تا در تنعیم او را بکشد جمعی از قرشیان آنجا بودند که ابوسفیان ابن حرب نیز از آن جمله بود، وقتی زید را پیش آوردند که بکشند ابوسفیان گفت : «ترا بخدا بگو آیا دوست داری اکنون محمد به جای تو بود و گردن او را می‌زدیم و تو پیش کسان خود بودی؟»

زید گفت: «بخدا دلم نمی‌خواهد خاری مایه‌آزار محمد شود و در عوض من پیش کسان خود باشم»

ابوسفیان گفت : «هیچکس را ندیدم که چون محمد محبوب یاران خویش باشد.»

سخن از حکایت عمر و بن‌امیه ضمری

چنان بود که وقتی یاران پیمبر از خیانت مردم عضل و قاره کشته شدند و پیمبر خبر یافت عمرو بن امیه ضمری را با یکی از انصاریان به مکه فرستاد تا ابوسفیان را بکشند .

عمرو گوید: بایکی دیگر روان شدیم من يك شتر داشتم، اما رفیقم شتر نداشت و پایش علیل بود و او را بر شتر خویش سوار می‌کردم تا به دره‌ی یاجج رسیدیم و زانوی شتر را بستیم. به رفیقم گفتم: «اینک سوی خانه‌ی ابوسفیان می‌رویم که می‌خواهم او را بکشم و اگر به تعقیب تو آمدند یا از چیزی بیمناک شدی پیش شتر برگرد و سوار شو و سوی مدینه رو و ماچرا را با پیمبر بگویی و با من کاری نداشته باش که من اینجارا خوب می‌شناسم.» آنگاه سوی مکه شدیم و من خنجر می‌همراه داشتم که اگر کسی مزاحم من شد او را بکشم.

رفیقم گفت : « بیا برویم و هفت بار بر کعبه طواف بریم و دو رکعت نماز

کنیم .»

گفتم: «من اهل مکه را بهتر از تو می‌شناسم، وقتی شب در آید صحن خانه‌ها را آب میپاشند و آنجا می‌نشینند، من مکه را نیک می‌شناسم.»

گوید: و او همچنان اصرار کرد تا سوی کعبه رفتیم و هفت بار طواف بردیم و دو رکعت نماز کردیم و برون شدیم و به یکی از مجالس قوم گذشتیم و یکیشان مرا بشناخت و بانگ زد که اینک عمرو بن امیه.

گوید: مردم مکه به دور ما ریختند و گفتند: «بخدا عمرو برای کار خیر نیامده و شری او را اینجا کشانیده است.»

این سخن از آنرو می‌گفتند که عمرو در ایام جاهلیت مردی آدم‌کش و شرور

بود .

گوید: و مکیان به تعقیب من و رفیقم برآمدند، بدو گفتم فرار کنیم، بخدا من از همین بیم داشتم، به ابوسفیان دست نمی‌یابیم، فرار کن. بسا شتاب برفتیم تا بالای کوه رسیدیم و وارد غاری شدیم و شب را آنجا به سر بردیم که ما را پیدانکردند و باز گشتند و من هنگامی که وارد غار شدم بر در آن سنگ چیدم، آنگاه به رفیقم گفتم: «صبر کنیم تا تعاقب کنندگان آرام شوند که امشب و فردا تا شبانگاه ما را تعقیب می‌کنند.»

گوید: در غار بودیم که عثمان بن مالک پیامد و اسب خود را می‌کشید تا به در غار ایستاد و من به رفیقم گفتم: «بخدا اگر ما را ببیند اهل مکه را خبردار می‌کند.» و برون شدم و خنجر را در شکم فرو کردم و او فریادی کشید که مکیان بشنیدند و سوی او آمدند و من به جای خویش باز گشتم و به رفیقم گفتم: «آرام باش.»

گوید: مردم مکه به دنبال صدا آمدند و عمرو را که هنوز نمرده بود پیدا کردند و گفتند: «کی ترا زد؟»

گفت: «عمر و بن امیه.» و پس از آن بمرد و آنها نتوانستند جای ما را پیدا کنند و گفتند: «می دانستیم که برای کار خیری نیامده.» و مرگ عثمان از جستجوی ما بازشان داشت، و جثه او را همراه بردند و ما دوروز در غار بودیم تا جستجو به سر رسید. آنگاه سوی تنعیم رفتیم که دار خبیب آنجا بود و رفیقم گفت: «می خواهی خبیب را از دار فرود آوریم؟»

گفتم: «کجاست؟»

گفت: «همین جاست.»

گفتم: «آری، اما به من مهلت بده و کمی دور شو.»

گوید: به دور دار خبیب کسانی به نگهبانی بودند و من به رفیقم گفتم اگر از چیزی بیمناک شدی شتر برو و سوار شو و به نزد پیمبر خدا بازگرد و ماجرا را برای وی بگو. آنگاه به دار حمله بردم و پیکر خبیب را به دوش کشیدم و بیشتر از چهل ذراع نرفته بودم که نگهبانان خبردار شدند و جثه را بینداختم. بخدا هرگز صدای سقوط آنرا فراموش نمی کنم. نگهبانان به دنبال من می دویدند و من راه صفرار را پیش گرفتم و به من نرسیدند و باز گشتند. رفیقم سوی پیمبر رفته بود و ماجرا را به او خبر داده بود.

گوید: من برفتم تا به ضجنان رسیدم و وارد غاری شدم و تیرها و کمان خود را همراه داشتم. هنگامی که در غار بودم مردی دراز قد و یک چشم از بنی دثلم که همراه گوسفندان خود بود وارد غار شد و گفت: «کیستی؟»

گفتم: «از طایفه بنی بکرم.»

گفت: «من نیز از بنی بکرم و از تیره بنی دثلم.»

آنگاه در غار بخفت و بانگ برداشت و شعری بدین مضمون خواند:

«من تازنده ام مسلمان نمیشوم»

«و به دین اسلام نمیگروم»

گفتم: خواهی دید، و چیزی نگذشت که عرب بیابانی به خواب رفت و بر -
خاستم و به بدترین وضعی او را کشتم و کمان خود را در چشم سالم او فرو کردم که
از پشت سردر آمد.

آنگاه برون شدم و برفتم تا به نقیع رسیدم و به دوتن از مکیان برخوردم که
به جستجوی اخبار پیمبر آمده بودند و آنها را شناختم و گفتم: «به اسارت تن دهید»
گفتند: «ما اسیر تو شویم؟»

یکیشان را با تیر بزدم و بکشتم و دیگری را اسیر گرفتم و سوی مدینه رفتم و
به گروهی از پیران انصار برخوردم که گفتند: «اینک عمرو بن امیه»

و چون کودکان این سخن شنیدند سوی پیمبر دویدند که بدو خبر دهند و
من انگشتان اسیر خود را بازه کمان بسته بودم و پیمبر در من نگریست و چنان بخندید
که همه دندانهایش نمایان شد، آنگاه از من پرسش کرد و ماجرا را بگفتم و مراستود
و دعای خیر کرد.

در همین سال پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم زینب دختر خزیمه را که لقب
ام المساکین داشت و از طایفه بنی هلال بود به زنی گرفت و این در ماه رمضان بود و
دوازده ونیم اوقیه نقره مهر او کرد، پیش از آن زینب زن طفیل بن حارث بوده بود و طلاق
گرفته بود.

حکایت بشر معونه

ابو جعفر گوید: در این سال، یعنی سال چهارم هجرت، پیمبر گروهی را
فرستاد که در بشر معونه کشته شدند.

ابن اسحاق گوید: «پیمبر از پس احد بقیه شوال و ذی قعدة و ذی حجه و محرم
را در مدینه به سربرد آن سال کار حج با مشرکان بود و در ماه صفر، چهار ماه پس از

احد گروه بشر معونه را فرستاد .

ابی اسحاق بن یسار گوید: ابوبراء عامر بن مالک ملقب به ملاعب الاسنه که سالار طایفه بنی عامر بن صعصعه بود در مدینه پیش پیمبر خدای آمد و هدیه ای آورده بود که پیمبر آنرا نپذیرفت و گفت: «من هدیه مشرک را نمی پذیرم اگر می خواهی هدیه ات را بپذیرم مسلمان شو»، آنگاه اسلام بر او عرضه کرد و از ثوابی که خداوند به مؤمنان وعده کرده سخن آورد و برای وی قرآن خواند، اما ابوبراء اسلام نیاورد و انکار نکرد و گفت: «ای محمد دین تو نیکو و زیباست اگر کسانی از یاران خویش را پیش اهل نجد فرستی که آنها را به دین تو خوانند امیدوارم که دعوت ترا بپذیرند»

پیمبر گفت: «من از اهل نجد بر یاران خویش بیم دارم»

ابوبراء گفت: «من آنها را پناه می دهم بفرست تا به دین تو بخواهند»

پیمبر منذر بن عمرو را با چهل تن از مسلمانان نامی فرستاد که حارث بن صمه و حرام بن ملحان و عروه بن اسماء و نافع بن بدیل خزاعی و عامر بن فهیره و ابسته ابوبکر از آن جمله بودند.

انس بن مالک گوید پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم منذر بن عمرو را با هفتاد سوار فرستاد که برفتند تا در بشر معونه فرود آمدند که مابین سرزمین بنی عامر و حیره بنی سلیم است و حرام بن ملحان را با نامه پیمبر پیش عامر بن طفیل فرستادند که در آن ننگریست و حامل نامه را بکشت و بنی عامر را بر ضد فرستادگان دعوت کرد اما نپذیرفتند و گفتند: «ما پناه ابوبراء را نمی شکنیم که پیمان کرده و پناه داده است.» عامر بن طفیل قبایل بنی سلیم را بر ضد فرستادگان پیمبر برانگیخت که پذیرفتند و پیامدند و آن هفتاد نفر را در میان گرفتند .

و چون فرستادگان پیمبر چنین دیدند شمشیر بر گرفتند و بجنگیدند تا همگی کشته شدند مگر کعب بن زید که رمقی داشت و از میان کشتگان برخاست و زنده ماند تا در جنگ خندق کشته شد و عمرو بن امیه ضمیری و یکی از انصار که به چرای شتران

رفته بودند از بلیه یاران خود به وسیله مرغانی که بر اردوگاه پرواز می کرد مطلع شدند و گفتند: «بخدا حادثه‌ای رخ داده» و بیامدند و دیدند که فرستادگان پیمبر در خاك و خون افتاده‌اند و دشمن آنجاست و مرد انصاری به عمرو بن امیه گفت: «رای تو چیست؟»

عمرو گفت: «رای من اینست که پیش پیمبر رویم و ماجرا را با وی بگوییم.» انصاری گفت: «من از جایی که منذر بن عمرو کشته شده نمی‌روم که کسان این قضیه را نقل کنند.» و به جنگ دشمن رفت و کشته شد. عمرو بن امیه را اسیر گرفتند و چون گفت که از طایفه مضر است عامر بن طفیل او را رها کرد و موی پیشانیش را بکند و آزاد کرد که مادرش آزادی غلامی را برعهده داشت.

آنگاه عمرو بن امیه برفت تا به قرقره رسید و دوتن از مردم بنی عامر آنجا فرود آمدند که از پیمبر پیمان و پناه داشتند و عمرو بیخبر بود و از آنها پرسید که از کدام طایفه‌اند؟ جواب دادند: از بنی عامریم. عمرو صبر کرد تا هر دو بخفتند و آنها را بکشت و پنداشت که با قتلشان از بنی عامر انتقام گرفته است.

و چون عمرو پیش پیمبر رسید و ماجرا بگفت پیمبر گفت: «دوتن را کشته‌ای که باید خونبهایشان را بدهم.» آنگاه گفت: «این نتیجه کار ابو براء بود، من فرستادن این گروه را خوش نداشتم و از آن بیمناک بودم.» و این سخن به ابو براء رسید و رفتار عامر بن طفیل که پناه وی را شکسته بود و بلیه‌ای که از پناه وی به یاران پیمبر رسیده بود بر او بسیار سخت بود.

از جمله کسانی که در بئر معونه کشته شدند عامر بن فهیره بود.

محمد بن اسحاق گوید: «عامر بن طفیل گفته بود این مرد که وقتی کشته شد میان

آسمان و زمین بلند شد و من او را در آسمان دیدم کی بود؟»

گفتند: «این مرد عامر بن فهیره بود.»

ابن اسحاق گوید: جبار از جمله کسانی بود که به روز بئر معونه همراه عامر بن

طفیل بود و بعد مسلمان شد، می گفت: «سبب اسلام من آن بود که آنروز با نیزه به پشت یکی از مسلمانان زدم که از سینه او درآمد و شنیدم که گفت: بخدا رستگار شدم.» و پیش خود گفتم: چگونه رستگار شد؟ مگر من او را نکشتم؟ و بعدها پرسیدم که این رستگاری چه بود؟ گفتند: رستگاری شهادت بود و با خویش گفتم: حقا که رستگار شده بود.»

حسان بن ثابت و کعب بن مالک اشعاری در تفسیح عمل عامر بن طفیل که پناه ابو براء را شکسته و یاران پیمبر را کشته بود گفتند و چون ربیعہ پسر ابو براء اشعار آنها را بشنید به عامر بن طفیل حمله برد اما نیزه بر او کارگر نشد و از اسب بیفتاد و گفت: «این کار ابو براء است، اگر مردم خونم به عمویم تعلق دارد و دنبال نشود و اگر زنده ماندم می دانم چه کنم»

انس بن مالک گوید: ندانم فرستادگان بثر معونه چهل یا هفتاد کس بودند. عامر بن طفیل بر سر آن آب بود و فرستادگان پیمبر برفتند تا در غاری نزدیک آب فرود آمدند و گفتند: «کی پیام پیمبر را پیش این قوم می برد؟»

ابن ملحان انصاری گفت: «من می برم» و برفت تا به خیمه های آنان رسید و گفت: «ای مردم بثر معونه، من پیک پیمبر خدا هستم و شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و محمد بنده و فرستاده اوست شما نیز به خدا و پیمبر او ایمان بیارید» و از کنار خیمه ای نیزه ای برون شد و به پهلوی او رفت و از پهلوی دیگر در آمد و ابن ملحان گفت: «الله اکبر، رستگار شدم»

و دشمنان بیامدند و یاران ابن ملحان را در غار پیدا کردند و عامر بن طفیل همه را بکشت.

انس بن مالک گوید: خدای عزوجل درباره کشتگان بثر معونه آیه ای نازل کرد که بلغوا عنا قومنا انا قد لقینا ربنا فرضی عنا و رضینا عنه یعنی: به قوم ما بگویید که ما خدای خویش را بدیدیم و از ما خوشنود بود و ما نیز از او خوشنودیم، ولی این آیه که مدتها

خوانده می شد نسخ شد و بالا رفت و خدا عزوجل این آیه را نازل کرد:
 « ولا تحسبن الذين قتلوا في سبيل الله امواتا بل احياء عند ربهم يرزقون. »
 یعنی: مپندار آنها که در راه خدا کشته شده اند مرده اند بل زندگانند و پیش
 پروردگارشان روزی می خورند.
 و هم در این سال یعنی: سال چهارم هجرت، پیمبر قوم بنی نضیر را از دیارشان
 بیرون کرد.

سخن از برون شدن قوم بنی نضیر

ابو جعفر گوید: سبب این حادثه کشته شدن دو تنی بود که از پیمبر پناه
 و پیمان داشتند و عمرو بن امیه ضمیری هنگام بازگشت از بئر معونه خونشان را ریخته
 بود.

گویند: عامر بن طفیل به پیمبر خدا نوشت که دو کس را که از تو پیمان و
 پناه داشتند کشته ای و باید خونبهای آنها را بفرستی و پیمبر سوی قباروان شد و از
 آنجا به محل بنی نضیر رفت که در کار پرداخت خونبها از آنها کمک گیرد و
 جمعی از مهاجر و انصار و از جمله ابوبکر و عمر و علی و اسید بن حضیر همراه
 وی بودند.

ابن اسحاق گوید: پیمبر سوی بنی نضیر رفت تا در کار خونبهای دو مقتول
 از آنها کمک گیرد که مقتولان از بنی عامر بودند و میان بنی عامر و بنی نضیر پیمان
 بود و چون پیمبر با نضیریان سخن کرد گفتند: «بله، ای ابوالقاسم در این باب با تو
 کمک می کنیم.»

آنگاه نضیریان با هم خلوت کردند و گفتند: «هرگز این مرد را چنین
 نمی یابید» که پیمبر پهلوی دیوار یکی از خانه هاشان نشسته بود، گفتند: «کی می تواند

از بام این خانه سنگی بیندازد و او را بکشد و ما را آسوده کند.» یکی از یهودان به نام عمرو بن جحاش بن کعب گفت: «من اینکار می‌کنم» و برفت تا سنگ را بیندازد و پیمبر با تنی چند از یاران خویش و از جمله ابوبکر و عمرو علی پای دیوار بودند. پیمبر به وحی آسمان از قصد قوم خیر یافت و برخاست و به یاران خود گفت: «همین جا باشید تا من بیایم» و سوی مدینه باز گشت، و چون یاران پیمبر مدتی در انتظار ماندند به جستجوی وی برخاستند و یکی را دیدند که از مدینه می‌آمد و چون از او پرسش کردند گفت: «پیمبر را دیدم که وارد مدینه می‌شد» یاران نیز سوی مدینه آمدند و پیمبر قصد خیانت یهودان را به آنها خبر داد و گفت که برای جنگ آنها آماده شوند.

پس از آن پیمبر با یاران خویش سوی بنی نضیر رفت که در قلعه‌ها حصار می‌شدند و پیمبر بگفت تا نخلهایشان را قطع کنند و آتش بزنند و یهودان بانگ زدند که ای محمد، تو از تباہکاری منع می‌کردی و از تباہکاران عیب می‌گرفتی، پس بریدن و سوزانیدن نخلها برای چیست؟

ابو جعفر گوید: به روایت واقدی وقتی نضیریان توطئه می‌کردند که سنگ بر پیمبر اندازند سلام بن مشکم منعشان کرد و از جنگ بیمشان داد ولی فرمانوی را نبردند و عمرو بن جحاش بر بام رفت که سنگ را بیندازد و پیمبر به وحی آسمانی خبر یافت و از جا برخاست چنانکه گویی به حاجتی می‌رفت و یارانش منتظر ماندند و چون دیر کرد یهودان می‌گفتند: «چرا ابوالقاسم نیامد و یارانش برفتند؟» کنانه بن صوریا گفت: «به وحی آسمان از قصد شما خبر یافت»

گوید: و چون یاران پیمبر باز گشتند پیش وی رفتند که در مسجد نشسته بود و گفتند: «ای پیمبر خدای، در انتظار تو بودیم و تو باز گشتی»

پیمبر گفت: «یهودان می‌خواستند مرا بکشند و خدای عزوجل به من خبر داد، بگوئید محمد بن مسلمه بیاید.» و چون محمد بن مسلمه بیامد بدو گفت: «پیش یهودان

رووبگو شما که سر خیانت داشتید از دیار من بیرون شوید و دیگر اینجا ما کن نباشید.»

و چون محمد بن مسلمه پیش یهودان رفت و گفت که پیامبر می گوید از دیار وی بروند، گفتند: «ای محمد هرگز گمان نمی کردیم که یکی از مردم اوس چنین پیامی برای ما بیاورد.»

محمد بن مسلمه گفت: «دلها دگرگون شده و اسلام پیمانها را از میان برده است.»

قرظیان گفتند: «می رویم.»

اما عبدالله بن ابی کس فرستاد و پیغام داد: «نروید که من از عربان و مردان قبیله ام دوهزار کس دارم که پیرویم می کنند و با شما هستند و یهودان بنی قریظه نیز با شما هستند.»

و چون کعب بن اسد که از جانب بنی قریظه با پیامبر پیمان کرده بود این سخن بشنید گفت: «تا من زنده ام هیچکس از بنی قریظه نقض پیمان نکند.»

سلام بن مشکم به حبیب بن اخطب گفت: «آنچه را محمد گفته پذیر مبادا از این بدتر شود زیرا شرف ما به اموالمان است.»

حبیب گفت: «بدتر از این چیست؟»

سلام گفت: «اینکه اموالمان را ببرند و زن و فرزند به اسیری گیرند و مردان را بکشند.»

اما حبیب سخن سلام را نپذیرفت و جدی بن اخطب را سوی پیامبر خدا فرستاد که ما محل خود را ترک نمی کنیم، هرچه خواهی بکن.

گوید: پیامبر تکبیر گفت و فرمود: «یهودان جنگ می خواهند» و مسلمانان تکبیر گفتند.

آنگاه جدی سوی عبدالله بن ابی رفت که از او کمک بخواهد، گوید: «عبدالله

را دیدم که با گروهی از یاران خود نشسته بود و بانگ زن پیمبر ندامی داد که مسلمانان سلاح برگیرند و عبدالله پسر عبدالله بن ابی بیامد و من نشسته بودم که سلاح برگرفت و شتابان برفت و من از كمك وی نو مید شدم و برفتم و هر چه دیده بودم با حیی گفتم و او گفت: «این کید محمد است.»

پس از آن پیمبر خدا سوی بنی نضیر حمله برد و مدت پانزده روز آنها را محاصره کرد آنگاه صلح شد که جانهایشان محفوظ ماند و مال و سلاحشان از آن پیمبر باشد.

ابن عباس گوید: پیمبر نضیریان را پانزده روز محاصره کرد و چون به سختی افتادند تسلیم شدند و پیمبر مقرر داشت که جانهایشان محفوظ بماند و سرزمین خود را ترك کنند و سوی اذرعات شام روند و به هر سه نفرشان يك شتر و يك مشك داد.

زهري گوید: «پیمبر مقرر داشت که هر کدام بار يك شتر ببرند اما سلاح ببرند.»

ابن اسحاق گوید: جمعی از بنی عوف بن خزرج از جمله عبدالله بن ابی بن سلول و ودیعه و مالك بن ابی قوقل و سوید و داعس کس پیش نضیریان فرستادند که بمانید و تسلیم شوید که ما شما را رهانیم اگر جنگ کنید همراه شما جنگ می کنیم و اگر بروید همراه شما هستیم، یهودان منتظر ماندند ولی از آنها کاری ساخته نشد و خدا ترس در دل یهودان انداخت و از پیمبر خواستند که جانهایشان محفوظ ماند و بروند و به قدر يك بار شتر از اموال خویش ببرند، به جز سلاح. کس بود که خانه خویش را ویران می کرد و آستان در را بر پشت شتر می برد، همگی سوی خیبر رفتند. و بعضیهایشان از آنجا راه شام پیش گرفتند. از جمله سران قوم که سوی خیبر رفتند سلام بن ابی الحقیق و حیی بن اخطب بودند و چون آنجا فرود آمدند مردم مطیع آنها شدند.

گوید: وقتی نضیریان با زن و فرزند و مال می رفتند دف و مزمار می زدند و ام عمرویار عروه بن ورد عبسی که از زنان بنی غفار بود و او را از عروه خریده بودند همراهشان بود و چنان با فخر و گردنفرازی می رفتند که کس نظیر آن ندیده بود. بقیه اموالشان برای پیمبر بجا ماند که خاص وی بود تا به هر مصرف که می خواهد برساند و پیمبر آنرا بر مهاجران تقسیم کرد و به انصار چیزی نداد مگر سهل بن حنیف و ابودجانه که اظهار نداری کردند و پیمبر به آنها سهم داد و از بنی نضیر کس مسلمان نشد مگر یامین بن عمیر و ابوسعید بن وهب که مسلمان شدند و اموالشان محفوظ ماند.

ابوجعفر گوید: « پیمبر هنگامی که به غزای بنی نضیر می رفت ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین کرد و پرچمدار وی علی بن ابی طالب بود. »
در جمادی الاول همین سال عبدالله بن عثمان بن عفان در شش سالگی بمرد و پیمبر بر او نماز کرد و عثمان به رسم معمول پیش از جنازه وارد قبر وی شد. و نیز در شعبان همین سال حسین بن علی بن ابی طالب تولد یافت.
در باره حوادث پس از غزای بنی نضیر اختلاف هست.

ابن اسحاق گوید: پیمبر از پس غزای بنی نضیر ماه ربیع الاول و ربیع الثانی و قسمتی از جمادی الاولى را در مدینه گذرانید، پس از آن به قصد بنی محارب و بنی ثعلبه که از قبیله غطفان بودند به سوی نجد رفت و در نخل فرود آمد و با گروهی از مردم غطفان برخورد و دو گروه روبه روشدند اما جنگی نبود و دو قوم از همدیگر بیمناک بودند و پیمبر با همراهان خود نماز خوف کرد، آنگاه بازگشت و این را غزوة ذات الرقاع گویند.

ولی به گفته واقدی غزوة ذات الرقاع در محرم سال پنجم هجرت بود و نام از کوه ذات الرقاع گرفت که رنگهای سیاه و سفید و سرخ داشت.

گوید: پیمبر در این غزا عثمان بن عفان را در مدینه جانشین کرد.

ابوهریره گوید: «با پیامبر سوی نجد رفتیم و وقتی در نخل به کوه ذات الرقاع رسیدیم با جمعی از غطفان برخوردیم اما جنگی نشد ولی کسان از آنها بیمناک بودند و نماز خوف نازل شد و پیامبر یاران خویش را دو قسمت کرد گروهی رو به روی دشمن ایستادند و گروهی پشت سر پیامبر صف بستند و پیامبر تکبیر گفت و همگی تکبیر گفتند، آنگاه پیامبر و صف پشت سر وی به رکوع رفتند و سجده کردند و چون نماز گزاران برخاستند تا نزدیک صف یاران خویش پس رفتند و آنها بیامدند و یک رکعت نماز کردند آنگاه به پاخاستند و پیامبر با آنها یک رکعت نماز کرد و بنشستند و آنها که رو به روی دشمن بودند باز آمدند و رکعت دوم را بگزاردند و همه با هم بنشستند و همه با پیامبر سلام نماز گفتند.»

ابوجعفر گوید: «در باره نماز پیامبر که در وادی نخل بود روایتهای مختلف هست اما در اینجا نیاوردم تا کتاب دراز نشود و ان شاء الله در کتاب بسیط القول فی- احکام شرایع الاسلام در کتاب نماز خوف بیارم.»

سلیمان یشکری گوید: از جابر بن عبدالله پرسیدم: «کوتاهی نماز چه روز نازل شد؟»

جابر گفت: «سوی گذرگاه کاروان قریش که از شام می آمد رفتیم و چون به نخل رسیدیم یکی از مردم غطفان پیش پیامبر خدا آمد و گفت: ای محمد آیا از من بیم داری؟»

پیامبر گفت: «نه.»

گفت: «کی ترا در مقابل من حفظ می کند؟»

پیامبر گفت: «خدا مرا حفظ می کند.»

آن شخص شمشیر کشید و پیامبر را تهدید کرد.

پس از آن پیامبر فدای رحیل داد و سلاح برگرفت و همینکه بانگ نماز بر آوردند، پیامبر خدای با گروهی از مردم نماز کرد و گروهی دیگر نگهبانی

می کردند و با آنها که معاشر وی بودند دو رکعت نماز کرد و آنها پس رفتند و به جای گروه دیگر ایستادند و آنها بیامدند و با پیمبر دو رکعت نماز کردند و گروه دیگر نگهبانی می کردند و چنان شد که پیمبر چهار رکعت نماز کرده بود و همراهان وی دو رکعت کرده بودند، در آن روز بود که خدا عزوجل حکم نماز کوتاه را نازل فرمود و مؤمنان مأمور شدند که هنگام نماز سلاح برگیرند .

از جابر بن عبد الله انصاری روایت کرده اند که یکی از بنی محارب به قوم خویش گفت: «می خواهید محمد را بکشم؟»

آنها گفتند: «آری ولی چگونه او را می کشی؟»

گفت: «او را به غافلگیری می کشم.»

آنگاه مرد محاربی به نزد پیمبر آمد که نشسته بود و شمشیر در کنار وی بود و

گفت: «ای پیمبر شمشیر ترا ببینم؟»

پیمبر گفت: «آری»

مرد محاربی شمشیر را بگرفت و از نیام در آورد و می جنبانید و قصد

پیمبر می کرد اما خدا عزوجل او را باز می داشت . آنگاه گفت: «ای پیمبر از من

نمی ترسی؟»

پیمبر گفت: «چرا از تو بترسم؟»

گفت: «برای آنکه شمشیر به دست دارم.»

پیمبر گفت: «خدا مرا از تو حفظ می کند.»

گوید: آنگاه شمشیر را در نیام کرد و به پیمبر پس داد و خدا عزوجل این آیه

نازل فرمود :

«یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذ هم قوم ان یسطوا الیکم ایدیهم

فکف ایدیهم عنکم واتقوا الله وعلی الله فلیتوکل المؤمنون»

یعنی: « شما که ایمان دارید ، نعمت دادن خدا را به خودتان یاد آرید آندم که گروهی میخواستند دستهای خویش سوی شما بگشایند و دستهای ایشان را از شما بازداشت. از خدا بترسید و مؤمنان باید به خدا توکل کنند»

وهم جابر بن عبدالله گوید: با پیمبر سوی ذات الرقاع رفتیم و یکی از مسلمانان به زن مشرکی تجاوز کرد و چون پیمبر قصد بازگشت کرد شوهر زن که غایب بود بیامد و چون از ماجرا خبردار شد قسم خورد که از پای ننشیند تا خون یکی از یاران پیمبر را بریزد و به دنبال پیمبر روان شد و چون پیمبر در منزلی فرود آمد گفت: « امشب کی ما را نگهبانی می کند؟»

یکی از مهاجران و یکی از انصار گفتند: « ای پیمبر خدای ما نگهبانی می کنیم .»

و چنان بود که پیمبر و یارانش به دهانه دره فرود آمده بودند و چون آن دو کس به دهانه دره رفتند مهاجری به انصاری گفت: « من چه وقت نگهبانی کنم اول شب یا آخر شب؟»

مهاجری گفت: «اول شب تو نگهبانی کن.»

آنگاه مهاجری بخفت و انصاری به نماز ایستاد و شوهر زن بیامد و چون او را بدید بدانست که از مسلمانانست و تیری بینداخت که به انصاری خورد و فرورفت و او تیر را برون کشید و بینداخت و همچنان در نماز بود.

پس از آن مرد غطفانی تیری دیگر بزد که به انصاری خورد و فرورفت و او تیر را برون کشید و بینداخت و در نماز خویش استوار ماند و آن مرد تیر سومسی بزد که به هدف خورد و فرورفت و انصاری آنرا بیرون کشید و بینداخت و به رکوع رفت و سجده کرد ، آنگاه رفیق خود را صدا زد و گفت: « برخیز که کار من ساخته شد .»

گوید: مهاجری برجست و چون غطفانی آنها را بدید بدانست که قوم خبردار

می‌شوند. و چون مهاجری انصاری را خون‌آلود دید گفت: «چرا اول بار که تیر خوردی مرا بیدار نکردی؟»

انصاری گفت: «سوره‌ای می‌خواندم و نخواستم آنرا ببرم و چون تیر مکرر شد رکوع کردم و ترا صدا زدم. بخدا اگر بیم نبود جایی که پیمبر مرا حفظ آن مامور کرده از دست برود پیش از آنکه سوره را به سر برم جان داده بودم.»

سخن از غزوة سویق

غزوة سویق بدر دوم بود که پیمبر به میعاد ابوسفیان برون شد. ابن اسحاق گوید: چون پیمبر خدای از غزوة ذات الرقاع باز آمد باقی جمادی الاول و جمادی الاخر و رجب را در مدینه گذرانید و در ماه شعبان به میعاد ابوسفیان سوی بدر رفت و آنجا فرود آمد و هشت روز در انتظار ابوسفیان بماند.

ابوسفیان نیز با مردم مکه برون شد تا در مر الظهران به مجنه رسید و به قولی از عسفان نیز گذشت و به اندیشه بازگشت افتاد و گفت: «ای گروه قریش باید به سال پر بارانی بیاییم که درخت بچرانیم و شیر بنوشیم، این سال خشک است، من بازمی‌گردم شما نیز بازگردید.»

مردم مکه این گروه را سپاه سویق نامیدند، گفته بودند شما رفته بودید که سویق بخورید.

پیمبر همچنان در بدر به انتظار ابوسفیان بود. در آنجا مسخشی بن عمرو ضمیری که پیمبر در غزوة و دآن در کار بنی‌ضمیره باوی پیمان کرده بود پیامد و گفت: «ای محمد آمده‌ای که به نزدیک این آب با قرشیان جنگ کنی؟»

پیمبر گفت: «بله و اگر خواهی پیمانی را که باهم داریم ندیده گیریم و با تو بجنگیم تا خدایان ما و توداوری کند.»

مخشی گفت: «نه، ای محمد حاجت به این کار نداریم.»

ولی بگفته‌واقدی پیمبر به سبب وعده‌ای که سه روز احد با ابوسفیان نهاده بود در ماه ذی قعدة یکسال پس از جنگ احد یاران خود را به غزای بدر خواند.

گوید: و نعیم بن مسعود اشجعی به عمره رفتد بود و پیش قرشیان رفت که بدو

گفتند: «ای نعیم از کجا می‌آیی؟»

گفت: «از یثرب.»

گفتند: «آیا محمد تلاشی داشت؟»

گفت: «آری برای جنگ شما آماده می‌شد.» و این پیش از مسلمانی نعیم

بود.

ابوسفیان بدو گفت: «ای نعیم اکنون سالی خشک است، باید سالی به جنگ

رویم که شتران از درختان چرا کند و ما شیر بنوشیم، اینک میعاد محمد رسیده،

سوی مدینه رو و آنها را بترسان و بگو که جمع ما بسیار است و تاب ما ندارند که

تخلف از آنها باشد و از سوی ما نباشد و ده گوسفند به سهیل بن عمرو می‌سپارم که به

تو دهد.»

و چون سهیل بن عمرو بیامد نعیم بدو گفت: «تعهد می‌کنی که این گوسفندان را

به من دهی و پیش محمد روم و او را از آمدن باز دارم؟»

سهیل گفت: «آری.»

نعیم سوی مدینه رفت و دید که مردم آماده می‌شوند و دسیسه کرد و گفت: «این

کار صواب نیست مگر محمد مجروح نشد؟ مگر یارانش کشته نشدند؟» و مردم از

حرکت بازماندند و چون خبر به پیمبر رسید گفت: «بخدایی که جان من به فرمان

اوست اگر هیچکس با من نیاید به تنهایی می‌روم.»

آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را هوشیار کرد و با کالای بازرگانی برفتند و از

هر درم دو درم سود برگرفتند و با دشمن روبه رونشدند و این، بدر میعاد بود. در

جاهلیت همه ساله بازاری آنجا به پا می شد و مدت هشت روز مردم برای دادوستد فراهم می شدند.

ابو جعفر گوید: در این غزوه پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را در مدینه جانشین کرد.

واقعی گوید: در شوال این سال پیمبر ام سلمه دختر ابی امیه مخزومی را به زنی گرفت و به خانه برد.

گوید: و هم در این سال پیمبر زید بن ثابت را مأمور کرد تا خط یهودان را بیاموزد و گفت: «بیم دارم نامه های مرا درست نویسند.»
در این سال مشرکان عهده دار حج بودند.

آنگاه سال پنجم هجرت در آمد

در این سال پیمبر زینب دختر جحش را به زنی گرفت.

محمد بن یحیی بن حبان گوید: «روزی پیمبر سوی خانه زید بن حارثه رفت، زید را زید بن محمد می گفتند و بسیار می شد که پیمبر او را می جست و می گفت: «زید کجاست؟» و چون به طلب او سوی خانه اش رفت آنجا نبود و زینب دختر جحش زن زید با پوشش خانه پیامد و پیمبر روی از او برگردانید.»

زینب گفت: «ای پیمبر خدا زید اینجا نیست، پدر و مادرم فدایت به خانه در آی.»

ولی پیمبر نخواست وارد شود، و چنان بود که وقتی گفتند پیمبر بر در است زینب فرصت لباس پوشیدن نیافت و شتابان پیامد و پیمبر از دیدن وی به شگفت آمد و برفت و آهسته می گفت: «تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس خدایی را که دلها را دگرگون می کند.»

گوید: وزید به خانه آمد و زنش گفت که پیمبر آمده بود.

زید گفت: «چرا نگفتی در آید؟»

گفت: «گفتم در آید، اما نپذیرفت.»

زید گفت: «نشیدی که چیزی بگوید»

گفت: وقتی می رفت شنیدم که می گفت: تقدیس پروردگار بزرگ را، تقدیس

خدایی را که دلها را دگرگون می کند.»

زید پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای شنیدم سوی خانه من رفته بودی

پدر و مادرم فدایت چرا وارد نشدی، اگر زینب ترا به شگفتی آورده است من از او

جدا می شوم.»

پیمبر گفت: «زنت را نگهدار.»

اما زید پس از آنروز به زینب دست نیافت و هر وقت پیش پیمبر می شد و

ماجرارا بدو خبر می داد، پیمبر می گفت: «زنت را نگهدار.»

عاقبت زید از زینب جدا شد و از او کناره گرفت و زینب بی مانع شد و یک روز

که پیمبر با عایشه سخن می کرد، پیمبر را حالت وحی گرفت و چون به خود آمد

خندان بود و می گفت: «کی پیش زینب می رود و مرده دهد که خدا او را به زنی به من

داده است» و این آیه را بخواند:

«و اذ تقول للذی انعم الله علیه و انعمت علیه امسک علیک زوجک و اتق الله و تخفی

فی نفسک ما الله مبذیه و تخشی الناس و الله احق ان تخشاه، فلما قضی زید منها و طرا

زوجنا کمالکی لایکون علی المؤمنین حرج فی ازواج ادعیائهم اذا قضاوا منهن

و طرا و کان امر الله مفعولا»^۱

یعنی: وقتی به آنکس که خدا نعمتش داده بود و تو نیز نعمتش داده بودی

گفتی جفت خویش نگهدار و از خدا بترس و چیزی را که خدا آشکار کن آن بود در

ضمیر خویش نهان می‌داشتی که از مردم بیم داشتی و خدا سزاوارتر بود که از او بیم کنی و چون زید تمنایی از او بر آورد جفت تو اش کردیم تا مؤمنان را در مورد پسر خواندگان نشان وقتی پسر خواندگان تمنایی از آنها بر آورده‌اند تکلفی نباشد و فرمان خدا انجام گرفتنی بود.»

عایشه گوید: «ومن آشفته خاطر شدم که از زیبایی او چیزها شنیده بودم و بالاتر از همه آنکه خدا او را به زنی به پیمبر داده بود و گفتم به این گردنفرازی خواهد کرد.»

گوید: «سلمی خادم پیمبر پیش زینب رفت و قصه را بگفت و زینب زیور نقره خویش را بدو بخشید.»

یونس بن عبدالاعلی گوید: پیمبر خدا زینب دختر جحش دختر عمه خویش را به زنی به زید بن حارثه داده بود و روزی به طلب زید سوی خانه او رفت و پرده‌ای موین بردر بود و از وزش باد پرده به کنار رفت و زینب در اطاق خویش سر برهنه بود و اعجاب وی در دل پیمبر افتاد و زید از او دوری گرفت و پیش پیمبر آمد و گفت: «می‌خواهم از زنی جدا شوم.»

پیمبر گفت: «مگر چیز بدی از او دیده‌ای؟»

زید گفت: «هرگز چیز بدی نبوده و جز نیکی از او ندیده‌ام.»

پیمبر گفت: «زن خود را نگهدار و از خدا بترس.»

واقعی گوید: «در همین سال در ماه ربیع الاول پیمبر به غزای دومة الجندل

رفت و سبب آن بود که وی خبر یافت که جماعتی آنجا فراهم آمده‌اند و به قصد غزای آنها تا دومة الجندل برفت و جنگی نبود و سباع بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد.»

ابو جعفر گوید: «در همین سال پیمبر با عیینه بن حصن پیمان کرد که در تغلمین و

اطراف آن تعلیف کند.»

محمد بن عمرو گوید: « در دیار عیینه خشکسالی بود و با پیمبر پیمان کرد که در تغلمین یا مراض تعلیف کند و این ناحیه سرسبز بود و پیمبر اجازه تعلیف بدو داد.»

واقعی گوید: «در همین سال هنگامی که سعد بن عبادہ با پیمبر به غزای دومه - الجندل بود مادر وی در گذشت.»

سخن از جنگ خندق

درشوال همین سال جنگ خندق رخ داد.

ابن اسحاق گوید: سبب جنگ خندق آن بود که وقتی پیمبر یهودان بنی نضیر را از دیارشان بیرون کرد تنی چند از یهودان بنی نضیر و بنی وائل و از جمله سلام بن ابی الحقیق نضیری و هوذ بن قیس و ائلی و ابو عمار و ائلی به مکه رفتند و آنها را به جنگ پیمبر خواند و گفتند: «ما با شما ایم تاریشه او را بکنیم.»

قرشیان به این یهودان گفتند: «شما اهل کتابید و از مورد اختلاف ما و محمد خبر دارید آیا دین ما بهتر است یا دین او؟»

یهودان گفتند: «دین شما بهتر است و شما به حق نزدیکترید.» و خدا این آیه را در باره آنها نازل فرمود:

«الم قرالی الذین اوتوا نصیبا من الکتاب، یؤمنون بالجبوت و الطاغوت و یقولون للذین کفروا هؤلاء اهدی من الذین آمنوا سبیلا. اولئک الذین لعنهم الله و من یلعن الله فلن تجدله نصیرا. ام لهم نصیب من الملك فاذا لایؤتون الناس نقیرا. ام یحسدون الناس علی ما آتاهم الله من فضله، فقد آتینا آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکا عظیما فمنهم من آمن به و منهم من صد عنه و کفی بجهنم سعیرا»^۱

یعنی: مگر آن کسان را که از کتاب آسمانی بهره‌ای به ایشان داده‌اند نمی‌بینی که به بت و طغیانگر گروند و در باره کافران گویند این گروه، از مؤمنان، هدایت یافته‌ترند. اینان همان کسانی که خدا لعنتشان کرده و هر که را خدا لعنت کند هرگز یآوری برای او نخواهی یافت. مگر آنها را از این ملک بهره‌ای هست که در آن صورت پوسته هسته خرمایی به مردم ندهند و یا به مردم نسبت به آنچه خدا از کرم خویش به ایشان داده حسد می‌برند؛ حقا که ما خاندان ابراهیم را کتاب و حکمت دادیم و به آنها ملکی عظیم دادیم کسانی بودند که به آن گرویدند و کسانی بودند که از آن روی گردانیدند و جهنم (آنها را) بس افروخته آتشی است.»

و چون این سخن بگفتند قرشیان خوشدل شدند و برای جنگ با پیمبر کوشش آغاز کردند.

آنگاه یهودان پیش‌قبیله غطفان رفتند و آنها را به جنگ پیمبر خدا خواندند و گفتند که با آنها هستند و قرشیان نیز همدای می‌کنند و مردم غطفان نیز دعوت یهودان را پذیرفتند.

پس از آن قرشیان به سالاری ابوسفیان برون شدند و از مردم غطفان طایفه بنی فزاره به سالاری عینه بن حصن و بنی مره به سالاری حارث بن عوف، و مسعود بن رخیله با پیروان خود از قوم اشجع راهی شدند و چون پیمبر خبر یافت و قصد آنها را بدانست در مقابل مدینه خندق زد.

محمد بن عمر گوید: سلمان به پیمبر گفت که خندق بزند و این نخستین جنگی بود که سلمان در آن حضور داشت و در این هنگام آزاد بود و گفت: «ای پیمبر خدا ما در کشور پارسیان وقتی محاصره می‌شدیم خندق می‌زدیم.»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر برای ترغیب مسلمانان در حفر خندق کار می‌کرد و مسلمانان نیز به کار پرداختند و گروهی از مسلمانان از کار بازماندند و بی‌خبر و اجازه پیمبر خدا سوی خانه‌های خویش بازگشتند و چنان بود که وقتی یکی از مسلمانان

کاری داشت با پیمبر می گفت و اجازه می گرفت که به دنبال کار خویش برود و پیمبر اجازه می داد و چون کار وی انجام می شد به منظور خیر و ثواب به کار حفر باز می گشت و خدا عزوجل این آیه را نازل فرمود :

«انما المؤمنون الذين آمنوا بالله ورسوله واذكانوا مع علي امر جامع لم يذهبوا حتى يستأذنوه ان الذين يستأذنونك اولئك الذين يؤمنون بالله ورسوله فاذا استأذنونك لبعض شأنهم فأذن لمن شئت منهم واستغفر لهم ان الله غفور رحيم»^۱

یعنی: مؤمنان فقط آن کسانی که به خدا و پیغمبرش گرویده اند، اگر برای بعضی کارهایشان از تو اجازه خواستند به هر کدامشان خواستی اجازه بده و برای ایشان آمرزش بخواه که خدا آمرزگار و رحیم است.»

این آیه درباره مؤمنان مطیع خدا و پیمبر بود و هم درباره منافقان که بیخبر می رفتند این آیه آمد:

«لا تجعلوا دعاء الرسول بينكم كدعاء بعضكم بعضاً قد يعلم الله الذين يتسللون منكم لو اذا، فليحذر الذين يخالفون عن امره ان تصيبهم فتنة او يصيبهم عذاب اليم. الا ان الله ما في السموات والارض، قد يعلم ما انتم عليه.»^۲

یعنی: خطاب کردن پیمبر را میان خودتان مانند خطاب کردن همدیگر نکنید خدا از شما کسانی را که نهانی، در می روند می شناسد، کسانی که خلاف فرمان او می کنند بترسند از آنکه بلیه ای به ایشان رسد یا عذابی الم انگیز به ایشان رسد. بدانید که هر چه در آسمانها و زمین هست از خداست و می داند که شما در چه حالید. و مؤمنان بکوشیدند تا خندق به سر رسید.

عمر و بن عوف مزنی گوید: به سال جنگ احزاب پیمبر خندق را از بیشه شیخین از محله بنی حارثه تا انداز خط کشید و برای هر ده کس چهل ذراع معین کرد و

مهاجر و انصار درباره انتساب سلمان سخن آوردند که مردی نیرومند بود انصاریان گفتند: «سلمان از ماست» و مهاجران گفتند: «سلمان از ماست» و پیمبر گفت: «سلمان از خاندان ماست.»

عمر و بن عوف گوید: «من و سلمان و حذیفه بن یمان و نعمان بن مقرن و شش کس از انصار چهل ذراع بکنندیم و خدا از دل خندق سنگی سپید و سخت نمودار کرد و آهن ما بشکست و کار سخت شد و به سلمان گفتیم پیش پیمبر برو و ماجرای این سنگ را با وی بگوی که یا از آن بگذریم یا فرمان خویش بگوید که خوش نداریم از خط او تجاوز کنیم.»

گوید: سلمان پیش پیمبر رفت که در يك خیمه ترکی جای داشت و گفت: «ای پیمبر خدای، پدر و مادر ما فدای توباد سنگ سپید سختی از زمین خندق در آمده که آهن ما را شکسته و کار سخت شده و شکستن آن نتوانیم، فرمان خویش بگوی که خوش نداریم از خط تو تجاوز کنیم.»

گوید: «پیمبر با سلمان به خندق فرود آمد و ما نه کس به کنار خندق بالا رفتیم و پیمبر کلنگ از سلمان بگرفت و ضربتی به سنگ زد که بشکست و برقی از آن جست و دوسوی مدینه را روشن کرد گفتی چراغی در خانه‌ای تاریک بود، و پیمبر تکبیر فیروزی گفت و مسلمانان نیز تکبیر گفتند. آنگاه پیمبر دست سلمان را بگرفت و بالا رفت سلمان گفت: «ای پیمبر خدا، پدر و مادرم فدای توباد، چیزی دیدم که هرگز ندیده بودم.»

پیمبر سوی کسان نگریست و گفت: «آنچه سلمان می گوید شما نیز دیده اید؟» گفتند: «آری ای پیمبر خدا دیدیم که ضربت می زدی و برقی چون موج برون می شد و شنیدیم که تکبیر می گفتی و ما نیز تکبیر گفتیم و چیزی جز این ندیدیم.»

پیمبر گفت: «راست گفتید وقتی ضربت اول را زدم و برقی که شما دیدید پیدا

شد قصرهای حیره و مداین کسری را دیدم که گویی دندانهای سگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می یابند. آنگاه ضربت دوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد قصرهای سرخ سرزمین روم را دیدم که گویی دندانهای سگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می یابند. آنگاه ضربت سوم را زدم و برقی که شما دیدید نمودار شد و قصرهای صنعا را دیدم که گویی دندانهای سگ بود و جبریل به من خبر داد که امت من بر آن تسلط می یابند. بشارت که فیروز می شوید، بشارت که فیروز می شوید، بشارت که فیروز می شوید.»

مسلمانان خوشدل شدند و گفتند: «این وعده صدق است که خدا پس از حصار وعده فیروزی می دهد.»

آنگاه احزاب نمودار شدند و مسلمانان گفتند: «این وعده خداست و خدا و پیمبر راست گفته اند و ایمان شان بیفزود.» و منافقان گفتند: «تعجب نمی کنید که سخن می گوید و آرزو مند می کند و وعده نادرست می دهد می گوید که در شرب قصرهای حیره و مداین کسری را می بیند که شما آنرا می گشایید، ولی شما خندق می کنید و نمی توانید به فضای حاجت روید و این آیه نازل شد: «و اذ یقول المنافقون و الذین فی قلوبهم مرض ما وعدنا الله ورسوله الا غرورا»^۱

یعنی: آندم که منافقان و کسانی که در دلهایشان مرضی بود می گفتند: «خدا و پیغمبرش جز فریب به ما وعده ندادند»

ابن اسحاق گوید: وقتی به روزگار عمر و عثمان و بعد این ولایتها گشوده شد ابوهریره می گفت: «هر چه می خواهید بگشایید، قسم بخدایی که جان محمد به فرمان اوست هر شهری گشوده اید یا تا به روز رستاخیز بگشایید کلید آنرا قبلاً به محمد داده اند.»

هم او گوید: «اهل خندق سه هزار کس بودند و چون پیغمبر از کندن خندق

فراغت یافت قرشیان با ده هزار کس از حبشیان و مردم کنانه و تهامه بیامدند و مایسن جوف و بیشه فرود آمدند و قوم غطفان و نجدیان پهلوی احد جای گرفتند. آنگاه پیمبر با سه هزار کس از مسلمان بیامد و کنار سلع اردو زد و خندق میان وی و دشمن حایل بود و فرمود: تا فرزندان و زنان را در قلعه‌ها جای دادند .»

و چنان شد که دشمن خدا حی بن اخطب سوی کعب بن اسد قرظی رفت که از جانب قرظیان با پیمبر پیمان بسته بود و چون کعب، صدای وی را بشنید در قلعه خویش را بیست او را پذیرفت و حی فریاد زد ای کعب در بگشای.

کعب گفت: «تو مردی شوم هستی، من با محمد پیمان کرده‌ام و پیمان نمی‌شکنم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام.»

حی گفت: «در بگشای تا با تو سخن کنم.»

کعب گفت: «نخواهم گشود.»

حی گفت: «بخدا در بسته‌ای مبادا از نان بلغورت بخورم.» و کعب خشمگین

شد و در بگشود .

حی گفت: «عزت روزگار و دریای خروشان آورده‌ام با سران و سالاران

قریش آمده‌ام که در رومه فرود آمده‌اند و سران و سالاران غطفان پهلوی احد جا گرفته‌اند و همه با من پیمان کرده‌اند که نروند تا ریشه محمد و یاران وی را بکنند.»

کعب گفت: «بخدا ذلت روزگار آورده‌ای، ابصری که آبش ریخته می‌غرد

و برق می‌زند اما چیزی ندارد، بگذار بر پیمان محمد باشم که از او جز وفا و راستی ندیده‌ام.»

حی همچنان با کعب سخن گفت و با او پیمان کرد که اگر قریش و غطفان

باز گشتند و به محمد دست نیافتند در قلعه توجای گیرم تا هر چه به تو می‌رسد به من نیز رسد و کعب پیمان بشکست و از آنچه میان وی و پیمبر بود بیزاری کرد.

و چون پیمبر از ماجرا خبر یافت سعد بن معاذ سالار قبیلهٔ اوس را با سعد بن عباده سالار خزرج و عبدالله رواحه و خوات بن جبیر روانه کرد و گفت: « بروید ببینید آنچه دربارهٔ این قوم به ما گفته‌اند درست است یا نه؟ اگر راست بود به اشاره با من بگویید که مردم بيمناك نشوند و اگر به پیمان باقی بودند آشکارا بگویید.»

و چون این کسان پیش قرظیان رفتند از آنچه شنیده بودند بدترشان دیدند که ناسزای پیمبر بر زبان آوردند و گفتند: «ما باوی پیمان نداریم.» سعد بن عباده به آنها ناسزا گفت و آنها نیز به سعد ناسزا گفتند. سعد مردی تند بود و سعد بن معاذ به او گفت: «از ناسزا گفتن دست بردار که آنچه میان ما و این قوم هست از حد ناسزاگویی افزون است.»

آنگاه دو سعد و همراهان بیامدند و به پیمبر سلام کردند و گفتند: «عضل و قاره» یعنی خیانتی چنانکه عضل و قاره با یاران پیمبر خبیث بن عدی و همراهانش کرده بودند.

پیمبر گفت: «الله اکبر، ای مسلمانان خوشدل باشید.» و بلیه بزرگ شد و ترس فزونی گرفت و دشمن از بالا و زیر بیامد و مؤمنان گمان‌های ناروا کردند و نفاق منافقان نمایان شد تا آنجا که معتب بن قشیر گفت: «محمد به ما وعده می‌دهد که گنجهای کسری و قیصر را می‌خوریم اما به قضای حاجت نمی‌توانیم رفت»

اوس بن قیظی در حضور مردان قوم خویش گفت: «ای پیمبر! خانه‌های ما بی حفاظ است اجازه بده سوی محلهٔ خویش رویم که بیرون مدینه است.» و چنان شد که پیمبر بیست و چند روز بیود و مشرکان اطراف وی بودند و در میانه جز تیراندازی و محاصره برخوردار نبود.

و چون مسلمانان به محنت افتادند پیمبر کس پیش عیینة بن حصن و حارث بن عوف سران غطفان فرستاد و قرار شد يك سوم حاصل مدینه را به آنها بدهد که

با یاران خود از محاصره دست بردارند و بروند و در میانه صلح آمد و نامه‌ای نوشتند اما کار صلح ختم نشده بود و شهادت نوشته بودند فقط گفتگو و توافق شده بود. و چون پیامبر می‌خواست کار را به انجام برد سعد بن معاذ و سعد بن عباد را بخواست و قصه را با آنها بگفت و از آنها نظر خواست. دو سعد گفتند: «ای پیامبر! این کاریست که تو می‌خواهی یا خدا فرمان داده و ناچار به انجام آنیم؟»

پیامبر گفت: «این کار بخاطر شماست که می‌بینم عربان بر ضد شما همسخن شده‌اند و از هر سو به دشمنی برخاسته‌اند و خواستم تا مدتی صلابت آنها را بشکنم.» سعد بن معاذ گفت: «ای پیامبر ما و این قوم مشرک بودیم و بت می‌پرستیدیم و خداشناس و خداپرست نبودیم، ولی این قوم جز به مهمانی یا خرید یک خرما از ما نتوانستند خورد. اکنون که خدا به سبب مسلمانی کرامت‌مان داده و هدایت‌مان کرده و به وجود تو عزیزمان کرده اموال خویش را به آنها ببخشیم؟ بخدا حاجت به اینکار نداریم و جز شمشیر به آنها نمی‌دهیم تا خدا میان ما و آنها داوری کند.» پیامبر گفت: «هر طور که خواهید.» و سعد نامه را بر گرفت و نوشته آنرا محو کرد و گفت: «هر چه می‌توانند بکنند.»

پیامبر همچنان در محاصره دشمن بماند و جنگی در میانه نبود جز آنکه بعضی سواران قریش و از جمله عمرو بن عبدود و عکرمه بن ابی جهل و هبیره بن ابی وهب مخزومی و نوفل بن عبدالله و ضرار بن خطاب بن مرداس برای جنگ آماده شدند و بر اسب نشستند و بر مردم بنی کنانه گذشتند و گفتند: «برای جنگ آماده شوید که امروز می‌بینید که زبده سواران چه کسانند.»

آنگاه این گروه سوی خندق آمدند و به کنار آن ایستادند و گفتند: «بخدا این خدعه‌ایست که هرگز عربان نکرده‌اند.» پس از آن به جایی رفتند که خندق تنگ بود و اسبان خویش را بزدند و از خندق بجستند در شوره زار میان خندق و سلع به جولان

پرداختند .

در این هنگام علی بن ابی طالب با جمعی از مسلمانان برفتند و تنگنای خندق را بگرفتند و سواران قریش سوی آنها حمله بردند.

وچنان بود که عمرو بن عبدود به روز بدر زخمی شده بود و در احد حاضر نبود و به روز خندق نشان دار آمده بود تا جای او را بدانند. و چون او و سوارانش بایستادند علی بن ابی طالب به او گفت: «ای عمرو تو با خدا پیمان کرده‌ای که هر کس از قرشیان دو چیز از تو بخواهد یکی را بپذیری؟»

عمرو گفت: «آری، چنین پیمان کرده‌ام.»

علی بن ابی طالب گفت: «من ترا به سوی خدا و پیمبر و مسلمانان می‌خوانم.»

عمرو گفت: «حاجت به این کار ندارم.»

علی گفت: «پس تورا به جنگ می‌خوانم.»

عمرو گفت: «برادرزاده! برای چه؟ من دوست ندارم ترا بکشم.»

علی گفت: «ولی بخدا من دوست دارم ترا بکشم.»

گوید: عمرو بن عبدود به هیجان آمد و از اسب به زیر آمد و آنرا پی کرد، یا اسب را براند، و سوی علی آمد و باهم در آویختند و جولان دادند و علی او را بکشت و سوارانش هزیمت شدند و گریزان از خندق گذشتند و بجز عمرو دو تن دیگر کشته شدند: منبۀ بن عثمان که تیر خورد و در مکه جان داد و نوفل بن عبد الله بن مغیره که هنگام عبور در خندق افتاد و او را سنگباران کردند و بانگ می‌زد که ای گروه عربان کشتنی به از این باید. و علی پایین رفت و او را بکشت. جثۀ نوفل در تصرف مسلمانان بود و قرشیان می‌خواستند آنرا از پیمبر بخرند و او صلی الله علیه و سلم گفت: «حاجت به جثۀ او یا قیمت آن نداریم، بروید آنرا بپسندید.»

ابن اسحاق گوید: «عایشه ام المؤمنین در ایام خندق در قلعه بنی حارثه بود که از

همه قلعه‌ها استوارتر بود و مادر سعد بن معاذ باوی در قلعه بود.»

عایشه گوید: و این پیش از آن بود که پرده مقرر شود و سعد بر ما گذشت و زره‌ای تنگ به تن کرده بود که همه بازوی وی از آن برون بود و زوین به دست داشت و مادرش بدو گفت: «پسر جان برو که دیر کرده‌ای.» و من به‌مادر سعد گفتم: «دلم می‌خواست زره سعد گشاده‌تر از این بود که بیم هست تیر بدورسد.» و او در جنگ تیر خورد و رگ دستش بپرید و چنانکه گویند تیر را ابن عرقه انداخته بود که از قوم بنی عامر بن لوی بود و چون تیر بدورسید گفت: «خدا صورت ترا در جهنم بسوزاند خدایا اگر هنوز با قرشیان جنگی می‌شود مرا نگهدار که دوست دارم با قومی که پیمبر ترا آزار کرده و دروغ‌زن شمرده و از شهر خود بیرون کرده‌اند جهاد کنم و اگر جنگی نمانده شهادت نصیب من کن اما مرا نمیران تا دلم از انتقام بنی قریظه خنک شود.»

عایشه گوید: «در ایام خندق برون شدم و راه می‌رفتم در آن حال از دنبال خود حرکتی شنیدم و چون نگریستم سعد را دیدم و حارث بن اوس برادر وی که در بدر حضور داشته بود همراهش بود و بر زمین نشستم.»

در روایت محمد بن عمرو این اضافه هست که حارث سپری همراه داشت و سعد زره‌ای داشت که دستهایش از آن بیرون بود که سعد مردی تنومند و بلند قد بود و من بیم داشتم که دستهای وی آسیب بیند.

گوید: «و چون سعد از من گذشت برخاستم و به باغی در آمدم که تنی چند از مسلمانان و از جمله عمر بن خطاب آنجا بودند و یکی بود که مغفری پوشیده بود و تنها چشمانش پیدا بود و عمر به من گفت: «خیای جسوری، چرا آمدی چه می‌دانی، شاید بلیه‌ای هست یادر کار فراریم.» و همچنان مرا ملامت می‌کرد تا آنجا که آرزو داشتم که زمین بشکافد و وارد آن شوم و مرد مغفردار چهره خویش عیان کرد و دیدم که طلحه بود و به عمر گفت: «سخن بسیار می‌کنی، فراری جز به سوی خدا نداریم.»

گوید: در آن روز یکی به نام ابن عرقه تیری سوی سعد انداخت و گفت: «بگیر که

من ابن عرفه ام»

سعد گفت: «خدا صورت ترا در آتش جهنم بسوزاند.» تیر به رگ دست او رسیده بود و آنرا بریده بود.

ابن اسحاق گوید: «این رگ دست که آنرا اکحل گویند وقتی بریده شود پیوسته خون آید تا صاحب آن بمیرد.»

سعد گفت: «خدایا مرا نمیران تا دلم از انتقام بنی قریظه خنک شود.» قرظیان در ایام جاهلیت هم پیمان و وابستگان وی بوده بودند.

عبیدالله بن کعب بن مالک می گفته بود تیری که به سعد خورد از ابو اسامه جشمی و ابسته بنی مخزوم بود و خدا داند که کدام یک بود.

و چنان بود که صفیه دختر عبدالمطلب در فارغ بود که قلعه حسان بن ثابت

بود.

صفیه گوید: «حسان با جمعی از زنان و فرزندان آنجا بود و یکی از یهودان بر ما گذشت و به دور قلعه می گشت و بنی قریظه آهنگ جنگ داشتند و پیمان شکسته بودند و کس نبود که در مقابل آنها از ما دفاع کند و پیمبر و مسلمانان با دشمن رو به رو بودند و اگر کسی به ما حمله می برد به ما نمی توانستند پرداخت و من به حسان گفتم: «می بینی این یهودی به دور قلعه می گردد و بیم دارم که جای بی حفاظ قلعه را به یهودان بگوید و پیمبر و یاران وی از ما به دشمن مشغولند، پایین برو و او را بکش.»

حسان گفت: «ای دختر عبدالمطلب خدا گناهانت را بیامرزد تومی دانی که من

این کاره نیستم.»

گوید: و چون حسان این سخن گفت و دانستم که کاری از او ساخته نیست چیزی نگفتم و چماقی برگرفتم و از قلعه فرود آمدم و یهودی را با چماق بزدم تا جان داد. و چون از کار وی فراغت یافتم به حسان گفتم: «پایین برو و لباس او را در آر که چون مرد

بود این کار از من ساخته نبود.»

حسان گفت: «مرا به این کار حاجت نیست.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر و یاران وی در حال بیم و محنت بودند که دشمنان بر ضد آنها همدست شده بودند و از بالا وزیر آمده بودند.

و چنان شد که نعیم بن مسعود اشجعی پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای! من اسلام آورده‌ام اما قوم من نمی‌دانند هر چه می‌خواهی بگویی تا انجام دهی.»

پیمبر صلی الله علیه وسلم گفت: «تویک تن بیشتر نیستی، اگر توانی در دشمنان تفرقه کن که جنگ، خدعه باشد.»

نعیم پیش بنی قریظه رفت که به روزگار جاهلیت دمخور آنها بود و گفت: «ای مردم بنی قریظه می‌دانید که با شما دوستی دارم و رابطه مرا با خودتان می‌دانید.» گفتند: «راست می‌گویی و ما از تو بدگمان نیستیم.»

گفت: «قریش و غطفان برای جنگ محمد آمده‌اند، شما نیز با آنها همدست شده‌اید اما قریش و غطفان مانند شما نیستند، شهر، شهر شماست و اینجا مال و زن و فرزند دارید و به جای دیگر رفتن نتوانید ولی مال و زن و فرزند و دیار قریش و غطفان جای دیگر است و چون شما نیستند، اگر غنیمتی به کف آرند بگیرند و اگر کار صورت دیگر گیرد به دیار خویش روند و شما را در اینجا با این مرد واگذارند که به تنهایی تاب مقاومت او ندارید پس همراه قرشیان و غطفان جنگ نکنید تا تنی چند از سران آنها را گروگان بگیرید و مطمئن شوید که همراه شما با محمد جنگ می‌کنند تا او را از میان بردارند.»

قرظیان گفتند: «رای صواب و نیک آوردی.»

آنگاه نعیم سوی قرشیان رفت و به ابوسفیان بن حرب و دیگر سران قریش که با وی بودند گفت: «ای مردم قریش می‌دانید که با شما دوستی دارم و از محمد به

دورم و چیزی شنیده‌ام که می‌باید با شما بگویم، اما نهان دارید»

گفتند: «چنین کنیم»

گفت: «گروه یهودان از شکستن پیمان محمد پشیمان شده‌اند و کس پیش او فرستاده‌اند که پشیمانیم، اگر گروهی از سران قریش و غطفان را بگیریم و به تودهمیم که گردنشان را بزنی و همراه تو با بقیه آنها جنگ کنیم از ما راضی می‌شوی؟ محمد پیغام داده که آری، بنابراین اگر یهودان کس فرستادند و از شما گروهی خواستند حتی يك گروهی ندهید.»

آنگاه نعیم پیش غطفان رفت و گفت: «ای مردم غطفان شما ریشه و عشیره منید که شمارا از همه کس بیشتر دوست دارم و پندارم که گمان بد درباره من ندارید»
گفتند: «سخن راست آوردی.»

گفت: «پس آنچه را می‌گویم نهان دارید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

نعیم سخنانی را که با قرشیان گفته بود با آنها نیز برگفت و از خدعه یهود بیمشان داد.

و چون شب شنبه از ماه شوال سال پنجم هجرت در آمد و خدا برای پیمبر خویش گشایش می‌خواست ابوسفیان و سران غطفان، عکرمه بن ابی جهل را باتنی چند از قرشیان و غطفانیان پیش بنی قریظه فرستادند و پیغام دادند که اینجا محل اقامت ما نیست چهار پایان ما در حال تلف شدن است برای جنگ آماده شوید تا کار محمد را بسازیم و از وی بیساییم.»

یهودان پاسخ دادند که اینک روز شنبه است و ما کاری انجام نمی‌دهیم. بعضی یهودان این رسم نگه نداشتند و به روز شنبه کار کردند و بلیه‌ها دیدند که شما دانید. و نیز همراه شما به جنگ نیاییم تا گروهی از مردان خویش را گروهی ندهید که پیش ما بمانند و مطمئن شویم تا محمد را از پای در آریم که بیم داریم اگر جنگ

سخت شود سوی دیار خویش روید و ما را با این مرد واگذارید که تاب مقاومتوی نداریم.»

چون فرستادگان پیغام قرظیان را با سران قریش و غطفان در میان نهادند گفتند: «به خدا آنچه نعیم بن مسعود می گفت راست بود، کس پیش بنی قریظه فرستید و بگوید به خدا يك گروگان به شما ندهیم اگر سر جنگ دارید بیایید و جنگ کنید.» و چون این سخنان به بنی قریظه رسید گفتند: «آنچه نعیم بن مسعود می گفت درست بود، اینان می خواهند جنگ اندازند و اگر فرصتی بود غنیمت شمارند و اگر کار صورت دیگر گرفت سوی دیار خویش روند و شما را با این مرد واگذارند کس پیش قریش و غطفان فرستید و بگوید به خدا همراه شما به جنگ نیایم تا گروگان دهید.»

قرشیان و غطفانیان از دادن گروگان امتناع کردند و خدایان نشان تفرقه انداخت و هم او عزوجل در شبهای بسیار سرد زمستان بادی فرستاد که دیگهایشان را وارون کرد و خیمه‌هایشان را فروریخت.

و چون پیمبر از اختلاف و تفرقه دشمنان خبر یافت حذیفه الیمان را فرستاد تا بداند قوم، شبانگاه چه می کنند.

محمد بن کعب قرظی گوید: جوانی از مردم کوفه به حذیفه الیمان گفت: «ای ابو عبدالله پیمبر را دیدید و صحبت او داشتید؟»

حذیفه گفت: «آری برادر زاده من.»

گفت: «چه می کردند؟»

حذیفه گفت: «به خدا سختی می کشیدیم.»

گفت: «به خدا اگر به روزگار او بودیم نمی گذاشتیم روی زمین راه رود و او

را بردوش می بردیم.»

حذیفه گفت: برادر زاده، ما در جنگ خندق با پیمبر بودیم و پاسی از شب را

نماز کرد آنگاه به ما نگریست و گفت: «کی می رود ببیند قوم دشمن چه می کنند و باز گردد و خدا او را بهشتی کند؟» و کس برنخواست.

پس از آن پیمبر خدا پاسی از شب را به نماز گذرانید و باز سوی ما نگریست و همان سخنان گفت و کس از جابرنخواست. و باز پاسی از شب را به نماز گذرانید و سوی ما نگریست و گفت: «کی می رود ببیند قوم دشمن چه می کنند و باز گردد؟» بدینسان از بازگشت او خبر می داد «و من از خدا بخواهم که او را در بهشت رفیق من کند؟» و کس از جماعت برنخواست که ترس و گرسنگی و سرما سخت بود.

و چون کس برنخواست پیمبر مرا بخواند که جز برخاستن چاره نبود و گفت: «حذیفه! برو و میام قوم در آی و بین چه می کنند و دست به کاری مزن و پیش ما باز گرد.»

گوید: من برفتم و میان قوم در آمدم و باد و سپاه خدای در آنها افتاده بود، دیگ و آتشی به جا نبود و خیمه ای سر پا نمی ماند، و ابوسفیان به پا خاست و گفت: «ای گروه قرشیان هر یک از شما همنشین خود را بنگرد.» و من دست کسی را که پهلویم بود گرفتم و گفتم: «کیستی؟» و او گفت: «من فلان پسر فلانم.»

آنگاه ابوسفیان گفت: «ای گروه قرشیان به خدا اینجا اقامتگاه شما نیست، مر کوب و چهار پا تلف شد و بنی قریظه به گفته و فانکرد و خبرهای ناگوار از آنها رسید و از این بادبلیه ای داریم که می بینید نه ریگ به جامی ماند و نه آتش می سوزد و نه خیمه به پامی ماند، حرکت کنید که من نیز حرکت می کنم.»

این بگفت و سوی شتر خویش رفت که عقال داشت و بر آن نشست و بزده شتر با یکدست بسته بر سه دست و پا برخاست و همچنان ایستاده بود که عقال از آن برگرفتند و اگر پیمبر خدا نگفته بود که کاری نکنم و پیش او برگردم می توانستم او را به تیر بزنم.

حذیفه گوید: «پیش پیمبر باز گشتم و او بر پارچه‌ای منقش که از یکی از زنانوی بود به نماز بود، و چون مرا بدید نزدیک خود کشید و گوشه پارچه را روی من انداخت آنگاه به رکوع و سجود رفت و من زیر پارچه بودم و چون سلام نماز بگفت ماوقع را با وی گفتم.

وقتی غطفانیان که از کار قرشیان خبر یافتند شتابان سوی دیار خویش باز گشتند.» ابن اسحاق گوید: «صبحگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.»

سخن از جنگ

بنی قریظه

هنگام ظهر همانروز جبریل پیش پیمبر خدای آمد.

ابن شهاب زهری گوید: جبریل عماسه‌ای از استبرق به سر داشت و بر استری که زین داشت و قطیفه دیبا بر آن بود، سوار بود و گفت: «ای پیمبر سلاح بنهادی.»

پیمبر گفت: «آری.»

جبریل گفت: «اما فرشتگان سلاح ننهادند و اینک از تعاقب قوم می آییم، خدا فرمان می‌دهد که سوی بنی قریظه روی و من نیز سوی آنها می‌روم.» پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم ندادهد که هر که می‌شنود و فرمانبراست، نماز عصر را در محل بنی قریظه بخواند. آنگاه پیمبر پرچم خویش را با علی بن ابی طالب سوی بنی قریظه فرستاد و مردم روان شدند و چون علی نزدیک قلعه‌های یهود رسید شنید که درباره پیمبر سخن زشت می‌گفتند و باز گشت و پیمبر را در راه دید و گفت: «ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیک مشو.»

پیمبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده‌ای که به من ناسزا گفته‌اند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر مرا ببینند چیزی نمی‌گویند؟»

و چون پیامبر خدا صلی الله علیه وسلم به قلعه‌ها نزدیک شد گفت: «ای همسنگان بوزینه، خدا خوارتان کرد و عذاب خویش بر شما فرود آورد.»

گفتند: «ای ابوالقاسم، تو که ناسزاگویی نبودی.»

پیامبر پیش از آنکه به بنی قریظه رسد در صورین به یاران خود گذشت و گفت:

«کسی را دیدید؟»

گفتند: «آری، دحیه بن خلیفه کلبی از اینجا گذشت که بر استری سپید بود که زین

داشت و قطیفه دیبا بر زین بود.»

پیامبر گفت: «این جبریل بود، او را سوی بنی قریظه فرستاده‌اند تا حصارهایشان

را بلرزاند و ترس در دلشان افکند.»

و چون پیامبر خدای صلی الله علیه وسلم به بنی قریظه رسید بر چاهی که به نام

چاه‌انا شهره بود فرود آمد و مردم پیوسته می‌رسیدند، کسانی به وقت نماز عشا

رسیدند و نماز عصر نکرده بودند از آنرو که پیامبر گفته بود نماز عصر را در محل

بنی قریظه بگذارند و به گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته بودند و خواسته بودند به رعایت

گفتار پیامبر در بنی قریظه نماز کنند نماز و عصر را پس از عشا کردند و خدای در کتاب

خویش این را عیب نگرفت و پیامبر خدا توبیخشان نکرد.

عایشه گوید: هنگام بازگشت از خندق پیامبر برای سعد خیمه‌ای در مسجد پیا

کرد و سلاح بنهاد و مسلمانان نیز سلاح نهادند و جبریل علیه السلام بیامد و گفت: «شما

سلاح نهادید! به خدا هنوز فرشتگان سلاح ننهادند، سوی بنی قریظه رو و با آنها

جنگ کن.» و پیامبر زره خواست و به تن کرد و برون شد و مسلمانان نیز برون

شدند.

و چون پیامبر به مردم بنی غنم گذشت گفت: «کی از اینجا گذشت؟»

گفتند: «دحیه کلبی گذشت.» و چنان بود که هیئت و ریش و چهره دحیه همانند جبریل علیه السلام بود.

پیمبر در بنی قریظه فرود آمد و سعد همچنان در خیمه‌ای که پیمبر برای او در مسجد بپا کرده بود جای داشت.

مدت یکماه یا بیست و پنجروز یهودان در محاصره بودند و چون کار بر آنها سخت شد گفتندشان به حکم پیمبر تسلیم شوید، و ابولبابه بن عبدالمنذر اشاره کرد که حکم پیمبر کشتن است.

یهودان گفتند: «به حکم سعد بن معاذ تسلیم می‌شویم.»

پیمبر این را پذیرفت، و چون یهودان تسلیم شدند پیمبر خری که پالانی از برگ خرما داشت بفرستاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: «زخم سعد بسته شده بود و جز خراشی پیدا نبود.»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر مردم بنی قریظه را بیست و پنجروز محاصره کرد تا کار بر آنها سخت شد و خدا ترس در دلهاشان افکند و چنان بود که وقتی قرشیان و عطفانیان برفتند حی بن اخطب به سبب وعده‌ای که با کعب بن اسد کرده بود به قلعه بنی قریظه در آمد. و چون یقین کردند که پیمبر خدا باز نخواهد گشت تا کارشان را یکسره کند کعب بن اسد گفت: «ای گروه یهودان خدای کار شما را چنان کرده که می‌بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می‌کنم هر کدام را می‌خواهید برگزینید.»

گفتند: «بگو چیست؟»

گفت: «یکی اینکه پیرو این مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته‌اید که او پیمبر فرستاده خداست و همانست که وصف وی را در کتاب خویش می‌یابید بدینگونه جان و مال و زن و فرزندتان محفوظ می‌ماند.»

گفتند: «هرگز از دین تورات نگردیم و دینی به جای آن نگیریم.»

گفت: «اگر این کار نمی‌کنید بیاید زنان و فرزندان خویش را بکشیم و چیزی

که در خور اعتنا باشد پشت سر نگذاریم و شمشیر بکشیم و سوی محمد و یاران او رویم تا خدا میان ما و محمد داوری کند، اگر هلاک شدیم چیزی به جا نگذاشته‌ایم که بر آن بیمناک باشیم و اگر فیروز شدیم زن و فرزند تو انیم یافت.»

گفتند: «اگر اینان را بکشیم پس از آنها زندگی به چه کار آید؟»

گفت: «اگر این کار را نیز نمی‌کنید اکنون شب‌شنبه است و محمد و یاران وی از طرف ما نگرانی ندارند پایین رویم شاید به غافلگیری بر محمد و یارانش دست یابیم.»

گفتند: «حرمت‌شنبه را بشکنیم و کاری کنیم که گذشتگان کرده‌اند و مسخ شده‌اند؟»

گفت: «هیچیک از شما در همه عمر یک روز دور اندیش نبوده‌اید.»

گوید: آنگاه کس پیش پیمبر فرستادند که ابولبابه را پیش ما فرست تا با او مشورت کنیم از آنرو که قرظیان با قبیلۀ اوس پیمان داشته بودند. و پیمبر ابولبابه را که چون او را بدیدند مرد و زن و کودک به سوی او دویدند و گریه آغاز کردند که ابولبابه بر حالشان رقت آورد.

آنگاه گفتند: «ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»

گفت: «آری» و به دست خود به گلو اشاره کرد، یعنی حکم وی کشتن است.

ابولبابه گوید: «چون از آنجا در آمدم دانستم که با خدا و پیمبر وی خیانت

کرده‌ام.»

پس از آن ابولبابه پیش پیمبر رفت، بلکه به مسجد رفت و خود را به یکی از ستونها بست و گفت: «از اینجا نروم تا خدا گناهی را که کرده‌ام ببخشد.» و نذر کرد که هرگز پابه سرزمین بنی‌قریظه نگذارد و گفت: «خدا هرگز مرا در جایی که باوی خیانت کرده‌ام نبیند.»

و چون آمدن وی دیر شد و پیمبر که در انتظار بود از کارش خبردار شد و گفت:

«اگر پیش من آمده بود برای وی آمرزش می‌خواستم ولی اکنون که چنین کرد من

اورا از جایی که هست باز نمی‌کنم تا خدا توبه‌آور را بپذیرد.»
 محمد بن اسحاق گوید: «پیمبر در خانه ام سلمه بود که قبول توبه‌آور لبابه نازل شد.»
 ام سلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیمبر خنده می‌کرد. گفتم «ای پیمبر خدای
 از چه می‌خندی که همیشه خندان باشی؟»
 گفت: «توبه‌آور لبابه پذیرفته شد.»
 گفتم: «این مژده را بدو بدهم؟»
 گفت: «اگر خواهی بده.»

گوید: ام سلمه بر در اطاق خویش بایستاد و این پیش از مقرر شدن پرده بود
 و گفت: «ای ابولبابه مژده که خدا توبه‌آور را پذیرفت.» و مردم پیامدند که او را بگشایند
 اما ابولبابه گفت: «به‌خدا نه، تا پیمبر بیاید و مرا به دست خویش بگشاید.» و صبحگاهان
 چون پیمبر برون آمد و بر ابولبابه گذشت، او را بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبه بن سعیه و اسید بن سعیه و اسد بن عبید که از مردم بنی‌هدل
 بودند و از قریظه و بنی‌نضیر نبودند و با آنها نسبت نزدیک داشتند همان شب که
 قرظیان به حکم پیمبر تسلیم شدند به اسلام گرویدند و در همان شب عمرو بن سعد قرظی
 برون شد و بر نگهبانان پیمبر گذشت که سالارشان محمد بن مسلمه انصاری بود و چون
 او را بدید گفت: «کیست؟»

و پاسخ شنید: «عمرو بن سعدم.»

و چنان بود که عمرو با بنی قریظه در کار خیانت با پیمبر خدا همدلی نکرده
 بود و گفته بود: «هرگز با محمد خیانت نکنم.»

محمد بن مسلمه وقتی عمرو را شناخت گفت: «خدایا مرا از خطای نیکان محروم
 مدار» و راه او را بگشود و او برفت و شب را در مدینه در مسجد پیمبر به سر برد و
 صبحگاه برفت و تا کنون معلوم نیست به کجا رفته است.

و چون حکایت عمرو را با پیمبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را به سبب وفای

به پیمان نجات داد.»

گوید: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند که جا رفته است، و پیمبر خدای این سخن گفت و خدا بهتر داند.

ابن اسحاق گوید: صبحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فرود آمدند و اوسیان بیامدند که ای پیمبر خدا اینان بستگان ما هستند، نه خزر جیان. و در باره بستگان خزر ج ملایمت کرده ای.

و چنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی قینقاع را محاصره کرده بود و چون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله بن ابی سلول با پیمبر سخن گفت و آنها را بدو بخشید.

و چون اوسیان در باره بنی قریظه سخن کردند پیمبر گفت: «ای مردم اوس آیا رضا نمی دهید که یکی از شما در باره آنها حکم کند؟»
گفتند: «آری.»

گفت: «حکمت را به سعد بن معاذ وامی گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در خیمه یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می پرداخت و به خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود، هنگامی که سعد در جنگ خندق تیر خورد، پیمبر گفت: «اورا به چادر رفیده ببرید تا برای عیادت وی راه نزدیک باشد.»

و چون کار حکمت در باره بنی قریظه با سعد شد قومش بیامدند و او را بر خری که متکابی چرمین تو آن بود سوار کردند، سعد مردی تنومند بود، و او را پیمبر آوردند و در راه بدو می گفتند: «ای ابو عمرو، با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کرد تا به آنها نیکی کنی.»

و چون این سخن مکرر کردند گفت: «وقت آنست که سعد در کار خدا از ملامت باک ندارد.» و یکی از همراهان وی باز گشت و به محله بنی عبدالاشهل رفت و پیش از

آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی قریظه را خبر داد .
 ابو جعفر گوید: وقتی سعد پیش پیمبر و مسلمانان رسید پیمبر گفت: «برای سالار
 خویش به پاخیزید.» یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به پاخیزید.» و قوم به پا
 خاستند و گفتند: «ای ابو عمرو، پیمبر حکمیت درباره بستگان را به تو واگذار
 کرده.»

سعد گفت: «به قیدسو گند پیمان می کنید که به حکم من رضایت دهید؟»
 گفتند: «آری.»

گفت: «و آنکه اینجانشسته رضایت دارد؟» و به سوی جای پیمبر اشاره کرد، اما
 از روی احترام بدون نگر است.

پیمبر گفت: «آری.»

سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود وزن و
 فرزند را اسیر کنند.»

پیمبر گفت: «حکم تو درباره یهودان همان است که خدا از فراز هفت آسمان
 می کند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیمبر آنها را در
 خانه دختر حارث یکی از زنان بنی نجار محبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه
 که هم اکنون به جاست رفت و گفت تا چند گودال بکنند و یهودان را بیاوردند و در
 آن گودالها گردنشان را بزدند. شمار یهودان ششصد یا هفتصد بود و آنکه بیشتر گوید
 هشتصد تا نهصد گوید. حی بن اخطب دشمن خدا و کعب بن اسد سالار قوم نیز در
 آن میانه بودند.

هنگامی که کعب بن اسد را با یهودان پیش پیمبر می آوردند بدو گفتند: «پنداری
 با ما چه میکنند؟»

گفت: «در هیچ جا فهم ندارید مگر نمی بینید که هر که را می برند بر نمی گردد؟»

به خدا مارا می کشند.»

و همچنان گردن یهودان را زدند تا کارشان پایان گرفت.

و چون حیی بن اخطب را بیاوردند حله‌ای فاجر به تن داشت که همه جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند و دستان وی را باریسمان به گردن بسته بودند و چون پیمبر را بدید گفت: «به خدا هرگز از دشمنی تو پشیمان نیستم، ولی هر که شکست خورد شکست خورد.» آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «از فرمان خدا چاره‌ای نیست، مکتوبی است و تقدیری که بر بنی اسرائیل رقم زده اند.» آنگاه بنشست و گردنش بزدند. عایشه گوید: يك زن از بنی قریظه که کشته شد، پیش من بود سخن می کرد و می خندید و پیمبر در بازار مردان بنی قریظه را می کشت و چون نام او را بگفتند گفت: «به خدا منم.»

گفتم: «چه کارت دارند؟»

گفت: «می خواهند بکشندم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای کاری که کرده‌ام.»

عایشه می گفت: «هرگز او را از یاد نمی برم که می دانست او را می کشند اما

خوشدل و خندان بود.»

ابن شهاب زهری گوید: ثابت بن قیس شماس پیش زبیر بن باطا رفت که کنیه او

ابو عبدالرحمن بود، و چنان بود که به روزگار جاهلیت، زبیر، بر ثابت بن قیس منت

نهاده بود و در جنگ بعات او را گرفته بود و پیشانیش را تراشیده بود و رها کرده بود

و چون ثابت پیش وی رفت پیری فرتوت بود و بدو گفت: «ای ابو عبدالرحمن، مرا

می شناسی؟»

گفت: «چطور ممکن است ترا شناسم.»

ثابت گفت: «می خواهی منتهی را که بر من داری عوض دهم؟»

زبیر گفت: «جو انمرد جو انمرد را عوض می دهد.»

آنگاه ثابت پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای، زبیر را بر من منتی هست دوست دارم که او را عوض دهم و خون او را به من ببخشی.»

پیمبر گفت: «او را به تو بخشیدم.»

ثابت پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر خون ترا به من بخشید.»

زبیر گفت: «پیری فرتوت بی زن و فرزند بازندگی چه کند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای! زن و فرزند او را هم به من ببخش.»

گفت: «آنها را نیز به تو بخشیدم.»

وباز پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر خدا زن و فرزند ترا نیز به من بخشید که به تومی بخشم.»

زبیر گفت: «خاندانی در حجاز بی مال برای چه بمانند؟»

ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای، مال او را نیز به من ببخش.»

پیمبر گفت: «مال او را نیز به تو بخشیدم.»

پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر مال ترا نیز به من بخشید که به تومی بخشم.»

گفت: «ای ثابت، آنکه چهره اش چون آینه چینی بود که صورت خود را در آن می دیدم چه شد؟» منظورش کعب بن اسد بود.

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «سالار شهری و بدوی حبی بن اخطب چه شد؟»

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «پیشاهنگ و حامی ماعزال بن شمویل چه شد؟»

ثابت گفت: «کشته شد.»

گفت: «پسران کعب بن قریظه و عمرو بن قریظه چه شدند؟»

ثابت گفت: «همگی کشته شدند.»

گفت: «ای ثابت به حق همان منی که بر تو دارم مرا به دنبال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می‌خواهم هرچه زودتر با دوستان دیدار کنم.»
گوید: و ثابت او را پیش آورد و گردنش بزد.

و چون ابوبکر سخن او را بشنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می‌کند و در جهنم جاوید است.»

گوید: پیمبر گفته بود هر کس از آنها را که بالغ شده بود بکشند.
ابن اسحاق گوید: سلمی دختر قیس که یکی از خالگان پیمبر بود و بیعت زنان کرده بود و بر هر دو قبله نماز کرده بود از پیمبر خواست که رفاعه بن شمویل قرظی را که بالغ بود و به سلمی پناه برده بود بدو ببخشد و گفت: «ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدایت، رفاعه بن شمویل را به من ببخش که می‌گویم نماز خواهد کرد و گوشت شتر خواهد خورد.» و پیمبر رفاعه را بدو بخشید و زنده ماند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم اموال و زنان و فرزندان بنی قریظه را تقسیم کرد و اسبان را سهم داد و مردان را سهم داد و خمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت؛ دو سهم برای اسب و یکی برای مرد و مرد بی اسب يك سهم گرفت.

در جنگ بنی قریظه سی و شش اسب بود و نخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد و خمس آن گرفته شد و در جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد و برای اسبان بی سوار سهم مقرر نشد مگر دو اسب.

آنگاه پیمبر سعد بن زید انصاری را با گروهی از اسیران بنی قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن اسب و سلاح خرید.

و چنان بود که پیمبر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمرو بن جنانه را که از طایفه بنی عمرو بن قریظه بود برای خویشتن برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد

پیمبر بود، پیمبر به او گفت مسلمان شود و پردگی شود ، اما ریحانه گفت: «ای پیمبر خدا، مرادر ملك خویش نگهداری برای من و تو آسانتر است.» و همچنان بر یهودیگری باقی ماند و پیغمبر از او کناره گرفت و آزرده خاطر بود. يك روز که با یاران خود نشسته بود از پشت سر صدای پای شنید و گفت: «اینک ثعلبه بن سعیه آمده به من مژده دهد که ریحانه مسلمان شد.» و هماندم ثعلبه پیامد و گفت: «ای پیمبر خدای ریحانه اسلام آورد.» و پیمبر از این خبر خوشدل شد.

عایشه گوید: آنگاه سعد دعا کرد و گفت: «خدا یا جهاد با قومی را که پیغمبر ترا دروغزن شمرده اند خوش دارم، اگر باز هم پیمبر تو با قرشیان جنگی دارد مرا نگهدار و اگر جنگ میان پیمبر و قرشیان به سر رسیده مرا پیش خود ببر.» و زخم وی بگشود و پیمبر در خیمه ای که در مسجد برای او به پا داشته بود به بالینش رفت . گوید: پیمبر و ابوبکر و عمر به بالین وی حضور داشتند ، قسم به خدایی که جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم گریه ابوبکر را از گریه عمر می شناختم .

از عایشه پرسیدند: «پیمبر چه می کرد؟»

گفت: «چشم وی بر هیچکس نمی گریست ، وقتی غمش سخت می شد ریش خود را می گرفت.»

ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان کشته شد و از مشرکان سه تن کشته شد. در جنگ بنی قریظه خلاد بن سوید کشته شد که آسیا سنگی بر او انداختند و سرش به سختی شکست و بمرد و ابوسنان بن محسن نیز هنگام محاصره بنی قریظه بمرد و در مقبره یهودان دفن شد.

و چون پیمبر از جنگ خندق باز می گشت گفت: «پس از این ما به جنگ قرشیان رویم و آنها به جنگ ما نیایند.» و چنین بود تا هنگامی که خدا عزوجل مکه را برای پیمبر خویش بگشود.

به گفته ابن اسحاق فتح بنی قریظه در ذی قعدة یا اوایل ذی حجه بود.
ولی واقدی گوید: چند روز از ذی قعدة مانده بود که پیمبر به غزای بنی قریظه
رفت و چون تسلیم شدند بگفت تا در زمین گودالها بکنند و علی و زبیر در حضور
پیمبر گردن آنها را می زدند.

وهم به گفته واقدی زنی که در آنروز به فرمان پیمبر کشته شد بنانه نام داشت و
زن حکم قرظی بود که سنگ آسیابی برخلاد بن سوید انداخته بود و او را کشته بود و
به قصاص خلاد گردنش را زدند.

درباره غزای بنی المصطلق که غزوه مریسیع نام گرفت اختلاف است.
مریسیع نام یکی از آبهای خزاعه است که در ناحیه قدید و نزدیک ساحل جای دارد.
ابن اسحاق گوید: پیمبر در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت
که تیره ای از خزاعه بودند.

ولی به گفته واقدی غزای مریسیع در شعبان سال پنجم هجرت بود و هم به پندار
وی جنگ خندق و بنی قریظه پس از غزای مریسیع بود.
به گفته ابن اسحاق پیمبر پس از فراغ از کار بنی قریظه که در اواخر ذی قعدة یا
اوایل ذی حجه بود، ماه ذی حجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الآخر را در مدینه
گذرانید و آن سال مشرکان امور حج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث
سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال غزای بنی لحيان بود.

ابو جعفر گوید: پیمبر خدای صلی اللہ علیہ وسلم در جمادی الاول شش ماه پس
از فتح بنی قریظه به خونخواهی خبیب بن عدی و یاران وی که در ربیع کشته شدند
آهنگ غزای بنی لحيان کرد اما چنان وانمود که سوی شام می رود تا قوم را غافلگیر

کند و از مدینه برون شد و شتابان برفت تا به سرزمین بنی لحيان رسید و دید که قوم
خبر یافته اند و به قله کوهها پناه برده اند و چون فتوانسته بود آنها را غافلگیر کند
گفت: «اگر سوی عسفان رویم قرشیان پندارند که آهنگ مکه داریم.»

آنگاه با دوستان سوار از یاران تاعسفان برفت و دو تن از یاران خود را پیش
فرستاد که تا کراع الغمیم برفتند و باز آمدند و پیمبر سوی مدینه باز گشت .
ابن اسحاق گوید: چند روز از اقامت پیمبر در مدینه نگذشته بود که عیینة بن
حصن فزاری با گروهی از مردم غطفان به گله شتر پیمبر که در بیشه بود حمله بردند
و یکی از مردم بنی غفار را که با زنش در گله بود بکشتند و زنش را با گله بردند .

سخن از غزوة

ذی قرد

محمد بن اسحاق گوید: نخستین کس که از ماجرا خبر یافت سلمة بن عمرو بن
اکوع بود که با کمان و تیر خود سوی بیشه رفت و غلام طلحة بن عبیدالله همراه وی
بود .

اما در روایت سلمه اکوع هست که حادثه پس از بازگشت پیمبر از غزای
حدیبیه بود و اگر چنین باشد باید حادثه یا در ذی حجه سال ششم هجرت یا در اوایل
سال هفتم رخ داده باشد، زیرا به سال حدیبیه پیمبر در ماه ذی حجه سال ششم هجری
از مکه به مدینه بازگشت و بنابر این میان وقتی که ابن اسحاق برای غزوة ذی قرد تعیین
می کند و وقتی که در روایت سلمه آمده ششماه فاصله است .

سلمه گوید: پس از صلح حدیبیه با پیمبر سوی مدینه آمدیم و پیمبر شتران
خویش را بارباج که غلام وی بود بفرستاد و من نیز اسب طلحة بن عبیدالله را ببرد
و صبحگاهان بدانستیم که عبدالرحمن بن عیینة شتران پیمبر را برده و چوپان وی را
کشته است و من به رباج گفتم: «این اسب را بگیر و پیش طلحة ببر و به پیمبر خبر بده که

مشرکان گلهٔ او را غارت کرده‌اند، آنگاه بر تپه‌ای رفتم و رو به مدینه کردم و سه بار بانگ زدم: غارت! آنگاه به دنبال غارتیان رفتم و تیر سوی آنها می‌انداختم و زخم‌دارشان می‌کردم و چون یکی از سواران غارتی سوی من باز می‌گشت به درختی پناه می‌برد و پشت آن می‌نشستم و وی را زخمی می‌کردم تا به تنگهٔ کوه رسیدند و وارد آن شدند و من بالای کوه رفتم و سنگ به آنها می‌زدم تا همه شتران پیمبر به جای ماند و آنرا رها کردند و بیشتر از سی نیزه و سی حله بینداختند که بارشان سبک شود و هرچه می‌انداختند من سنگی روی آن می‌نهادم که چون پیمبر و یارانش بیایند آن را ببینند.

در داخل تنگه عیینة بن حصن به کمک آنها آمد و به چاشت نشستند و عیینة به من نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «این ارسحر گاه ما را رها نکرده و هرچه داشته‌ایم از دست داده‌ایم.»

عیینه گفت: «چهار نفرتان به دنبال او روید.»

و چون آنها نزدیک آمدند گفتم: «مرا می‌شناسید؟»

گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «سلمه اکوع هستم، قسم به خدایی که محمد را گرامی داشته به دنبال

هریک از شما بیایم به او برسم و هیچکس از شما به من نرسد.»

یکیشان گفت: «گمان ندارم.»

آنگاه آن چهار نفر برفتند و من به جای خویش بودم تا سواران پیمبر بیامدند

و وارد درختان شدند، احرم اسدی پیشاپیش بود و ابوقتاده انصاری از دنبال وی بود

و مقداد بن اسود کندی از دنبال می‌آمد. من عنان اسب احرم را گرفتم و گفتم: «این عده

کم‌اند، متوجه باش ترا نکشند تا پیمبر و یاران وی بیایند.»

احرم گفت: «ای سلمه، اگر به خدا ایمان داری و دانی که بهشت حق است و جهنم

حق است میان من و شهادت حایل مباش.» و من او را رها کردم که با عبدالرحمان بن عیینة

رو به روشد و اسب او را زخمی کرد و عبدالرحمان ضربتی زد و احرم را بکشت. آنگاه بر اسب خود نشست و ابوقتاده به عبدالرحمان رسید و ضربتی زد و او را بکشت اما اسب ابوقتاده زخمدار شد و بر اسب احرم نشست و غارتیان فراری شدند و من پیاده به دنبال آنها رفتم و چندان بدو دیدم که اثری و غباری از یاران پیمبر پدیدار نبود.

گوید: غارتیان پیش از غروب آفتاب به دره ذی قرد در آمدند که چاهی آنجا بود و می خواستند آب بنوشند که تشنه بودند و چون مرا دیدند که دنبالشان می دویم یک قطره از آن آب ننوشیدند، آنگاه به نزدیک برجستگی ذی اثر موضع گرفتند و یکی شان سوی من آمد و تیری بزدم که به شانه او خورد و گفتم: «بگیر که من پسرا کو عم»
گفت: «ا کو عی صبح؟»

گفتم: «آری ای که دشمن خودت هستی.»

دو اسب نزدیک برجستگی بود که آنرا براندم تا پیش پیمبر ببرم. آنگاه از شیری که داشتم بنوشیدم و با آبی که داشتم وضو گرفتم و نماز کردم، سپس عمویم عامر به من رسید که پیش پیمبر رفتیم که بر سر آب ذی قرد بود و شترانی را که از دست دشمن نجات داده بودم و همه نیزه ها و حله ها را گرفته بود و بلال یکی از شتران را کشته بود و از جگرو کوهان آن برای پیمبر بر آتش کباب می کرد.
به پیمبر گفتم: «ای پیمبر خدا بگذار یکصد مرد برگزینم و به دنبال دشمن بروم و یکی شان را باقی نگذارم.»

پیمبر بخندید، چنانکه دندانهایش نمایان شد و گفت: «تو بودی که چنان کردی؟»
گفتم: «قسم به خدایی که ترا کرامت داد، آری.»

صبحگاهان پیمبر گفت: «سوی سرزمین غطفان می رویم.»

آنگاه مردی از غطفان بیامد و گفت: «شتری کشته بودند و چون پوست آنرا بکنند غباری پدیدند و گفتند: آمدند و فرار کردند.»

پیمبر گفت: «ا کنون بهترین سواران ما ابوقتاده است و بهترین پیادگان ما سلمه بن اکوع است.» و سهم سوار و سهم پیاده به من داد پس از آن مرا به ردیف خود

برشتر سوار کرد. در اثنای راه یکی از انصاریان چنان تند می‌رفت که کس به او نمی‌رسید و می‌گفت: «کی حریف من می‌شود؟» و این سخن را مکرر می‌گفت، و چون بشنیدم گفتم: «حرمت کریمان نمی‌داری و از شریفان پروا نمی‌کنی؟»
گفت: «نه، مگر آنکه پیمبر خدا باشد.»

من از پیمبر خواستم که با او مسابقه دهم و پیمبر اجازه داد و من زودتر از او به مدینه رسیدم و سه روز آنجا بودیم و آنگاه سوی خیبر رفتیم.
ابن اسحاق گوید: «سلمة بن اکوع با غلام طلحة بن عبیدالله که اسب اورامی‌راند بیرون رفت و چون روی ثنیة الوداع رسید، اسبان دشمن را بدید و سوی سلع رفت و بازگشت غارت! غارت! برداشت و به دنبال دشمن دوید و مانند درنده‌ای پرزور بود و چون به آنها رسید تیر اندازی آغاز کرد و چون سواران به طرف وی حمله می‌بردند می‌گریخت و باز سوی آنها می‌رفت و تیر می‌انداخت.»

گوید: «و بانگ ابن اکوع به پیمبر رسید و در مدینه ندای خطر داده شد و سواران سوی پیمبر آمدند. نخستین سوار مقداد بن عمرو بود، پس از آن عباد بن بشر و سعد بن زید و اسید بن ظهیر و عکاشة بن محسن و محرز بن نضله و ابوقتاده رسیدند و چون پیش پیمبر فراهم آمدند سعد بن زید را سالارشان کرد و گفت: دشمن را تعقیب کن تا من با جمع به تو ملحق شوم. مردم بنی زریق گویند پیمبر به ابو عیاش گفت: «اگر اسب خویش را به کسی می‌دادی که سوار کارتر از تو باشد و به دشمن برسد»
ابو عیاش گفت: «من از همه سوار کارترم.»

ابو عیاش گوید: اسب را براندم و پنجاه ذراع نرفته بود که مرا بینداخت و از گفتار پیمبر خدا تعجب کردم که گفت: «اگر اسب خویش را بکسی میدادی که سوار کارتر از تو باشد و من گفتم: «من از همه سوار کارترم»

به گفته مردم بنی زریق، پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم اسب ابو عیاش را به معاذ بن معص یا عائد بن معص داد که هشتمین سوار بود و بعضی‌ها سلمة اکوع را جزو هشت تن شمرده و اسید بن ظهیر را به حساب نیاورده‌اند اما سلمه سوار نبود و نخستین کس

ابن اسحاق گوید: «نخستین سواری که به دشمن رسید محرز بن نضله بود که او را اخرم و قمیر نیز می گفتند. و چنان بود که وقتی بانگ خطر در مدینه برخاست اسب محمود بن مسلمه که در خانه بود از صدای اسبان جست و خیز می کرد که اسبی خوب و سواری نداده بود و زنان بنی اشهل وقتی جست و خیز اسب را دیدند گفتند: «ای قمیر، می خواهی این اسب را سوار شوی و به پیمبر و مسلمان ملحق شوی؟» قمیر گفت: «آری»، و بر اسب نشست و به سرعت به دشمن رسید و گفت: «ای گروه بدکاران باشید تا مهاجر و انصار بیایند.»

یکی از غارتیان حمله برد و او را بکشت و اسب بگریخت و بران دست نیافتند و به جای خود باز گشت. در آن غزا از مسلمانان جز او کس کشته نشد. نام اسب محمود، ذواللمه بود.

عبیدالله بن کعب انصاری گوید: محرز یا قمیر بر اسب عکاشه بن محصن نشسته بود که جناح نام داشت و محرز کشته شد و اسب را بگرفتند و چون سواران دیگر بیامدند ابو قتاده، حبیب بن عیینه را بکشت و حله خویش را روی وی انداخت و چون پیمبر و مسلمانان بیامدند حبیب را دیدند که حله ابو قتاده بر آن افتاده بود، و کسان انالله گفتند و پنداشتند. ابو قتاده کشته شده، ولی پیمبر گفت: «این ابو قتاده نیست مقتول ابو قتاده است که حله خویش را بر آن کشیده تا بدانند قاتل اوست.»

عکاشه بن محصن به اوبار و پسرش رسید که بر یک شتر سوار بودند و هر دو را با یک ضربت نیزه بکشت، مسلمانان بعضی شتران را پس گرفتند و پیمبر برفت تا نزدیک کوه ذی قرد فرود آمد و مسلمانان پیایی آمدند. پیمبر یک روز و یک شب آنجا بود و ابوسلمه اکو ع گفت: «ای پیمبر اگر مرا با یکصد مرد بفرستی بقیه شتران را پس می گیرم و دشمنان را دستگیر می کنم.»

پیمبر گفت: «آنها اکنون به سرزمین غطفان رسیده اند.»

آنگاه پیمبر به هر چند تن از یاران خویش یک شتر داد که از آن بخورند، بود که پیاده به دشمن رسید و سواران از دنبال رسیدند.

سپس با مسلمانان سوی مدینه بازگشت و باقیمانده جمادی الاخر و رجب را آنجا به سر برد و در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره‌ای از خزاعه بود .

سخن از غزوة بنی المصطلق

ابن اسحاق گوید: «خبر آمد که بنی المصطلق به سالاری حارث بن ابی ضرار پدر جویریة که همسر پیمبر شد برای جنگ فراهم می‌شوند و پیمبر پیشدستی کرد و سوی آنها روان شد و در مرسیع که نام یکی از آبهای قوم بود، در ناحیه قدید نزدیک ساحل دریا، با آنها رو به روشد و جنگی سخت در میانه رفت و خدا بنی المصطلق را منهزم کرد و بسیار کس کشته شد و پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم فرزند و مالشان را به غنیمت گرفت.»

گوید: در همین جنگ یکی از مسلمانان به نام هشام بن صبا به دست یکی از انصاریان کشته شد که او را دشمن پنداشته بود، و هنگامی که مردم بر سر آب بودند جهجاه بن سعید از مردم بنی غفار که اجیر عمر بود اسب خویش را نزدیک آب برد و با سنان جهنی بر آب کشا کش کردند و درهم آویختند و جهنی بانگ بر آورد که ای گروه انصار! و جهجاه بانگ زد: ای گروه مهاجران! و عبدالله بن ابی بن سلول که جمعی از قومش به دور او بودند خشمگین شد و گفت: «چنین می‌کنند، بر ما تفوق می‌جویند و در دیارمان بر ما تسلط می‌یابند، بخدا قصه ما و گروه قرشیان همانست که گویند سگت را چاق کن تا ترا به خورد. بخدا اگر به مدینه بازگشتیم، آنکه عزیزتر است ذلیل تر را برون می‌کند.» آنگاه رو به حاضران کرد و گفت: «خودتان با خودتان کردید آنها را به دیار خویش جای دادید و امواتان را با آنها تقسیم کردید، بخدا اگر مالتان را به آنها ندهید ناچار جای دیگر روند.»

زید بن ارقم که جوانی نوسال بود این سخنان بشنید و پیش پیمبر رفت و همه را با وی بگفت، و این به هنگامی بود که پیمبر از کار دشمن فراغت یافته بود و عمر بن خطاب به نزد وی بود و چون سخنان ابن ابی را بشنید گفت: «ای پیمبر خدا به عباد بن بشر بگو تا او را بکشد.»

پیمبر گفت: «مردم خواهند گفت پیمبر یاران خود را می کشد، بگو قوم حرکت کنند.» گرچه موقع حرکت نبود اما ندا دادند و قوم به راه افتاد.

و چون عبدالله بن ابی خبر یافت که زید بن ارقم سخنان وی را با پیمبر بگفته پیش او صلی الله علیه وسلم رفت و بخدا قسم خورد که من این سخنان نگفته ام. عبدالله در قوم خویش شرف و بزرگی داشت، و کسانی از انصار که حاضر بودند به پیمبر گفتند: «شاید نوجوان در سخن خویش دچار توهم شده و گفتار عبدالله را به ضرر او تحریف کرده» و از او دفاع کردند.

و چون پیمبر به راه افتاد اسید بن حضیر به او رسید و درود پیمبری بر زبان آورد و گفت: «ای پیمبر خدا در ساعتی نامناسب به راه افتادی.»

پیمبر گفت: «مگر نشنیده ای رفیقان چه گفته؟»

اسید گفت: «کدام رفیقمان؟»

گفت: «عبدالله بن ابی.»

اسید گفت: «چه گفته؟»

گفت: «پندارد که چون به مدینه باز گردد آنکه عزیزتر است ذلیل تر را برون

می کند.»

اسید گفت: «ای پیمبر خدا اگر بخواهی او را برون می کنی، بخدا او ذلیل است

و تو عزیزتری» سپس گفت: «ای پیمبر خدا بسا او مدارا کن، بخدا وقتی خدا ترا آورد

قوم وی مهره فراهم می کردند که تاج او را بسازند و پندارد که شاهی را از او

گرفته ای.»

پیمبر آنروز مردم را راه برد تا شب رسید، و همه شب تا صبح و نیمه روز دوم را راه سپردند و چون گرما سخت شد توقف کردند و همینکه به زمین رسیدند بخواب افتادند و چنین کرد تا مردم را از گفتگوی عبدالله بن ابی که روز پیش رخ داده بود مشغول دارد.

پس از آن مردم را به راه برد و در حجاز راه پیمود و بالای نقیع بر سرایی به نام نفعافروء آمد و چون حرکت کرد بادی سخت وزیدن گرفت که به مردم آسیب رسانید و بیمناک شدند.

پیمبر گفت: «بیم مکنید که این باد به سبب مرگ یکی از بزرگان کفر می‌وزد.» و چون به مدینه رسیدند معلوم شد همان روز رفاعه بن زید بن تابوت که یکی از بزرگان بنی قینقاع و تکیه گاه منافقان بود مرده بود.

پس از آن سوره منافقون درباره عبدالله بن ابی و همدستان او نازل شد و خدا گفت: «وقتی منافقان سوی تو آیند.» و چون این سوره بیامد پیمبر گوش زید بن ارقم را گرفت و گفت: «این کسی است که خدا استماع وی را تأیید کرد.»

زید بن ارقم گوید: باعمویم به غزای برون شدیم و شنیدم که عبدالله بن ابی بن سلول به یاران خود می‌گفت: برای کسانی که همراه پیمبر هستند خرج مکنید بخدا اگر سوی مدینه باز گشتیم آنکه عزیزتر است ذلیلتر را برون می‌کند و این سخن را به عموی خویش گفتم و او به پیمبر خدا گفت که مرا بخواست و من آن سخنان را با وی بگفتم و کس پیش عبدالله و یاران او فرستاد و سوگند خوردند که چنین نگفته‌اند و پیمبر مرا دروغزن خواند و او را تصدیق کرد و هرگز چنان غمین نشده بودم و در خیمه نشستیم و عمویم گفت: «همین را می‌خواستی که پیمبر ترا دروغزن شمارد و از تو بیزار شود» و چون اذا جائك المنافقون نازل شد پیمبر مرا پیش خواند و آیه را بخواند و گفت: «ای زید خدا ترا تصدیق کرد»

ابن اسحاق گوید: و چون عبدالله پسر عبدالله بن ابی از کار پدر خبردار شد پیش

پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای شنیده‌ام می‌خواهی عبدالله بن ابی را به سبب سخنانی که از او شنیده‌ای بکشی؛ اگر چنین خواهی کرد به من بگو تا سر او را نزد تو آریم، بخدا مردم خزرج دانند که هیچکس از من نسبت به پدر نیکوکارتر نبود و بیم دارم به دیگری بگویی و او را بکشد و من طاقت نیارم که قاتل پدر را بینم و او را بکشم و مؤمنی را در مقابل کافری کشته باشم و جهنمی شوم.»

پیمبر گفت: «با او مدارا می‌کنیم و مادام که باماست صحبت او را نکو می‌داریم.» از آن پس وقتی عبدالله بن ابی کاری ناروا می‌کرد قوم وی به ملامتش برمی‌خاستند.

و چون پیمبر از قضیه خبر یافت به عمر گفت: «می‌بینی! بخدا اگر وقتی گفتی او را بکشم، خونش ریخته بودم کسانی به طرفداری او برمی‌خاستند که اگر اکنون بگویم او را می‌کشند»

عمر گفت: «بخدا می‌دانم که رأی پیمبر خدا پربرکت تر از رأی من بود» گوید: مقیس بن صبابه از مکه بیامد و مسلمانی نمود و گفت: «ای پیمبر خدای، مسلمان پیش تو آمده‌ام و خونبهای برادر خویش را می‌خرام که به خطا کشته شده» و پیمبر بگفت تا خونبهای برادر وی را بدهند و مدتی که در مدینه بود آنگاه قاتل برادر را بکشت و مرتد سوی مکه بازگشت.

در جنگ بنی المصطلق از آنها بسیار کس کشته شد. از جمله علی بن ابی طالب مالک و پسر وی را بکشت و پیمبر از آنها اسیر بسیار گرفت و میان مسلمانان تقسیم کرد و جویریہ دختر حارث بن ضرار همسر پیمبر از جمله اسیران بود.

عایشه گوید: «وقتی پیمبر اسیران بنی المصطلق را تقسیم می‌کرد جویریہ دختر حارث جزو سهم ثابت بن قیس یا پسر عموی وی شد و دختری نمکین و شیرین حرکات بود و هر کس او را میدید مجذوب می‌شد، و با صاحب خود قرار مکاتبه نهاد، یعنی مالی بدهد و آزاد شود، و پیش پیمبر آمد تا در کار پرداخت

مال از او کمک بخواهد.

گوید: چون وی را بر در اطاق خود دیدم از او بیزار شدم که دانستم پیمبر دلبسته اومی شود و چون به نزد پیمبر آمد گفتم: «ای پیمبر خدای من جویریہ دختر حارث بن ابی ضرار سالار قوم هستم و به بلیه ای افتاده ام که دانی و در سهم ثابت بن قیس بن شماس یا پسر عموی وی افتاده ام و قرار مکاتبه نهاده ام و آمده ام که در پرداخت مال مکاتبه با من کمک کنی؟»

پیمبر گفت: «می خواهی که کاری بهتر از این کنم؟»

گفت: «ای پیمبر خدا بهتر از این چیست؟»

گفت: «مال مکاتبه را بدهم و ترا زن خویش کنم.»

جویریہ گفت: «آری.»

پیمبر گفت: «چنین کردم.»

و چون مردم خبر یافتند که پیمبر جویریہ دختر حارث را به زنی گرفته اسیرانی را که به دست داشتند و خویشاوندان پیمبر شده بودند آزاد کردند و به همین سبب یکصد خانوار از بنی المصطلق آزاد شد و هیچ زنی برای قوم خویش از جویریہ پر برکت تر نبود.

قصه

دروغزنی

ابن اسحاق گوید: پیمبر از سفر بنی المصطلق بازگشت و چون به نزدیک مدینه رسید دروغزنان درباره عایشه که در این سفر همراه بود سخنان ناروا گفتند.

عایشه گوید: چنان بود که وقتی پیمبر به سفر می رفت میان زنان قرعه می زد و به نام هر که بود او را همراه می برد و چون غزای بنی المصطلق پیش آمد قرعه به نام

من بود و پیمبر مرا همراه برد . در آن هنگام زنان کم‌خور بودند و گوشت بسیار نداشتند که سنگین باشند .

گوید: و چنان بود که وقتی شتر من آماده حرکت بود در هودج خویش می‌نشستم و کسان می‌آمدند و هودج مرا بر شتر می‌نهادند و با ریسمان می‌بستند و مهار شتر را می‌گرفتند و می‌بردند. و چون پیمبر از سفر بنی المصطلق باز می‌گشت نزدیک مدینه در منزلی فرود آمد و پاسی از شب آنجا بماند آنگاه ندای رحیل دادند و چون مردم روان شدند من به حاجتی برون شدم و گردن‌بند به گردنم بود و چون فراغت یافتم گردن‌بند از گردنم افتاد و ندانستم و چون به خیمه باز گشتم آنرا به گردن خود ندیدم و به جستجوی گردن‌بند به همانجا که آمده بودم باز گشتم و آنرا نیافتم.

در این وقت آنها که شتر مرا می‌بردند آمده بودند و هودج را بر شتر نهاده بودند و پنداشته بودند در آن نشسته‌ام و مهار شتر را گرفته بودند و رفته بودند. گوید: همینکه من به اردوگاه باز گشتم هیچکس آنجا نبود و همه رفته بودند و من روپوش به خود پیچیدم و در مکان خویش خفتم و دانستم که چون مرا نیابند باز می‌گردند و همچنان خفته بودم که صفوان بن معطل سلمی بر من گذشت که به حاجتی از اردو عقب مانده بود و چون سیاهی مرا بدید بیامد و نزدیک ایستاد و مرا بشناخت که پیش از آنکه پرده مقرر شود مرا می‌دیده بود و چون مرا بدید انالله بر زبان آورد و گفت: «خدایت رحمت کند چرا عقب مانده‌ای؟»

گوید: «و من با او سخن نکردم.»

آنگاه صفوان شتر را نزدیک آورد و گفت: «سوار شو» و چون به کناری رفت و من بر شتر نشستم بیامد و مهار بگرفت و شتابان به طلب اردو روان شد و صبحگاهان که کسان فرود آمده بودند و آرام گرفته بودند صفوان نمودار شد که شتر را می‌کشید و دروغ‌زنان سخنان ناروا گفتند و شایعه در اردو افتاد و من از همه جا بی‌خبر بودم .

پس از آن به مدینه آمدیم و من به شدت بیمار شدم و از جایی خبر نداشتم .
 پیمبر و پدر و مادرم از قصه خبر یافته بودند ولی کم و بیش چیزی از آن با من نگفتند
 ولی پیمبر با من مهربان نبود که از پیش وقتی بیمار می شدم مهربانی می کرد و در
 این بیماری چنان نبود و همینکه پیش من می آمد و مادرم به پرستاری اشتغال داشت،
 می گفت: «چطورند؟» و بیش از این نمی گفت و من که از جفای وی سخت غمگین
 بودم گفتم: «ای پیمبر خدا اگر اجازه دهی پیش مادرم روم که پرستاریم کند.»
 پیمبر گفت: «مانعی نیست.»

و من به خانه مادرم رفتم و چیزی نمی دانستم و پس از بیست و چند روز بهبودی
 یافتم .

گوید: ما مردمی صحرايي بوديم و اين آبريز گاه که عجمان دارند در خانه
 نداشتيم و آنرا ناخوشايند می دانستيم و به کنار مدینه می رفتيم و زنان برای حاجت
 خویش برون می شدند. شبی به حاجت برون شدم و ام مسطح همراه من بود و هنگامی
 که با من راه می رفت در جامه خود بیفتاد و گفت: «زبون باد مسطح»
 گفتم: «چرا دربارۀ یکی از مهاجران که در بدر حضور داشته چنین می گویی؟»
 ام مسطح گفت: «دختر ابوبکر! مگر خبر را نشنیده ای؟»
 گفتم: «کدام خبر؟» و او سخنان مردم دروغزن را برای من بگفت.
 گفتم: «چنین گفته اند؟»
 گفت: «آری، بخدا چنین گفته اند.»

گوید: بخدا چنان غمین شدم که به حاجت نتوانستم رفت و باز گشتم و چنان
 می گریستم که پنداشتم جگرم از گریه پاره خواهد شد و به مادرم گفتم: «خدا از تودر
 گذرد، مردم این سخنان می گویند و تو می شنوی به من نمی گویی؟»
 مادرم گفت: «دختر جان آرام باش، هر زن زیبایی که شوهرش دوستش دارد و
 هوو داشته باشد دربارۀ وی این گونه سخنان گویند.»

گوید: پیمبر با مردم به سخن ایستاده بود و من نمی دانستم، گفته بود: «ای مردم چرا بعضی کسان مرا در مورد کسانم آزار می کنند و سخنان ناحق می گویند، بخدا از آنها جز نیکی نمی دانم و این سخن درباره مردی می گویند که بخدا جز نیکی از او نمی دانم و هرگز جز با من به خانه ام در نیامده است.»

بیشتر این سخنان از عبدالله بن ابی بن سلول بود و تنی چند از مردان خزرج و مسطح و حمنه دختر جحش که خواهرش زینب زن پیمبر بود و به سبب خواهر خویش در رواج شایعه می کوشید و من سخت تیره روز شدم.

وقتی پیمبر خدا آن سخنان را بر زبان آورده بود اسید بن حضیر گفته بود: «ای پیمبر خدا اگر اینان از طایفه اوس باشند شرشان را کوتاه می کنیم و اگر از برادران خزرجی ما هستند فرمان خویش بگوی که باید گردنشان را بزنند.»

سعد بن عباد که از پیش مردی نکو به قلم رفته بود بر خاسته بود و گفته بود: «بخدا گردن آنها را نمیزنند این سخن از آنرومی گویی که دانی که اینان از طایفه خزرجند و اگر از طایفه تو بودند چنین نمی گفتی.»

اسید بن حضیر گفته بود: «بخدا دروغ می گویی تو منافقی و از منافقان دفاع می کنی.»

آنگاه جنجال در مردم افتاد و چیزی نمانده بود که میان دو طایفه اوس و خزرج فتنه رخ دهد و پیمبر از منبر فرود آمد و به خانه آمد و علی بن ابی طالب و اسامه بن زید را پیش خواند و با آنها مشورت کرد. اسامه از من به نیکی یاد کرد و گفت: «ای پیمبر خدا، کسان تواند و از آنها جز نیکی ندانیم و این دروغ و باطل است.»

اما علی گفت: «ای پیمبر خدا، زن بسیار است و زن دیگر به جای او توانی داشت، از خادم بپرس که با تو راست میگوید.»

پیمبر بریره را پیش خواند و از او پرسش کرد.

علی برخواست و بریره را به سختی می زد و می گفت: «با پیمبر خدا راست

بگوی»

بریره جوابداد: «بخدا به جز نیکی نمیدانم، تنها عیبی که از عایشه می گرفتم این بود که خمیر می کردم و می گفتم مراقب آن باشد و به خواب می رفت و مرغ می آمد و خمیر را می خورد.»

پس از آن پیمبر پیش من آمد که پدر و مادرم و یکی از زنان انصار نیز حاضر بودند. من به شدت اشک می ریختم و زن انصاری نیز با من می گریست. پیمبر بنشست و حمد و ستایش خدا کرد و گفت: «ای عایشه سخنان مردم را شنیده ای، از خدا ترس و اگر بدی از آنچه مردم می گویند مرتکب شده ای توبه کن که خدای توبه بندگان را می پذیرد.»

گوید: و چون پیمبر این سخنان گفت اشکم بخشکید و منتظر ماندم پدر و مادرم جواب پیمبر را بدهند اما چیزی نگفتند. به خدا پیش خودم حقیرتر از آن بودم که خدا عزوجل در باره ام آیات قرآن نازل کند که در مسجدها بخوانند و در نماز بیاورند. امید داشتم پیمبر خوابی به بیند و خدا که بی گناهی مرا می دانست دروغ زنان را تکذیب کند یا خبری دهد، اما خودم را حقیرتر از آن می دانستم که قرآن در باره ام نازل شود.

و چون دیدم که پدر و مادرم سخن نمی کنند به آنها گفتم: «چرا جواب پیمبر خدا را نمی دهید؟»

گفتند: «بخدا نمی دانیم چه بگوییم»

گوید: بخدا هیچ خانواده ای مانند خاندان ابوبکر در آن روز، دچار بلیه نشده است. چون دیدم که پدر و مادرم خاموش مانده اند بگریستم و گفتم: «بخدا هرگز در باره آنچه گفتمی توبه نمی کنم، بخدا اگر به گفته مردم اعتراف کنم و خدا داند که بیگناهم، مرا تصدیق می کنی، اما سخنی خلاف واقع گفته ام و اگر سخن کسان را انکار کنم، تصدیقم نمی کنید.»

گوید: در این موقع نام یعقوب را می‌جستم اما به یاد نیاوردم و گفتم: «من نیز چون پدر یوسف می‌گویم: صبر نیک باشد و از خدا در آنچه می‌گوئید کمک می‌خواهم.»

گوید: بخدا پیمبر از جای خویش نرفته بود که حالت وحی بدو دست داد و جامه بر او افکندند و متکای چرمین زیر سرش نهادند و چون این حال دیدم، بخدا، بیمناک نشدم و اهمیت ندادم که بیگناهی خویش را می‌دانستم و اطمینان داشتم که خدا با من ستم نمی‌کند. اما پدر و مادرم چنان بودند که وقتی پیمبر به خود آمد پنداشتم که جان خواهند داد که بیم داشتند تأیید گفتار مردم از پیش خدا بیاید. وقتی پیمبر به خود آمد و بنشست عرق چون دانه‌های مروارید از او می‌ریخت و روزی سرد بود و بنا کرد عرق از پیشانی خود پاک کند و گفت: «عایشه خوشدل باش که خدا بیگناهی ترا نازل کرد.»

گوید: «و من گفتم: حمد خدا و ذم شما.»

آنگاه پیمبر برون رفت و با مردم سخن کرد و آیه‌های قرآن را که خدا عزوجل درباره من فرستاده بود بخواند. پس از آن بگفت تا مسطح بن اثاثه و حسان بن ثابت و حمزه دختر جحش را که بیشتر از همه بدگفته بودند حد زدند.

ابن اسحاق گوید: ام ایوب زن خالد بن زید بدو گفته بود: «ای ابو ایوب، شنیده‌ای مردم درباره عایشه چه می‌گویند؟»

ابو ایوب گفت: «بله شنیده‌ام، دروغ می‌گویند تو چنین کاری می‌کردی؟»

ام ایوب گفت: «نه بخدا من چنین کاری نمی‌کردم.»

ابو ایوب گفت: «عایشه بهتر از تو است.»

و چون آیات قرآن بر بیگناهی عایشه نازل شد، ابو بکر که پیش از آن خرج مسطح را می‌داد گفت: «بخدا هرگز چیزی به او نمیدهم و از پس آن سخنان که درباره عایشه گفت هرگز به او کمک نمیکنم.» و این آیه نازل شد که

«ولا یاتل اولوالفضل منکم والسعة ان یؤتوا اولی القربی والمساکین
والمهاجرین فی سبیل اللہ و لیعفوا ولیصففحوا الاتحبون ان یغفر اللہ لکم واللہ
غفور رحیم»^۱

یعنی: وصاحب کرمان و توانگران شما قسم نخورند کہ بہ خویشان و مستمندان
و مهاجران راہ خدا چیزی نہند، ببخشند و چشم پپوشند، مگر دوست ندارید کہ خدا
بیامرزتان کہ خدا آمرزگار و رحیم است.

ابوبکر گفت بخدا دوست دارم کہ خدا مرا بیامرزد و خرجی مسطح را بداد و
گفت بخدا ہرگز از او باز نگیرم.

و چنان بود کہ حسان بن ثابت شعری دربارہ صفوان بن معطل سلمی و قوم
وی گفته بود و او با شمشیر حسان را بزد و ثابت بن قیس بن شماس، صفوان را بگرفت
و دستان وی را بہ گردن بست و بہ محلہ بنی حارث برد و عبد اللہ بن رواحہ اورا بدید و
گفت: «چرا اورا بستہ ای»

ثابت گفت: «برای آنکہ حسان بن ثابت را با شمشیر زد و پندارم کہ او را
کشت.»

عبد اللہ بن رواحہ گفت: «پیمبر خدا از کار تو خبر دارد؟»

ثابت گفت: «نہ بخدا.»

عبد اللہ گفت: «از حد خود برون رفتہ ای اورا رها کن» و ثابت، صفوان را رها
کرد.

آنگاہ پیش پیمبر رفتند و قصہ را با وی بگفتند و او صلی اللہ علیہ وسلم صفوان
و حسان را بخواست و صفوان گفت: «ای پیمبر خدای مرا آزار کرد و ہجو گفت کہ
خشمگین شدم و اورا زدم.»

پیمبر بہ حسان گفت: «چرا بد قوم من می گویی کہ خدایشان بہ اسلام ہدایت

کرده است درباره این ضربت که خورده‌ای نکویی کن.»

حسان گفت: «ای پیمبر خدا آنرا به تو بخشیدم.»

و پیمبر در عوض بیرح را که اکنون قصر بنی جدیله است بدو بخشید، پیش از آن بیرح به ابوطلحه بن سهل تعلق داشته بود که به پیمبر بخشیده بود و پیمبر آنرا در مقابل ضربتی که حسان بن ثابت از صفوان خورده بود بدو داد و نیز سیرین را که يك کنیز قبطی بود بدو بخشید که عبدالرحمان بن حسان از او تولد یافت.

عایشه می گفت: «از صفوان پرسش کردند و معلوم شد عین است و باز نان کاری ندارد و پس از آن به شهادت رسید.»

ابوجعفر گوید: «پیمبر ماه شوال و رمضان را در مدینه به سربرد و در ماه ذی-قعدة سال ششم به قصد عمره برون شد.»

سخن از سفر

حدیبیه

مجاهد گوید: پیمبر سه عمره کرد که همه در ذی قعدة بود و پس از انجام هر کدام به مدینه بازگشت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر در ماه ذی قعدة به قصد عمره برون شد و سر جنگ نداشت و عربان و بادیه نشینان را به همراهی خویش خواند که بیم داشت قرشیان به جنگ او برخیزند یاراه کعبه را به بندند ولی بسیاری از بدویان نیامدند.

گوید: پیمبر با مهاجر و انصار و عربانی که بدو پیوسته بودند برون شد و قربانی همراه برد و احرام عمره بست تا کسان از جنگ وی بسیمناک نشوند و بدانند که به زیارت و تعظیم کعبه می رود.

محمد بن مسلم زهری گوید: بسال حدیبیه پیمبر برون شد که آهنگ زیارت کعبه داشت و قصد جنگ نداشت و هفتاد قربانی برد و هفتصد کس همراه داشت

برای هر ده کس يك قربانی بود.

حدیث دیگر از زهری هست که پیمبر با هزار و چند صد کس بود.

مسلمه گوید: هزار و چهار صد کس بودیم که همراه پیمبر به حدیبیه رفتیم.

ابن عباس گوید: کسانی که زیر درخت حدیبیه با پیمبر بیعت کردند هزار و

پانصد و بیست و پنج کس بودند.

عبدالله بن ابی اوفی گوید: به روز بیعت زیر درخت هزار و سیصد کس بودیم

و اسلمیان يك هشتم گروه مهاجران بودند.

جابر بن عبدالله انصاری نیز شمار همراهان پیمبر را در سفر حدیبیه هزار و

چهار صد کس گفته است.

زهری گوید: چون پیمبر به عسفان رسید بشیر بن سفیان کعبی بدو رسید و گفت:

«ای پیمبر، قرشیان از آمدن تو خبر یافته‌اند و بیرون شده‌اند و او باش قوم را همراه

دارند که پوست پانگ پوشیده‌اند و در ذی طوی اردو زده‌اند و قسم خورده‌اند که نگذارند

وارد مکه شوی، و اینک خالد بن ولید را با سواران خود به کراع الغمیم فرستاده‌اند.»

ابو جعفر گوید: بعضی‌ها گفته‌اند در آن هنگام خالد مسلمان شده بود و همراه

پیمبر بود.

ذکر گوینده

این سخن

ابن ابزی گوید: پیمبر با قربانی برفت تا به ذی الحلیفه رسید و عمر گفت: «ای

پیمبر بی سلاح و اسب پیش کسانی می‌روی که با تو در حال جنگند.» و پیمبر کس به

مدینه فرستاد و هر چه اسب و سلاح بود بیاوردند و چون نزدیک مکه رسیدن گذاشتند و وارد

شود و سوی منی رفت و آنجا فرود آمد و خبر آمد که عکرمه بن ابی جهل با پانصد کس

برون آمده، و پیمبر به خالد بن ولید گفت: «ای خالد اینک پسر عم تو با سپاه می‌آید.»

خالد گفت: «من شمشیر خدا و شمشیر پیمبر وی هستم، مرا هر کجا خواهی بفرست» از آنروز خالد شمشیر خدا نام گرفت. و پیمبر او را با سپاهی بفرستاد و در دره با عکرمه روبه‌رو شد و او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند. و بار دیگر عکرمه بیامد و خالد او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و بار سوم عکرمه بیامد و خالد او را منهزم کرد و به داخل دیوارهای مکه راند و خدا این آیه را نازل کرد:

«وهو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم بیطن مکه من بعد ان اظفرکم علیهم و کان الله بما تعملون بصیرا. هم الذین کفروا و صدوکم عن المسجد الحرام و الهدی معکوفان ینبغ محله و اولو الارجال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلموهن ان تطوهن فتصیبکم منهم معرفة بغير علم لیدخل الله فی رحمته من یشاء لو تزیلوا العذبن الذین کفروا منهم عذابا الیما»^۱

یعنی: اوست که نزدیک مکه پس از آنکه شما را بر مشرکان ظفر داد دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان را از شما بازداشت و خدا به اعمالی که می‌کردید بینابود. آنها کسانی بودند که کفر ورزیدند و شما را با قربانها که برای رسیدن به قربانگاه بسته بود از مسجد الحرام بازداشتند. اگر بیم آن نبود که مردان مؤمن و زنان مؤمنه را که نمی‌شناسید آسیب زنید و از بابت ایشان بدون اینکه بدانید مکر و هسی به شما رسد (اجازه کارزار یافته بودید اما نیافتید) تا خدا هر که را خواهد به رحمت خویش در آرد اگر از هم جدا بودند، کافرانشان را عذاب می‌کردیم، عذابی الم‌انگیز.

گوید: خدا از پس آنکه پیمبر خویش را بر آنها ظفر داد وی را از آنها بازداشت از آنرو که گروهی مسلمان در میانشان بود و نمی‌خواست سپاه ندانسته به آنها آسیب رساند.

ابن اسحاق گوید: وقتی قرشیان به مقابلهٔ پیمبر آمدند گفت: «وای بر قریش که جنگ آنها را نابود می‌کند، چرا مرا بادیگر عربان وانمی‌گذارند که اگر بر من غلبه یافتند به مقصود خویش رسیده باشند و اگر من غالب شدم آسوده خاطر به اسلام در آیند و اگر نخواستند به جنگ برخیزند، قرشیان چه گمان می‌کنند بخدا با آنها در کار دین خویش جنگ می‌کنم تا خدا آنها را غلبه دهد یا جان بر سر این کار نهم.»

آنگاه پیمبر گفت: «کسی می‌تواند ما را به راهی غیر از راهی که قرشیان بسته‌اند ببرد؟»

یکی از مردم اسلام گفت: «ای پیمبر خدای من این کار می‌کنم.» سپس پیمبر و همراهان را از میان دره‌ها از راهی سخت و ناهموار ببرد که به زحمت افتادند و چون از آنجا در آمدند و در انتهای دره به زمین هموار رسیدند پیمبر گفت: «بگویید: از خدا آمرزش می‌خواهیم و توبه بدومی بریم.» و یاران این کلمات بگفتند.

پیمبر گفت: «این کلماتی بود که بر بنی اسرائیل عرضه شد و نگفتند.»

ابن شهاب زهری گوید: پیمبر کسان را از راهی برد که از جانب ثنیة المرار به حدیبیه می‌رسید که زیر مکه بود و چون سپاه قریش دیدند که محمد و یارانش از راه دیگر رفته‌اند باز گشتند و چون پیمبر به ثنیة المرار رسید شترش بخفت و یاران گفتند: «وامانده»

پیمبر گفت: «وامانده ولی آنکه فیل را از مکه نگهداشت نگهش داشت اکنون اگر قریش مرا به کاری خوانند که رعایت خویشاوند باشد می‌پذیرم.» پس از آن به کسان گفت: «فرود آید»

گفتند: «ای پیمبر خدا در این دره آب نیست که بر آن فرود آییم.»

پیمبر تیری از تیردان خویش بر آورد و به یکی از یاران داد و در یکی از چاهها رفت و تیر را ته آن فرو برد و آب از آن بجوشید چنانکه بر آن حایل زدند.

ابن اسحاق گوید: آنکه با تیر پیمبر در چاه رفت ناجیه بن عمیر بود که

قربانیهای پیمبر را می راند. براء بن عازب نیز می گفت: «من بودم که تیر پیمبر را در چاه بردم.»

مروان بن حکم گوید: پیمبر در انتهای حدیبیه فرود آمد و گودالی آنجا بود که اندکی آب داشت و به زودی آب خشک شد و کسان از تشنگی شکایت پیش پیمبر بردند و تیری از تیردان خود بر آورد و گفت در گودال نهند و پیوسته آب می جوشید تا از آنجا برفتند.

در این هنگام بدیل بن ورقای خزاعی با تنی چند از قوم خویش بیامد. خزاعیان تهامه از نیکخواهان پیمبر بودند. و گفت: «قوم کعب بن لوی و عامر بن لوی را دیدم که بر آبهای حدیبیه فرود آمده اند و سر جنگ تو دارند و نمی گذارند سوی کعبه روی.»

پیمبر صلی الله علیه و سلم گفت: «ما برای جنگ با کسی نیامده ایم برای عمره آمده ایم قرشیان از جنگ به جان آمده اند و اگر خواهند مدتی معین کنیم و مرا با دیگران واگذارند که اگر دین من غلبه یافت و خواستند بدان در آیند و اگر نخواهند به خدایی که جان من به فرمان اوست با آنها در کار دین خویش جنگ می کنم تا جان بدم یا فرمان خدای روان شود.»

بدیل گفت: «سخن ترا به آنها می گویم.»

آنگاه بدیل سوی قرشیان رفت و گفت: «از پیش این مرد آمده ایم و شنیدیم که

سخنی می گفت، اگر می خواهید سخنان وی را با شما بگوییم.»

سفیهان قوم گفتند: «حاجت نداریم که از او چیزی بگوییم.»

و صاحبان رأی گفتند: «بگو چه شنیده ای؟»

بدیل گفت: «شنیدم که چنین و چنان می گفت.» و همه سخنان پیمبر را با آنها در

میان نهاد.

وقتی سخن به سر برد عرو بن مسعود ثقفی گفت: «ای قوم مگر من پدر

نیستم؟» .

گفتند: «چرا»

گفت: «آیا از من بدگمانید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «می‌دانید که من مردم عکاظ را سوی شما خواندم و چون پذیرفتند با زن و فرزند و همه کسانی که اطاعت من کردند سوی شما آمدم؟»

گفتند: «آری.»

زهري گوید: عروه بن مسعود فرزند سبيعه دختر عبدشمس بود .

عروه گفت: این مرد روش عاقلانه‌ای به شما عرضه کرده پذیرید و بگذارید من

سوی او روم .

گفتند: «برو.»

عروه پیش پیمبر آمد و با او سخن کرد و پیمبر همان سخنان باوی گفت که با بدیل

گفته بود .

عروه بدو گفت: «ای محمد هیچکس از عربان ، قوم خویش را نابود نکرده

که تو نابود کنی و اگر چنین شود من کسانی را اطراف تومی بینم که توانند بگریزند و

ترا رها کنند.»

ابوبکر گفت: «پایین تنه‌ات را بمک، مامی گریزیم و او را رهامی کنیم!» لات بت

ثقیف بود که پرستش آن می کردند.

عروه گفت: «این کیست؟»

گفتند: «ابوبکر است.»

گفت: «بخدایی که جانم به فرمان اوست اگر مفتی بر من نداشتی که تلافی آن

نکرده‌ام جواب ترا می‌دادم.»

آنگاه با پیمبر به سخن پرداخت و همینکه چیزی می‌خواست گفت ریش وی

را می گرفت و مغیره بن شعبه که بالای سر پیمبر ایستاده بود و مغفر به سرداشت وقتی عروه دست به ریش پیمبر می برد، با نیام شمشیر به دست او می زد و می گفت: «دست از ریش او بردار.»

عروه سر برداشت و گفت: «این کیست؟»

گفتند: «مغیره بن شعبه.»

گفت: «ای خیانتکار، مگر من در کار تصفیة خیانت تو نکوشیدم؟»

و چنان بود که مغیره در جاهلیت با گروهی همراه بود و آنها را بکشت و اموالشان بر گرفت و پیامد و مسلمان شد و پیمبر گفت: «اسلام را پذیرفتم و اما مال حاصل خیانت است و حاجت بدان نداریم.»

عروه در کار یاران پیمبر دقیق شده بود و می گفت: «بخدا وقتی پیمبر آب دهان می انداخت یکیشان آنرا به دست می گرفت و به صورت و پوست خود می مالید و چون فرمانی می داد در انجام آن به هم پیشی می گرفتند و چون وضومی گرفت برای گرفتن آب وضوی او کارشان به کشمکش می رسید، وقتی پیش او سخن می کردند آهنگشان ملایم بود و از روی تعظیم خیره در او نمینگریستند.»

وقتی عروه پیش یاران خویش برگشت گفت: «ای قوم بخدا به دربار شاهان رفته ام، دربار کسری و قیصر و نجاشی را دیده ام اما هیچیک از پادشاهان به نزد کسانش چون محمد در میان یاران خویش بزرگ و عزیز نبوده، اینک که روشی عاقلانه به شما عرضه کرده بپذیرید.»

پس از آن یکی از مردم کنانه به قرشیان گفت: «بگذارید من نیز سوی محمد

روم.»

گفتند: «برو.»

و چون به نزدیک محمد و یاران وی رسید، پیمبر گفت: «اینک فلانی می رسد. وی از طایفه ایست که قربانی را مهم می شمارند قربانیها را رها کنید.» و قربانیها را رها

کردند و قوم لبیک گویان پیشاپیش وی رفتند و چون این بدید گفت: «تقدیس خدای! این قوم را نباید از کعبه بازداشت.»

زهری گوید: پس از آن حلیم بن علقمه یا ابن زبان را که سالار حبشیان بود سوی پیمبر فرستادند و چون او را دید گفت: «این از جماعتی است که خدا را می پرستند، قربانیها را مقابل وی رها کنید تا ببیند» و چون او قربانیهای قلاده دار را بدید که در پهنای دره روان بود و از طول مدت توقف پشم یکدیگر را خورده بود به احترام آنچه دیده بود پیش پیمبر نیامد و سوی قرشیان باز گشت و گفت: «ای گروه قرشیان، چیزی ناروا دیده ام، راه بر قربانیهای قلاده دار بسته آید که از طول مدت توقف پشم همدیگر را بخورده.»

گفتند: «بنشین که تو مردی صحرانشینی و چیزی ندانی.»

ابن اسحاق گوید: در این هنگام حلیم چشمگین شد و گفت: «ای گروه قرشیان بخدا ما با شما پیمان نکرده ایم که زایران کعبه را از خانه خدا بازدارید، بخدایی که جان حلیم به فرمان اوست بگذارید محمد به زیارت خانه آید و گرنه حبشیان را می برم.»

گفتند: «ای حلیم، خاموش باش و بگذارمان تا در کار خویش بیندیشیم.»
آنگاه یکی از قرشیان به نام مکرز بن حفص برخاست و گفت: «من سوی او می روم.»

و چون مکرز نزدیک رسید پیمبر گفت: «این مکرز بن حفص است و مردی بدکاره است.» مکرز بیامد و با پیمبر سخن آغاز کرد و در همین اثنا سهیل بن عمرو بیامد و پیمبر گفت: «کارتان سهل شد.»

سلمه بن اکوع گوید: «قرشیان سهیل بن عمرو و حویطب بن عبدالعزی و حفص بن فلان را سوی پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم فرستادند که با وی صلح کنند و چون پیمبر آنها را بدید که همراه سهیل می آیند گفت: «خدا کارت را سهل کرد. اینان به

خویشاوندی می آیند و سر صلح دارند. قربانیها را رها کنید و لبیک گوید شاید خدا دلهاشان را نرم کند.»

و کسان از اطراف اردوگاه لبیک گفتن آغاز کردند و بانگ از هر گوشه برخاست .

آنگاه سهیل و همراهان وی بر سیدند و تقاضای صلح کردند.

سلمه گوید: در این هنگام که سخن از صلح بود و کس از مشرکان میان مسلمانان بود و از مسلمانان کس میان مشرکان بود که ابوسفیان او را بکشت و ناگهان دره پر از مردان مسلح شد و من شش کس از مشرکان مسلح را بی مقاومت براندم و پیش پیمبر آوردم که سلاحشان را نگرفت و خونشان نریخت و از آنها درگذشت.

گوید: وقتی با اهل مکه صلح کردیم سوی درختی رفتم و خار آنرا کنار زدم و در سایه اش بخفتم و چهارتن از مشرکان مکه بیامدند و درباره پیمبر ناسزا می گفتند و من از آنها بیزار شدم و سوی درختی دیگر رفتم و آنها سلاح خویش بیاویختند و بخفتند و در آن حال بودند که یکی از پایین دره بانگ زد: ای گروه مهاجران ابن زبیم را کشتند و من شمشیر برگرفتم و به آن چهار کس که خفته بودند حمله بردم و سلاحشان بگرفتم و گفتم: «قسم به خدایی که محمد را حرمت داده هر کدامتان سر بلند کند گردنش را میزنم» سپس آنها را سوی پیمبر راندم و عمویم عامر یکی از مردم عبلات را که مکرز نام داشت بیاورد که پوشش جنگ به تن داشت و چون آنها را پیش پیمبر گذاشتیم و هفتاد کس از مشرکان آنجا بودند، پیمبر در آنها نگریست و گفت: «رهاشان کنید بگذارید آغاز بدکاری از آنها باشد.» و همه را بخشید.

گوید: و خداوند این آیه را نازل کرد:

«وهو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم بیطن مکه.»

یعنی: اوست که به نزدیک مکه دستهای شما را از ایشان و دستهای ایشان از

شما بازداشت.

سلمه گوید: آنگاه مسلمانانی را که به دست مشرکان بودند بگرفتیم و کس به نزد آنها و انگذاشتیم و سهیل بن عمرو و خویطب به کار صلح پرداختند و پیمبر علی علیه السلام را به کار صلح فرستاد.

قتاده گوید: یکی از یاران پیمبر که زنیم نام داشت بریکی از ارتفاعات حدیبیه نمودار شد و مشرکان تیری بینداختند و او را بکشتند و پیمبر گروهی را فرستاد تا دوازده سوار از کفار بیاوردند و گفت: «آیا با من پیمانی دارید؟ آیا قراری داده ایم؟» گفتند: «نه» و پیمبر آنها را رها کرد.

ابن اسحاق گوید: «قرشیان سهیل بن عمرو را پس از آن فرستادند که پیمبر با عثمان بن عفان پیامی برای آنها فرستاده بود.»

گوید: پیمبر خراش بن امیه خزاعی را بخواند و او را بریکی از شتران خویش سوار کرد و سوی قرشیان به مکه فرستاد تا پیام وی را به اشراف مکه برساند اما شتر پیمبر را پی کردند و میخواستند خراش را بکشند که حبشیان مانع شدند و او سوی پیمبر بازگشت.

گوید: قرشیان چهل یا پنجاه کس را فرستادند تا به دور اردوگاه پیمبر بگردند و به یاران وی آسیب رسانند و این گروه را بگرفتند و پیش پیمبر آوردند که از آنها درگذشت و رهاسشان کرد. اینان سنگ و تیر به اردوگاه پیمبر انداخته بودند.

پس از آن پیمبر عمر بن خطاب را بخواند که به مکه رود و به اشراف قریش بگوید که پیمبر برای زیارت آمده است.

عمر گفت: «ای پیمبر من از قریش برجان خود بیمناکم و از بنی عدی کس در مکه نیست که مرا حفظ کند قرشیان نیک می دانند که در دشمنی آنها سرسخت

بوده‌ام. اما عثمان بن عفان در مکه از من محفوظ‌تر است.»

پیمبر عثمان را بخواند و سوی ابوسفیان و اشراف قریش فرستاد تا به آنها بگوید که پیمبر برای جنگ نیامده بلکه به زیارت کعبه و بزرگداشت آن آمده است. عثمان سوی مکه رفت و هنگامی که وارد شهر می‌شد، یا کمی پیش از آن، ابان بن سعید بن عاص او را بدید و از مرکب پیاده شد و او را به ردیف خویش سوار کرد و پناه داد تا پیام پیمبر را بگزارد و عثمان پیش ابوسفیان و بزرگان قریش رفت و پیام پیمبر بگفت و چون این کار را به سربرد بدو گفتند: «اگر می‌خواهی بر کعبه طواف کنی برو طواف کن.»

عثمان گفت: «طواف نمی‌کنم تا پیمبر نیز به طواف آید.»

قرشیان عثمان را بداشتند و خبر به پیمبر و یاران او رسید که عثمان را کشته‌اند، پیمبر گفت: «باز نگردیم تا کار قرشیان را یکسره کنیم.» و کسان را به بیعت خواند و این بیعت رضوان بود که زیر درخت انجام گرفت.

سلمه بن اکوع گوید: هنگامی که از حدیبیه حرکت کرده بودیم بانگزن پیمبر ندا داد ای مردم برای بیعت بیایید که روح القدس نازل شد، و ما سوی پیمبر رفتیم که اوزیر درختی تیره رنگ بود و با او بیعت کردیم و خدا این آیه را نازل فرمود:

«لقد رضی الله عن المؤمنین اذ بیایعونک تحت الشجره»

یعنی: خدا از مؤمنان خشنود شد هنگامی که زیر درخت با تو بیعت می‌کردند.

عامر گوید: نخستین کسی که بیعت رضوان کرد سنان بن وهب، یکی از مردم

اسد، بود.

جابر بن عبدالله گوید: به روز حدیبیه هزار و چهار صد کس بودیم که با پیمبر

بیعت کردیم و اوزیر درخت تیره رنگ بود و عمر دست وی را گرفته بود، همه بیعت

کردیم بجز جد بن قیس انصاری که زیر شکم شتر خود نهان شده بود.

گوید: بیعت کردیم که فرار نکنیم و تا پای مرگ مقاومت کنیم.
 سلمة بن اکوع گوید: پیمبر زیر درخت بود که کسان را به بیعت خواند و من
 جزو نخستین کسانی بودم که بیعت کردند. آنگاه بسیار کسان بیعت کردند و در آن
 میانه پیمبر به من گفت: «سلمه بیعت کن.»

گفتم: «ای پیمبر، من جزو اولین کسانی بودم که بیعت کرده‌اند.»
 گفت: «باز هم.» و چون سلاح نداشتم سپری به من داد.
 پس از آن بیعت ادامه یافت تا به آخر رسید و پیمبر گفت: «سلمه بیعت
 نمی کنی؟»

گفتم: «ای پیمبر، دو بار بیعت کرده‌ام.»
 گفت: «باز هم» بار سوم بیعت کردم و پیمبر گفت: «سپری که به تو دادم چه
 شد؟»

گفتم: «عمویم عامر سلاح نداشت و سپر را بدو دادم.»
 پیمبر بخندید و گفت: «تو چنانی که گذشتگان گفته‌اند: خدایا دوستی به من بده که
 او را از خودم بیشتر دوست داشته باشم.»
 ابن اسحاق گوید: پیمبر با کسان بیعت کرد و هیچکس از مسلمانان به جز جد بن
 قیس از بیعت باز نماند.
 جابر بن عبدالله گوید: گویی او را می بینم که به شکم شتر خویش چسبیده بود
 که نهان ماند.

پس از آن خبر آمد که شایعه قتل عثمان نادرست بود.
 ابن اسحاق گوید: پس از آن قرشیان سهیل بن عمرو را سوی پیمبر فرستادند
 و گفتند: «باوی صلح کن به شرط آنکه امسال باز گردد که عربان نگویند به زور وارد
 مکه شده است.»

و چون سهیل از دور نمایان شد و پیمبر او را بدید گفت: «صلح می خواهند که

این مرد را فرستاده‌اند»

وقتی سهیل پیش پیامبر رسید گفتگو بسیار شد آنگاه صلح در میان رفت و چون کار التیام یافت و جز نامه نوشتن نماند عمر بن خطاب برجست و پیش ابوبکر رفت و گفت: «ای ابوبکر مگر او پیامبر خدا نیست؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرک نیستند؟»

ابوبکر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خود تحمل زبونی کنیم؟»

ابوبکر گفت: «ای عمر مطیع وی باش من شهادت می‌دهم که او پیامبر خدا

است.»

آنگاه عمر پیش پیامبر آمد و گفت: «مگر تو پیامبر خدا نیستی؟»

پیامبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ما مسلمان نیستیم؟»

پیامبر گفت: «چرا.»

گفت: «مگر آنها مشرک نیستند؟»

پیامبر گفت: «چرا.»

گفت: «پس چرا در کار دین خویش تحمل زبونی کنیم؟»

پیامبر گفت: «من بنده و فرستاده خدایم و خلاف فرمان وی نکنم، او نیز مرا

و انخواهد گذاشت.»

عمر می‌گفت: «از بیم سخنانی که آنروز گفتم پیوسته روزه می‌داشتم و صدقه

می‌دادم و نماز می‌کردم و بنده آزادمی کردم تا امیدوار شدم که خوب شده باشد.»

علی بن ابی طالب گوید: آنگاه پیمبر مرا پیش خواند و گفت: «بنویس بسم الله الرحمن الرحیم.»

سهیل بن عمرو گفت: «من این را نمی شناسم بنویس باسمك اللهم.»

پیمبر گفت: «بنویس باسمك اللهم» و من نوشتم.

پس از آن پیمبر گفت: «بنویس این صلحنامه محمد پیمبر خداست با سهیل

بن عمرو.»

سهیل گفت: «اگر ترا پیمبر خدا می دانستم که با تو جنگ نداشتی، اسم خودت

و اسم پدرت را بنویس.»

پیمبر گفت: «بنویس، این صلحنامه محمد بن عبدالله است با سهیل بن عمرو.

مقرر شد که ده سال جنگ میان کسان نباشد و همه در امان باشند و دست از یکدیگر

بدارند به شرط آنکه هر کس از قرشیان بی اجازه سرپرست خویش پیش محمدرود

اورا پس دهد، و هر کس از کسان پیمبر پیش قریش آید اورا پس ندهند میان مصلح

است و جنگ و اسارت نیست و هر که خواهد با پیمبر خدا پیمان کند و هر که خواهد

با قرشیان پیمان کند.»

مردم خزاعه گفتند: «ما با پیمبر پیمان می کنیم.»

(مردم بنی بکر گفتند: «ما با قرشیان پیمان می کنیم.»)

قرشیان با پیمبر شرط کردند که در این سال باز گردی و وارد مکه نشوی و سال

دیگر بیابی و ما از مکه برویم و با یاران خویش در آبی و بیش از سلاح سوار، نداشته

باشی که شمشیر در نیام باشد و جز این سلاحی نیاری.

در آن اثنا که پیمبر خدای و سهیل بن عمرو نامه صلح می نوشتند، ابو جندل پسر

سهیل که در بند آهن بود و گریخته بود پیش پیمبر آمد.

و چنان بود که وقتی یاران پیمبر برون می شدند و بیابان بودند که فتح می شود،

به سبب خوابی که پیمبر خدا دیده بود، و چون دیدند که کار به صلح و بازگشت

افتاد و پیمبر بسیار تحمل کرد ، سخت آشفته شدند و چیزی نمانده بود که به خطر کفر افتند .

و چون سهیل ، ابوجندل پسر خویش را بدید برخاست و به اوسیلی زد و چانه اش بگرفت و گفت: « ای محمد پیش از آمدن ابن ، قضیه میان من و تو به سر رفته است . »

پیمبر گفت: « راست می گویی . »

سهیل ، ابوجندل را می کشید که سوی قریش باز گرداند و ابوجندل بانگ می زد: « ای مسلمانان مرا سوی مشرکان می برند که از دینم بگردانند . »

مسلمانان از این ماجرا آشفته تر شدند اما پیمبر گفت: « ای ابوجندل پامردی کن که خدای برای تو و دیگر مردم بی توان گشایش و مفری پدید می آورد ، ما با این قوم پیمانی بسته ایم و تعهدی کرده ایم و خیانت نمی کنیم . »

گوید: عمر برجست و همراه ابوجندل روان شد و می گفت: « ای ابوجندل صبر کن که آنها مشرکند و خونشان چون خون سگ است » و دستگیره شمشیر را نزدیک او می برد .

عمر می گفت: « امید داشتم شمشیر را بگیرد و پدر خود را با آن بزند اما نخواست خون پدر را بریزد . »

و چون نامه صلح به سر رسید گروهی از مسلمانان و مشرکان ، ابوبکر بن ابی قحافه و عمر بن خطاب و عبدالرحمان بن عوف و عبدالله بن سهیل بن عمرو و سعد بن ابی وقاص و محمود بن مسلمه و مکرز بن حفص که مشرک بود و علی بن ابی طالب ، شاهد صلحنامه شدند که علی نوشت و نویسنده صلحنامه هم او بود .

براء گوید: پیمبر در ماه ذی قعدة به قصد عمره رفت ، اما اهل مکه نگذاشتند وارد شود و صلح شد که سه روز در مکه بماند و چون صلحنامه می نوشت چنین نوشت: « این صلحنامه محمد پیمبر خداست . » گفتند اگر ترا پیمبر خدا می دانستیم مانع ورود

تو نمی شدیم ولی تو محمد بن عبد الله هستی.»

پیمبر گفت: «من پیمبر خدا هستم و محمد بن عبد الله هستم» و به علی گفت: «پیمبر خدا را محو کن.»

اما علی گفت: «نه، هرگز ترا محو نمی کنم.»

پیمبر صلحنامه را بگرفت و وی نوشتن خوب نمی دانست و کلمه محمد را به جای پیمبر خدا نوشت و چنین نوشته شد: «این صلحنامه محمد است که با سلاح به مکه در نیاید به جز شمشیر در نیام، و از مردم آن کسی را که بخواهد پیرو او شود همراه نبرد و از یاران خویش کسی را که بخواهد آنجا بماند مانع نشود»

و چون پیمبر وارد مکه شد و مدت سه سر رسید قرشیان پیش علی آمدند و گفتند: «به رفیقت بگو از پیش ما برو که مدت به سر رسید» و پیمبر از مکه برون شد.

عمر و بن زبیر گوید: وقتی صلحنامه به سر رسید پیمبر به یاران خویش گفت: «برخیزید و قربان کنید و سپس موی سر بسترید» اما کس بر نخاست. پیمبر این سخن سه بار گفت و چون کس بر نخاست پیش ام سلمه رفت و آنچه دیده بود با وی بگفت. ام سلمه گفت: «اگر می خواهی چنین کنند برون شو و با هیچکس سخن مگوی و قربان کن و موی تراش خویش را بخواه که موی سر تو بسترده.»

پیمبر برون شد و با کس سخن نکرد و قربان کرد و موی بسترده و چون قوم، این بدیدند بر خاستند و قربان کردند و موی از سر همدیگر بسترده و نزدیک بود کسانی در آن میانه کشته شوند.

ابن اسحاق گوید: آنکس که در آنروز موی سر پیمبر بسترده خراش بن امیه بن فضل خزاعی بود.

ابن عباس گوید: به روز حدیبیه کسانی موی سر بسترده و کسانی تقصیر کردند و پیمبر گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند: «و تقصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند: «و تقصیر کنان را نیز.»

گفت: «خدای موی ستران را بیامرزاد.»

گفتند: «ای پیمبر خدای و تقصیر کنان را نیز.»

پیمبر گفت: «و تقصیر کنان را نیز.»

گفتند: «ای پیمبر خدای چرا آمرزش را تنها برای موی ستران خواستی؟»

گفت: «از آنرو که آنها شك نیاوردند.»

زهري گوید: پس از آن پیمبر سوی مدینه بازگشت و پیش از آن در اسلام فتحی چنین بزرگ نشده بود که هر جا دو قوم روبه روی شدند جنگ بود و چون صلح شد و جنگ از میان برخاست و مردم از یکدیگر ایمن شدند، ملاقات کردند و سخن آوردند و مشاجره کردند و هر کس ادراکی داشت و از اسلام با او سخن کردند مسلمان شد و در اثنای دو سال به اندازه سالهای پیش و بیشتر به اسلام گرویدند.

گوید: چون پیمبر به مدینه رسید ابوبصیر، که یکی از قرشیان بود بیامد.

ابن اسحاق گوید: نام ابوبصیر عتبه بن اسد بود و از جمله مسلمانانی بود که در مکه بداشته بودند و چون پیش پیمبر آمد از هر بن عبدعوف و اخنس بن شریق در باره وی به پیمبر نامه نوشتند و یکی از مردم بنی عامر را با یکی از غلامان خویش بفرستادند و چون نامه را به پیمبر دادند گفت: «ای ابوبصیر، ما با این قوم پیمانی داریم که می دانی و در دین ما خیانت نیست و، خدا برای تو و مردم کم توان که با تو اند گشایش و مفری پدید می آورد.»

گوید: ابوبصیر با آن دو کس برفت و چون به ذوالحلیفه رسید پهلوی دیواری بنشست و دو همراهش نیز با وی بودند. آنگاه به مرد عامری گفت: «شمشیرت بران است؟»

گفت: «آری»

گفت: «ببینمش؟»

گفت: «اگر می‌خواهی به بین.»

ابوبصیر شمشیر را از نیام در آورد و مرد عامری را بزد و بکشت و غلام شتابان برفت تا پیش پیمبر رسید که در مسجد نشسته بود، و چون پیمبر از دور او را بدید گفت: «این مردی وحشت زده است.»

و چون غلام نزدیک شد از او پرسید: «چه شده؟»

گفت: «رفیق شما رفیق مرا کشت.»

هماندم ابوبصیر شمشیر آویخته در رسید و پیش پیمبر بایستاد و گفت: «ای پیمبر خدای، به پیمان خویش وفا کردی و مرا به آنها تسلیم کردی و سپس خدا مرا از دستشان نجات داد.»

پیمبر گفت: «جنگ آفرینی است!»

ابن اسحاق گوید: و یا گفت: «اگر کسانی با او باشند جنگ افروزی است!» و چون این سخن بگفت ابوبصیر بدانست که وی را بفرستاده پس می‌دهد، و از پیش پیمبر برفت و در عیص به نزدیک ساحل دریا بر راه کاروانهای قریش که سوی شام می‌رفت فرود آمد و مسلمانانی که در مکه محبوس قرشیان بودند سخن پیمبر را بشنیدند که به ابوبصیر گفته بود: «اگر کسانی با او باشند جنگ افروزی است» و در عیص به ابوبصیر پیوستند. ابو جندل نیز بگریخت و پیش ابوبصیر رفت و نزدیک به هفتاد کس فراهم آمدند و قرشیان را به تنگنا انداختند و هر کاروانی که سوی شام می‌رفت راه بر آن می‌بستند و کاروانیان را می‌کشتند و اموالشان را می‌بردند.

قرشیان کس پیش پیمبر فرستادند و او را به خدا و خویشاوندی قسم دادند که کس را پس نفرستد و هر کس از مکه پیش وی آمد در امان باشد. و پیمبر آن گروه را پناه داد و سوی وی آمدند.

در حدیث ابن اسحاق هست که وقتی سهیل بن عمرو خبر یافت که ابو بصیر مرد عامری را کشته است پشت به کعبه داد و گفت: «از اینجا بروم تا خونبهای این مرد را بدهید.»

ابوسفیان گفت: «بخدا این سفاهت است، يك سوم خونبهای او نیز داده نمیشود.»

پس از آن تنی چند از زبان مسلمانان از مکه پیش پیمبر آمدند و خداوند این آیه را نازل فرمود:

«يا ايها الذين آمنوا اذا جئكم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن الله اعلم بايمانهن وان علمتوهن مؤمنات فلا ترجعوهن الى الكفار لانهن حل لهن و آتوهن ما انفقوا ولا جناح عليكم ان تنكحوهن اذا آتيتوهن اجورهن ولا تمسكوا بعصم الكوافر»
یعنی: ای پیمبر، وقتی زنان مؤمن به مهاجرت نزد شما آیند امتحان نشان کنید خدا به ایمان نشان داناتر است، اگر آنها را مؤمن شناختید، سوی کافران نشان باز مگردانید نه اینان به کافران حلالند و نه آنها به زنان مؤمن مهاجر حلال باشند هر چه (در راه ازدواج) خرج کرده اند بدهیدشان برای نکاح کردن این زنان، اگر مهرشان را به ایشان بدهید گناهی بر شما نیست به عقد کافران اعتبار منهد.

عمر بن خطاب دوزن مشرك داشت که هر دو را طلاق داد که یکی را معاویه بن ابی سفیان و یکی دیگر را صفوان بن امیه به زنی گرفت و پیمبر از پس فرستادن زنان مهاجر منع فرمود و گفت که صداقشان را بدهند.

در حدیث ابن اسحاق هست که در این هنگام ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط پیش پیمبر آمد و عماره و ولید برادرانش به مدینه آمدند و از پیمبر خواستند که به موجب صلحنامه حدیبیه او را پس دهد، ولی پیمبر پس نداد که خدای عزوجل چنین نمی خواست.

گوید: دوزن عمر که طلاق داد یکی قریبه دختر ابی امیه بن مغیره بود که معاویه در مکه او را به زنی گرفت که هر دو مشرک بودند و دیگری ام کلثوم دختر عمرو بن جریول خزاعی مادر عبیدالله بن عمرو بود که ابو جهم بن حذافه بن غانم در مکه او را به زنی گرفت و هر دو ان مشرک بودند.

واقعی گوید: در ربیع الاخر همین سال پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم عکاشه بن محصن را با چهل کس، و از آن جمله ثابت بن اقرم و شجاع بن وهب، سوی غمر فرستاد که شتابان برفتند اما قوم دشمن خبر یافته بود و فراری شده بود و عکاشه بر سر آب آنها فرود آمد و طلایه داران به هر سو فرستاد که یکی از خبرگیران دشمن را بیاوردند که چهار پایان قوم را نشان داد و دو بست شتر یافتند و سوی مدینه آوردند.

گوید: و هم در ربیع الاول این سال پیمبر محمد بن مسلمه را باده کس به سفر جنگی فرستاد و قوم دشمن کمین کردند، و چون او و یارانش بختند ناگهان حمله بردند و همه یاران محمد کشته شدند و خود او زخم دار نجات یافت.

واقعی گوید: و هم در ربیع الآخر این سال پیمبر، ابو عبیده بن جراح را با چهل کس به سفر جنگی سوی ذوالقصره فرستاد و شبانگاه پیاده برفتند و سحرگاه به مقصد رسیدند و به قوم حمله بردند که به سوی کوهستان گریختند و تعدادی شتر و مقداری کالای اسقاط بگرفتند با يك مرد که اسلام آورد و پیمبر او را رها کرد.

و هم در این سال زید بن حارثه را به سفر جنگی سوی جموم فرستاد و یکی از زنان بنی مرینه را که حایمه نام داشت بگرفت که آنها را به یکی از جاهای سلیم رهنمایی کرد و تعدادی گوسفند و بز و اسیر بگرفتند و شوهر حلیمه از جمله اسیران بود و پیمبر او را به حلیمه بخشید.

گوید: و هم در جمادی الاول این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی عیص رفت و کاروان ابو العاص بن ربیع را با اموال آن بگرفت و او به زینب دختر پیمبر پناه

برد که وی را پناه داد.

گوید: و هم در جمادی الآخر این سال زید بن حارثه با پانزده کس به سفر جنگی سوی طرف رفت که قوم بنی ثعلبه آنجا بودند و بدویان بگریختند که بیم داشتند پیمبر سوی آنها آمده باشد و بیست شتر از آنها بگرفت. رفت و آمد وی چهار روز بود. گوید: و هم در جمادی الآخر این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی حسمی رفت و سبب آن بود که دحیه کلبی از پیش قیصر بازمی آمد که مال و جامه بدو بخشیده بود و چون به حسمی رسید گروهی از قوم جذام راه وی را بزدند و چیزی برای او نگذاشتند و پیش از آنکه به خانه رود پیش پیمبر آمد و پیمبر زید بن حارثه را سوی حسمی فرستاد.

و هم در این سال عمر بن خطاب جمیله دختر ثابت بن ابی افلح را به زنی گرفت و عاصم بن عمر را از او آورد، سپس وی را طلاق داد و یزید بن جاریه او را به زنی گرفت و عبدالرحمان بن یزید را از او آورد که برادر مادری عاصم بن عمر بود. و هم در رجب این سال زید بن حارثه به سفر جنگی سوی وادی القری رفت. و هم در شعبان این سال عبدالرحمان بن عوف سوی دومة الجندل رفت و پیمبر گفت: «اگر قوم به اطاعت تو در آمدند دختر پادشاهشان را به زنی بگیر.» و چون قوم مسلمان شدند عبدالرحمن تماضر دختر اصبع را به زنی گرفت که مادر ابوسلمه شد و پدر وی سالار و شاه قوم بود.

گوید: و هم در این سال خشکسالی سخت شد و پیمبر در ماه رمضان با مردم دعای باران کرد.

گوید: و هم در رمضان این سال علی بن ابی طالب به سفر جنگی سوی فدک رفت.

عبدالله بن جعفر گوید: علی بن ابی طالب با یک صد مرد سوی فدک رفت که طایفه ای از بنی سعد بن بکر آنجا بودند و سبب آن بود که پیمبر خدا خبر یافت که

جمعی از آنها آهنگ كَمَك با یهودان خیبر دارند و علی شبانگاہ به راه می‌رفت و روزنہان می‌شد و یکی را کہ خبر گیر قوم بود دستگیر کرد و او گفت کہ وی را بہ خیبر فرستادہ اند کہ كَمَك قوم را بہ آنها عرضہ دارد و در عوض حاصل خیبر را بگیرند.

گوید: سفر جنگی زید بن حارثہ سوی ام قرفہ در رمضان ہمین سال بود کہ ام قرفہ، فاطمہ دختر ربیعہ بن بدر، را بکشت، و قتل وی صورتی بسیار سخت داشت کہ دوپایش را بہ دوشتر بستند و برانندند تا بہ دونیمہ شد، و اوپیری فرزت بود.

و سبب آن بود کہ پیمبر زید بن حارثہ را سوی وادی القری فرستادہ بود کہ با بنی فزارہ روبہ روشد و جمعی از یاران وی کشته شدند و زید از میان کشتگان بگریخت و وردہ بن عمرو یکی از مردم بنی سعد جزو کشته شدگان بود کہ یکی از مردم بنی بدر او را بکشت و چون زید باز گشت، نذر کرد کہ جنب نشود تا بہ جنگ فزارہ رود، و چون زخم وی بہبود یافت پیمبر او را با سپاہی سوی بنی فزارہ فرستاد و دروادی القری با آنها روبہ روشد و کسان بکشت کہ قیس بن مسحر یعمری از آن جملہ بود و ام قرفہ و دختر او را اسیر گرفت و بگفت تا او را بکشند و او را بہ دوشتر بست و دو نیمہ کرد و دختر ام قرفہ را با عبداللہ بن مسعدہ پیش پیمبر بردند. دختر ام قرفہ اسیر سلمہ بن عمرو بن اکوع بود و ام قرفہ شریف قوم خویش بود و عربان بمثل می‌گفتند: «اگر شریفتر از ام قرفہ بودی، بیشتر از این نبودی.» پیمبر دختر را از سلمہ خواست کہ بدو بخشید و پیمبر دختر را بہ حزن بن ابی وہب خال خویش بخشید کہ عبدالرحمان بن حزن را از او آورد.

روایت دیگر در بارہ این سفر جنگی از سلمہ بن اکوع هست کہ سالار قوم ابوبکر بن ابی قحافہ بود.

گوید: پیمبر ابوبکر را سالار ما کرد و بہ جنگ بنی فزارہ رفتیم و چون بہ آب آنها نزدیک شدیم ابوبکر گفت بخوابیم، و چون نماز صبح بکردیم، ابوبکر گفت تا بہ آنها حملہ بردیم و بر سر آب، کسان بکشتیم و من گروهی از کسان را دیدم کہ بازن

و فرزند سوی کوه می رفتند و تیری میان آنها و کوه انداختم و چون تیر را بدیدند بایستادند و من آنها را سوی ابوبکر آوردم. زنی از بنی فزاره در آن میان بود که پوستین به تن کرده بود و دخترش را که از زیباترین زنان عرب بود، همراه داشت. گوید: «به مدینه آمدم و پیمبر مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه این زن را به من ببخش.»»

گفتم: «ای پیمبر بخدا فریفته او شده‌ام و هنوز دست به اونزدهام.» پیمبر چیزی نگفت و روز دیگر باز مرا در بازار بدید و گفت: «ای سلمه این زن را به من ببخش.»»

گفتم: «ای پیمبر بخدا هنوز دست به اونزدهام و متعلق به تراست.» و پیمبر او را به مکه فرستاد که چند تن از اسیران مسلمان که در چنگ مشرکان بودند در عوض وی آزاد شدند.

محمد بن عمر گوید: در همین سال کرز بن جابر فهري به سفر جنگی سوی عربیان رفت که در شوال سال ششم چوپان پیمبر را کشته بودند و شتران وی را برده بودند و پیمبر او را با بیست کس فرستاد.

گوید: در همین سال پیمبر خدا، رسولان سوی امیران و شاهان فرستاد در ماه ذی حجه شش نفر را فرستاد که سه نفرشان با هم رفتند حاطب بن ابی بلتعه سوی مقوقس رفت، شجاع بن وهب که در بدر حضور داشته بود سوی ابوشمر غسانی رفت، و دحیه بن خلیفه کلبی سوی قیصر رفت، سلیط بن عمر عامری را سوی هود بن علی حنفی فرستاد، عبدالله بن حذافه سهمی را سوی خسرو فرستاد و عمرو بن امیه ضمیری را سوی نجاشی فرستاد.

ابن اسحاق گوید: یزید بن حبیب مصری مکتوبی یافته بود که نام فرستادگان پیمبر و سخنانی که هنگام فرستادن رسولان با یاران خویش گفت در آن ثبت شده بود و مکتوب را با یکی از معتمدان شهر خویش پیش ابن شهاب زهري فرستاد که آنرا

تأیید کرد. در مکتوب آمده بود که پیمبر صبحگاهی به یاران خویش گفت: «مرا به همه کسان فرستاده‌اند، شما رسالت مرا بگزارید و مانند حواریان عیسی بن مریم با من اختلاف مکنید.»

یاران گفتند: «اختلاف حواریان چگونه بود؟»

گفت: «عیسی حواریان را به ابلاغ رسالت خویش دعوت کرد که موافقان پذیرفتند و مخالفان امتناع کردند و او شکایت به خدا برد و صبحگاهان هر یکیشان به زبان قومی که مأمور آن شده بودند سخن می‌کردند و عیسی گفت: این چیزی است که خدا برای شما مقرر داشته و باید بروید.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیمبر سلیط بن عمرو را سوی هوزة بن علی امیر یمامه فرستاد و علاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی امیر بحرین فرستاد و عمرو بن عاص را سوی جیفر بن جلندا و عبادة بن جلندا امیران عمان فرستاد و حاطب بن ابی بلتعہ را سوی مقوقس امیر اسکندریه فرستاد که نامه پیمبر را بدوداد و مقوقس چهار کنیز هدیه پیمبر کرد که ماریه مادر ابراهیم از آن جمله بود و دحیة بن خلیفه کلبی را سوی قیصر پادشاه روم فرستاد که هرقل بود و چون نامه پیمبر را بدوداد در آن نگر است سپس آنرا میان ران و تهیگاه خویش نهاد.

ابوسفیان بن حرب گوید: ما مردمی بازرگان بودیم و میان ما و پیمبر جنگ بود که ما را محاصره کرده بود و خسارت فراوان دیده بودیم و چون در میانه صلح افتاد من و گروهی از قرشیان به تجارت سوی شام رفتیم و محل تجارت ماغزه بود و هنگامی آنجا رسیدیم که هرقل بر پارسیانی که به سرزمین وی بودند غلبه یافته بود و آنها را برون رانده بود و صلیب بزرگ را که از وی گرفته بودند پس گرفته بود و چون خبر یافت که صلیب گرفته شد به شکرگزاری از حمص که قرازگاه وی بود برون شد و پیاده سوی بیت المقدس رفت که در آنجا نماز کند و برای او فرشها گسترده و گلها افشاندند و چون به ایلیا رسید و در آنجا نماز کرد و بطریقان و اشراف روم با او

بودند. صبحگاهی غمگین بود و پیوسته به آسمان می نگریدست.

بطریقان گفتند: «ای پادشاه ترا غمگین می بینیم!»

گفت: «آری، دیشب خواب دیدم که پادشاه ختنه ظهور کرده است.»

گفتند: «ای پادشاه قومی جز یهود ختنه نمی کنند که آنها نیز در قلمرو تو وزیر

تسلط تو هستند. به همه کسانی که فرمانبر تو اند کس بفرست تا یهودان قلمرو

خویش را گردن بزنند و از این غم بیا سای.»

بطریقان در این گفتگو بودند که فرستاده امیر بصری به نزد هرقل آمد و یکی

از عربان را همراه آورد، و چنان بود که ملوک اخبار را به هم می رسانیدند. فرستاده امیر

بصری گفت: «ای پادشاه، این مرد از عربان است که گوسفند و شتر دارند و از حادثه

عجیبی که به دیار وی رخ داده سخن دارد، در این باب از او پرسش کن.»

قیصر به ترجمان خویش گفت: «از این عرب پرس حادثه ای که به دیار وی بوده

چیست؟»

و چون ترجمان پرسید، عرب گفت: «در میان ما مردی ظهور کرده که پندارد

پیمبر است، جمعی پیرو او شده اند و جمعی مخالفت او کرده اند و در میانشان جنگها

رفته و بر این حال هستند.»

قیصر گفت عرب را برهنه کنند و دید که ختنه کرده است و گفت: «خوابی

که دیدم همین است نه آنچه شما می گفتید، جامه عرب را بدهید تا برود.»

پس از آن سالار نگهبانان خویش را خواست و گفت: «همه شام را زیر و رو کن

و یکی از قوم این مرد، یعنی پیمبر، را پیش من آر.»

ابوسفیان گوید: ما در غزه بودیم که سالار نگهبانان به ما تاخت و گفت: «شما از

قوم این مردید که در حجاز است؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «با من پیش شاه آید.»

گوید: باوی بر فتیم و چون به نزد شاه رسیدیم گفت: «شما از جماعت این مرد هستید؟»

گفتیم: «آری.»

گفت: «کدامتان خویشاوند نزدیک اوست؟»

گفتم: «منم»، بخدا هرگز کسی را از این ختنه نکرده، یعنی هرقل، ناباب تر

ندیده بودم.

آنگاه به من گفت: «نزدیک بیا» و مرا پیش روی خود نشانید و یارانم را

پشت سر من نشانید و گفت: «من از او پرسش می کنم اگر دروغ گفت سخن او را رد کنید.»

گوید: بخدا اگر دروغ می گفتم سختم را رد نمی کردند، ولی من سالار قوم

بودم و دروغ را خوش نداشتم و می دانستم که اگر دروغ بگویم به دیگران خواهند

گفت که من دروغ گفته ام بدین جهت دروغ نگفتم.

هرقل گفت: «از این مرد که میان شما ظهور کرده و دعوی پیمبری دارد به من

خبر بده.»

گوید: و من به ناچیز و انمودن وی پرداختم و گفتم: «ای پادشاه کار وی برای

توجه اهمیت دارد که وضع وی ناچیز تر از آنست که به تو گفته اند.»

اما هرقل به این سخن توجه نکرد و گفت: «به سؤالات من در باره او جواب بده.»

گفتم: «هر چه می خواهی بپرس.»

گفت: «نسب وی در میان شما چگونه است؟»

گفتم: «نسب وی خالص و معتبر است.»

گفت: «آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می کند؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «آیا پادشاهی ای داشته که گرفته اند و این سخن او زده که پادشاهی

وی را پس دهید.»

گفتم: «نه.»

گفت: «پیروان او چه کسانی؟»

گفتم: «ضعیفان و مستمندان و جوانان نوسال و زنان و از مردم سالخورده و شریف کسی پیروی او نکرده است.»

گفت: «پیروان وی دوستش دارند و همیشه باویند یا از او بیزاری می کنند و جدا می شوند؟»

گفتم: «هیچکس پیرو او نشده که از وی جدا شده باشد.»

گفت: «جنگ میان شما و او چگونه است؟»

گفتم: «جنگ دایم است که گاهی ما غلبه می کنیم و گاهی غلبه از اوست.»

گفت: «آیا خیانت می کند؟»

گوید: «و در پرششهای دیگر چیزی نبود که از او خرده گیرم و گفتم: «نه، ولی ما با او به صلحیم و از خیانتش در امان نیستیم.»

آنگاه هر قل رشته سخن را به دست گرفت و گفت: «از تو درباره نسب وی پرسیدم گفتی خالص و معتبر است. خدا پیمبر را چنین می گیرد که نسب وی معتبر باشد.» پرسیدم: آیا کسی از خاندان وی چنین سخنانی گفته که از او تقلید می کند؟ و گفتی نه.

از تو پرسیدم: آیا پادشاهی ای داشته که گرفته اید و این سخن آورده که پادشاهی خویش را بگیرد، گفتی نه.

از پیروان او پرسیدم، که گفتی ضعیفان و مستمندان و جوانان نوسال و زنانند. و در هر زمان اتباع پیمبران چنین بوده اند.

پرسیدم: پیروان وی دوستش دارند و همیشه باویند یا بیزاری می کنند و از او جدا می شوند، گفتی: هیچکس پیرو او نشده که از او جدا شود، حلاوت ایمان چنین است که چون در دلی نشست بیرون نشود.

پرسیدم: آیا خیانت می کند گفتی: نه، اگر راست گفته باشی وی بر ملک

من غلبه می‌یابد و خوش دارم که پیش وی باشم و پاهایش را بشویم ، دنبال کارت برو .
 گوید : و من از پیش هرقل در آمدم و دست را به دست می‌زدم و می‌گفتم :
 «ای بندگان خدا کار پسر ابن ابی کبشه بالا گرفته و ملوک بنی‌اصفر در شام از او بر-
 قدرت خویش بیمنا کند.»

نامهٔ پیمبر که دحیهٔ کلبی برای هرقل آورد چنین بود : «بسم‌الله
 الرحمن الرحیم ، از محمد پیمبر خدا به سوی هرقل ، بزرگ روم ، درود
 بر آنکه پیرو هدایت باشد ، اما بعد : اسلام بیار که به سلامت مانسی و
 پاداش ترا دو بار دهند و اگر روی بگردانی گناه کشتکاران به گردن تو است.»
 ابن شهاب زهری گوید:

در ایام عبدالمکرم مروان یکی از اسقفان نصاری را دیدم که نامه پیمبر و کار
 خرده‌اندانه هرقل در ایام وی بوده بود.

گوید: چون نامه به هرقل رسید آنرا بگرفت و میان ران و تهیگاه خود نهاد، آنگاه
 به کسی که در روم بود و عبرانی می‌خواند نامه نوشت و کار پیمبر را بگفت و از نامه
 وی سخن آورد و جواب آمد که بی گفتگوی پیمبری است که ما انتظار می‌بریم پیرو
 او شو و تصدیق او کن .

هرقل بگفت تا بطریقان وی در قصری فراهم شوند و بگفت تا درها را ببستند
 و از بالاخانه‌ای با آنها سخن کرد که از آنها بر جان خویش بیمناک بود و گفت: «ای گروه
 رومیان، شما را برای کار نیکی فراهم آورده‌ام، نامهٔ این مرد به من آمده که مرا به دین
 خویش می‌خواند بخدا این همان پیمبر است که ما انتظار او را می‌بریم و در کتابهای
 خویش می‌یابیم، بیایید پیرو او شویم و تصدیقش کنیم و دنیا و آخرت ما به سلامت ماند.»
 بطریقان به یکصد باخروشیدند و سوی درهای قصر دویدند که برون شوند و
 درها را بسته یافتند ، هرقل بگفت تا آنها را پس آوردند که بر جان خویش از آنها
 بیمناک بود و گفت : «ای گروه رومیان آن سخنان گفتم تا به بینم ثبات شما بردینتان

درمقابل این حادثه چگونه است و از رفتار شما خوشدل شدم.» و بطریقان وی را سجده کردند و بگفت تا درهای قصر را بگشودند و آنها برفتند .

ابن اسحاق گوید: وقتی دحیه بن خلیفه کلبی نامه پیمبر را به هرقل داد بدو گفت: « بخدا می دانم که رفیق تو پیمبر مرسل است و همانست که منتظر او هستیم و در کتابهای خویش می یابیم ، ولی از رومیان برجان خویش بیم دارم و گرنه پیرو اومی شدم. پیش ضغاطر اسقف برو و کار رفیق خودتان را با او بگویی که او میان رومیان از من بزرگتر است و سخنش نافذتر است و به بین چه می گوید . »

گوید: دحیه پیش اسقف رفت و حکایت نامه پیمبر را که برای هرقل آورده بود و او را به اسلام دعوت می کرد باوی در میان نهاد . ضغاطر گفت: «بخدا رفیق تو پیمبر مرسل است ، و ما او را به صفت می شناسیم و نام او را در کتابهای خویش می یابیم . » آنگاه برفت و جامه سیاه از تن در آورد و جامه سپید پوشید و عصای خویش برگرفت و به نزد رومیان رفت که در کلیسا بودند و گفت: «ای گروه رومیان ، نامه ای از احمد آمده که ما را سوی خدا عزوجل می خواند و من شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و احمد بنده و فرستاده اوست.» و رومیان یکدل بر او تاختند و چندان بزدندش که جان داد .

و چون دحیه پیش هرقل بازگشت و حکایت بر او فرو خواند ، گفت: «باتو گفتم که ما از رومیان بر جان خویش بیمناکیم ، ضغاطر پیش آنها بزرگتر از من بود و سخنش نافذتر بود . »

خالد بن یسار گوید: وقتی هرقل می خواست از سرزمین شام سوی قسطنطنیه رود و این به سبب خبری بود که از کار پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیده بود ، رومیان را فراهم آورد و گفت: « ای گروه رومیان من چند چیز را به شما عرضه می کنم که در آن بنگرید ؟ »

گفتند: « چیست ؟ »

گفت: «ببخدا می دانید که این مرد پیمبر مرسل است و ما اورادر کتاب خویش می یابیم و به صفت مشخص می شناسیم، بیاید پیرو او شویم و در دنیا و آخرت به سلامت باشیم.»

گفتند: «ملك ما از همه بزرگتر است و مرد بیشتر داریم و دیارمان بهتر است چگونه زیر دست عربان شویم؟»

گفت: «بیاید به او جزیه سالانه دهیم و به وسیله مالی که می دهیم شوکت وی را از خویش بگردانیم و از جنگ وی در امان مانیم.»

گفتند: «شما را از همه بیشتر است و ملکمان بزرگتر است و دیارمان محکمتر است، چگونه زبون عربان شویم و باج به آنها دهیم بخدا هرگز چنین نکنیم.»
گفت: «پس بیاید با او صلح کنیم که سرزمین سوریه را بدو دهیم و سرزمین شام را به من واگذارد»

گوید و سرزمین سوریه: فلسطین و اردن و دمشق و حمص و اینسوی در بند بود و آنسوی در بند را شام می گفتند.

گفتند: «چگونه سرزمین سوریه را که سرگل شام است بدو دهید بخدا هرگز چنین نکنیم.»

و چون از قبول گفته هرقل دریغ کردند گفت: «بخدا خواهید دید که اگر در مقابل او به شهر خویش پناه برید مغلوب می شوید.» پس از آن بر استری نشست و برفت تا به نزدیک در بند رسید و روبه سرزمین شام ایستاد و گفت: «درود به سرزمین سوریه، درود و داع.» آنگاه برفت تا به قسطنطنیه رسید.

ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم شجاع بن وهب را به مندر بن حارث بن ابی شمر امیر دمشق فرستاد.

واقعی گوید: نامه وی چنین بود:

«درود بر آنکه پیرو هدایت شود و بدان ایمان آورد، من ترا دعوت می کنم

که به خدای یگانه بی شریک ایمان بیاری تا ملک تو برایت بماند.»
 و چون شجاع نامه را به حارث داد گفت: «کی ملک مرا می گیرد من به جنگ
 اومی آیم» و پیمبر چون این بشنید گفت: «ملکش نابود شود.»
 ابن اسحاق گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم، عمرو بن ابی امیه ضمری
 را در مورد جعفر بن ابی طالب و یاران وی سوی نجاشی فرستاد و نامه‌ای نوشت
 بدین مضمون:

«بسم الله الرحمن الرحيم: از محمد پیمبر خدا به نجاشی اصم
 پادشاه حبشه. درود بر تو، من درود خدای ملک قدوس سلام مؤمن مهیمن
 می گویم و شهادت می دهم که عیسی پسر مریم روح خدا و کلمه اوست که
 وی را به مریم دوشیزه پاکیزه عقیقه القا کرد و عیسی را بارگرفت و خدا
 عیسی را از روح و دم خود آفرید چنانکه آدم را از روح و دم خود آفرید.
 من ترا به خدای یگانه بی شریک و اطاعت ری دعوت می کنم که پیرو
 من شوی و به خدایی که مرا فرستاده ایمان بیاری که من پیمبر خدایم و
 پسر عم خویش جعفر و جمعی از مسلمانان را سوی تو فرستاده‌ام و چون
 بیایند آنها را بپذیر و از تکبر بر کنار باش که من ترا با سپاهت به سوی
 خدا می خوانم و ابلاغ کردم و اندرز دادم، اندرز مرا بپذیر و درود بر آنکه
 پیرو هدایت باشد.»

و نجاشی به پیمبر نوشت:

«بسم الله الرحمن الرحيم، به محمد پیمبر خدا از نجاشی اصم بن ابجر،
 ای پیمبر خدا، درود و رحمت و برکات خدا بر تو باد، خدای یگانه‌ای که
 مرا به اسلام هدایت کرد. اما بعد: ای پیمبر خدا، نامه تو و مطالبی که
 درباره عیسی یاد کرده بودی به من رسید، بخدای آسمان که عیسی حرفی
 بر این نمی افزاید و ما دینی را که آورده‌ای شناختیم و پسر عم ترا با یاران

پذیرفتیم و شهادت می‌دهم که تو پیمبر راستگو و تصدیق‌گر خدا هستی و من با تو و پسر عمویت بیعت کرده‌ام و به دست وی به خدای جهانیان ایمان آورده‌ام و فرزند خود ارها را سوی تو فرستادم که من جز بر خویشتن تسلط ندارم، و اگر خواهی، سوی تو آیم و شهادت دهم که دین تو بر حق است، ای پیمبر خدا درود بر تو باد.»

ابن اسحاق گوید: نجاشی پسر خود را با شصت تن از حبشیان در کشتی‌ای فرستاد و چون به دل دریا رسیدند کشتی آنها غرق شد و همگی نابود شدند.

محمد بن عمر گوید: پیمبر خدا کس پیش نجاشی فرستاد که ام‌حبیبه دختر ابوسفیان را زن او کند و او را با مسلمانانی که به حبشه بودند، پیش پیمبر فرستد و نجاشی کنیز خود را که ابرهه نام داشت پیش ام‌حبیبه فرستاد که خواستگاری پیمبر را بدو خبر داد و گفت یکی را برگزیند که عهده‌دار ازدواج او شود، و ام‌حبیبه از خوشدلی زیور خود را به ابرهه بخشید و خالد بن سعید بن عاص را از جانب خود تعیین کرد.

آنگاه نجاشی از جانب پیمبر خطبه خواند و خالد نیز خطبه خواند و ام‌حبیبه را به زنی پیمبر داد. آنگاه نجاشی چهار صد دینار صدق ام‌حبیبه را به خالد بن سعید داد، و چون دینارها به دست ام‌حبیبه رسید آنها پیش ابرهه آورد و پنجاه مثقال از آنها بدو داد و گفت: «وقتی زیور خویش را به تو دادم چیزی دیگر به دست نداشتم، اکنون خدا عزوجل این را به من داد.»

ابرهه گفت: «پادشاه به من گفته چیزی از تو نگیرم و آنچه را گرفته‌ام پس دهم من روغندار و جامه دار پادشاهم و به محمد ایمان آورده‌ام و از تو می‌خواهم که سلام مرا بدورسانی.»

و ام‌حبیبه پذیرفت.

آنگاه ابرهه گفت: «پادشاه به زنان خود فرمان داده که عود و عنبر برای تو

فرستند . « و چنان بود که پیمبر عود و عنبر زنان نجاشی را پیش ام حبیبه می دید و چیزی نمی گفت .

ام حبیبه گوید : در دو کشتی سوار شدیم و ناخدایان با ما بودند تا به جاز رسیدیم و بر مرکب به مدینه شدیم . و پیمبر به خیبر رفته بود و کسانی سوی او شدند و من در مدینه بماندم تا پیمبر بیامد و من پیش او رفتم و از من درباره نجاشی پرسش می کرد و من سلام ابرهه را بدو رسانیدم و پیمبر سلام وی را جواب گفت . و چون ابوسفیان خبر یافت که پیمبر ام حبیبه را به زنی گرفته این کار را پسندید .

در همین سال پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم به خسرو نامه نوشت و نامه را با عبدالله بن خدافه سهمی بفرستاد که بدین مضمون بود :

« بسم الله الرحمن الرحيم از محمد پیمبر خدا به خسرو ، بزرگ پارسیان ، درود بر آنکه پیرو هدایت شود و به خدا و پیمبر وی ایمان آرد و شهادت دهد که خدایی جز خدای یگانه نیست . من پیمبر خدا به سوی همه کسانی تا همه زندگان را بیم دهم ، اسلام بیار تا سالم بمانی و اگر دریغ کنی گناه مجوسان به گردن تو است .»

و خسرو نامه پیمبر را بدرید و پیمبر گفت : « ملکش پاره شود . » یزید بن ابی حبیب گوید : پس از آن خسرو به باذان فرمانروای یمن نوشت که که دو مرد دلیر به نزد این مرد حجازی فرست که او را سوی من آرند و باذان بابویه پیشگار خود را که خط فارسی می نوشت و حساب می دانست با یکی از پارسیان به نام خسرو فرستاد و نامه ای به پیمبر نوشت که با آنها سوی خسرو شود و به بابویه گفت : « به دیار این مرد شو و با او سخن کن و خبر او را برای من بیار . »

فرستادگان باذان بر فتند تا به طایف رسیدند و کسانی از قرشیان را آنجا دیدند و از کار پیمبر پرسیدند که گفتند وی در مدینه است و از آمدن آنها خوشدل شدند و با همدیگر گفتند : « بشارت که خسرو ، شاه شاهان ، با او در افتاد و کارش به سر رسید . »

و فرستادگان برفتند تا پیش پیمبر رسیدند بباویه گفت: « شاهنشاه شاه شاهان، خسرو، به شاه باذان نوشته و فرمان داده که کس بفرستد و ترا ببرد و مرا فرستاده که بامن بیایی و اگر بیایی نامه‌ای به شاه شان نویسد که ترا سودمند افتد و دست از تو بدارد و اگر نیایی دانی که ترا با قومت نابود کند و دیارت را به ویرانی دهد.»

هنگامی که آن دو تن به نزد پیمبر آمدند ریش خود را تراشیده بودند و سبیل گذاشته بودند، و پیمبر دیدن آنها را خوش نداشت و سوی آنها نگریست و گفت:

«کی گفته چنین کنید؟»

گفتند: «پروردگار ما چنین گفته است.» مقصود شان خسرو بود.

پیمبر گفت: «ولسی پروردگار من گفته ریش بگذارم و سبیل بستم.»

آنگاه گفت: «بروید و فردا پیش من آید.»

و از آسمان برای پیمبر خدا خبر آمد که خدا شیرویه پسر خسرو را براو مسلط کرد که در ماه فلان و شب فلان در فلان وقت شب پدر را بکشت.

واقعی گوید: شیرویه شب سه‌شنبه دهم جمادی الاول سال هفتم هجرت شش ساعت از شب رفته پدر را بکشت.

یزید بن حبیب گوید: پیمبر آن دو فرستاده را بخواست و خبر را با آنها بگفت.

گفتند: «می‌دانی چه می‌گویی؟ ما کوچکتر از این را بر تو نمی‌بخشیم؛ این خبر را برای شاه بنویسیم؟»

پیمبر گفت: «آری، برای او بنویسید و بگویید که دین و قدرت من به وسعت ملک کسری میشود و اگر اسلام بیاری ملک یمن را به تو دهم و ترا پادشاه ابناء کنم.»

آنگاه پیمبر خدا کمر بندی را که طلا و نقره داشت و یکی از پادشاهان بدو هدیه کرده بود به خر خسرو داد و فرستادگان از پیش وی سوی باذان باز رفتند و مایه را باوی بگفتند.

بازان گفت: «این سخن از پادشاه نیست، به اعتقاد من این مرد پیمبر است باید
منتظر بمانیم اگر آنچه گفته راست باشد این، سخن پیمبر مرسل است و اگر راست
نیاید در کار وی بنگریم.»

چیزی نگذشت که نامه شیرویه به بازان رسید که من خسرو را کشتم به سبب
آنکه اشراف پارسیان را کشته بود و کسان را در مرزها بداشته بود، چون نامه من
به تورد مردم ناحیه خود را به اطاعت من آر و در باره مردی که خسرو نامه نوشته
کاری مکن تا فرمان من به توردسد.»

چون نامه شیرویه به بازان رسید گفت: «این مرد پیمبر است.» و اسلام آورد و
ابنای پارسی مقیم یمن با وی مسلمان شدند. حمیریان خر خسرو را ذوالمعجزه
می گفتند به سبب کمر بندی که پیمبر بدو داده بود که کمر بند را در زبان حمیر معجزه
می گفتند.

بابویه به بازان گفت: «هرگز با کسی پر مهابت تر از این مرد سخن نکرده
بودم.»

بازان گفت: «نگهبان داشت؟»
گفت: «نه.»

واقدی گوید: در همین سال پیمبر به مقوقس بزرگ قبطیان نامه نوشت که مسلمان
شود اما مسلمان نشد.

ابوجعفر گوید: چون پیمبر از غزای حدیبیه به مدینه بازگشت ذی حجه و
قسمتی از محرم را در آنجا به سربرد و آن سال مشرکان عهده دار کار حج بودند.

سخن از حوادث
سال هفتم هجرت
و جنگ خیبر

آنگاه سال هفتم در آمد و پیمبر در باقیمانده ماه محرم سوی خیبر رفت و سبا ع بن عرفطه غفاری را در مدینه جانشین کرد و با سپاه خود برفت تا به دره رجیع فرود آمد که میان مردم خیبر و غطفان بود.

ابن اسحاق گوید: آنجا فرود آمد تا میان اهل خیبر و قوم غطفان حایل شود که غطفانیان، خیبریان را بر ضد پیغمبر کمک ندهند و چون غطفانیان از آمدن پیغمبر خبر یافتند فراهم آمدند تا به کمک یهودان شتابند و چون روان شدند از کار اموال و کسان خود نگران شدند و پنداشتند مسلمانان بدانجا حمله برده اند و بازگشتند و در جای خویش بماندند و پیمبر را با خیبریان وا گذاشتند.

پیمبر قلعه‌ها را یکایک بگرفت و نخستین قلعه که گرفت ناعم بود که محمود بن مسلمه آنجا از سنگ آسیابی که بر او افکندند کشته شد. پس از آن قموص، قلعه ابن ابی الحقیق گشوده شد.

پیمبر از خیبریان اسیر بسیار گرفت که صفیه دختر حبیب بن اخطب زن کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق و دو دختر عموی او از آنجمله بودند و پیمبر صفیه را برای خویش برگزید.

و چنان بود که دحیه کلبی، صفیه را از پیمبر خواسته بود و چون او را برای خویش برگزید دختر عموی صفیه را به دحیه داد.

آنگاه پیمبر قلعه‌های دیگر را بگرفت.

محمد بن اسحاق گوید: بنی سهم که طایفه‌ای از اسلم بودند پیش پیمبر آمدند و گفتند: «بخدا به محنت افتاده ایم و چیزی نداریم.» پیمبر چیزی نداشت که بدانها دهد

و به دعا گفت: «خدا یا حال آنها را می دانی و من توان کمک آنها ندارم و چیزی نیست که به آنها دهم بزرگترین قلعه خیبر را که خوردنی و روغن از همه بیشتر دارد برای آنها بگشای.»

روز بعد قلعه صعب گشوده شد که هیچیک از قلعه‌ها خوردنی و روغن از آن بیشتر نداشت.

پس از آن یهودان به قلعه وطیح و سلالم پناه بردند که پس از همه قلعه‌های خیبر گشوده شد و ده و چند روز در محاصره بود.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: مرحب یهودی از قلعه وطیح در آمد و رجز خواند و هم‌آورد خواست، پیمبر گفت: «کی سوی این می رود؟»

محمد بن مسلمه برخاست و گفت: «ای پیمبر من می روم که انتقام بگیرم که دیروز برادرم را کشته اند.»

پیمبر گفت: «برو» و به دعا گفت: «خدا یا او را بر ضد دشمن کمک کن.» محمد بن مسلمه از پس کشاکشی مختصر مرحب را بکشت، پس از او یا سر برادرش بیامد و رجز خواند و هم‌آورد خواست و زبیر بن عوام به مقابله او رفت و مادرش صفیه دختر عبدالمطلب گفت: «ای پیمبر خدا پسر مرا می کشد.»

پیمبر گفت: «ان شاء الله پسر تو او را می کشد.» زبیر رجز خوانان برفت و یا سر را بکشت.

بریده اسلامی گوید: وقتی پیمبر بر قلعه خیبریان فرود آمد پرچم را به عمر بن خطاب داد و کسان با وی برفتند و با خیبریان روبه روشدند و عمر و یاران وی واپس آمدند و پیش پیمبر رسیدند و یاران عمر او را ترسو خواندند و عمر یاران خویش را ترسو خواند، پیمبر گفت: «فردا پرچم را به کسی دهم که خدا را دوست دارد و خدا و پیمبر نیز او را دوست دارند.»

و چون روز دیگر شد ابو بکر و عمر می خواستند پرچم را بگیرند ولی پیمبر

علی را پیش خواند و او درد چشم داشت و آب دهان در چشمش افکند و پرچم را بدو داد و کسان با وی برفتند و با خیبریان رو برو شدند، و مرحب رجز خوانان بیامد. علی با مرحب ضربتی رد و بدل کرد و عاقبت علی ضربتی به سر اوزد که تا دندانهایش رسید و مردم اردو صدای آنرا شنیدند و هنوز دنباله اردو نرسیده بود که فتح رخ داد.

بریده گوید: گاه می شد که پیمبر در دسر می گرفت و یک روز یا دو روز بیرون نمی شد و چون در خیبر فرود آمد در دسر آمد و بیرون نشد. و ابوبکر پرچم پیمبر را بگرفت و برفت و جنگی سخت کرد و باز گشت. آنگاه عمر پرچم را بگرفت و برفت و جنگی سخت تر از جنگ ابوبکر کرد و باز گشت، و چون پیمبر خبر یافت گفت: «بخدا فردا پرچم را به کسی دهم که خدا و پیمبر او را دوست دارد و خدا و پیمبرش نیز او را دوست دارند و قلعه را بگشاید.»

گوید: علی بن ابی طالب آنجا نبود و قرشیان دل به گرفتن پرچم داشتند و هر کدامشان این آرزوی پختند و صبحگاهان علی بیامد که بر شتر خویش بود و نزدیک خیمه پیمبر شتر را بخوابانید و درد چشم داشت و دو چشم خویش را به پاره حله‌ای بسته بود. پیمبر بدو گفت: «ترا چه می شود؟»

علی گفت: «چشمم درد دارد.»

پیمبر گفت: «نزدیک بیا»، و چون علی نزدیک شد آب دهان در چشمان وی انداخت و درد آن به شد، آنگاه پرچم را بدو داد. و علی حله‌ای ارغوانی به تن داشت که رشته‌های آن آویخته بود و با پرچم برفت، تا نزدیک شهر خیبر رسید و مرحب صاحب قلعه در آمد و مغفری یمنی داشت و سنگی سوراخ شده به اندازه تخم مرغ بر سر داشت و رجز می خواند.

علی نیز به پاسخ وی رجز خواند و ضربتی در میانهرد و بدل شد آنگاه علی ضربتی بزد و سنگ و مغفر و سراورا تا دندانها بشکافت و شهر را بگرفت.

ابورافع غلام پیمبر گوید: وقتی پیمبر علی بن ابی طالب را با پرچم فرستاد، با وی برفتیم و چون نزدیک قلعه رسید، مردم به مقابله آمدند و با آنها بجنگید و به یکی از یهودان ضربتی بزد که سر وی بیفتاد و دری را که نزدیک قلعه بود بگرفت و سپر خویش کرد و همچنان به دست وی بود و می جنگید تا قلعه را بگشود آنگاه در را بینداخت و من و هفت کس دیگر کوشیدیم که در را بگردانیم و نتوانستیم.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا قموص را که قلعه ابن ابی الحقیق بود بگشود، صفیه دختر حبی بن اخطب را با زنی دیگر پیش وی آوردند، بلال آنها را بر کشتگان یهود گذرداد و آن زن که همراه صفیه بود فریاد زد و به صورت خود زد و خاک به سر ریخت و چون پیمبر او را بدید گفت: «این شیطان را از من دور کنید.» و بگفت تا صفیه را پشت سر او جای دادند و ردای وی را بر سرش افکندند و مسلمانان بدانستند که پیمبر خدا او را برای خویش برگزیده است.

آنگاه پیمبر که رفتار زن یهودی را دیده بود به بلال گفت: «مگر رحم نداری که دو زن را بر کشتگانشان عبور دادی؟»

و چنان بود که صفیه که عروس کنانه بن ابی حقیق بود در خواب دیده بود که ماهی به کنار وی افتاد و خواب خویش را با شوهر در میان نهاد و او گفت: «این خواب نشان می دهد که آرزوی محمد پادشاه حجاز به دل داری.» و سیلی ای به چهره او زد که دیده اش سیاه شد. و هنگامی که وی را پیش پیمبر آوردند اثر آن به جای بود و چون در این باب پرسید صفیه حکایت را با وی بگفت.

ابن اسحاق گوید: کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق را که گنج بنی نضیر پیش او بود به نزد پیمبر آوردند و محل گنج را از او پرسید و کنانه انکار کرد آنگاه یکی از یهودان را پیش پیمبر آوردند که گفت: «امروز کنانه را دیدم که اطراف فلان خرابه می گشت.»

پیمبر به کنانه گفت: «اگر گنج را پیش تو پیدا کردم ترا بکشم؟»

کنانه گفت: «آری.»

پیمبر بگفت تا خرابه را بکنند و قسمتی از گنج را آنجا یافتند، پیمبر از باقیمانده آن پرسید و کنانه از تسلیم آن دریغ کرد، و پیمبر او را به زییر بن عوام سپرد و گفت: «عذابش کن تا آنچه را پیش اوست بگیری» و زییر چندان با مشت به سینه او کوفت که نزدیک بود جان بدهد. آنگاه پیمبر او را به محمد بن مسلمه داد که به انتقام برادر خود محمود بن مسلمه گردنش را بزد.

پیمبر، یهودان را در قلعه و طیح و سلاالم محاصره کرد و چون اطمینان یافتند که نابود خواهند شد از او خواستند که نفی بلدشان کند و خونشان را نریزد و پیمبر چنین کرد.

و چنان بود که پیمبر همه اموال شق و نطا و کتبه و همه قلعه‌ها را تصرف کرده بود و جز این دو قلعه نمانده بود. و چون یهودان فدک از قضیه خیبر یافتند کس پیش پیمبر فرستادند که آنها را نیز نفی بلد کند و خونشان را نریزد و اموال خویش را برای او بگذارند و پیمبر پذیرفت.

از جمله کسانی که در این گفتگو میان پیمبر و یهودان رفت و آمد کرده بودند محیصه بن مسعود بود.

وقتی مردم خیبر بر این قرار تسلیم شدند از پیمبر خواستند که در اراضی خود کار کنند و نصف حاصل را بدهند و گفتند: «ما کار آبادانی آنها بهتر از شما دانیم.» پیمبر به این قرار رضایت داد و گفت: «به شرط آنکه هر وقت خواستیم شما را بیرون کنیم.»

در باره مردم فدک نیز چنین مقرر شد، خیبر غنیمت مسلمانان بود اما فدک ملک خاص پیمبر شد که سپاه و مرکب سوی آن نرفته بود.

و چون پیمبر قرار گرفت، زینب دختر حارث زن سلام بن مشکم بزغاله‌ای برای وی هدیه آورد، از پیش پرسیده بود که پیمبر کدام یک از اعضای بزغاله را بیشتر

دوست دارد؟ گفته بودند: شانه را بیشتر دوست دارد، و به آن زهر بیشتر زد و همه بزغاله زهر آلود برد. و چون آنرا بیاورد و پیش پیمبر نهاد شانه بزغاله را برگرفت و گازی زد و آنرا خوشمزه نیافت. در آنوقت بشر بن براء بن معرور پیش پیمبر بود و مانند پیمبر چیزی از بزغاله برگرفته بود و آنرا خوشمزه یافته بود، اما پیمبر شانه را بینداخت و گفت: «این استخوان می گوید که زهر آلود است.»

آنگاه زن یهودی را خواست و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «با قوم من چنان کردی که دانی و من با خودم گفتم اگر پیمبر باشد خبر دار می شود و اگر پادشاه باشد از او آسوده می شوم.» و پیمبر از او در گذشت.

بشر بن براء که از بزغاله زهر آلود خورده بود جان داد.

محمد بن اسحاق گوید: پیمبر خدا در مرض موت، هنگامی که مادر بشر بن براء به عیادت وی رفت بدو گفت: «ای مادر بشر، اکنون می بینم که رگ پشتم از لقمه ای که در خیبر با پسر تو خوردم بریده است.»

گوید: مسلمانان می گفتند که به جز مقام نبوت که داشت شهید در گذشته بود.

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت سوی وادی القری رفت و مردم آنرا محاصره کرد، سپس سوی مدینه باز گشت.

سخن از غذای

وادی القری.

ابوهریره گوید: وقتی با پیمبر خدا از خیبر سوی وادی القری رفتیم نزدیک غروب خورشید، آنجا رسیدیم و پیمبر غلامی همراه داشت که رفاعه بن زید جذامی بدو هدیه داده بود و ما مشغول بار نهادن بودیم که تیری ناشناس بیامد و به او خورد و جان بداد و گفتیم: «بهشت بر او خوش باد.»

پیمبر گفت: «نه، هم اکنون جامه او در آتش جهنم می سوزد به سبب آنکه در

جنگ خيبر در غنيمت مسلمانان خيانت کرده بود.»
 یکی از ياران پيمبر چون اين سخن بشنيد گفت: «ای پيمبر خدا من نيز دو بند
 برای پاپوش خريش گرفته ام.»

پيمبر گفت: «مانند آن از آتش برای تو درست می کنند.»
 در همين سفر پيمبر و ياران به خواب از نماز صبح بازماندند تا آفتاب بر آمد.
 سعيد بن مسيب گويد: چون پيمبر از خيبر باز می گشت و در راه بود هنگام آخر شب
 گفت: «کی مراقب صبحدم خواهد بود که در خواب نمايم؟»

بلال گفت: «ای پيمبر خدا من مراقبت می کنم.»
 پيمبر فرود آمد و مردم نيز بار افکندند و بختند و بلال به نماز ايستاد و مدتی
 نماز کرد آنگاه به بستر خود تکیه داد و چشم به افق داشت و در انتظار صبحدم بود
 که خوابش در ر بود و پيمبر و ياران از گرمای خورشيد بيدار شدند، پيمبر نخستين
 کس بود که بيدار شد و گفت: «بلال با ما چه کردی؟»

گفت: «ای پيمبر، مرا نيز چون تو خواب در ر بود.»
 پيمبر گفت: «راست گفتی؟»

آنگاه پيمبر اندکی برفت و فرود آمد و وضو کرد و مردم نيز وضو کردند و
 بلال را بگفت تا بانگ نماز داد و با مردم نماز کرد و چون سلام نماز بگفت، روبه
 کسان کرد و گفت: « هر وقت نماز را از ياد برديد چون به ياد آورديد آنرا به جای
 آريد که خدای عزوجل فرموده نماز را به ياد من به پای داريد.»

ابن اسحاق گويد: فتح خيبر در ماه صفر بسود وقتی چند از زنان مسلمان در
 اين جنگ همراه بودند که پيمبر چیزی از غنيمت به آنها داد اما سهم نداد.

گويد: وقتی خيبر گشوده شد حجاج بن علاط سلمی به پيمبر خدا گفت: « در
 مکه مالی پيش ز من ام شيبه، دختر ابی طلحه، دارم. معرض پسر من پيش اوست،
 مالی نيز پيش بازرگانان مکه دارم، به من اجازه رفتن بده » پيمبر به او اجازه داد

آنگاه حجاج گفت: «ناچار باید سخنان ناروا بگویم»
 پیمبر گفت: «بگوی.»
 حجاج گوید: سوی مکه روان شدم و چون به ثنیة البیضا رسیدم کسانی از قرشیان را دیدم که به جستجوی خبر آمده بودند و از کار پیمبر می پرسیدند که شنیده بودند سوی خیبر رفته است و می دانستند که خیبر به مرد و استحکام، مرکز معتبر حجاز است و از اسلام من خبر نداشتند، و چون مرا دیدند گفتند: «حجاج بن علاط آمد و خبر پیش اوست ما را از کار محمد خبر بده که شنیده ایم سوی خیبر رفته که دیار یهود و بیلاق حجاز است.»

گفتم: «من نیز خبر یافته ام و خبرهای خوش دارم.»
 و چون به دورشتر من جمع شدند گفتم: «چنان به هزیمت شدند که هرگز نظیر آن نشنیده اید و از یاران وی چندان کشته شد که هرگز نظیر آن نشنیده اید، محمد را اسیر گرفته اند و گفته اند او را نمی کشیم و به مکه می فرستیم تا وی را به خونخواهی مردان قریش بکشند.»

گوید: آنها برخاستند و در مکه بانگ زدند و گفتند: «خبر خوش آمد و در انتظار محمد باید بود که بیارندش و اینجا کشته شود.»
 آنگاه گفتم: «مرا کمک کنید تا مال خویش را فراهم آرم که می خواهم سوی خیبر شوم و پیش از تجار دیگر از باقیمانده محمد و یاران او چیزی به دست آرم.»
 گوید: قرشیان مال مرا با سرعتی که ندیده بودم فراهم کردند آنگاه سوی همسرم که مالی پیش او داشتم رفتم و گفتم: «مال مرا بده که به خیبر روم و پیش از تجار دیگر چیزی بخرم.»

و چون عباس بن عبدالمطلب از حکایت خبر یافت بیامد و پهلوی من ایستاد - من در خیمه یکی از تجار بودم - و گفت: «این خبر چیست که آورده ای؟»
 گفتم: «آیا سخن مرا مکتوم میداری؟»

گفت: «آری»

گفتم: «صبر کن تا به خلوت پیش تو آییم که اکنون چنانکه می بینی در کار فراهم آوردن مال خویش هستم.»

عباس برفت و چون از فراهم آوردن آنچه در مکه داشتم فراغت یافتم و آهنگ برون شدن کردم عباس را دیدم و گفتم: «ای ابوالفضل تا سه روز سخنان مرا مکتوم دار که بیم دارم به تعقیب من آیند و پس از آن هر چه خواهی بگویی.»

گفت: «چنین کنم.»

گفتم: «بخدا برادرزاده تو دختر پادشاه خیبر یعنی صفیه دختر حبیب بن اخطب را به زنی گرفت و خیبر را بگشود و هر چه در آن بود به تصرف آورد که از آن وی و یارانش شد.»

گفت: «حجاج چه می گویی؟»

گفتم: «بخدا چنین شد ولی مکتوم دار که من مسلمان شده ام و آمده ام که مال خویش را فراهم کنم که بیم داشتم از دست بروم، و پس از سه روز حکایت را آشکار کن که محمد چنانست که خواهی.»

گوید: «به روز سوم عباس حله خویش را بپوشید و عطرزد و عصا بر گرفت و سوی کعبه رفت و طواف کرد.»

فرشیان گفتند: «ای ابوالفضل، حقا صبوری در قبال مصیبت چنین باید بود.»

گفت: «نه، قسم بخدایی که به او قسم می خورند که محمد خیبر را بگشود و دختر شاهشان را به زنی گرفت و اموال آنها را به تصرف آورد که از آن وی و اصحابش شد.»

گفتند: «این خبر را کی برای تو آورد؟»

گفت: «همانکه آن خبر را برای شما آورد که وی مسلمان شده بود و پیامد و مال خویش را بگرفت و برفت که به محمد و یاران وی ملحق شود و به نزد وی باشد.»

گفتند: «ای وای، دشمن خدا برفت. اگر می‌دانستیم بساوی رفتار دیگر

داشتیم.»

و چیزی نگذشت که خبر درست آمد.

عبدالله بن ابی بکر گوید: اموال قلعه شق و نطاه و کتیبه تقسیم آمد. شق

و نطاه سهم مسلمانان شد و کتیبه خمس خدا عزوجل و خمس پیمبر او و سهم خویشاوندان

و یتیمان و براه ماندگان و همسران پیمبر شد و کسانی که در صلح فدک رفت و آمد

کرده بودند، محیصه بن مسعود از آن جمله بود که پیمبر سی بار جو و سی بار خرما

بدو داد.

همه کسانی که به حد یبیه رفته بودند اگر هم در خیبر نبودند از اموال آن

سهم گرفتند و کس جز جابر بن عبدالله انصاری غایب نبود که پیمبر خدا سهم حاضر

بدو داد.

و چون پیمبر از کار خیبر فراغت یافت و اهل فدک از ماجرای خیبریان خبر

یافتند، خدا ترس در دلشان انداخت و کس پیش پیمبر فرستادند که با او صلح کنند

و نصف حاصل فدک را بدهند. فرستادگان آنها در خیبر یا در راه یا مدینه پیش پیمبر

آمدند و او پذیرفت. فدک خاص پیمبر بود که سپاه و مرکب سوی آن نرفته بود.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر خدای عبدالله بن رواحه را سوی اهل خیبر

می‌فرستاد و مقدار حاصل آنرا تعیین می‌کرد.

یهودان می‌گفتند: «به ما تعدی کردی.»

عبدالله می‌گفت: «اگر خواهید برگزید و سهم ما را بدهید و اگر نخواهید

ما برمیگیریم و سهم شما را می‌دهیم.»

یهودان می‌گفتند: «آسمان و زمین بر این روش استوار است.»

گوید: و چون عبدالله بن رواحه در موته کشته شد جبار بن صخر برای تعیین مقدار

حاصل می‌رفت. کار یهودان چنین بود و مسلمانان در رفتارشان چیز نامناسبی نمیدیدند

تا وقتی که عبدالله بن سهل را کشتند و پیمبر و مسلمانان از آنها بدگمان شدند .
 ابن اسحق گوید: از زهری پرسیدم: پیمبر نخلستان خیبر را چگونه به یهودان داد ، آیا این را مقرر داشت یا به حکم ضرورت و به طور موقت بود؟
 گفت : خیبر به جنگ گشوده شد و خدا آنها را غنیمت پیمبر خویش کرد که
 خمس آنها بسر گرفت و بقیه را میان مسلمانان تقسیم کرد و مردم آن به نفی بلد تسلیم
 شدند و پیمبر به آنها گفت : «اگر خواهید این املاک را به شما دهیم که در آن کار کنید
 و حاصل آن میان ما و شما تقسیم شود و مادام که خدا خواهد اینجا بمانید .»
 « یهودان این ترتیب را پذیرفتند و مطابق آن کار می کردند و پیمبر عبدالله بن
 رواحه را می فرستاد که حاصل را تقسیم می کرد و در تعیین مقدار حاصل عدالت
 می کرد .

«و چون پیمبر در گذشت ابو بکر املاک را به دست آنها باقی گذاشت و چنانکه
 پیمبر رفتار می کرده بود با آنها رفتار کرد تا در گذشت .
 « عمر در آغاز امارت خویش به همین ترتیب رفتار کرد . سپس شنید که پیمبر
 در مرض موت گفته در جزیره العرب دو دین با هم نباشد و در این باب تحقیق کرد و
 صحت آن مسلم شد و کس پیش یهودان فرستاد که خدا اجازه داده شمارا نفی بلد کنیم
 که شنیدم پیمبر گفته : « در جزیره العرب دو دین با هم نباشد .» هر کس از شما که
 پیمانی از پیمبر دارد بیارد تا اجرا کنم و هر که ندارد برای رفتن آماده شود . و یهودانی
 را که از پیمبر پیمان نداشتند برون کرد .

ابو جعفر گوید : از پس خیبر پیمبر سوی مدینه باز گشت .

واقعی گوید : در این سال پیمبر خدای دختر خویش زینب را به ابی العاص بن
 ربیع پس داد و این در ماه محرم بود .

گوید : وهم در این سال حاطب بن ابی بلتعنه از پیش مقوقس بزرگ مصر بیامد
 و ماریه و خواهرش سیرین و دلدل و یعفرور، اسب و خر پیمبر را با جامه هایی بیاورد

يك خواجه نیز همراه دو خواهر بود. حاطب پیش از آنکه به مدینه آید آنها را به اسلام خوانده بود و ماریه با خواهرش مسلمان شده بودند و پیمبر آنها را به نزد ام‌سلیم دختر ملحان جای داد. ماریه زیبا بود و پیمبر خواهر وی سیرین را به حسان بن ثابت داد که عبدالرحمان بن حسان از او متولد شد.

گوید: و هم در این سال منبر پیمبر که از آنجا برای کسان سخن می‌کرد ساخته شد که دوپله و جایی برای نشستن داشت. به قولی منبر به سال هشتم ساخته شد اما درست، همان سال هفتم است.

گوید: و هم در این سال پیمبر عمر بن خطاب را باسی کس سوی هوازن فرستاد که با بلدی از بنی هلال روان شد که شبانه راه می‌پیمودند و به روز نهران می‌شدند مردم هوازن خبر یافتند و بگریختند و تصادمی نبود و عمر بازگشت.

گوید: سفر جنگی ابوبکر پسر ابی قحافه به نجد در شعبان همین سال بود. سلمه بن اکوع می‌گفت: «در این سال با ابوبکر به غزای نجد رفتیم.»

ابوجعفر گوید: خبر این غزا را از پیش گفته‌ایم.

واقدی گوید: سفر جنگی بشیر بن سعد که باسی کس به قصد بنی مره سوی فدک رفت در شعبان همین سال بود که یارانش کشته شدند و او زخم‌دار میان کشتگان افتاده بود، پس از آن به مدینه بازگشت.

ابوجعفر گوید: سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی میفعه در رمضان همین سال بود.

عبدالله بن ابی بکر گوید: پیمبر غالب بن عبدالله کلبی را به سرزمین بنی مره فرستاد و مرداس بن نهیک از گروه دشمن به دست اسامه بن زید کشته شد و یکی از مردم انصار نیز به قتل رسید.

اسامه بن زید گوید: وقتی به مرداس حمله بردیم گفت: «لا اله الا الله» و لسی دست از او برنداشتیم تا کشته شد و چون به مدینه آمدیم قصه را با پیمبر بگفتیم و

گفت: « ای اسامه چرا متعرض او شدی؟ »

واقعی گوید: سفر جنگی غالب بن عبدالله سوی بنی عبد بن ثعلبه در همین سال بود. و چنان بود که یسار غلام پیمبر گفته بود ای پیمبر خدای، من بنی عبد بن ثعلبه را غافلگیر می کنم. پیمبر غالب بن عبدالله را با یکصد و سی کس همراه وی بفرستاد که به بنی عبد حمله بردند و شتر و گوسفند برانداختند و سوی مدینه آوردند.

گوید: سفر جنگی بشیر بن سعد سوی یمن در شوال همین سال بود.

سعد بن عباد گوید: سبب این سفر جنگی، چنان بود که حسیل بن نویره اشجعی که در سفر خیبر بلد پیمبر بود پیش وی آمد که پرسید: « خبر چه داری؟ »

حسیل گفت: « جمعی از غطفان را در جناب بدیدم که عیینة بن حصن کس پیش آنها فرستاده بود که سوی شما حمله آرند. »

پیمبر بشیر بن سعد را بفرستاد و حسیل بن نویره بلد او شد و شتر و گوسفند بگرفتند و غلام عیینة بن حصن به آنها برخورد که او را کشتند، پس از آن باجماعت عیینة روبه رو شدند که منهزم شد و حارث بن عوف او را در حال هزیمت بدید و گفت:

« ای عیینة وقت آن رسیده که از این کارها دست برداری. »

ابن اسحاق گوید: چون پیمبر از خیبر سوی مدینه باز گشت ماه ربیع الاول و ربیع الآخر و جمادی الاول و جمادی الآخر و رجب و شعبان و رمضان و شوال را در آنجا بماند و کسان را به غزا و سفرهای جنگی فرستاد. پس از آن در ماه ذی قعدة همان ماهی که مشرکان راه وی را به مکه بسته بودند به آهنگ قضای عمره سال پیش روان شد و مسلمانانی که سال پیش با وی بودند همراه رفتند و این به سال هفتم هجرت بود. و چون مردم مکه خبر یافتند از مکه برون شدند و قرشیان با همدیگر می گفتند که یاران محمد به محنت و نداری افتاده اند.

ابن عباس گوید: قرشیان به نزد دارالندوه صف کشیده بودند که پیمبر و یاران او را به بینند و چون پیمبر به مسجد در آمد دست راست خود را از عبا در آورد و گفت:

« خدا بیامرزاد کسی را که امروز نیروی خویش را به آنها بنماید . آنگاه به حجر دست زد و دوان شد و یاران با وی بدویدند تا وقتی که پشت کعبه نهان شدند و بهر کن یمانی دست زد و آهسته رفت تا به حجر الاسود رسید و باز بدوید تا سه طواف به سر رفت و باقیمانده طوافها را آهسته رفت .

ابن عباس می گفت: «مردم پنداشتند که این کار بر آنها مقرر نیست زیرا پیمبر خدای آنها برای قرشیان کرده بود که گفته بودند یاران محمد به محنت و نداداری افتاده اند و در حجة الوداع نیز چنین کرد و سنت شد .»

و هم ابن عباس گوید: پیمبر در این سفر میمونه دختر حارث را به زنی گرفت، در آن وقت احرام داشت بود و عباس بن عبدالمطلب او را به زنی پیمبر داد .

ابن اسحاق گوید: پیمبر سه روز در مکه ماند، روز سوم حویطب بن عبدالعزی با تنی چند از قرشیان پیش وی آمدند که وی را به ترک مکه وادارند و، گفتند: «وقت تو تمام شده از پیش ما برو .»

پیمبر گفت: «چه شود اگر بگذارید میان شما عروسی کنم و غذایی بسازم که در آن حضور یابید .»

گفتند: « ما را به غذای تو حاجت نیست از پیش ما برو .»

پیمبر از مکه برون شد و ابورافع غلام خویش را به میمونه گماشت که وی را در سرف پیش پیمبر آورد که بروی در آمد .

در این سفر پیمبر اجازه داد که قربانی را تغییر دهند و او نیز تغییر داد که شتر کم بود و به جای آن گاو قربان کردند .

وقتی پیمبر به مدینه رسید بقیه ذی حجه و محرم و صفر و دو ماه ربیع الاول را آنجا به سربرد ، و در ماه جمادی الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در موته شکست خوردند و کارجح آن سال با مشرکان بود .

زهری گوید: پیمبر به مسلمانان گفته بود به قضای عمره حدیبیه سال بعد

عمره کنند و قربان کنند .

ولی ابن عمر گوید : این عمره قضا نبود بلکه مسلمانان ملتزم شده بودند به سال بعد در همان ماه که مشرکان راهشان را بسته بودند عمره کنند .

واقدی گوید : گفتار زهری به نزد ما خوشتر است که آن سال راه مسلمانان بسته بود و به کعبه دست نیافتند .

محمد بن ابراهیم گوید : پیمبر در عمره قضا هفتاد قربانی همراه برده بود .

عاصم بن عمرو بن قتاده گوید : پیمبر در این سفر سلاح و خود و نیزه همراه داشت و یکصد اسب برده بود . بشیر بن سعد را به سلاح گماشت و اسبان را به محمد بن مسلمه سپرده بود و چون قرشیان خبر یافتند بترسیدند و مکرز بن حفص را بفرستادند که در مر الظهران به نزد پیمبر آمد که با وی گفت : «در کوچکی و بزرگی به وفامعروف بوده‌ام و نمی‌خواهم با سلاح وارد مکه شوم اما می‌خواهم نزدیک من باشد.» و مکرز برفت و به قرشیان خبر داد .

واقدی گوید : در ذی قعدة همین سال ابن ابی العوجای سلمی به غزای بنی سلیم رفت و پیمبر پس از بازگشت از مکه او را با پنجاه کس بفرستاد .

ابو جعفر گوید : ابن ابی العوجاء با بنی سلیم روبه‌رو شد و او با همه یارانش کشته شدند . ولی به گفته واقدی خود او نجات یافت و به مدینه بازگشت و یارانش کشته شدند .

آنگاه سال هشتم

هجرت در آمد .

در این سال چنانکه واقدی گوید زینب دختر پیمبر در گذشت . گوید : و در صفر همین سال پیمبر غالب بن عبدالله لیشی را به غزای بنی الملوح سوی کدید فرستاد . جندب بن مکیث جهنی گوید : پیمبر غالب بن عبدالله را سوی بنی الملوح

فرستاد که در کدید بودند و گفت به آنها حمله برد و من نیز جزو همراهان وی بودم و برفتم و چون به کدید رسیدیم به حارث بن مالک لیشی برخوردیم و او را بگرفتیم .
اما حارث گفت : « من آمده ام مسلمان شوم . »

غالب گفت : « اگر آمده ای مسلمان شوی ضرر ندارد که شب و روزی دربند بمانی و اگر جز این باشد از تو در امان باشیم » و او را دربند کرد و مردک سیاهی را که همراه ما بود بر او گماشت و گفت با وی باش تا ما بیاییم و اگر با تو نزاع کرد سرش را ببر .

گوید : سپس رفتیم تا به دره کدید رسیدیم و بعد از پسینگاه در عشیشیه فرود آمدیم و یارانم مرا به دیدبانی فرستادند و من بر تپه ای رفتم که همه جا را بینم و آنجا دراز کشیدم و این به نزدیک غروب بود و یکی از آنها پیامد و مرادید که بر تپه دراز کشیده بودم و به زن خویش گفت : « بخدا روی تپه سیاهی ای می بینم که اول روز ندیده بودم ، بین سگان ظرف ترا آنجا نکشیده باشند . »

زن بنگریست و گفت : « بخدا چیزی گم نشده . »

مرد گفت : « کمان مرا با دو تیر بیار . »

و چون کمان و تیر بیاورد تیری بینداخت که به پهلویم فرو رفت و من تیر را در آوردم و به یک سو نهادم و تکان نخوردم .

مرد گفت : « دو تیر من به او خورد اگر دیده بان بود تکان خورده بود ، وقتی

صبح شد برو تیرهای مرا بگیر که سگان دندان نزنند . »

گوید : صبر کردم تا گله پیامد و چون شیر بدوشیدند و بنوشیدند و آرام گرفتند و پاسی از شب گذشت به آنها حمله بردیم و کسان بکشتیم و گوسفندان برانندیم و باز گشتیم و بانگزن به طلب کمک سوی قوم رفت و ما شتابان پیامدیم و به حارث بن مالک و گماشته او رسیدیم و هر دو را همراه بردیم و کمکیان قوم پیامدند که تاب آنها نداشتیم و چون نزدیک شدند و تنها دره کدید میان ما فاصله بود خدا عزوجل از آنجا که

می خواست ابری بفرستاد که پیش از آن باران ندیده بودیم و چندان بیارید که امکان گذرن بود و دشمن را بدیدیم که به ما می نگریست و راه پیش آمدن نداشت و با سرعت از آنجا دور شدیم و کس به ما نرسید .

واقدی گوید : همراهان غالب بن عبدالله ده و چند کس بودند .

گوید : و هم در این سال پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم علاء بن حضرمی را سوی منذر بن ساوی عبدی فرستاد با نامه ای بدین مضمون :

« بسم الله الرحمن الرحيم : از محمد ، پیمبر فرستاده خدا به منذر بن ساوی

« درود بر تو . من ستایش خدای یگانه می کنم . اما بعد ، نامه تو و ،

« فرستادگانت رسیدند ، هر که نماز ما کند و ذبیحه ما بخورد و روبه قبله

« ما کند مسلمان است و حقوق و تکالیف مسلمانان دارد و هر که دریغ

ورزد باید جزیه دهد.»

گوید : پیمبر با آنها صلح کرد که مجوسان جزیه دهند و مسلمانان از ذبیحه شان نخورد و زن از آنها نگیرد .

گوید : و هم در این سال پیمبر خدای عمرو بن عاص را سوی جیفر و عباد پسران جلندی فرستاد که تصدیق پیمبر کردند و به دین وی گرویدند و عمرو بن عاص زکات اموالشان بگرفت و از مجوسان جزیه گرفت .

گوید: و هم در ربیع الاول این سال شجاع بن وهب بایست و چهار کس سوی بنی عامر رفت و به آنها حمله برد و شتر و گوسفند بگرفت که به هر يك از آنها پانزده شتر رسید .

گوید: و هم در این سال عمرو بن کعب غفاری با پانزده کس سوی ذات اطلاق رفت ، جماعت بسیار آنجا بود که به اسلامشان خواند که پذیرفتند و همه یاران عمر را بکشتند و او با زحمت بسیار سوی مدینه بازگشت .

واقدی گوید : ذات اطلاق در حدود شام است و مردم آنجا از طایفه قضاعه

بودند و سالارشان مردی به نام سدوس بود .

گوید : وهم در اول صفر این سال عمرو بن عاص که به نزد نجاشی مسلمان شده بود پیش پیمبر آمد و عثمان بن طلحه و خالد بن ولید نیز همراه او بودند .

ابو جعفر گوید : سبب اسلام عمرو بن عاص چنان بود که خود او گوید : وقتی با احزاب از جنگ خندق بازگشتیم گروهی از قرشیان را که با من همدل بودند و سخن من در آنها اثر داشت فراهم آوردم و گفتم : « بخدا می بینم که کار محمد بالا می گیرد و مرا رای و نظری هست ، شما چه می گوید ؟ »

گفتند : « رای تو چیست ؟ »

گفتم : « رای من این است که پیش نجاشی رویم و آنجا باشیم ، اگر محمد بر قوم ما غلبه یافت پیرو او باشیم که زیر تسلط او باشیم بهتر از آنست که زیر تسلط محمد باشیم و اگر قوم ما غلبه یافتند ، ما را نیک شناسند و جز نیکی از آنها نبینیم . »

گفتند : « این رای صواب است . »

گفتم : « پس چیزی فراهم آرید که به نجاشی هدیه کنیم . » بهترین هدیه سرزمین ما برای وی چرم بود . چرم بسیار فراهم آوردیم و سوی نجاشی رفتیم و نزدیک وی بودیم که عمرو بن امیه ضمیری آمد ، که پیمبر او را در کار جعفر بن ابی طالب و یاران او فرستاده بود .

گوید : و من به یاران خویش گفتم : « اینک عمرو بن امیه ضمیری آمده ، من پیش نجاشی روم و بخوام که او را به من دهد که گردنش بزنم و قرشیان بدانند که انتقامی گرفته ام و فرستاده پیمبر را کشته ام . به این قصد پیش نجاشی رفتم و چنانکه معمول بود پیش وی به خاک افتادم .

نجاشی گفت : « دوست من ! خوش آمدی از دیار خود هدیه ای آورده ای ؟ »

گفتم : « آری ، ای پادشاه چرم بسیار هدیه آورده ام . » آنگاه چرمها را پیشکش کردم که پسندید و او را خوش آمد . سپس گفتم : « ای پادشاه یکی را دیدم که از

پیش تو بیرون می‌شد او فرستادهٔ مردیست که دشمن ماست ، او را به من بده که خونش بر بزم که اشراف و بزرگان ما را کشته است .»

گوید : نجاشی خشمگین شد و با دست چنان به بینی خود زد که پنداشتم در هم شکست و اگر زمین دهن باز می‌کرد از بیم وی وارد آن می‌شدم. گفتم : «بخدا ای پادشاه اگر می‌دانستم که این را خوش نداری از تو نخواسته بودم .»

گفت : « می‌خواهی فرستادهٔ مردی را که ناموس اکبر ، همانکه سوی موسی می‌آمد ، سوی وی می‌آید ، به تو دهم تا او را بکشی ؟ »

گفتم : « ای پادشاه آیا چنین است ؟ »

گفت : « ای عمرو از من بشنو و پیرو او شو که برحق است و بر مخالفان خویش غالب می‌شود چنانکه موسی بر فرعون و سپاهش غالب شد . »

گفتم : « از جانب وی با من بیعت اسلام می‌کنی ؟ »

گفت : « آری » و دست خویش پیش آورد و من با او بیعت اسلام کردم پس از آن پیش یاران خود رفتم و رای من از آنچه بود بگشته بود و اسلام خویش را پوشیده داشتم. آنگاه آهنگ پیمبر کردم تا مسلمان شوم و در راه خالد بن ولید را دیدم که از مکه می‌آمد و این پیش از فتح مکه بود . بدو گفتم : « ای ابو خالد کجا می‌روی ؟ »

گفت : « بخدا کار روشن شد و این مرد پیمبر است ، می‌روم مسلمان شوم تا کی صبر کنم . »

گفتم : « بخدا من نیز می‌روم مسلمان شوم . » و هر دو به نزد پیمبر خدا رفتیم و خالد پیش رفت و بیعت کرد و مسلمان شد . آنگاه من به پیمبر نزدیک شدم و گفتم : « ای پیمبر با تو بیعت می‌کنم که همه خطاهای گذشتهٔ مرا ببخشی و از خطاهای بعد سخن نکرده . »

پیمبر گفت : « ای عمرو بیعت کن که اسلام گذشته‌ها را محو می‌کند » و من

بیعت کردم و باز گشتم .
ابن اسحاق گوید : عثمان بن طلحه نیز همراه خالد و عمرو بود و با آنها
مسلمان شد.

سخن از حوادث

سال هشتم هجرت .

در جمادی الآخر این سال پیمبر خدا عمرو بن عاص را با سیصد کس سوی
سلاسل فرستاد که از سرزمین قضاعه بود .

وقصه چنان بود که مادر عاص بن وائل از طایفه قضاعه بود و پیمبر میخواست
آنها را به ائتلاف آورد و اشراف مهاجر و انصار را با عمرو بن عاص فرستاد .
پس از آن عمرو کمک خواست و ابی عبیده بن جراح را با دویست کس از مهاجر و
انصار و از جمله ابوبکر بفرستاد که همگی پانصد کس شدند .

عبدالله بن ابی بکر گوید : پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عمرو بن عاص را
به سرزمین بلی و عذره فرستاد که عربان بدوی را به اسلام خواند و سبب آن بود که
مادر عاص بن وائل از قوم بلی بود و پیمبر عمرو را فرستاد که آنها را به ائتلاف آورد
و چون در سرزمین جذام به آبی رسید که سلاسل نام داشت و غزوه نام از آن گرفت
بیمناک شد و کس پیش پیمبر فرستاد و کمک خواست و پیمبر ابو عبیده بن جراح را با
گروهی از مهاجران نخستین و از جمله ابوبکر و عمر رضوان الله علیهم به کمک او
فرستاد و هنگامی که ابو عبیده را میفرستاد بدو گفت : « اختلاف نکنید . » و چون
پیش عمرو بن عاص رسید عمرو بدو گفت : « ترا به کمک من فرستاده اند »

ابو عبیده گفت : « ای عمرو پیمبر به من گفته اختلاف نکنید ، اگر تو فرمان

من نبری من اطاعت تومی کنم ،

عمرو گفت : « من امیر توام و تو کمک من هستی »

ابوعبیده گفت: «چنین باشد» و عمرو بن عاص با کسان نماز کرد.

واقدی گوید: وهم در این سال غزوه خبط رخ داد و سالار آن ابوعبیده بن جراح بود که پیمبر او را در ماه رجب با سیصد کس از مهاجر و انصار سوی جهینه فرستاد و به سختی افتادند چنانکه خرما را به شمار تقسیم می کردند.

جابر بن عبدالله انصاری گوید: بیرون شدیم و سیصد کس بودیم و سالارمان ابوعبیده بن جراح بود و گرسنه ماندیم و مدت سه ماه برك درخت می خوردیم و حیوانی از دریا بر آمد که آن را عنبر می گفتند و يك نیمه ماه از آن می خوردیم و یکی از انصار شترانی بکشت و روز بعد نیز چند شتر کشت و ابوعبیده وی را منع کرد که دیگر نکشت.

ذکوان ابوصالح گوید این کس قیس بن سعد بود.

عمرو بن دینار بنقل از جابر بن عبدالله گوید: به سختی افتاده بودند و سالارشان قیس بن سعد بود و نه شتر برای آنها کشت.

گوید: سوی دریا رفته بودند و دریا حیوانی سوی آنها انداخت که سه روز از آن بخوردند و چون پیش پیمبر باز گشتند کار قیس را باوی بگفتند و او صلی الله علیه وسلم گفت: «بخشندگی خوی این خاندان است.»

و درباره ماهی گوید: بخدا اگر می دانستیم پیش از حرکت آنها تمام می کنیم دوست داشتیم چیزی از آن همراه داشته باشم.»

از خوردن برگ درخت سخنی در روایت ابن دینار نیست.

ابوالزبیر به نقل از جابر گوید: «پیمبر يك پوست خرما به ما داد و ابوعبیده مشت مشت به ما داد، پس از آن یکی یکی می داد که آنها می مکیدیم و تا شب آب می نوشیدیم و چون خرما تمام شد برگ درخت می چیدیم و سخت گرسنگی کشیدیم آنگاه ماهی مرده ای از دریا برون افتاد، و ابوعبیده گفت: «گرسنگان بخورید.»

گوید: ابوعبیده یکی از دنده های ماهی را می گذاشت و شتر سوار از زیر آن می گذشت و پنج نفر در جای چشم آن جا می گرفت و از آن بخوردیم و روغن گرفتیم

و چاق شدیم و چون به مدینه آمدیم و قصه را با پیمبر بگفتم او صلی الله علیه و سلم گفت: «روزی ای را که خدا برای شما میفرستد بخورید، چیزی از آن همراه دارید؟» و ما چیزی همراه داشتیم و نزد پیمبر فرستادند و از آن بخورد.

واقعی گوید: این غزوه را خبط از آن گفتند که در اثنای آن خبط یعنی برگ درخت خورده بودند و دهانشان همانند شتر علفخوار شده بود.

گوید: و هم در شعبان این سال پیمبر گروهی را به سفر جنگی فرستاد و سالار آن ابوقتاده بود.

عبدالله بن ابی حدرد اسلمی گوید: زنی از قوم خویش گرفتم و دو بیست درم مهر او کردم و پیش پیمبر رفتم که در کار زن گرفتن خویش از او کمک گیرم. گفت: «چقدر مهر کرده ای؟»

گفتم: «دو بیست درم.»

گفت: «سبحان الله، اگر درمهارا از کف دره می گرفتید، بیش از این نمی کردید. بخدا چیزی ندارم که به تودهم.»

گوید: چند روز بعد یکی از بنی چشم بن معاویه به نام رفاعه بن قیس یا قیس بن رفاعه با گروهی بسیار از قوم چشم بیامد و در بیشه فرود آمد و می خواست طایفه قیس را نیز برای جنگ پیمبر فراهم آرد.

گوید: و او در طایفه چشم نام آور و بزرگ بود. و پیمبر مرا با دو تن از مسلمانان خواست و گفت: «سوی این مرد روید و او را سوی من آرید یا خبری از او بیارید.» و شتری لاغر به ما داد و که یکی از ما بر آن نشست و از ضعف برخاستن نتوانست و کسان از پشت کمک کردند تا به زحمت برخاست و پیمبر گفت: «نوبت به نوبت سوار شوید.»

گوید: برفتیم و شمشیر و تیر همراه داشتیم و نزدیک غروب به عیشیه رسیدیم و من در گوشه ای کمین کردم و به دو رفیقم گفتم که در گوشه دیگر کمین کنند و به آنها

گفتم وقتی شنیدید که تکبیر گفتم و به سپاه حمله بردم تکبیر گوید و حمله کنید .
 گوید : در آن حال بودیم و انتظار داشتیم غافلگیرشان کنیم یا خبری از آنها
 به دست آریم، و شب گذشت و چوپان قوم که در آنجا به چرا رفته بود دیر کرد و بر او
 بیمناک شدند و سالارشان رفاعه بن قیس برخاست و شمشیر به گردن آویخت و گفت :
 «به دنبال چوپان می روم ، گویا حادثه ای برای او رخ داده.» و کسانی از همراهان وی
 گفتند : «نرو ، ما می رویم .»

رفاعه گفت : « بخدا کسی جز من نرود.»

گفتند : « پس ما نیز با تو می آییم.»

گفت : «بخدا هیچکس از شما همراه من نیاید .»

گوید : روان شد و نزدیک من رسید و من تیری بینداختم که در قلب وی
 جای گرفت و صدایش در نیامد و من برجستم و سراورا بریدم. آنگاه از یک طرف
 سپاه حمله بردم و تکبیر گفتم و دورفیم نیز حمله کردند و تکبیر گفتند و قوم فراری
 شدند و زن و فرزند و سبک و زن هر چه توانستند همراه بردند و ما شتر بسیار و گوسفند
 فراوان برانندیم و پیش پیمبر آوردیم و من سر رفاعه را همراه داشتم. سیزده شتر به
 من داد که زنم را به خانه آوردم .

به گفته واقدی پیمبر ابی حدر را با ابوقتاده به این سفر جنگی فرستاد و
 شانزده کس بودند و پانزده روز در سفر بودند و هر یک شانزده سهم گرفتند و هر شتر
 برابری گوسفند بود ، و چهار زن گرفته بودند که یکیشان دختری زیبا بود و به ابوقتاده
 رسید و محمیه بن جزء درباره او با پیمبر سخن کرد و پیمبر از ابوقتاده پرسید و گفت
 او را از غنیمت خریده ام .

پیمبر گفت : « او را به من ببخش.»

ابوقتاده دختر را به پیمبر بخشید که او را به محمیه بن جزء زبیدی داد .
 گوید: و در همین سال پیمبر ابوقتاده را به غزای دره اضم فرستاد.

عبدالله بن ابی حدرد گوید: پیمبر ما را سوی اضم فرستاد و با تنی چند از مسلمانان و از جمله ابو قتاده حارث بن ربیع و محلم بن جثامه لیشی برفتیم و چون به دره اضم رسیدیم، و این پیش از فتح مکه بود، عامر بن اضبط اشجعی بر ما گذشت که بر شتر خویش بود و خرده کالایی با یک مشک شیر همراه داشت، و سلام مسلمانسی گفت و ما دست از او برداشتیم. اما محلم بن جثامه لیشی به سبب کینه‌ای که از پیش در میان بوده بود بدو حمله برد و خونسش بر بخت و شتر و خرده کالای او را بگرفت و چون پیش پیمبر باز گشتیم و ماجرا را با وی بگفتیم این آیه قرآن درباره ما نازل شد:

«یا ایها الذین آمنوا اذا ضربتم فی سبیل الله فتبینوا و لا تقولوا لمن القی الیکم السلام لست مؤمناتبتغون عرض الحیوة الدنیا فعند الله مغانم کثیرة کذلک کفتم من قبل فمن الله علیکم فتبینوا ان الله کان بما تعملون خبیرا»

یعنی: شما که ایمان دارید، چون در راه خدا زمین می‌سپرید به تحقیق پردازید، به آنکس که سلام به شما عرضه می‌کند نگوید مؤمن نیستی که لوازم زندگی دنیا جوید که نزد خدا غنیمتهای بسیار هست، شما نیز از این پیش چنین بودید و خدا بر شما منت نهاد، پس به تحقیق پردازید که خدا از آنچه می‌کنید آگاهست.

به گفته واقدی پیمبر این گروه را در ماه رمضان هنگامی که برای فتح مکه می‌رفت فرستاد و هشت کس بودند.

سخن از

غزای مونه.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر از خیبر به مدینه بازگشت، دو ماه ربیع را آنجا

به سر برد و در جمادی الاول گروهی را سوی شام فرستاد که در موته کشته شدند.
 عروة بن زبیر گوید: پیمبر در جمادی الاول سال هشتم کسان را سوی موته
 فرستاد و زید بن حارثه را سالار قوم کرد و گفت: «اگر زید بن حارثه کشته شد جعفر بن
 ابی طالب سالار قوم باشد و اگر جعفر بن ابی طالب کشته شد عبدالله بن رواحه سالار
 قوم باشد.» و مردم برای رفتن آماده شدند و سه هزار کس بودند. به هنگام رفتن مردم، با
 سالارانی که پیمبر معین کرده بود وداع کردند و درود گفتند و چون با عبدالله بن رواحه
 وداع می کردند بگریست.

گفتند: «از چه می گریی؟»

گفت: «به خدا از علاقه به دنیا و شوق دیدار شما نیست، ولی شنیدم پیمبر
 آیه ای از کتاب خدای خواند که گوید: هیچکس از شما نیست مگر که به جهنم برود
 و ی بر خدا حتم و مقرر است. و ندانم پس از ورود جهنم چگونه از آن در آییم.»
 مسلمانان گفتند: «خدایار شما باشد و حفظتان کند و به شایستگی پیش ما پس
 آرد.»

هنگامی که قوم روان می شدند عبدالله بن رواحه پیش پیمبر رفت و با وی
 وداع کرد و با قوم برون شد و پیمبر آنها را بدرقه کرد.
 و چون به معان شام رسیدند خبر یافتند که هر قل با یکصد هزار کس از رومیان
 در مآب بلقا فرود آمده و یکصد هزار از عربان لخم و جذام و بلقین و بهراء و بلی به
 آنها پیوسته اند و یکی از قوم بلی و تیره ارشه به نام مالک بن رافله سالار آنهاست.
 و چون مسلمانان این خبر بشنیدند دو روز در معان بماندند و در کار خود
 نگریستند، گفتند: «به پیمبر بنویسیم و شمار دشمن را بدو خبر دهیم که یا برای ما کمک
 فرستد یا فرمان خویش بگوید که به کار بندیم.»

عبدالله بن رواحه کسان را دل داد و گفت: «ای قوم، چیزی که آنرا ناخوشایند
 دارید همان شهادت است که از پی آن بیرون آمده اید. ما به عدد و قوت و کثرت با

دشمن پیکار نمی کنیم به کمک این دین جنگ می کنیم که خدا به وسیله آن ما را کرامت داده است، برویم که به یکی از دونیکی، پیروزی و یا شهادت، می رسیم.»
کسان گفتند: «بخدا ابن رواحه راست می گوید.» و به راه افتادند.

زید بن ارقم گوید: من پدر نداشتم و در خانه عبدالله بن رواحه بودم و چون به سفر موته می رفت مرا همراه برد و ردیف خود سوار کرد و یک شب که در راه بودیم اشعاری می خواند که به مرگ وی اشاره داشت، و من از شنیدن آن بگریستم و مرا تازیانه زد و گفت: «ای نابکار ترا چه باک، خدا شهادت نصیب من می کند و تو بر می گردی.»

گوید: مسلمانان تا حدود بلقا رفتند و هر قل با سپاه خویش از رومی و عرب در دهکده ای به نام مشارف بود. و چون دشمن نزدیک شد مسلمانان به سوی دهکده موته رفتند و دو گروه آنجا رو به رو شد و مسلمانان سپاه آراستند و یکی از بنی عذر را که قطیبه بن قتاده نام داشت به میمنه نهادند و یکی از انصار را به نام عبایه بن مالک به میسر نهادند، آنگاه به جنگ پرداختند و زید بن حارثه که پرچم پیمبر را به دوش داشت بجنگید تا کشته شد. پس از آن جعفر بن ابیطالب پرچم را گرفت و بجنگید و چون جنگ سخت شد از اسب خویش پایین آمد و آنرا پی کرد و بجنگید تا کشته شد. جعفر نخستین کس بود که در اسلام اسب خویش را پی کرد.

یحیی بن عباد گوید: پدر رضاعی من که یکی از بنی مره بود و در جنگ موته حضور داشته بود می گفت: «بخدا گویی جعفر را می بینم که از اسب پیاده شد و آنرا پی کرد و به جنگ دشمن پرداخت و بجنگید تا کشته شد.»

و چون جعفر کشته شد عبدالله بن رواحه پرچم را بگرفت، در این هنگام بر اسب خویش بود و می خواست فرود آید و لحظه ای مردد ماند و به خویشتن دل داد و فرود آمد و پسر عموی وی بیامد و پاره گوشتی بدو داد و گفت: «کمی قوت بگیر که در این روزها سخت به زحمت بوده ای.» و عبدالله چیزی از آن بخورد و صدای جنگاوران

را از سویی بشنید و با خویش گفت: «توزنده‌ای» و گوشت را بینداخت و شمشیر برگرفت و پیش رفت و بجنگید تا کشته شد.

پس از کشته شدن عبدالله بن رواحه ثابت بن اقوم عجلی پرچم را گرفت و گفت: «ای گروه مسلمانان یکی را به سالاری برگزید.»

گفتند: «تو سالار باش.»

گفت: «من این کار نکنم.»

و کسان دربارۀ خالد بن ولید همسخن شدند و چون پرچم را بگرفت سپاه کنار زد و عقب نشست و مسلمانان را از معرکه به در برد.

ابو قتاده گوید: پیمبر، سپاه سالاران را بفرستاد و گفت: «زید بن حارثه سالار شما است و اگر کشته شد جعفر بن ابی طالب سالار است و اگر جعفر نیز کشته شد عبدالله بن رواحه سالار است» و جعفر برجست و گفت: «باور نمی‌کردم که زید را بر من سالار کنی.»

پیمبر گفت: «برو، تو که نمی‌دانی کدام یک بهتر است.» و قوم برفتند و چندانی که خدا خواست گذشت. آنگاه پیمبر بر منبر رفت و ما گفت تا ندای نماز جماعت داده‌اند و مردم فراهم آمدند و گفت: «در نیکی است، در نیکی است، در نیکی است، از سپاه جنگاوران خبرتان دهم، برفتند و با دشمن روبه روشدند و زید به شهادت رسید (و برای زید آمرزش خواست) پس از او جعفر پرچم را گرفت و به دشمن حمله برد تا کشته شد (و از شهادت جعفر سخن آورد و برای او آمرزش خواست) پس از او عبدالله بن رواحه پرچم را گرفت و پایمردی کرد تا به شهادت رسید (و برای او آمرزش خواست) پس از او خالد بن ولید پرچم را بگرفت، وی سالار نبود و از پیش خود سالار شد.»

آنگاه پیمبر گفت: «خدایا خالد یکی از شمشیرهای تو است و تویاری او می‌کنی» و از آنروز خالد را شمشیر خدا نامیدند سپس گفت: «بروید و برادران

خود را یاری دهید و هیچکس بجای نماند.» و کسان در گره‌های سخت پیاده و سواره به افتادند .

عبدالله بن ابی بکر گوید: وقتی خبر کشته شدن جعفر رسید پیمبر گفت: «دیشب جعفر را به خواب دیدم که با گروهی از فرشتگان به سوی سرزمین یمن می‌رفت و دو بال داشت و دستانش پر خون بود.»

گوید: قطبة بن قتادة عنری که بر میمنه سپاه مسلمانان بود بر مالک بن رافله سالار عربان حمله برد و او را بکشت .

و چنان بود که کاهنه بنی غنم، تیره‌ای از قبیله حدس، وقتی از آمدن سپاه پیمبر خبر یافت قوم خویش را از مقابل با آن بیم داد و آنها از لسخمیان کناره گرفتند و بعدها فزونترین تیره حدس بودند و بنی ثعلبه که به جنگ رفتند کمترین تیره حدس شدند .

و چون خالد بن ولید مسلمانان را از جنگ کنار برد سوی مدینه بازگردانید. عروة بن زبیر گوید: وقتی باز گشتگان مویه نزدیک مدینه رسیدند پیمبر از آنها پیشواز کرد و کودکان که به پیشواز رفته بودند می‌دویدند و پیمبر همراه باز آمدگان بود و برمر کبی بود و گفت: «کودکان را بگیرید و سوار کنید و فرزند جعفر را به من دهید.» و چون عبدالله بن جعفر را پیشوی آوردند او را بگرفت و پیش روی خود سوار کرد.

و چنان شد که مردم مدینه خاک بر سپاه می‌پاشیدند و می‌گفتند: «ای فراریان راه خدا.»

و پیمبر می‌گفت: «به خدا فراری نیستند و اگر خدا بخواهد حمله کنانند.» ام سلمه همسر پیمبر به زن سلمه بن هشام بن مغیره گفته بود: «چرا سلمه به نماز پیمبر و مسلمانان حاضر نمی‌شود؟»

گفت: «بخدا تاب حضور ندارد که وقتی بیاید مردم بانگ می‌زنند شما از راه

خدا فرار کرده‌اید و در خانه نشسته و بیرون نمی‌شود.»
و هم در این سال پیمبر صلی الله علیه و سلم به غزای مکه رفت،

سخن از
فتح مکه

ابن اسحاق گوید: پیمبر از پس آنکه سپاه سوی موته فرستاد، جمادی الآخر و رجب را در مدینه به سربرد و چنان شد که طایفه خزاعه زیر مکه بر آب خویش به نام وتیر بودند و بنی بکر بن عبدمناة بر آنها حمله بردند و سبب حادثه مردی از بنی الحضرم بود که مالک بن عباد نام داشت و هم پیمان اسود بن رزن بود و هنگامی که به تجارت می‌رفت در سرزمین خراعه او را کشتند و مالش را بردند، و مردم بنی بکر به تلافی خونوی یکی از خزاعیان را کشتند و خزاعیان بر پسران اسواد بن رزن دلیلی، سلمی و کلثوم و ذویب که سران و اشراف بنی بکر بودند حمله بردند و خونشان را بریختند. و این حادثه نزدیک نشانه‌های حرم رخ داد.

یکی از مردم بنی دیل گوید: در ایام جاهلیت مردم بنی الاسود به سبب بر تریشان دو خونبها داشتند و ما یک خونبها داشتیم و در آن هنگام که بنی بکر و خزاعه درگیر بودند، اسلام بیامد و کسان بدان پرداختند.

ابن اسحاق گوید: چون صلح حدیبیه میان پیمبر و قریش رخ داد از جمله مقررات صلح این بود که هر که خواهد با پیمبر پیمان ببندد و هر که خواهد با قرشیان پیمان ببندد، و طایفه خزاعه با پیمبر پیمان بستند و بنی دیل بنی بکر فرصت را غنیمت شمردند و خواستند انتقام کشتگان پسران را از مردم خزاعه بگیرند و نوفل بن معاویه دلیلی که سالار قوم بود، اما همه بنی بکر پیرو او نبودند، با مردم بنی دیل شبانگاه بر خزاعیان که نزدیک مکه بر آب وتیر بودند حمله برد که یکی از آنها

کشته شد. پس از آن دو قوم درهم افتادند و به جنگ پرداختند و قرشیان بنی بکر را سلاح دادند و چند تن از قرشیان شبانه و نهانی به کمک بکریان جنگ کردند تا خزاعیان به حرم رسیدند.

به گفته واقدی آنشب صفوان بن امیه و عکرمه بن ابی جهل زسهیل بن عمرو با مرکب و غلام به کمک بنی بکر و برضد خزاعه در جنگ شرکت داشتند. ابن اسحاق گوید: وقتی به حرم رسیدند بنی بکریان به نوفل گفتند: «اکنون به حرم رسیدیم، خدا را، خدا را.»

و اوسخنی وحشت آور گفت که ای بنی بکر اکنون من خدا ندارم انتقام خود را بگیرد، شما که در حرم دزدی می کنید چرا از انتقام گرفتن پروا دارید. در آن شب که بکریان بر آب و تیر به خزاعیان حمله بردند یکی را به نام منبه از آنها بکشتند و منبه مردی سستدل بود و با یکی از قوم خویش به نام تمیم بن اسد همراه بود که بدو گفت: «ای تمیم فرار کن که من بکشندم یا بگذارندم خواهم مرد که دلم ببرید.» و تمیم برفت و منبه را بگرفتند و بکشتند.

و چون خزاعیان وارد مکه شدند به خانه بدیل بن ورقای خزاعی و خانه یکی از وابستگان خود به نام رافع پناه بردند.

گوید: وقتی قرشیان با همدستی برضد خزاعه پیمانی را که با پیمبر داشتند شکستند به سبب آنکه خزاعیان هم پیمان او صلی الله علیه و سلم بودند، عمر و بن سالم خزاعی کعبی به مدینه پیش پیمبر رفت و با وی گفت که خزاعیان مسلمان بوده اند و ستم دیده اند و از او کمک خواست و پیمبر چون سخنان او را بشنید گفت: «یاری می شوید.» و هماندم ابری در آسمان پدیدار شد و پیمبر گفت: «این ابر پیش در آمد یاری بنی کعب است.»

پس از آن بدیل بن ورقا با تسنی چند از خزاعیان در مدینه پیش پیمبر آمد و ماجرا را با وی بگفت و همگی به مکه بازگشتند.

آنگاه پیمبر به کسان گفت: «به همین زودی ابوسفیان می آید که پیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید.»

و چنان شد که بدیل بن ورقا و همراهان وی در عسفان به ابوسفیان برخوردند. قرشیان او را فرستاده بودند تا پیش پیمبر رود و پیمان را محکم کند و مدت آنرا بیفزاید که از کار خویش بیمناک بودند. و چون ابوسفیان بدیل را بدید گفت: «از کجا می آیی» و حدس زد که پیش پیمبر رفته است.

اما بدیل گفت: «با مردم خزاعه به ساحل و دل این دره رفته بودیم.»

گفت: «پیش محمد نرفته بودید؟»

بدیل گفت: «نه.»

و چون بدیل راه مکه گرفت ابوسفیان گفت: «اگر به مدینه رفته باشد هسته به شتر خود داده.» و به محل خفتن شتر وی رفت و پشکلی بگرفت و بشکست که هسته در آن بود و گفت: «قسم بخدا بدیل پیش محمد رفته است.»

وقتی ابوسفیان به مدینه رسید به خانه دختر خود ام حبیبه رفت و چون خواست بر فراش پیمبر بنشیند دخترش آنرا جمع کرد و ابوسفیان گفت: «دخترم! نمی دانم، فراش شایسته من نیست یا من شایسته فراش نیستم.»

ام حبیبه گفت: «این فراش پیمبر خداست و تو مشرک و نجسی و نخواستم بر فراش پیمبر نشینی.»

گفت: «بخدا دختر کم! از وقتی ترا ندیده ام دچار شری شده ای.»

پس از آن ابوسفیان پیش پیمبر رفت و با وی سخن کرد و پیمبر جواب نداد از آنجا پیش ابوبکر رفت و از او خواست که درباره وی با پیمبر سخن کند.

ابوبکر گفت: «چنین نکنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و با وی سخن کرد. عمر گفت: «من برای شما پیش پیمبر

شفاعت کنم؟ بخدا اگر جز مورچه همدستی نیابم باشما جنگ می کنم.»

پس از آن پیش علی بن ابی طالب رضی الله عنه رفت که فاطمه دختر پیمبر پیش وی بود و حسن که طفلکی بود پیش روی فاطمه به جنب و جوش بود و به علی گفت: «رشته خویشاوندی تو از همه کسان به من نزدیکتر است، به حاجتی پیش تو آمده‌ام و نباید چنانکه آمده‌ام نو مید بازگردم، پیش پیمبر خدا برای ما شفاعت کن.»

علی گفت: «ای ابوسفیان، پیمبر عزمی دارد که درباره آن با وی سخن نتوانیم کرد.»

ابوسفیان سوی فاطمه نگرست و گفت: «ای دختر محمد، می توانی به این پسرک خویش بگویی که میان کسان پناه نهد و تا آخر روزگار سالار عرب باشد؟»

فاطمه گفت: «بخدا هنوز پسر من به جایی نرسیده که میان کسان پناه نهد و هیچکس بی رضای پیمبر، پناه نیارد نهاد.»

ابوسفیان گفت: «ای ابوالحسن، می بینم که کارها سخت شده، راهی به من بنمای.»

علی گفت: «بخدا چیزی ندانم که کاری برای تو تواند ساخت اما تو سالارینی - کنانه‌ای برخیز و میان کسان پناه بنه و به سرزمین خویش بازگرد.»

گفت: «آیا این کار سودی دارد؟»

علی گفت: «نه، سودی ندارد ولی جز این چه می توانی کرد.»

ابوسفیان در مسجد به پاخواست و گفت: «ای مردم من میان کسان پناه نهادم.»

سپس بر شتر خویش نشست و برفت و چون پیش قرشیان رسید گفتند: «چه خبر؟»

گفت: «پیش محمد رفتم و با او سخن کردم و جوابم نداد. پس از آن پیش پسر ابوقحافه رفتم و کاری نساخت، سپس پیش پسر خطاب رفتم که از همه دشمن تر بود، آنگاه پیش علی بن ابی طالب رفتم که از همه نرم تر بود و کاری به من گفت که کردم، اما ندانم آیا سودی دارد یا نه؟»

گفتند: «چه کاری بود؟»

گفت: «به من گفت: میان کسان پناه‌بند، و چنین کردم.»

گفتند: «آیا محمد اینرا ناپید کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتند: «بخدا با عقل تو بازی کرده و گفته تو برای ما کاری نخواهد ساخت.»

گفت: «جز این کاری نتوانستم کرد.»

گوید: پیمبر بفرمود تا مردم آماده شوند و به کسان خود نیز گفت تا لوازم وی

را آماده کنند. ابوبکر پیش دختر خود عایشه رفت که لوازم پیمبر را آماده می‌کرد و

گفت: «دختر کم، پیمبر گفته لوازم آماده کنید؟»

گفت: «آری، تو نیز آماده شو.»

ابوبکر گفت: «قصد کجا دارد؟»

عایشه گفت: «بخدانمی‌دانم.»

پس از آن پیمبر خدا به مردم اعلام کرد که آهنگ مکّه دارد و گفت بکوشند و

آماده شوند. آنگاه گفت: «خدایا خبر و خبرگیران را از قرشیان بازدار تا آنها را

غافلگیر کنیم.»

عروة بن زبیر گوید: وقتی پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم آماده

حرکت سوی مکّه شد حاطب بن ابی بلتعہ نامه‌ای به قرشیان نوشت و قضیه را به

آنها خبر داد و نامه را به یکی از زنان مزینه و به گفته بعضی‌ها به ساره وابسته یکی

از بنی عبدالمطلب داد و دستمزدی برای او نهاد که نامه را ببرد و زن نامه را درموی

خویش نهاد و آنها را پیچید و به راه افتاد.

پیمبر از آسمان خبر یافت که حاطب چنین کرده و علی بن ابی طالب و زبیر بن

عوام را بفرستاد و گفت زنی نامه‌ای از حاطب سوی قریش می‌برد که حرکت ما

را به آنها خبر دهد، او را بگیرد.

علی وزبیر بیرون شدند و در حلیفه به زن رسیدند و او را از مرکب فرود آوردند و بارش را بگشتند و چیزی نیافتند. علی بن ابی طالب بسدوگفت: «قسم می خورم که پیمبر خدا دروغ نگفته و ما دروغ نمی گوییم یا نامه را به من بده یا ترا میگردیم.»

و چون آن زن سختی او را بدید گفت: «به یکسورو» علی به یکسو رفت و او گیسوان خود را بگشود و نامه را بیرون آورد و تسلیم کرد که پیش پیمبر آورد و او صلی الله علیه وسلم حاطب را بخواست و گفت: «چرا این کار را کردی؟» حاطب گفت: «ای پیمبر خدای، من به خدا و رسول وی ایمان دارم و تغییر نیافته ام و اعتقاد نگردانیده ام و لسی مرا در میان قرشیان ریشه و عشیره نیست و پیش آنها زن و فرزند دارم، به این سبب خواستم پیش قرشیان جایی داشته باشم.» عمر بن خطاب که آنجا بود گفت: «ای پیمبر خدا بگذار تا گردنش بزخم که منافقی کرده است.»

پیمبر گفت: «ای عمر چه می دانی شاید خدا عز و جل به اهل بدر نگرست و گفت: هر چه خواهید کنید که شما را بخشیده ام» و خدا درباره حاطب این آیات را نازل فرمود:

«یا ایها الذین آمنوا لاتتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة و قد کفروا بما جائکم من الحق یخرجون الرسول وایاکم ان تؤمنوا بالله ربکم ان کنتم خرجتم جهاد فی سبیلی وابتغاء مرضاتی تسرون الیهم بالمودة وانا اعلم بما اخفیتم و ما اعلنتم و من یفعله منکم فقد ضل سواء السبیل . ان یتفقو کم یكونوا لکم اعداء ویسطوا الیکم ایدیهم ولسنتهم بالسوء وودوا لو تکفرون . لن تنفعکم ارحامکم ولا اولادکم یوم القیامة یفصل بینکم و الله بما تعملون بصیر . قد کانت لکم اسوة حسنة فی ابراهیم و الدین معه اذ قالوا لقومهم انا برآء منکم و مما تعبدون من دون الله کفرنا بکم و بدأ بیننا و بینکم العداوة و البغضاء ابدأ حتی تؤمنوا بالله و حده الا قول ابراهیم لابیہ

لاستغفرن لك وما املك لك من الله من شيء ربنا عليك توكلنا و اليك انبنا و اليك المصير»
 یعنی : شما که ایمان دارید ، دشمنان من و دشمنان خودتان را دوستان مگیرید که
 با ایشان طرح دوستی افکنید ، در صورتی که آنها به این حق که سوی شما آمده کفر
 می‌ورزند و پیغمبر را بیرون می‌کنند و شما را نیز ، که چرا به پرورگارتان ایمان
 آورده‌اید. اگر برای جهاد در راه حق و طلب رضای من بیرون شده‌اید (چنین مکنید)
 شما مودت ایشان را نماند و من می‌دارید و من به آنچه نماند داشته‌اید و آنچه عیان داشته‌اید
 دایم‌ترم. و هر که از شما چنین کند میان راه گم کرده است اگر با شما برخورد کنند
 دشمنانتان باشند و دستها و زبانهایشان را به بدی سویتان بگشایند و دوست دارند کافر
 شوید. روز رستاخیز نه خویشاوندانتان و اولادتان هرگز سودتان ندهد خدا میان شما
 فاصله پدید می‌کند و خدا به اعمالی که می‌کنید بیناست. ابراهیم و کسانی که باوی
 بودند برای شما مقتدایی نکو بودند وقتی به قومشان گفتند ما از شما و بتانی که سوای
 خدا می‌پرستید بیزاریم، به شما کفر می‌ورزیم و همیشه میان ما و شما عداوت و کینه
 توزی هست تا بخدا ، تنها ، ایمان بیارید (و میانشان مودتی نبود) به جز گفتار
 ابراهیم با پدرش که برای تو آمرزش خواهم خواست و در قبال خدا کاری برایت
 نتوانم کرد ، پروردگارا! تو کل به تو می‌کنیم و سوی تو باز می‌گردیم و سرانجام سوی
 تو است .

ابن عباس گوید : پس از آن پیمبر راه سفر گرفت و ابورهم کلثوم بن حصین
 غفاری را در مدینه جانشین کرد و این به روز دهم رمضان بود. و پیمبر روزه داشت و
 مردم نیز روزه داشتند و چون به کدید ، میان عسفان و امیم ، رسید روزه بشکست
 آنگاه برفت تا در مر الظهران فرود آمد و ده هزار کس از مسلمانان همراه وی بود ،
 مردم سلیم و مزینه آمده بودند و از هر قبیله تعدادی مسلمان آمده بود . همه مهاجر و
 انصار با پیمبر آمده بودند و هیچکس از آنها به جای نمانده بود .

و چون پیمبر در مر الظهران فرود آمد، هنوز قرشیان بیخبر بودند و نمی دانستند چه می کند. در آن شب ابو سفیان بن حرب و حکیم بن حزام و بدیل بن ورقا برون شده بودند مگر خبری بیابند یا چیزی بشوند.

و چنان بود که عباس بن عبدالمطلب در راه با پیمبر برخورد کرده بود و ابوسفیان ابن حارث و عبدالله بن ابی امیه بن مغیره در نبق العقاب میان راه مکه و مدینه خواسته بودند به نزد پیمبر روند و ام سلمه با وی صلی الله علیه وسلم درباره آنها سخن کرده بود و گفته بود: «ای پیمبر، عموزاده و پسر عمه و داماد تو اند.»

پیمبر گفت: «مرا با آنها چه کار، پسر عمویم حرتم برد و پسر عمه و دامادم همانست که در مکه سخنان ناروا به من گفت.»

و چون آن دو تن از گفتار پیمبر خبر یافتند ابوسفیان بن حارث که پسر خردسال خویش را همراه داشت گفت: «بخدا اگر اجازه ندهد او را ببینم دست پسرم را می گیرم و در زمین سرگردان می روم تا از تشنگی و گرسنگی بمیریم.»
و چون این سخن با پیمبر بگفتند رقت کرد و اجازه داد که پیش وی رفتند و مسلمان شدند.

واقعی گوید: وقتی پیمبر آهنگ مکه کرد، بعضی ها می گفتند: «قصد قریش دارد.» بعضی می گفتند. آهنگ هوازن دارد.» بعضی می گفتند: «سوی ثقیف می رود.» و پیمبر کس پیش بعضی قبایل فرستاد که نیامدند و پرچم نبسته بود تا به قدیدرسید و بنی سلیم با اسب و سلاح کامل بیامدند. عینه با تنی چند از یاران خریش در عرج به پیمبر پیوسته بود. و اقرع بن حابس در سقیا به وی پیوست. عینه با پیمبر گفت: «ای پیمبر خدای، نه ابزار جنگ داری، نه جامه احرام، قصد کجا داری؟»
پیمبر گفت: «هر جا خدا بخواهد.»

آنگاه پیمبر دعا کرد که خدا خبرها را از قرشیان بازدارد. عباس درستیابه او رسیده بود و مخزومه بن نوفل در نبق العقاب پیش وی رفته بود و چون در مر الظهران

فرود آمد ابوسفیان بن حرب به همراهی حکیم بن حزام برون آمده بود .

ابن عباس گوید : وقتی پیمبر از مدینه آمده بود و به مرالظهران فرود آمد عباس گفت : «بخدا اگر پیمبر ناگهان بر قرشیان در آید و به زور وارد مکه شود برای همیشه نابود می شوند.» و بر استر سپید پیمبر نشست و با خود گفت : «سوی اراکستان روم شاید هیزم کشی یا شیر دوشی یا کسی را بیابم که سوی مکه رود و قرشیان را از آمدن پیمبر خبر دهد که بیایند و از او امان گیرند .»

گوید: برفتم و در میان اراکها همی گشتم که کسی را بجویم. ناگهان صدای ابوسفیان بن حرب و بدیل بن ورقا را شنیدم که به جستجوی خبر درباره پیمبر خدا برون شده بودند و شنیدم که ابوسفیان می گفت : « بخدا هرگز چنین آتشی ندیده‌ام بخدا این قوم خزاعه است که از جنگ به هیجان آمده‌اند .»

ابوسفیان گفت : « بخدا خزاعه از این کمتر و ناچیز ترند . »

و چون صدای او را شناختم گفتم : « ای ابوحنظله »

ابوسفیان گفت : « ابو الفضلی ؟ »

گفتم : « آری . »

گفت : « پدر و مادرم فدایت، چه خبر داری ؟ »

گفتم : « اینک پیمبر خداست که با ده هزار مسلمان آمده که تاب مقاومت وی

ندارید . »

گفت : « می گویی چکنم ؟ »

گفتم : « پشت سر من بر این استر سوار شو تا از پیمبر برای تو امان بگیرم که

بخدا اگر بر تو دست یابد گردنت بزند.»

گوید: ابوسفیان پشت سر من سوار شد و من استر پیمبر را بدو انیدم تا پیش وی رویم.

در راه که به آتش مسلمانان می رسیدیم در من می نگریستند و می گفتند : «عموی پیمبر

بر استر پیمبر می رود !»

و چون به آتش عمر بن خطاب رسیدیم گفت: «این ابوسفیان است ستایش خدایی را که ترا بی‌پیمان و قرارداد به دست من انداخت.» وی سوی پیمبر خدای دویدن گرفت، من نیز استر را که با ابوسفیان بر آن سوار بودیم بدوانیدم تا به در خیمه رسیدیم، و با عمر به یکوقت پیش پیمبر شدیم و او گفت: «ای پیمبر خدای، اینک ابوسفیان دشمن خداست که بسی قرارداد و پیمان به دست تو افتاده بگذار تا گردنش بزدم.»

گفتم: «ای پیمبر خدا من او را پناه داده‌ام» آنگاه به نزدیک پیمبر نشستم و سر او را گرفتم و گفتم: «بخدا هیچکس جز من باوی آهسته‌گویی نکند.» و چون عمر درباره‌ی ابوسفیان سخن بسیار کرد گفتم: «ای عمر، آرام باش، بخدا این همه اصرار از آن می‌کنی که وی یکی از بنی عبد مناف است اگر از بنی عدی بن کعب بود چنین نمی‌گفتی.»

عمر گفت: «ای عباس آرام باش، بخدا وقتی مسلمان شدی از اسلام تو چندان شاد شدم که اگر پدرم، خطاب، اسلام آورده بود چنان شاد نمی‌شدم، برای آنکه می‌دانستم پیمبر از اسلام تو بیشتر از اسلام آوردن خطاب شاد می‌شود.» پیمبر گفت: «برو، به او امان دادیم تا صبحگاه فردا او را بیاری.» عباس، ابوسفیان را به منزل خویش برد و صبحگاه او را پیش پیمبر آورد که چون او را بدید گفت: «ای ابوسفیان، هنگام آن نرسیده که بداننی خدایی جز خدای یگانه نیست؟»

ابوسفیان گفت: «پدر و مادرم فدای توباد، چه خویشاوند دوست و بردبار و بزرگواری، بخدا اگر خدایی جز خدای یگانه بود کاری برای من ساخته بود.» پیمبر گفت: «آیا وقت آن نرسیده که بداننی که من پیمبر خدا هستم؟» گفت: «پدر و مادرم فدای توباد، از این قضیه چیزی در دلم افتاده است.» عباس گوید: بدو گفتم: «زودتر از آنکه گردنت را بزنند شهادت حق بگویی.»

و او کلمه شهادت بگفت.

آنگاه پیمبر گفت: « ای عباس اورا ببر و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره نگهدار تا سپاهیان خدا بر او بگذرد. »

گفتم: « ای پیمبر! ابوسفیان مردیست که سرفرازی را دوست دارد، چیزی برای او مقرر کن که در میان قومش مایه سرفرازی او شود. »

پیمبر فرمود: « بسیار خوب، هر که به خانه ابوسفیان در آید در امان است، و هر که به مسجد الحرام در آید در امان است و هر که در خانه به روی خویش بیند در امان است. »

گوید: « ابوسفیان را ببردم و به نزدیک دماغه کوه در تنگنای دره برداشتم و قبایل بر او می گذشت و او می گفت: « ای عباس، اینان کیانند؟ »

می گفتم: « قبيلة سلیم است. »

می گفت: « مرا با سلیم چکار؟ »

و قبيلة دیگر می گذشت و او می گفت: « اینان کیانند؟ »

می گفتم: « قبيلة اسلم است. »

می گفت: « مرا با اسلم چکار؟ »

و قبيلة جهینه می گذشت و او می گفت: « اینان کیانند؟ »

می گفتم: « قبيلة جهینه است. »

می گفت: « مرا با جهینه چکار؟ »

و چون پیمبر با گروه سبز گذشت که از مهاجر و انصار بود و همه مسلح بودند

و جز دیدگان شان دیده نمی شد، ابوسفیان گفت: « ابوالفضل اینان کیانند؟ »

گفتم: « این پیمبر است با مهاجر و انصار. »

گفت: « ای ابوالفضل، برادرزاده ات پادشاهی بزرگی دارد. »

گفتم: « این پیمبری است. »

گفت : « بله چنین است. »

گفتم : « سوی قوم خویش رو و به آنها خبر بده . »

و او باشتاب برفت و وارد مسجد الحرام شد و بانگ زد : « ای گروه قرشیان،

اینک محمد آمده با سپاهی که تاب آن ندارید. »

گفتند : « چه باید کرد ؟ »

گفت : « هر که به خانه من در آید در امان است . »

گفتند : « خانه توبه چه کار ما می خورد ؟ »

گفت : « هر که وارد مسجد شود در امان است و هر که در خانه به روی خویش

بیند در امان است . »

هشام بن عروه گوید: پدرم به عبدالمک بن مروان چنین نوشت: «از من پرسیده بودی آیا خالد بن ولید به روز فتح مکه حمله آورد و حمله وی به فرمان کی بود؟ وی

به روز فتح، همراه پیمبر بود و او صلی الله علیه وسلم به دره مر رسید و آهنگ مکه داشت . قرشیان ابوسفیان و حکیم بن حزام را فرستاده بودند که پیمبر را ببینند و

آن هنگام نمی دانستند پیمبر قصد کجا دارد ؛ سوی آنها می رود یا سوی طائف می شود . ابوسفیان و حکیم بن حزام بدیل بن ورقار را نیز همراه بردند که مصاحبت

وی را خوش داشتند . قرشیان وقتی آنها را می فرستادند گفته بودند : « ببینید خطری برای ما نباشد که نمی دانیم محمد قصد کجا دارد ؛ سوی ما می آید یا سوی

هوازن می رود یا قصد ثقیف دارد ؟ »

«وچنان بود که صلح حدیبیه میان پیمبر خدای و قرشیان برقرار بود که مدت

معین داشت و بنی بکر به قرشیان پیوسته بودند. گروهی از بنی کعب با طایفه ای از

بنی بکر پیکار کردند و در صلحنامه حدیبیه مقرر بود که دوطرف از همدیگر دست

بدارند و قرشیان بنی بکر را به سلاح کمک دادند و بنی کعب از این کار خبر یافتند و

به این سبب پیمبر به غزای مکه رفت و در این غزا در مرالظهران ابوسفیان و حکیم

و بدیل را بدید و آنها نمی دانستند که پیمبر آنجا فرود آمده تا به نزدیک وی رسیدند. در مر ابوسفیان و حکیم پیش پیمبر رفتند و با وی بیعت کردند و آنها را سوی قریش فرستاد و به اسلام دعوتشان کرد و خبر دارم که گفت: « هر که وارد خانه ابوسفیان شود در امان است (خانه ابوسفیان در بالای مکه بود) و هر که وارد خانه حکیم شود در امان است (خانه حکیم در پایین مکه بود) و هر که در خانه به روی خویش به بندد و مقاومت نکند در امان است . »

« چون ابوسفیان و حکیم از پیش پیمبر باز گشتند و سوی مکه روان شدند ، پیمبر زبیر را به دنبال آنها فرستاد و پرچم خویش را بدو داد و سالار گروه مهاجر و انصار کرد و فرمود تا پرچم را بالای مکه در حجون نصب کند و گفت : « از آنجا که گفتم پرچم را نصب کنی مرو تا بیایم . »

« پس از آن پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم وارد مکه شد و به خالد بن ولید و به مسلمانان قضاعه و بنی سلیم و کسان دیگر که همان پیش اسلام آورده بودند گفت از پایین مکه در آیند که بنی بکر آنجا بودند و قرشیان آنها را با بنی حارث بن عبدمناة و حبشیان به کمک خوانده بودند و گفته بودند در پایین مکه جای گیرند و خالد بن ولید از پایین مکه سوی آنها در آمد .

« شنیدم وقتی پیمبر خالد بن ولید و زبیر را می فرستاد گفتم : « تا کسی به جنگ شما نیاید با وی جنگ نکنید » و چون خالد در پایین مکه به بنی بکر و حبشیان رسید با آنها به جنگید که خدای عزوجل هزیمتشان کرد و جز این در مکه جنگی رخ نداد جز آنکه کرز بن جابر محاربی و ابن اشعر کعبی در سپاه زبیر بودند و از کذا گذشتند و از راه زبیر که پیمبر گفته بود از آنجا گذر کردند رفتند و به گروهی از قرشیان برخوردند و کشته شدند و در بالای مکه از جانب زبیر جنگی نبود و پیمبر از آنجا در آمد و کسان سوی او رفتند و بیعت کردند و مردم مکه مسلمان شدند و پیمبر یک نیمه ماه در آنجا بماند ، و بیشتر نبود ، تا وقتی که مردم هوازن و ثقیف در حنین فرود آمدند . »

عبدالله بن ابی نجیح گوید : وقتی پیمبر سپاه خویش را از ذی طوی تقسیم کرد به زبیر گفت با گروهی از کسان از کدی وارد شود و زبیر بر پهلوی راست سپاه بود و سعد بن عباد را گفت تا با گروهی از کسان از کداء وارد شود و بعضی مسلمانان پنداشته اند که آنروز وقتی سعد وارد می شد می گفت : « امروز روز جنگ است ، امروز حرمت از میان برمی خیزد . »

و یکی از مهاجران این سخن بشنید و گفت : « ای پیمبر خدا بشنو سعد بن عباد چه می گوید ، بیم داریم که به قرشیان تازد . »
و پیمبر به علی بن ابی طالب گفت : « به سعد برس و پرچم را از او بگیر و آنرا به مکه ببر . »

و هم از عبدالله بن ابی نجیح روایت کرده اند که پیمبر خدا به خالد بن ولید گفت با گروهی از پایین مکه در آید و او بر پهلوی راست سپاه بود و قوم اسلم و غفار و مزینه و جهینه و بعض قبایل دیگر جزو گروه خالد بود و ابو عبیده بن جراح با صف مسلمانان پیشاپیش پیمبر وارد مکه شد و پیمبر از اذخر در آمد و خیمه او را بالای مکه زدند .
عبدالله بن ابی بکر گوید : صفوان بن امیه و عکرمه بن ابوجهل و سهیل بن عمرو گروهی را در خدمه فراهم آورده بودند که جنگ کنند و حماس بن قیس بکری از آن پیش که پیمبر در آید سلاحی آماده کرده بود و آنرا تیز می کرد و زنش بدو گفت : « این را برای چه آماده می کنی ؟ »

حماس گفت : « برای محمد و یاران او »

گفت : « گمان ندارم چیزی با محمد و یاران وی مقاومت تواند کرد . »

گفت : « و امیدوارم که یکی از آنها را برای خدمت تو بیارم . » حماس با صفوان و سهیل و عکرمه در خدمه بود و چون مسلمانان با آنها رو به رو شدند جنگی رفت و کرز بن جابر و خنیس بن خالد که با سپاه خالد بن ولید بودند و از او جدا شده و راه دیگر گرفته بودند کشته شدند . خنیس پیش از کرز کشته شد و کرز کشته او را میان دو پای خویش نهاد و جنگید تا کشته شد . از قوم جهینه نیز که با

سپاه خالد بودند مسلمة بن میلاء کشته شد و از مشرکان در حدود دوازده یاسیزده کس کشته شد آنگاه هزیمت شدند و حماس نیز فراری برفت تا به خانه رسید و به زنش گفت: «در خانه را ببند.»

زنش گفت: «پس خادم چه شد؟»

گفت: «اگر دیده بودی که صفوان و عکرمة فرار کردند و شمشیر در قوم بکار افتاد و سر و دست بریده میشد مرا ملامت نمیکردی.»

ابن اسحاق گوید: و چنان بود که پیمبر به سران سپاه خویش گفته بود: تا کسی به جنگشان نیاید با وی جنگ نکنند. ولی تنی چند را نام برد و گفت: «اگر آنها را زیر پرده‌های کعبه یافتید خونشان را بریزید.»

عبدالله بن سعد بن ابی سرح از آن جمله بود و سبب آن بود که وی اسلام آورده بود و از مسلمانی بگشته بود، و به روز فتح مکه فرار کرد و پیش عثمان رفت که برادر شیری وی بود و عثمان او را نمان کرد و چون مردم مکه آرام گرفتند، وی را پیش پیمبر آورد و برایش امان خواست. گویند: پیمبر مدتی در ازخاموش ماند و سپس گفت: «چنین باشد.»

و چون عثمان عبدالله را ببرد پیمبر به اطرافیان خویش گفت: «بخداخاموش ماندم مگر یکیتان بر خیزد و گردن او را بزند.»

یکی از انصاریان گفت: «ای پیمبر خدا چرا به من اشاره نکردی؟»

گفت: «پیمبر کسی را به اشاره نمی کشد.»

عبدالله بن خطل نیز از آن جمله بود و سبب آن بود که وی مسلمان بود و پیمبر او را به گرفتن زکات فرستاد و یکی از انصار را همراه او کرد. عبدالله غلامی داشت که خدمت او می کرد و در منزلی فرود آمدند و به غلام خویش گفت بسزی بکشد و غذایی برای او آماده کند و بخفت و چون بیدار شد غلام کاری نکرده بود و او را بکشت و از مسلمانی بگشت و مشرک شد و دو کنیز آوازه خوان داشت که یکیشان را

فرتنا نام بود که هجای پیمبر می خواندند و او صلی الله علیه وسلم گفته بود که دو کنیز را نیز با وی بکشند .

حویرث بن نقید نیز جزو کشتنیان بود به سبب آنکه پیمبر را در مکه اذیت می کرده بود .

مقیس بن صبابه نیز بود به سبب آنکه يك انصاری برادر او را به خطا کشته بود و انصاری را بکشت و سوی قرشیان رفت و از اسلام بگشت .

عکرمه بن ابوجهل و ساره کنیز یکی از مطالبیان که پیمبر را اذیت می کرده بود نیز جزو کشتنیان بودند . عکرمه سوی یمن گریخت و زنش ام حکیم دختر حارث بن هشام مسلمان شد و برای وی از پیمبر امان خواست که پذیرفت و زن برفت و او را پیش پیمبر آورد .

گویند سبب اینکه عکرمه پس از فرار به یمن مسلمان شد چنان بود که خود او گفته بود خواستم به دریا نشینم و سوی حبشه شوم و چون به نزدیک کشتی رفتم که بر نشینم کشتیان گفت: «ای بنده خدا تا کلمه توحید نگویی و از شرك باز نیایی بر کشتی من منشین که اگر چنین نکنی بیم هلاکمان هست.»

گفتم: «هیچکس بر کشتی تو نمی نشیند مگر کلمه توحید گوید و از شرك باز آید؟»

گفت: «آری، هیچکس بر نشیند مگر آنکه موحد باشد.»

با خود گفتم: «پس چرا از محمد جدا شده ام، همین است که او می گوید که

خدای ما به دریا و خشکی یکی است، و اسلام را بشناختم و در دلم نفوذ کرد.»

عبدالله بن خطل نیز بود که سعید بن حرث مخزومی و ابو بریده اسلمی با هم او را کشتند .

مقیس بن صبابه را نیز نمیله بن عبدالله کشت که از قوم وی بود .

یکی از دو کنیز ابن خطل کشته شد و دیگری فراری بود . تا برای وی از پیمبر

امان گرفتند.

برای ساره نیز امان گرفتند و بیود تا به روزگار عمر بن خطاب در ابطح زیر پای اسب کشته شد.

حویرث بن نقیذ را نیز علی بن ابی طالب کشت.

واقدی گوید: پیمبر گفته بود شش مرد و چهار زن را بکشند و همان مردان را نام می برد که در روایت ابن اسحاق هست و جزو زنان هند دختر عتبه بن ربیع را نام می برد که مسلمان شد و بیعت کرد، و ساره کنیز عمرو بن هاشم بن عبدالمطلب که کشته شد، و قریبه که کشته شد و فرتنا که تا به روزگار خلافت عثمان زنده بود.

قتاده سدوسی گوید: پیمبر بر در کعبه ایستاد و گفت: «خدایی جز خدای یگانه بی شریک نیست که به وعده وفا کرد و بنده خویش را فیروزی داد و احزاب را فراری کرد. بدانید که هر امتیاز و خون و مال مورد ادعا به جز پرده داری خانه و سقایی حاج محو شد. بدانید که قتل خطا چون قتل عمد است. مقتول تازیانه و عصا را نیز خونبها باید که از جمله چهل آبتن باشد، ای گروه قرشیان خدا غرور جاهلیت و تفاخر به پدران را از میان برد، مردم از آمدند و آدم را از خاک آفریده اند، آنگاه این آیه را بخواند:

«یا ایها الناس انا خلقناکم من ذکر و انثی و جعلناکم شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقاکم.»^۱

یعنی: ای مردم، ما شما را از مرد و زن بیافریدیم و جماعتها و قبیله ها کردیم تا همدیگر را بشناسید (ورنه) گرامی ترین شما نزد خدا پرهیزگارترین شماست. سپس گفت: «ای گروه قریش و ای مردم مکه، پندارید با شما چه می کنم؟» گفتند: «نیکی می کنی که برادری بزرگوار و برادر زاده ای بزرگواری.» پیمبر گفت: «بروید که شما آزاد شدگانید.»

خدای پیمبر را بر جان آنها تسلط داده بود که اسیر جنگ بودند و غنیمت پیمبر خدا بودند، ولی آزادشان کرد به همین سبب مردم مکه را: «آزاد شدگان» می گفتند.

پس از آن مردم مکه برای بیعت پیمبر فراهم آمدند و او صلی الله علیه وسلم بر نشست و عمر بن خطاب پایین تر از وی نشسته بود و مراقب کسان بود و کسان با پیمبر بیعت کردند که تا آنجا که توانند خدا و پیمبر را اطاعت کنند و پیرو مسلمانانی باشند. و چون پیمبر از بیعت مردان فراغت یافت، با زنان نیز بیعت کرد و گروهی از زنان قریش برای بیعت وی آمدند. از جمله هند دختر عتبه بود که به سبب رفتاری که با حمزه کرده بود نقابدار و ناشناس آمد و بیم داشت پیمبر از او موأخذه کند، و چون زنان برای بیعت نزدیک آمدند، پیمبر گفت: «با من بیعت می کنید که برای خدا شریک نیارید؟»

هند گفت: «چیزی از ما می خواهی که از مردان نیز خواسته ای، چنین می کنیم.»

پیمبر گفت: «و دزدی نکنید.»

هند گفت: «بخدا من از مال ابوسفیان چیزهایی برداشته ام که ندانم حلال بوده یا نه؟»

ابوسفیان حضور داشت و گفت: «آنچه از پیش برداشته ای بر تو حلال باد.»

پیمبر گفت: «توهند دختر عتبه ای؟»

گفت: «من هند دختر عتبه هستم، از گذشته ها در گذر که خدای از تو در گذرد.»

پیمبر گفت: «وزنا نکنید؟»

هند گفت: «ای پیمبر خدا، مگر زن آزاده زنا می کند؟»

پیمبر گفت: «و فرزندان خویش را نکشید؟»

هند گفت: «ما آنها را بکوچکی پروردیم و تو، به روز بدر خونشان را ریختی، تو و آنها بهتر دانید.» و عمر بن خطاب از سخن وی به شدت بخندید.
 پیمبر گفت: «و تهمت نزنید.»

هند گفت: «تهمت زدن زشت است و کمی گذشت بهتر است.»

پیمبر گفت: «و در کار درست نافرمانی من نکنید»

هند گفت: «اگر قصد داشتیم در کار درست نافرمانی تو کنیم اینجا ننشسته بودیم.»

آنگاه پیمبر به عمر گفت با آنها بیعت کن و او صلی الله علیه وسلم برای زنان آمرزش خواست، و عمر با آنها بیعت کرد. و چنان بود که پیمبر با زنان دست نمی داد مگر زنی که بر او حلال باشد یا محرم باشد.

ابان بن صالح گوید: بیعت زنان دوجور بود، یکی آنکه ظرف آبی پیش روی پیمبر نهادند و چون شرایط بیعت را بگفت و زنان پذیرفتند دست در آب فرو برد و در آورد و زنان نیز دست در آب فرو بردند ولی پس از آن چنان شد که پیمبر شرایط بیعت را می گفت و چون می پذیرفتند، می گفت: «بروید که باشما بیعت کردم.» و چیزی بیش از این نبود.

واقدی گوید: در این اثنا خراش بن امیه کعبی جنید بن ادلع هذلی را بکشت و به گفته ابن اسحاق این به سبب کینه ای بود که از روزگار جاهلیت در میانه بوده بود و پیمبر خدا گفت: «خراش آدم کش است، خراش آدم کش است» بدینگونه او را ملامت کرد آنگاه به قوم خزاعه گفت تا خونبهای مقتول را بدهند.

عروة بن زبیر گوید: صفوان بن امیه سوی جده رفت که از آنجا با کشتی سوی یمن رود و عمیر بن وهب گفت: «ای پیمبر خدا صفوان بن امیه که سالار قوم خویش است از تو فراری شده و رفته که خویشتن را به دریا افکند او را امان بده خداست درود فرستد»

پیمبر گفت: «وی در امان است.»

عمیر گفت: «ای پیمبر خدا چیزی به من بده که امان ترا بشناسد.»

پیمبر عمامه خویش را که هنگام ورود مکه به سرداشت بدو داد و عمیر برفت تا صفوان را در جده یافت که می‌خواست به دریا نشیند و گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، ترا بخدا خویشان را به خطر مینداز که اینک از جانب پیمبر خدا برای تو امان آورده‌ام.»

صفوان گفت: «از من دور شو و بامن سخن مکن.»

عمیر گفت: «پدر و مادرم فدای تو باد، پسر عمه تو بهتر و نیکو کارتر و بردبارتر و نیکتر از همه کسان است، عزت وی عزت تو است، و شرف وی شرف تو است و ملک وی ملک تو است.»

گفت: «من از او بر جان خویش بیم دارم.»

عمیر گفت: «وی بردبارتر و بزرگوارتر از این است.» و او را پیش پیمبر آورد

که گفت: «این می‌گوید که تو مرا امان داده‌ای»

پیمبر گفت: «راست می‌گوید.»

گفت: «دو ماه به من مهلت بده.»

پیمبر گفت: «چهار ماه مهلت داری.»

زهری گوید: ام حکیم دختر حارث بن هشام، زن عکرمه بن ابوجهل، و فاخته دختر ولید، زن صفوان بن امیه، اسلام آوردند و ام حکیم برای عکرمه از پیمبر امان خواست که پذیرفته شد و به یمن رفت و او را بیاورد و چون عکرمه و صفوان مسلمان شدند پیمبر زنانشان با همان نکاح اول باقی گذاشت.

ابن اسحاق گوید: وقتی پیمبر خدا وارد مکه شد هبیره بن ابی وهب مخزومی و

عبدالله بن زبیری سهمی به نجران گریختند و حسان بن ثابت شعری در هجای ابن-

زبیری و اقامت وی به نجران گفت که چون بشنید پیش پیمبر باز گشت و مسلمان

شد وهبیره همچنان در نجران بر کفر بماند و چون خبر یافت که امهانی دختر ابوطالب که زن وی بود مسلمان شده غمین شد و شعری درباره شوق یار و دیار بگفت .

وهم او گوید: ده هزار کس از مسلمانان در فتح مکه همراه پیمبر بودند : چهارصد کس از بنی غفار، چهارصد کس از اسلم، هزار و سه کس از مزینه و هفتصد کس از بنی سلیم و هزار و چهارصد کس از جهینه و باقیمانده از قرشیان مهاجر و انصار و هم عهدانشان از بنی تمیم و قیس بودند.

واقعی گوید: در این سال پیمبر ملیکه دختر داودلیثی را به زنی گرفت و یکی از زنان پیمبر پیش وی آمد و گفت: «شرم نداری که زن مردی شده ای که پدرت را کشته است.» و ملیکه وقتی پیمبر را دید گفت: «از توبه خدا پناه می برم» و پیمبر از او جدا شد. وی زنی جوان و زیبا بود و پدرش هنگام فتح مکه کشته شده بود.

گوید: در همین سال خالد بن ولید در پنجم رمضان، عزیزی را در دره نخله ویران کرد. عزیزی بت بنی شیبان بود که تیره ای از بنی سلیم بودند و بنی اسد بن عبدالعزی می گفتند این بت ماست و چون خالد بت را بشکست و در آمد خادم بت گفت: «چیزی دیدی؟»

خالد گفت: «نه.»

خادم گفت: «باز گرد و آنرا ویران کن.»

و خالد باز گشت و خانه بت را نیز ویران کرد و بت را درهم شکست.

خادم گفت: «عزیزی کن از آن خشمها که می کردی بیار.» و یک زن سیاه عریان و لوله کنان در آمد که خالد او را بکشت و زیور بتخانه را بگرفت و پیش پیمبر آورد که گفت: «این عزیزی بود و دیگر آنرا پرستش نکنند.»

ابن اسحاق گوید: پیمبر خالد بن ولید را سوی عزیزی فرستاد که در نخله بود و خانه ای بود که قوم قریش و کنانه و مضر آنرا بزرگ می داشتند و خادمان بتخانه از

بنی شیبان بنی سلیم بودند و چون خادم از آمدن خالد خبر یافت شمشیر خود را به خانه آویخت و به کوهی که مجاور آن بود بالارفت و می گفت:

«ای عز، نقاب بردار و به خالد حمله بر،»

«اگر امروز خالد را نکشی گناه کرده ای.»

و خالد خانه را ویران کرد و سوی پیمبر باز گشت.

واقعی گوید: وهم در این سال سواع که از قوم هذیل بود ویران شد. سواع يك سنگ بود و عمرو بن عاص آنرا در هم شکست و چون پیش بت رسید خادم بدو گفت: «می خواهی چه کنی؟»

عمر و گفت: «می خواهم سواع را ویران کنم.»

گفت: «قدرت ویران کردن آن نداری.»

عمر و گفت: «هنوز هم گمراهی؟» و سنگ را بشکست و در خرابه آن چیزی نیافت، آنگاه به خادم گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «بخدا اکنون مسلمان شدم.»

در همین سال مناة که در مشلل بود ویران شد، و این کار به دست سعد بن زید اشهلی انجام گرفت. مناة بت اوس و خزرج بوده بود.

در همین سال خالد بن ولید به غزای بنی جذیمه رفت.

ابن اسحاق گوید: پیمبر گروههایی به اطراف مکه فرستاد که به سوی خدا عزوجل دعوت کنند و فرمان جنگ نداده بود، از جمله فرستادگان خالد بن ولید بود که گفته بود در پایین تهامه به دعوت پردازد و نگفته بود که جنگ کند اما خالد به بنی جذیمه تاخت و کسان بکشت.

ابو جعفر، محمد بن علی بن حسین، گوید: پیمبر از پس فتح مکه خالد بن ولید را با مردم سلیم و مدلج و قبایل دیگر به دعوت، نه جنگ، فرستاد که به نزدیک غمیصا فرود آمدند که یکی از آبهای بنی جذیمه بود. و چنان بود که مردم جذیمه بروزگار جاهلیت عوف

ابن عبدعوف پدر، عبدالرحمان بن عوف، وفا که بن مغیره را که از یمن باز می گشتند و به نزد آنها فرود آمده بودند کشتند و اموالشان را بردند و چون اسلام بیامد و پیمبر خدا خالد بن ولید را فرستاد وی برفت تا بر آب بنی جذیمه فرود آمد و چون قوم او را بدیدند سلاح برگرفتند، خالد گفت: «سلاح بگذارید که مردم مسلمان شدند.» یکی از مردم بنی جذیمه گوید: وقتی خالد به ما گفت که سلاح بگذاریم یکی از ما که جحدم نام داشت گفت: «ای بنی جذیمه این خالد است. بخدا پس از گذاشتن سلاح، اسارت است و پس از اسارت گردن زدن است، بخدا من سلاح نمی گذارم.»

گوید: و کسانی از قومش او را بگرفتند و گفتند: «ای جحدم می خواهی خون ما را بریزند، مردم مسلمان شده اند و جنگ از میان رفته و کسان ایمنی یافته اند.» و اصرار کردند تا سلاح بنهاد و قوم نیز به گفته خالد سلاح فرو گذاشتند، آنگاه خالد بگفت تا دستهایشان را ببستند و آنها را از دم شمشیر گذرانید و بسیار کس بکشت. و چون پیمبر از ماجرا خبر یافت دست به آسمان برداشت و گفت: «خدایا من از آنچه خالد کرد بیزارم» آنگاه علی بن ابی طالب را خواست و گفت: «پیش این قوم برو و در کارشان بنگر و کار جاهلیت را از میان بردار.»

علی برفت و مالی همراه داشت که پیمبر داده بود و خونبهای کشتگان و عوض اموالشان را بداد تا آنجا که ظرف سگ را عوض داد و خون و مالی نماند و چیزی از آن مال به جامانده بود و چون از این کار فراغت یافت گفت: «آیا خون و مالی بسی دیه و عوض مانده است؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «من این مال باقیمانده را از جانب پیمبر به عوض آنچه پیمبر نمیداند و شما نمیدانید به شما می دهم.» و چنین کرد و پیش پیمبر باز گشت و ماجرا را با وی بگفت.

پیمبر گفت: «نیک و صواب کردی» آنگاه روبرو قبله ایستاد و دست برداشت چنانکه سپیدی زیر بغل‌هایش نمودار شد و سه بار گفت: «خدایا از آنچه خالد بن ولید کرد بیزارم.»

خالد بن ولید می‌گفته بود عبدالله بن حذافه سهمی با من گفت: پیمبر «فرموده اینان را بکشی که از مسلمان شدن ابا کرده‌اند.»

و چنان شد که وقتی مردم بنی جذیمه سلاح نهادند و جحدم رفتار خالد را با آنها بدید گفت: «کار از دست رفت، گفته بودم که چنین می‌شود.»

ابن اسحاق گوید: میان خالد بن ولید و عبدالرحمان بن عوف گفتگویی رفت و عبدالرحمان بدو گفت: «در اسلام روش جاهلیت پیش گرفتی!»

خالد گفت: «انتقام خون پدر ترا گرفتم.»

عبدالرحمان گفت: «دروغ می‌گویی من قاتل پدرم را کشته بودم تو انتقام عمویت فاکه بن مغیره را گرفتی.» و گفتگوی ناروا در میان رفت و چون پیمبر خبر یافت به خالد گفت: «آرام باش و دست از یاران من بردار که به خدا اگر به اندازه کوه احد طلا داشته باشی و همه را در راه خدا خرج کنی مانند عمل یک صبحگاه یا یک شبانگاه یاران من نشود.»

عبدالله بن ابی‌حدرد اسلمی گوید: «من جزو سپاه خالد بودم، یکی از جوانان بنی جذیمه که جزو اسیران بود و دست‌هایش باریسمان به گردن بسته بود و زنانی نه‌چندان دور از او فراهم بودند به من گفت: «می‌توانی این ریسمان را بکشی و مرا پیش این زنان ببری که کاری دارم آنگاه بازم آری که هر چه خواهید با من کنید.»

گفتم: «این کار آسان است.» و ریسمان او را بگرفتم و پیش زنان بردم و با یکی از آنها سخن کرد و اشعار عاشقانه خواند، آنگاه او را پس آوردم و گردنش را بزدند.

ابو فراس بن ابوسنبله اسلمی گوید: وقتی او را گردن زدند زن بر او افتاد و او را

همی بوسید تا بر کشته‌اش جان داد.

عبیدالله بن عبدالله بن عتبّه گوید: پیمبر خدا از پس فتح مکه پانزده روز آنجا بماند که نماز را کوتاه می کرد.

ابن اسحاق گوید: فتح مکه ده روز از رمضان مانده به سال هشتم هجرت بود.

سخن از

جنگ با هوازن

در حنین

حکایت پیمبر و مسلمانان با قبیلۀ هوازن چنان بود که عروه گوید: پیمبر از پس فتح مکه پانزده روز آنجا به سر برد. آنگاه هوازن و ثقیف بیامدند و در حنین که دره ایست به نزدیک ذی‌المجاز فرود آمدند و سر جنگ پیمبر داشتند، هنگامی که شنیده بودند پیمبر از مدینه برون شده فراهم آمده بودند که پنداشته بودند وی صلی الله علیه وسلم قصد آنها دارد، و چون خبر یافتند که پیمبر در مکه فرود آمده قصد وی کردند و زن و فرزند و مال همراه آوردند و سالارشان مالک بن عوف نصری بود.

و چون هوازن و ثقیف در حنین فرود آمدند و پیمبر خبر یافت، سوی آنها روان شد و در حنین با آنها روبرو شد که خداوند هزیمتشان کرد و آیات قرآن در بارۀ آن نزول یافت و زن و فرزند و چهارپا که آورده بودند غنیمتی شد که خدا به پیمبر خویش داده بود و اموالشان را میان قرشیان نو مسلمان تقسیم کرد.

ابن اسحاق گوید: وقتی مردم هوازن از فتح مکه خبر یافتند به دور مالک بن عوف نصری فراهم شدند، مردم ثقیف آمدند و همه طایفه نصر و چشم و سعد بن بکر و گروهی از بنی هلال با هم شدند. از قبایل قیس عیلان جز اینها نبود. طایفه کعب و کلاب هوازن نیامدند و نام آوری از آنها نبود. درید بن صمه با چشمیان بود و پیری

فرتوت بود که از رای وی تبرک می جستند و به کار جنگ دانا بود داشتند سالار تقضیان
دو سالار طوایف هم پیمان آن قارب بن اسود بود، سالار بنی مالک سبیع بن حارث ملقب
به ذوالخمار بود و برادرش احمر بن حارث سالار بنی هلال بود، و سالار همه جماعت
مالک بن عوف نصری بود و چون آهنگ پیمبر کرد مال و زن و فرزند کسان را نیز همراه آورد
و چون به دشت اوطاس رسید کسان به دو روی فراهم شدند که درید بن صمه نیز بود
و وی را در هودجی بی سرپوش می بردند و چون فرود آمد گفت: « کجاییم؟ »

گفتند: « در اوطاسیم . »

گفت: « در خورجولان اسپان است که نه سخت است و نه ریگزار ، اما چرا
صدای شتر و عرعر خر و بعبع گوسفند و گریه اطفال می شنوم . »

گفتند: « مالک بن عوف فرزند وزن و اموال کسان را با آنها آورده است . »
گفت: « مالک کجاست ؟ »

گفتند: « همینجاست » و مالک را پیش وی خواندند که بسو گفت: « ای
مالک ، تو سالار قوم خویش شده ای و روزی در پیش است که روزها به دنبال دارد
چرا صدای شتر و عرعر خر و بعبع گوسفند و گریه اطفال می شنوم؟ »
مالک گفت: « زن و فرزند و اموال و کسان را همراه آورده ام . »

گفت: « برای چه ؟ »

گفت: « خواستم مال و زن و فرزند هر کس را پشت سر او جای دهم تا سرسختانه
از آنها دفاع کند . »

درید مالک را ملامت کرد و گفت: « این چوپان گوسفندان است ، مگر
مرد فراری را چیزی بازپس تواند آورد! اگر جنگ به سود تو باشد فقط مردمشیر-
دار و نیزه دار به کار آید و اگر به ضرر تو باشد زن و فرزند و مال از دست داده ای و
رسوا شده ای . »

آنگاه درید پرسید: « طایفه کعب و کلاب چه کردند ؟ »

گفتند : « از آنها کسی نیامده است . »

گفت : « بزرگی و رونق نیست، اگر روز رفت و برتری بود، کعب و کلاب غایب نبودند ایکاش شما نیز چون کعب و کلاب عمل کرده بودید ، از شما کی آمده است ؟ »

گفتند : « عمرو بن عامر و عوف بن عامر . »

گفت : « این دو عامری بود و نبودشان یکیست . »

آنگاه به مالک گفت : « کار درستی نکرده‌ای که ریشه و سامان مردم هوازن را در مقابل سپاه آورده‌ای آنها را به دیارشان بازگردان و به قومشان برسان و بر پشت اسبان با دشمن مقابله کن ، اگر جنگ را بردی کسانت بیایند و اگر باختی مال و خانواده را محفوظ داشته‌ای . »

مالک گفت : « بخدا چنین نکنم، تو پیر شده‌ای و رای و دانش تو خرف شده، بخدا ای مردم هوازن اگر اطاعت من نکنید بر شمشیر خود تکیه می‌کنم تا از پشتم در آید . »

این سخن گفت که نمی‌خواست از درید و رای وی سخنی در میان باشد و درید گفت : « من در اینجا نه هستم و نه نیستم . »
درید ، سالار و بزرگ بنی چشم بود ، ولی از بسیاری سن به نابودی رسیده بود .

آنگاه مالک به کسان گفت : « وقتی بادشمن روبه رو شدید نیام شمشیرها را بشکنید و یکباره حمله برید . »

ابن اسحاق گوید: مالک بن عوف کسانی را فرستاده بود که مسلمانان را ببینند و خبر آرند و چون بازگشتند سخت هراسان بودند .

مالک گفت : « چه دیدید ؟ »

گفتند : « مردان سفیدپوش دیدیم بر اسبان ابلق و چنین شدیم که می‌بینی . »

ولی این سخنان وی را از لجاجت باز نداشت .

و چون پیمبر از کار هوازن و ثقیف خبر یافت عبدالله بن ابی حدر داسلمی را فرستاد و گفت که میان آنها رود و با آنها بنشیند و خبر آرد و بداند که سالار قوم کیست. ابن ابی حدر د برفت و در جمع قوم وارد شد و با آنها نشست و کار مالک و هوازن را بدانست و شنید و دید که بر پیکار پیمبر همدلند و پیامد و به او صلی الله علیه و سلم خبر داد و پیمبر عمر را پیش خواست و خبر ابن ابی حدر د را با وی برگفت .

عمر گفت : « دروغ گفته است. »

ابن ابی حدر د گفت : « تو همیشه حق را تکذیب می کرده ای. »

عمر گفت : « ای پیمبر خدا ، می شنوی ابن ابی حدر د چه می گوید؟ »

پیمبر گفت : « ای عمر تو گمراه بودی و خدایت هدایت کرد. »

ابو جعفر ، محمد بن علی بن حسین ، گوید : وقتی پیمبر خدا آهنگ هوازن داشت شنید که صفوان بن امیه مقداری زره و سلاح دارد و او را که هنوز مشرک بود پیش خواند و گفت : « ای ابو امیه سلاح خویش را به ما عاریه بده که با آن به جنگ دشمن رویم . »

صفوان گفت : « ای محمد به غصب می گیری ؟ »

گفت : « نه ، به عاریه می گیرم و با ضمانت اینکه به تو پس دهیم . »

صفوان گفت : « مانعی نیست » و یکصد زره و سلاح بایسته آنرا بداد .

گویند : پیمبر از او خواست که حمل سلاح را نیز به عهده گیرد و او چنان کرد .

گوید : و این سنت شد که عاریه مورد ضمانت است و باید پس داد .

ابن اسحق گوید : آنگاه پیمبر برون شد و دوهزار کس از مردم مکه و ده هزار

کس از یاران خویش که مکه را با آنها فتح کرده بود همراه داشت و عتاب بن اسید

را امارت مکه داد و به قصد مقابله هوازن روان شد .

جابر گوید : وقتی به دره حنین رسیدیم در یکی از دره های تهامه که سر اشیب

بود سرازیر شدیم و در تاریکی سحرگاه دشمن که پیش از ما به دره رسیده و کمین کرده بود ناگهان حمله برد و کسان فراری شدند و کس به کس نبود و پیمبر به طرف راست رفت و گفت: «ای مردم، سوی من آیید، من پیمبر خدایم. من محمد بن-عبداللهم» .

گوید: شتران در هم افتاده بود و مردم برفتند و تنی چند از مهاجر و انصار و خاندان پیمبر با وی بماندند، از جمله مهاجران ابوبکر و عمر و از خاندان وی علی بن ابیطالب و عباس بن عبدالمطلب و پسرش فضل و ابوسفیان بن حارث و ربیع بن حارث و ایمن بن عبید پسر ام ایمن و اسامه بن زید مانده بودند. یکی از مردان هوازن بر شتر سرخموی با پرچمی سیاه و نیزه‌ای دراز پیشاپیش هوازن بود و چون به کسی می‌رسید بانیزه ضربت می‌زد و چون کسی مقابل وی نبود نیزه خویش را، برای عقب ماندگان هوازن بلند می‌کرد که به دنبال وی بیایند. و چون مردم فراری شدند و نو مسلمانان مکه که همراه پیمبر بودند این بدیدند آنچه را در دل داشتند به زبان آوردند.

ابوسفیان گفت: «هزیمتشان تا دریا دوام دارد» در این وقت تیرهای قرعه‌را که سنت بت پرستی بود در تیردان خود داشت.

کلده بن حنبل برادر مادری صفوان بن امیه بانگ‌زد: «اکنون جادو باطل شد» صفوان که هنوز مشرک بود و مهلتی که پیمبر بدو داده بود به سر نرفته بود گفت: «خاموش باش که خدا دهانت را بشکند، یکی از مردان قریش فرمانروای من باشد بهتر از آنکه یکی از هوازن باشد.»

شیبه بن عثمان گوید باخودم گفتم که امروز انتقام می‌گیرم (پدر وی در احد کشته شده بود) امروز محمد را می‌کشم، و سوی پیمبر خدا رفتم که او را بکشم و چیزی بیامد و دلم را بگرفت و طاقت این کار نیاوردم و بدانستم که وی را محفوظ داشته‌اند.

عباس بن عبدالمطلب گوید: من با پیمبر بودم و عنان استر وی را نگهداشته بودم و پیمبر چون فرار کسان را دید گفت: «ای مردم کجا می روید!» و چون دید که به کسی توجه ندارند گفت: «ای عباس بانگ بزن که ای گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه! و من صدایی رسا داشتم و فریاد زدم: ای گروه انصار، ای بیعت کنندگان حدیبیه! و کسان جواب دادند اینک حاضریم، و کس بود که می خواست شتر خویش را بازگرداند اما میسر نبود و زره خویش را می گرفت و به بر می انداخت و شمشیر و سپر خود را بر می داشت و از شتر فرو می جست و آنرا رها می کرد و به دنبال صدا می آمد تا پیش پیمبر می رسید و چون یکصد کس به نزد وی فراهم شدند به مقابله دشمن پرداختند و جنگ انداختند. نخست بانگ جنگ «ای انصاریان» بود، سپس «ای خزر جیان» شد و پایمردی کردند و پیمبر در رکاب بالا کشید و جنگ آزمایی قوم را بدید و گفت: «اکنون تنور جنگ گرم شد.»

ابن اسحاق گوید: به روز حنین ابوسفیان بن حارث استر پیمبر را می کشید و چون مشرکان دور او صلی الله علیه وسلم را گرفتند فرود آمد و رجز می خواند و می گفت: «من پیمبرم نه دروغگو، من پسر عبدالمطلبم.» و کس از او دلیرتر نبود. جابر بن عبدالله گوید: در آن اثنا که مرد هوازنی، پرچمدار شتر سوار، چنان می کرد علی بن ابی طالب و یکی از انصار قصد او کردند و علی از پشت سر بیامد و شتر را پی کرد که بردنباله خود به زمین افتاد و انصاری به شتر سوار حمله برد و ضربتی بزد که پای وی را از نیمه ساق قطع کرد و از پشت شتر بیفتاد.

گوید: مسلمانان دلیری کردند و کسان که از هزیمت باز می گشتند اسیران دست بسته را می دیدند که از هوازن گرفته شده بود. پیمبر صلی الله علیه وسلم ابوسفیان بن حارث بن عبدالمطلب را که عنان ناقه وی را به کف داشت نگریست و گفت: «کیستی؟»

ابوسفیان از جمله کسانی بود که پایمردی کرده بودند و پیش پیمبر مانده

بودند و از مسلمانان پاك اعتقاد بود و گفتم : « ای پیمبر خدای اینك برادر رضاعی تو است . »

ابن اسحاق گوید : پیمبر ام سلیم بن ملحان را دید که با شوهر خود ابوطلحه بود و حله‌ای به کمر خود بسته بود و عبدالله بن طلحه را بار داشت و شتر ابوطلحه را می کشید و بیم داشت که شتر بر او چیره شود و سر آنرا نزدیک آورده و دست در حلقه مهار و بینی آن کرده بود . پیمبر گفتم : « این ام سلیم است؟ »

ام سلیم گفتم : « بله پدر و مادرم به فدایت ، این کسان را که از پیش تو فرار می کنند مانند آنها که با تو جنگ می کنند بکش که درخور کشتند . »

پیمبر گفتم : « یا اینکه خداوند کاری بسازد . »

خنجرى به دست ام سلیم بود کو ابوطلحه گفتم : « این چیست که همراه داری ؟ »

گفتم : « خنجرى است که آورده‌ام تا اگر یکی از مشرکان نزدیک من آید شکمش را با آن بدرم . »

ابوطلحه گفتم : « ای پیمبر می شنوی ام سلیم چه می گوید ؟ »

انس بن مالك گوید : ابوطلحه به روز حنین بیست کس را کشت و ساز و برگشان را گرفت .

جبیر بن مطعم گوید : پیش از آنکه دشمن هزیمت شود و مسلمانان به جنگ بروند چیزی دیدم چون جامه‌ای سیاه که از آسمان بیامد و میان ما و دشمن افتاد و مورچگان سیاه پراکنده شد و دره را پر کرد و دانستم که فرشتگانند و هزیمت در دشمن افتاد .

ابن اسحاق گوید : وقتی هزیمت در هوازن افتاد از بنی مالك ثقیف بسیار کس کشته شد که هفتادتن از آنها زیر پرچمشان به خاک افتادند و عثمان بن عبدالله بن ربیع بن حارث پدر بزرگ ام حکم، دختر ابوسفیان، از آن جمله بود . پرچم بنی مالك را

ذوالخمار می برد و چون کشته شد عثمان پرچم را بگرفت و بجنگید تا به خاک افتاد .
گوید: و چون پیمبر خبر یافت که عثمان کشته شد گفت: «خدایش دور کند که دشمن قرشیان بود.»

انس گوید: به روز حنین پیمبر بر استر سپیدی سوار بود که دلدل نام داشت و چون مسلمانان هزیمت شدند پیمبر به استر خویش گفت: «دلدل به زمین بخواب» و دلدل شکم به زمین نهاد و پیمبر مستی خاک برگرفت و سوی دشمن پاشید و گفت: «ظفر نیابند» و مشرکان بی آنکه به شمشیر و نیزه و تیرزده شوند فراری شدند .
یعقوب بن عتبّه گوید: غلام مسیحی عثمان نیز با وی کشته شد که ختنه نکرده بود و یکی از انصار که سلاح و پوشش کشتگان ثقیف را برمی گرفت جامه غلام را در آورد و دید که ختنه نکرده است و بانگ برداشت که خدا داند که مردم ثقیف ختنه نمی کنند. مغیره بن شعبه که آنجا بود گوید: بیم کردم که این سخن در عرب افتد دست انصاری را بگرفتم و گفتم: «پدر و مادرم فدایت چنین مگوی، این يك غلام مسیحی است» آنگاه کشتگان ثقیف را برهنه کردم و گفتم: «بین که همه ختنه کرده اند.»

ابن اسحاق گوید: پرچم طوایف هم پیمان به دست قارب بن اسود بود و چون هزیمت در آنها افتاد پرچم خود را به درختی تکیه داد و با عموزادگان و کسان خود فرار کرد و از آنها دو کس بیشتر کشته نشد یکی از بنی غیره بود که وهب نام داشت و دیگری از بنی کنه که نامش جلاح بود. و چون پیمبر از کشته شدن جلاح خبر یافت گفت: «امروز سرور جوانان ثقیف کشته شد البته بجز ابن هنیده.» و ابن هنیده حارث بن اوس بود.
گوید: و چون مشرکان هزیمت شدند سوی طائف رفتند و مالک بن عوف نیز با آنها بود. بعضی از آنها در اوطاس اردوزدند، و بعضی شان سوی نخله رفتند و جز بنی غیره کسی سوی نخله نرفت و سپاهیان پیمبر آنها را که به نخله رفته بودند دنبال کردند، اما کسانی که سوی ارتفاعات رفته بودند تعقیب نشدند و ربیع بن رفیع که وی را به نام مادرش لذعه می گفتند به درید بن صمه رسید و عنان شتر وی را بگرفت و

چون در هودج بود پنداشت زن است و چون دید که مرد است شتر را بخوابانید و دید که پیری فرتوت است و او را شناخت .

درید گفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «ترا می کشم.»

درید گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «ربیع بن رفیع سلمی» این بگفت و با شمشیر خود ضربتی به اوزد که کاری نساخت.

درید گفت: «مادرت چه بده سلّحت کرده است.» شمشیر مرا که در هودج است برگیر و بالاتر از استخوانها و پایین تر از سر ضربت بزن که من کسان را چنین می کشتم و چون به نزد مادرت رفتی به اوبگویی که درید بن صمه را کشته ای و چه بسیار روزها که از زنان قوم تو دفاع کرده ام.

به گفته مردم بنی سلیم وقتی ربیع ضربت زد و درید را بکشت که بیفتاد و جامه از او پس رفت پس تنه و میان رانهایش چون کاغذ بود از بس که بر اسبان لخت سواری کرده بود.

وقتی ربیع پیش مادر خود بازگشت و کشتن درید را به او خبر داد گفت: «بخدا سه تا از مادران ترا آزاد کرده بود.»

ابو جعفر گوید: پیمبر کس به تعقیب فراریان دشت اوطاس فرستاد.

ابی برده به نقل از پدرش گوید: وقتی پیمبر از حنین باز آمد ابو عامر را با سپاهی سوی اوطاس فرستاد که با درید بن صمه برخورد و درید را کشت و خدایاران وی را هزیمت کرد.

ابو موسی گوید: من نیز جزو همراهان ابو عامر بودم. یکی از بنی چشم تیری به ابو عامر انداخت که درران وی جا گرفت و من به نزدیک وی رفتم و گفتم: «عمو کی به تو تیر زد؟»

ابوعامر به یکی اشاره کرد و گفت: «این قاتل من است.»
 گوید: و من آهنگ وی کردم و چون مرا دید گریزان شد و من به دنبال وی بودم
 و می گفتم: «مگر شرم نداری، مگر عرب نیستی، چرا نمی ایستی؟» و اوسوی من حمله
 آورد و باهم رو به رو شدیم و ضربتی رد و بدل کردیم و من او را با شمشیر بزدم و پیش
 ابوعامر برگشتم و گفتم: «خدا ضارب ترا کشت.»
 گفت: «این تیر را در آر.»

و چون تیر را برون آوردم از جای آن آب بیرون ریخت.
 ابوعامر گفت: «برادر زاده! پیش پیمبر رو و از من سلام برسان و بگو ابوعامر
 می گوید: برای من آمرزش بخواه.»

گوید: مرا جانشین خویش کرد و چیزی نگذشت که در گذشت.
 ابن اسحاق گوید: پنداشته اند که سلمه بن درید تیری به ابوعامر زد که به ران وی
 فروشد و او را بکشت و شعری بدین مضمون گفت:
 «اگر از من می پرسید، من سلمه پسر سمدیرم»

«که با شمشیر سر مسلمانان را می زنم»

گوید: مالک بن عوف از پس هزیمت برفت و با تنی چند از سواران قوم
 بر کنار راه بر بلندی ایستاد و گفت: «بمانید تا ضعیفان بروند و باقیمانندگان بیایند» و
 همچنان بود تا فراریان رسیدند.

گوید: پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم وقتی گروه خود را می فرستاد گفت: «اگر
 بر بجاد دست یافتید نگذارید فرار کند.» بجاد، یکی از بنی سعد بود و خطایی کرده
 بود و چون مسلمانان بدو دست یافتند او را با کسانش بیاوردند، شیما دختر حارث
 خواهر شیری پیمبر نیز با آنها بود و چون مسلمانان با او خشونت کردند گفت: «می دانید
 که من خواهر شیری یار شما هستم؟» اما سخنش را باور نکردند تا او را پیش پیمبر
 آوردند.

ابی وجره، یزید بن عبید سعدی، گوید: «وقتی شیما را پیش پیمبر آوردند گفت: «ای پیمبر خدای من خواهر توام.»

پیمبر گفت: «نشان آن چیست؟»

گفت: «وقتی ترا بردوش می بردم پشت مرا گاز گرفتی و نشان آن هست.»
پیمبر نشان را بشناخت و ردای خویش را پهن کرد و وی را بر آن نشانید و گفت: «اگر خواهی پیش من بمانی و محبوب و عزیز باشی، و اگر خواهی چیزی به تو دهم و پیش قوم خویش باز گردی.»

شیما گفت: «چیزی بده و مرا پیش قومم باز گردان.»

پیمبر چیزی بداد و او را پیش قومش فرستاد.

بنی سعد بن بکر گویند: پیمبر غلامی به نام مکحول با کنیزی به شیما بخشید که آنها را زن و شوهر کرد و هنوز کسانی از نسل آنها در قبیله ما هستند.

ابن اسحاق گوید: «به روز حنین از بنی هاشم، ایمن بن عبید پسر ام ایمن کنیز پیمبر کشته شد و از بنی اسد یزید بن زمه جان داد که از اسبی به نام جناح بیفتاد و بمرد و از انصار سراقه بن حارث عجلی و از اشعریان ابو عامر اشعری کشته شدند.»

آنگاه اسیران و اموال حنین را فراهم آوردند و مسعود بن عمرو قاری کار غنایم را به عهده داشت و پیمبر بگفت تا اموال اسیران را سوی جعرانه برند و آنجا نگهدارند.

گوید: وقتی فراریان ثقیف به طائف رسیدند درهای شهر را بستند و برای جنگ آماده شدند. عروه بن مسعود و غیلان بن سلمه در جنگ حنین و محاصره طائف نبودند که در جرش صنعت دبابه و منجنیق می آموختند.

هشام بن عروه به نقل از پدر خویش گوید: بلافاصله پس از جنگ حنین، پیمبر سوی طایف رفت و یک نیمه ماد جنگ انداخت و مردم ثقیف از داخل حصار با وی جنگ کردند و هیچکس از آنها بیرون نیامد و همه مردم اطراف طائف اسلام آوردند

و کسان پیش پیمبر فرستادند، پس از آن پیمبر بازگشت و در جعرانه فرود آمد که اسیران حنین آنجا بودند. گویند: شمار زن و فرزند مردم هوازن که اسیر شده بودند شش هزار بود و چون پیمبر به جعرانه رسید فرستادگان هوازن بیامدند و مسلمان شدند و همه زن و فرزندشان را رها کرد و از جعرانه قصد تیره کرد و این، در ماه ذی قعدة بود.

گوید: پس از آن پیمبر خدا سوی مدینه بازگشت و ابوبکر رضی الله عنه را در مکه جانشین کرد و بگفت تا با مردم، مراسم حج را به پا دارد و کسان را اسلام آموزد و هر که به حج می آید در امان باشد. و چون به مدینه رسید فرستادگان ثقیف بیامدند و با وی سخن کردند و بیعت کردند و نامه‌ای نوشته شد که به نزد ایشان هست.

عمر و بن شعیب گوید: پیمبر از راه نخلة الیمانیه سوی طائف رفت و از بحرة الرغاة گذشت و در آنجا مسجدی بساخت و در آن نماز کرد و هنگام اقامت در بحرة الرغاة یکی از بنی لیث را به قصاص کشت به سبب آنکه یکی از هدیل را کشته بود. و این نخستین قصاصی بود که در اسلام انجام شد و بگفت تا قلعة مالک بن عوف را ویران کردند. آنگاه ارزاهی که آنجا را تنگنا می گفتند روان شد و در راه از نام آن پرسید و چون گفته شد تنگناست گفت: «نه، گشاده است»

آنگاه پیمبر از نخب گذشت و زیر درخت سدیری که آنرا صادره می گفتند نزدیک ملک یکی از مردم ثقیف فرود آمد و کس فرستاد و گفت: «از اینجا برو و گرنه دیوار ترا ویران می کنیم.» ثقیفی از رفتن ابا کرد و پیمبر بگفت تا آنرا ویران کنند. آنگاه برفت تا نزدیک طائف رسید و اردوزد و تنی چند از یاران وی به تیر دشمن کشته شدند که اردوگاه وی صلی الله علیه و سلم نزدیک دیوار طائف بود و در تیررس دشمن بود و مسلمانان به شهر در نتوانستند شد که درها بسته بود و چون کسان کشته شدند از آنجا برفت و به نزدیک مسجدی که هم اکنون به نام پیمبر در طائف هست

اردو زد و بیست و چند روز شهر را محاصره کرد. دوتن از زنان وی همراه بودند، یکیشان ام سلمه، دختر ابی امیه بود و یکی دیگر نیز با ام سلمه بود.

واقعی گوید: آن دیگر زینب دختر جحش بود و برای آنها دو خیمه زدند و پیمبر در ایام اقامت آنجا میان دو خیمه نماز می کرد و چون مردم ثقیف مسلمان شدند ابو امیه بن عمرو بن وهب بر نمازگاه پیمبر مسجدی ساخت و در این مسجد ستونی بود که می گفتند صبحگاهان که آفتاب بر آن بتابد صدائی از آن شنیده میشود.

پیمبر طایف را در محاصره گرفت و جنگی سخت انداخت و از دو طرف تیراندازی شد تا روز حمله به دیوار طائف رسید که تنی چند از مسلمانان زیر دبابه رفتند و آنرا سوی دیوار شهر راندند و ثقیفان پاره های آهن سرخ شده روی آنها ریختند که از زیر دبابه درآمدند و بعضی از آنها به تیر دشمن کشته شدند و پیمبر بگفت تا ناکهای ثقیف را ببرند و مردم در تا کستانها به بریدن درختان پرداختند. و چنان شد که ابوسفیان بن حرب و مغیره بن شعبه نزدیک طائف رفتند و به ثقیفان بانگ زدند که ما را امان دهید. تا با شما سخن کنیم و چون امان یافتند خواستند تا چند زن قرشی و کنانی از طائف در آیند که بیم داشتند به اسیری افتند. اما زنان نیامدند. یکی از آنها آمنه دختر ابوسفیان بود که زن عرو بن مسعود بود و داود بن عروه را با فرزندان دیگر از او داشت.

واقعی گوید: چون پانزده روز از محاصره طائف گذشت پیمبر با نوفل بن معاویه دلیلی مشورت کرد و گفت: «رای تو در کار محاصره چیست؟»

نوفل گفت: «ای پیمبر خدا، شغالی در سوراخی است اگر بمانی آنرا بگیری و اگر بروی ترا ریان نکند.»

ابن اسحاق گوید: شنیدم که پیمبر خدای در ایام محاصره طائف با ابوبکر بن ابی قحافه گفت: «خواب دیدم که ظرفی پر از کره به من هدیه دادند و خروسی با منقار بزد و هرچه در آن بود بریخت.»

ابو بکر گفت: «ای پیامبر خدا، گمان ندارم در این وقت به مقصودی که درباره ثقیان داری توانی رسید.»

پیامبر گفت: «رای من نیز چنین است.»

و چنان شد که خویلد دختر حکیم بن امیه سلمی، زن عثمان بن مظعون به پیامبر گفت: «اگر خدای، طائف را برای تو گشود زیور بادیه، دختر غیلان بن سلمه، یافارعه دختر عقیل را به من بده.» و این دوزن از همه زنان عرب زیور بیشتر داشتند.

پیامبر گفت: «و اگر اذن فتح ثقیف به من نداده باشند؟»

خویلد برفت، و این سخن با عمر بن خطاب بگفت و او پیش پیامبر رفت و گفت: «ای پیامبر این سخن چیست که خویلد می گوید گفته ای؟»

پیامبر گفت: «من گفته ام.»

گفت: «اذن فتح ثقیف را به تو نداده اند؟»

پیامبر گفت: «نه.»

گفت: «پس اعلام حرکت کنم؟»

پیامبر گفت: «بکن.»

عمر اعلام حرکت کرد و چون مسلمانان روان شدند سعید بن عبیده ثقفی بانگ زد: «محلله به جای خویش است.»

عیینه بن حصن گفت: «بله، بخدا با مجد و بزرگواری.»

ویکی از مسلمانان بدو گفت: «عیینه، خدایت بکشد تو که به یاری پیامبر

آمده ای قومی از مشرکان را می ستایی که در مقابل وی مقاومت کرده اند؟»

گفت: «بخدا نیامده بودم که همراه شما با ثقیف جنگ کنم، می خواستم

محمد، طائف را بگشاید و دختری از ثقیان به دست آرم و با وی در آمیزم شاید مردی

برای من بیارد که ثقیان مردمی بسیار لایقند»

در جنگ طایف از یاران پیامبر دوازده کس کشته شدند، هفت کس از قریش

یکی از بنی لیث و چهارتن از انصار .

ابن اسحاق گوید : چون پیامبر از طایف برفت با مسلمانان در جعرانه فرود آمد که اسیران هوازن را آنجا نگه داشته بودند و فرستادگان هوازن پیش پیامبر آمدند. اسیران هوازن از زن و فرزند بسیار بودند ، شش هزار شتر بود و گوسفند بیشمار بود .

عبدالله بن عمرو عاص گوید : فرستادگان هوازن در جعرانه پیش پیامبر آمدند و اسلام آوردند و گفتند : « ای پیامبر خدا ما قومی ریشه داریم و بلیه ای به ما رسیده که می دانی ، با ما کرم کن که خدا با تو کرم کند » ، و یکی از مردم هوازن به نام زهیر بن سرد از طایفه سعد بن بکر که پیامبر بنزد آنها شیر خورده بود برخاست و گفت : « ای پیامبر خدا در این پرچین عمه ها و خاله ها و پرستاران تو اند که سرپرستی تو می کرده اند ، اگر شیر خوارگی حارث بن ابی شمر بانعمان بن منذر پیش ما بود و چنین وضعی باوی پیدا کرده بودیم انتظار لطف و کرم او می بردیم و تو از همه کس بهتری . » و شعری بدین مضمون خواند :

« ای پیامبر خدا بر ما منت گزار و کرم کن »

« که از تو امید می داریم . »

« با کسانی که دچار حادثه شده اند »

« بزرگواری کن . »

پیامبر صلی الله علیه وسلم گفت : « زنان و فرزندان خویش را بیشتر دوست دارید یا اموالتان را ؟ »

گفتند : « ای پیامبر خدا ، ما را میان خاندان و اموالمان مخیر می کنی ! زنان و فرزندانمان را بده که آنها را بیشتر دوست داریم . »

پیامبر گفت : « آنچه متعلق به من و بنی عبدالمطلب است از آن شما باشد و چون با کسان ، نماز کردم بگویند در کار فرزندان و زنان خویش پیامبر را پیش مسلمانان و

مسلمانان را پیش پیمبر شفیع می کنیم و من سهم خویش و بنی عبدالمطلب را به شما می دهم و سهم دیگران را برای شما می خواهم.»

و چون پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم نماز ظهر بکرد، فرستادگان هوازن برخاستند و سخنانی را که پیمبر به آنها گفته بود بگفتند.

پیمبر گفت: «آنچه متعلق به من و بنی عبدالمطلب است از شما باشد.»

مهاجران نیز گفتند: «آنچه متعلق به ما است از آن پیمبر خدا باشد.»

اقرع بن حابس: «از من و بنی تمیم چنین نباشد.»

عینة بن حصن نیز گفت: «از من و بنی فزاره چنین نباشد.»

عباس بن مرداس نیز گفت: «از من و بنی سلیم نیز چنین نباشد.»

بنی سلیم گفتند: «آنچه متعلق به ما است از آن پیمبر خدا باشد.»

عباس گفت: «مرا خوار کردید.»

پیمبر گفت: «هر کس نخواهد اسیر خویش را ببخشد در مقابل هر یک اسیر،

شش شتر از نخستین غنیمتی که به دست آریم بگیرد، زن و فرزند مردم را بدهید.»

یزید بن عبید سعدی گوید: پیمبر خدا کنیزی از اسیران حنین به نام ریطه

دختر هلال به علی بن ابی طالب داد و کنیزی به نام زینب دختر حیان بن عمرو به عثمان بن

عفان داد و کنیزی به عمر بن خطاب داد که به عبدالله بن عمر بخشید.

عبدالله بن عمر گوید: پیمبر خدا کنیزی از اسیران هوازن به عمر بن خطاب

داد که به من بخشید و او را به خالگان جمحی خود سپردم که وی را مرتب کنند تا

برخانه طواف برم و پیش آنها روم و قصد داشتم چون باز گشتم باوی در آمیزم.

گوید: از مسجد در آمدم و دیدم که کسان دوان آمدند، گفتم: «چه خبر است؟»

گفتند: «پیمبر زن و فرزند ما را پس داد.»

گفتم: «این زن شما پیش جمحیان است بروید او را ببرید» و برفتند و او را

بگرفتند.

عینة بن حصن پیره زنی از هوازن گرفته بود و گمت: «وی در میان قبیله نسب والا دارد و امیدوارم که فدیة او سنگین باشد» و چون پیمبر خدا اسیران را در مقابل شش شتر پس داد از پس دادن پیره زن امتناع ورزید. زهیر ابوصرد، برادر عینة بدو گفت: «آنها پس بده که نه دهانش خوشبو است و نه پستانش سخت است و نه شکمش بچه آور است، نه شیر دارد و نه شوهرش مالدار است.»

عینة چون این سخنان بشنید زن را در مقابل شش شتر پس داد.

گویند: عینة، اقرع بن حابس را بدید و از کار خویش پشیمانی کرد و اقرع

گفت: «او که دوشیزه و میانسال نبود چه غم می خوری؟»

پیمبر از فرستادگان هوازن پرسید مالک بن عوف چه می کند؟

گفتند: «در طایف پیش ثقفیان است.»

گفت: «به مالک بگویند اگر پیش من آید و مسلمان شود کسان وی را با

مالش پس دهم و صد شتر به او ببخشم»

و این خبر به مالک رسید و از طایف سوی پیمبر آمد.

و چنان بود که مالک بیم داشت که اگر ثقفیان از گفته پیمبر خبر یابند مانع

رفتن وی شوند و بگفت تا شتر وی را حاضر کردند و اسب وی را بیاوردند و شبانه

برون شد و بر اسب نشست و شتابان برفت تا به شتر رسید و بر آن نشست و سوی پیمبر

روان شد و در جعرانه یا مکه بنزد وی رسید و پیمبر مال و وزن و فرزندی را بداد و

یکصد شتر بخشید و مالک، اسلام آورد و مسلمان شد، پاک اعتقاد شد و پیمبر، او را سالار

هوازن و مسلمانان قبایل اطراف طائف کرد که ثماله و سلمه و فهم بودند و به کمک آنها

با ثقفیان جنگ می کرد و گله هایشان را به غارت می برد تا کار بر آنها سخت شد و

حبیب بن عمرو ثقفی شعری بدین مضمون گفت:

«دشمنان از ما حساب می برند»

« اما بنی سلمه سوی ما هجوم می آورند »

« مالك با آنها سوی ما می آید »

« و حرمت و پیمان نگه نمی دارد . »

« سوی منزلگاههای ما می آیند . »

« که مردمی نیرومند بوده ایم »

عمر و بن شعیب گوید: و چون پیمبر، اسیران حنین را به کسانشان پس داد سوار شد و کسان به دنبال وی روان شدند و می گفتند: « ای پیمبر شتران و گوسفندان را که غنیمت ماست تقسیم کن . » تا وی را سوی درختی کشانیدند و عبای او به شاخ درخت گرفت و بیفتاد، پیمبر گفت: « ای مردم عبای مرا بدهید، بخدا اگر بشماره درختان تهامه شتر پیش من باشد همه را بر شما تقسیم می کنم که بخیل و ترسو و دروغگو نیستم »، آنگاه نزدیک شتری رفت و پشمی از آن بکند و میان انگشتان خود نهاد و بلند کرد و گفت: « ای مردم بخدا از غنیمت شما و از این پشم جز خمس، از آن من نیست و خمس نیز به شما بازمی گردد، نخ و سوزنی پیش خود نگذارید که خیانت در غنیمت به روز رستاخیز مایه ننگ و آتش است . »

یکی از انصاریان پیامد و یک گلوله نخ موین بیاورد و گفت: « ای پیمبر،

این گلوله نخ را گرفتم که پالان شترم را که زخمی شده اصلاح کنم . »

پیمبر گفت: « آنچه سهم من است از آن تو باشد . »

انصاری گفت: « اگر چنین است بدان نیاز ندارم » و بینداخت .

ابن اسحاق گوید: پیمبر به کسانی از اشراف ناس که جلب قلوبشان

می خواست کرد عطا داد و آنها را المؤلفه قلوبهم گفتند . ابوسفیان بن حرب را

صد شتر داد و پسرش معاویه را صد شتر داد . حکیم بن حزام را صد شتر داد . نصیر بن

حارث بن کلدی را صد شتر داد . علاء بن حارثه ثقفی را صد شتر داد . حارث بن

هشام را صد شتر داد . صفوان بن امیه را صد شتر داد . سهیل بن عمرو را صد شتر

داد. خویطب بن عبدالعزی را صد شتر داد. عیینة بن حصن را صد شتر داد. اقرع بن حابس تمیمی را صد شتر داد، مالک بن عوف نصری را صد شتر داد و به گسروهی از قرشیان کمتر از صد شتر داد که مخرمه بن نوفل زهری و عمیر بن وهب جمحی و هشام بن عمرو از بنی عامر بن لوی، از آن جمله بودند و معلوم نیست هر کدام چند شتر گرفتند.

سعید بن یربوع مخزومی را پنجاه شتر داد که آزرده شد و اشعاری سرود و از پیمبر گله کرد و او صلی الله علیه وسلم گفت: «بروید زبان او را قطع کنید» و چندان شتر به او دادند که خشنود شد و قطع زبان وی چنین بود.

محمد بن ابراهیم بن حارث گوید: یکی از یاران پیمبر خدا بدو گفت: «ای پیمبر، به عیینة بن حصن و اقرع بن حابس هر کدام صد شتر دادی و به جعیل بن سراقه ضمیری چیزی ندادی؟»

پیمبر گفت: «بخدایی که جانم به فرمان اوست، جعیل بن سراقه به یکدنیا مردم چون عیینة بن حصن و اقرع بن حابس می ارزد. من جلب قلوب اینان کردم که اسلام بیارند و جعیل بن سراقه را به اسلامش وا گذاشتم.»

ابو القاسم وابسته عبدالله بن حارث گوید: من و تلید بن کلاب لیشی پیش عبدالله بن عمرو بن عاص رفتیم که بر خانه طواف می برد و پاپوش خود را به دست آویخته بود و بدو گفتیم: «آیا وقتی که آن شخص تمیمی با پیمبر سخن کرد حاضر بودی؟»

گفت: «آری، هنگامی که پیمبر کسان را عطا می داد یکی از بنی تمیم به نام ذوالخویصره بیامد و پیش وی ایستاد و گفت: ای محمد، امروز دیدم که چه کردی»

پیمبر گفت: «چگونه بود؟»

تمیمی گفت: «عدالت نکردی.»

و پیمبر خشمگین شد و گفت: «اگر من عدالت نکنم کی عدالت می کند؟»
 عمر بن خطاب گفت: «ای پیمبر خدا او را بکشیم؟»
 پیمبر گفت: «او را بگذارید که پیروانی پیدا می کند که چندان در دین تعمق
 کنند که از آن بیرون شوند چنانکه تیر از کمان بیرون می شود.»
 ابو جعفر گوید: در روایت ابو سعید خدری هست که این سخن که با پیمبر خدای
 صلی الله علیه وسلم گفته شد درباره مالی بود که علی از یمن سوی وی فرستاده بود
 که میان جمعی و از جمله عیینة بن حصن و اقرع و زید الخیل تقسیم کرد و یکی از
 حاضران چنان گفت:

در روایت عبدالله بن ابی بکر هست که یکی از یاران پیمبر که با وی در حنین
 بوده بود می گفت: «من بر شتر خویش پهلوی پیمبر راه می سپردم و پاپوشی خشن
 داشتم و شتر من به شتر پیمبر برخورد و کنار پاپوشم به پای پیمبر خورد و درد آورد و
 او تازیانه به پای من زد و گفت: پای مرا بدرد آوردی، کنار برو. و من برفتم روز بعد
 پیمبر مرا خواست و با خویش گفتم بخدا این برای زحمت دیروز است و پیش او رفتم
 و منتظر تعرض بودم اما پیمبر گفت: دیروز پای مرا به درد آوردی و من تازیانه به پای تو زدم
 اکنون ترا خواستم که آنرا تلافی کنم و در مقابل آن تازیانه هشتاد گوسفند به من داد.»
 ابو سعید خدری گوید: وقتی پیمبر آن عطیه ها، به قرشیان و دیگر مردم عرب
 داد و به انصار چیزی نداد آنها آزرده دل شدند و سخن بسیار کردند و یکیشان گفت:
 «بخدا پیمبر به قوم خود رسید» و سعد بن عباده پیش وی رفت و گفت: «ای پیمبر
 خدا، قوم انصار درباره تقسیم غنائم آزرده خاطر شده اند که به قوم خویش و مردم
 عرب عطیه های بزرگ داده ای و به آنها چیزی نداده ای.»

پیمبر گفت: «سعد، تو چه می گویی؟»

سعد گفت: «ای پیمبر خدا، من نیز جزو قوم خودم هستم.»

پیمبر گفت: «آنها را در پرچین فراهم آر.»

گوید: سعد برفت و انصاریان را در پرچین فراهم آورد و تنی چند از مهاجران آمدند و داخل شدند ولی بعض دیگر آمدند که آنها را پس زد، و چون انصار فراهم شدند سعد پیش پیامبر آمد و گفت: «قوم انصار آماده اند.»

آنگاه پیامبر پیش انصار رفت و حمد و ثنای خدا بر زبان آورد و گفت: «ای گروه انصار، این سخنان چیست که شنیده ام گفته اید و این آزرده گی چیست که به دل دارید؟ وقتی من آمدم گمراه بودید و خدایتان هدایت کرد، محتاج بودید و بی نیازتان کرد، دشمن همدیگر بودید و میانتان الفت آورد.»

گفتند: «چنین بود و این منت و کرم خدا و پیامبر اوست.»

پیامبر گفت: «چرا جواب نمی دهید؟»

گفتند: «چه جواب دهیم که منت و کرم، خاص خدا و پیامبر اوست.»

گفت: «بخدا اگر خواهید گویند و راست گویند و تصدیقتان کنند که وقتی آمدی، ترا تکذیب می کردند و ما تصدیقت کردیم، خوار بودی و یاریت کردیم، گریزان بودی و پناحت دادیم، محتاج بودی و مال خویش را با تو تقسیم کردیم، ای گروه انصار به سبب اندک چیزی از دنیا که قلوب کسان را با آن به الفت آورده ام تا مسلمان شوند و شمارا به اسلامتان سپرده ام آزرده دل شده اید؟ مگر راضی نیستید که مردم گوسفند و شتر ببرند و شما پیامبر را پیش خود ببرید، بخدایی که جان محمد به فرمان اوست اگر هجرت نبود من یکی از انصار بودم، اگر مردم به راهی روند و انصار به راهی روند من با انصار می روم، خدایا انصار و فرزندان انصار را رحمت کن.»

گوید: و قوم بگریستند چندان که ریشهایشان ترشد و گفتند: «خشنودیم که پیامبر

خدا نصیب و قسمت ما باشد و برفتند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه پیامبر از جعرانه، آهنگ عمره کرد و بگفت تا بقیه غنایم

را در مجنه در حدود مر الظهران نگهدارند و چون عمره به سر برد و به مدینه می رفت

معاذبن جبل را در مکه جانشین کرد که مردم رافقه دین و قرآن بیاموزد و بقیه غنائم را به دنبال پیمبر بردند. عمره او، صلی الله علیه وسلم در ذی قعدة بود و هم در آن ماه یسا ماه ذی حجه به مدینه رسید.

در این سال که هشتم هجرت بود کسان مطابق رسم عربان حج کردند و عتاب بن اسید، سالار حج مسلمانان بود و مردم طائف از ذی قعدة که پیسبر بازگشت تا رمضان سال نهم برشرك خویش باقی بودند و در شهر خویش حصارى بودند. واقدی گوید: وقتی پیمبر خدای در جعرانه غنائم را میان مسلمانان تقسیم کرد به هر کس چهار شتر و چهل گوسفند رسید و هر که سوار بود سهم اسب خود را نیز گرفت و پیمبر در او اخر ذی حجه از این سفر به مدینه بازگشت.

گوید: و هم در این سال پیمبر عمرو بن عاص را برای گرفتن زکات سوی جیفر و عمرو پسران جلندی از دی فرستاد که او را در گرفتن صدقه آزاد گذاشتند و او از توانگران قوم صدقه گرفت و به مستمندان داد و از گبران مقیم شهر سرانه گرفت که عربان بیرون شهر اقامت داشتند.

گوید: و هم در این سال پیمبر، فاطمه دختر ضحاک کلابی را به زنی گرفت و چون مخیر شد دنیا را اختیار کرد و به قولی وقتی پیمبر پیش او رفت اعوذ بالله گفت و پیمبر از او جدا شد.

گوید: در ذی حجه این سال ماریه، ابراهیم را آورد و پیمبر او را به ام برده دختر مندرین لبید داد که زن براء بن اوس بود. قابله ابراهیم سلمی کنیر پیمبر بود که پیش ابورافع رفت و خبر داد که ماریه پسری آورد. و ابورافع مزده سوی پیمبر برد که برده ای بدو بخشید و زنان پیمبر از اینکه ماریه پسری آورده بود غیرت آوردند و آشفته خاطر شدند.